

# دیوان اشعار و مقطعات



# حکیم ناصر خسرو

بضمیمهٔ

## روشنائی نامه و سعادتنامه و رساله‌ای

بنشر

با مقدمه : م ـ درویش

تهران ـ بازار بین الحرمین

کتابفروشی برادران علمی

اول بازار سلطانی

خرداد ماه سال ۱۳۳۹

# فهرست

## مندرجات این مجموعه

| عنوان | صفحه |
|---|---|
| مقدمه بقلم درویش | |

## دیوان اشعار

قصاید

| عنوان | صفحه |
|---|---|
| ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند | ۱۴۳ |
| نبینی بر درخت این جهان بار | ۱۴۴ |
| بر کن ز خواب غفلت پوراسر | ۱۴۶ |
| شبی مشك رنك و دراز و مجاور | ۱۴۹ |
| ای کهن گشته درسرای غرور | ۱۵۱ |
| ای گشته جهان وخوانده دفتر | ۱۵۳ |
| با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر | ۱۵۶ |
| این چنبر گردنده بدین گوی مدور | ۱۵۷ |
| آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار | ۱۶۰ |
| اصل نفع وضر و مایهٔ خوب و زشت و خیر وشر | ۱۶۲ |
| ای بهوی و مراد این تن غدار | ۱۶۴ |
| یکی خانه کردند بس خوب و دلبر | ۱۶۶ |
| ای زده تکیه بر بلند سریر | ۱۷۰ |
| ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر | ۱۷۲ |
| مرا بخواب دل آگنده بود وسرز خمار | ۱۷۷ |
| ای ذات تو ناشده مصور | ۱۷۹ |
| که کرد این گنبد پیروزه پیکر | ۱۸۱ |
| نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر | ۱۸۵ |
| گفتم که در پدر نگر ای پر هنر پسر | ۱۸۸ |
| بنالم بتو ای علیم قدیر | ۱۹۰ |
| ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر | ۱۹۲ |
| ای خردمند هنر پیشه و بیدار و بصیر | ۱۹۴ |
| ای یار سرود و آب انگور | ۱۹۶ |
| هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور | ۱۹۸ |
| بر آمد سپاه بخار از بحار | ۱۹۹ |

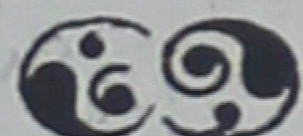
| عنوان | صفحه |
|---|---|
| ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت وناز | ۲۰۱ |
| ای ترا آرزوی نعمت وناز | ۲۰۳ |
| خواجه گر تو تابع رائی روایت چیست پس | ۲۰۵ |
| ای خداوند این کبود خراس | ۲۰۶ |
| آوخ ز وضع این کره و زکارش | ۲۰۸ |
| مرد را خوار چه دارد تن خوش خوارش | ۲۱۰ |
| ای متحیر شده در کار خویش | ۲۱۲ |
| پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش | ۲۱۴ |
| چه بود این چرخ گردانرا که دیگر گشت سامانش | ۲۱۶ |
| نگذاشت خواهد ایدرش بررغم او صورتگرش | ۲۱۸ |
| صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش | ۲۲۰ |
| چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش | ۲۲۲ |
| گردش این گنبد و مکر و دهاش | ۲۲۴ |
| بفریفت این جهان چواهریمنش | ۲۲۷ |
| وبالست بر مرد عمر درازش | ۲۲۹ |
| آن را که ندانی نسب و نسبت حالش | ۲۳۰ |
| ای خفته همه عمرو شده خیره و مدهوش | ۲۳۲ |
| جهان را دگر گونه شد کار و بارش | ۲۳۳ |
| این گنبد بی قرار ازرق | ۲۳۶ |
| ای فکنده امل دراز آهنك | ۲۳۷ |
| گرد گر گون بود حالت پارسال | ۲۳۸ |

| عنوان | صفحه |
|---|---|
| جهان بازی | ٤٤٤ |
| ای بخطاها بصیر وجلد وملی | ٤٤٧ |
| شادی وجوانی وپیشگاهی | ٤٤٨ |
| ای آدمی بصورت وبی هیچ مردمی | ٤٥٠ |
| گرت باید که تن خویش بزندان ندهی | ٤٥٢ |
| چه چیز بهتر ونیکوتراست در دنیی | ٤٥٣ |
| شبی تاری چو بی ساحل دمان پرقیر دریائی | ٤٥٥ |
| آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی | ٤٥٩ |
| این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی | ٤٦١ |
| ای طمع کرده بناداني بعمر هر کری | ٤٦٣ |
| آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی | ٤٦٤ |
| آن ختلی مرد شایگانی | ٤٦٥ |
| دیو یست جهان پیر وغداری | ٤٦٧ |
| اگرز گردش جافی فلك همی بترسی | ٤٧٠ |
| آن قوت جوانی وان صورت بهشتی | ٤٧١ |
| جهانا عهد بامن گرچنین بستی | ٤٧٢ |
| ای گرد گرد گنبد طارونی | ٤٧٤ |
| ای گشته سوار جلد بر تازی | ٤٧٥ |
| برمرکبی بتندی شیطانی | ٤٧٦ |
| بهار دل دوستار علی | ٤٧٨ |
| جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی | ٤٨٠ |
| نگه کن سحرگه بزرین حسامی | ٤٨٢ |
| ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری | ٤٨٤ |
| مردم اگر این تن شائیستی | ٤٨٦ |
| چنین زرد ونوان مانند نالی | ٤٨٨ |
| دلیت باید پر عقل وسر زجهل تهی | ٤٩١ |
| از ان پس کین جهانرا آزمودی گر خردمندی | ٤٩٣ |
| ای داده دل وهوش بدین جای سپنجی | ٤٩٥ |
| ای تن من تو مگر بچهٔ گردونی | ٤٩٦ |

| عنوان | صفحه |
|---|---|
| مقطعات وابیات متفرقه | ٤٩٩ |
| **روشنائی نامه** | **٥١١** |
| فصل فی النصیحه | ٥١٢ |
| در توحید باری سبحانه وتعالی | ٥١٧ |
| گفتار در صفت عقل | ٥١٩ |
| در صفت نفس کل | ٥١٩ |
| گفتار اندر آفریده شدن افلاك و کواکب | ٥٢٠ |
| در صفت چهار عنصر وارکان | ٥٢١ |
| در صفت متوالدات | ٥٢٢ |
| گفتار اندر حشر | ٥٢٣ |
| در بیان اعراض وجواهر | ٥٢٤ |
| در بیان حواس ظاهر وباطن | ٥٢٥ |
| گفتار اندر صفت کمال انسان | ٥٢٥ |
| در صفت انواع مردم | ٥٢٦ |
| در صفت عوام الناس | ٥٢٧ |
| در شناختن نفس | ٥٢٨ |
| گفتار اندر صفت خلوت | ٥٢٩ |
| گفتار اندر صفت اخلاق حمیده و ذمیمه | ٥٣٠ |
| گفتار اندر نصیحت وموعظه | ٥٣٠ |
| در مذمت دوستان ریائی | ٥٣١ |
| در مذمت غمازان | ٥٣٣ |
| در نکوهش تقلید | ٥٣٣ |
| گفتار اندر خاموشی ونگهداشتن سر | ٥٣٤ |
| در نکوهش جاه ومال | ٥٣٥ |
| گفتار اندر صفت افلاك وانجم | ٥٣٥ |
| در رضا وتسلیم | ٥٣٧ |
| خطاب بجهان | ٥٣٧ |
| گفتار در صفت شعر وطبع | ٥٣٨ |
| در مذمت شعراء | ٥٣٨ |
| گفتار اندر نسبت حالت وسبب مقالت | ٥٣٩ |
| گفتار اندر مشاهدهٔ ارواح قدس | ٥٣٩ |
| گفتار اندر تایخ کتاب | ٥٤١ |

| عنوان | صفحه |
|---|---|





# بجای مقدمه

در میان شعرای ایران شاید کمتر کسی مانند ناصر خسرو افکار و عقاید و شرح زندگانیش قابل تجزیه و تحلیل باشد.

او از یك طرف شاعری کم نظیر و پرمایه و پرکار و توانا بود و مخصوصاً در قصیده سرائی شیوهٔ خاصی داشت و از طرف دیگر از لحـاظ زندگانی اجتماعی و شخصیت فردی قابل ملاحظه و تحقیق بسیار است. شاید در تمام ادوار تاریخ شعرای ایران هیچ شاعری تا این حد در عزلت و غربت بسر نبرده باشد.

ناصر خسرو در سال ۳۹۴ در قبادیان از نواحی بلخ تولد یافت:

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چهار　　بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

و در سال ۴۵٦ به یمگان از حوالی بدخشان تقریباً تبعید شد و در آنجا عزلت جست و بسال ۴۸۱ در آوارگی و شکسته‌دلی در همانجا جان سپرد:

بیمگان من غریب و خوار و تنها　　از اینم مانده بر زانو زنخدان

گریزان روزگار و من بغفلت　　همی پیچم در او افتان و خیزان

ناصرخسرو از همان اوان جوانی بتحصیل علوم و فضائل و کتابت و تحقیق ادیان و عقاید و مطالعه اشعار ایران و عرب پرداخت و از هر خرمنی خوشهٔ برداشت و تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی آن زمان و مخصوصاً علوم یونانی هندسه اقلیدس طب و موسیقی و علم حساب و فلسفه و علم کلام تبحر پیدا کرده و بهمین جهت اورا حکیم گفته‌اند در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از علم نجوم حرف میزند:

بهر نوعی که بشنیدم ز دانش نشستم بر در او من مجاور

نماند از هیچگون دانش که من زان نکردم استفادت بیش و کمتر

قرآن را حفظ داشت ودر جواب یکی از معاندین اینطور سروده است :

بنالم به توای علیم قدیر ز اهل خراسان صغیر و کبیر

مقرم به مرگ و بحشر وحساب کتابت ز بر دارم اندر ضمیر

در علم ملل ونحل و کسب اطلاع بر مذاهب وادیان نیز رنج فراوان برده و غیر از دین اسلام و مذاهب مختلف آن در ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان و یهود ونصاری و زردشتیان (زند و پازند) تتبع وغور و بررسی بسیار نموده است :

ای خوانده کتاب زند و پازند زین خواندن زند تا کی وچند

دل پر ز فضول و زند برلب زردشت چنین نوشت در زند

بطوریکه در سفرنامه اش ذکر کرده در دورهٔ جوانی دربار محمود و مسعود غزنوی را دیده و بعدها در دربار امرای سلجوقی خدمت دبیری و دیوانی کرده .

گذشته از تحقیق و تدریس مسافرت زیاد کرده و گویا در جوانی هندوستان وافغانستان و ترکستان و شاید دیلم و بغداد راهم دیده باشد . علت اساسی این سفرها همان مطالعه و تحقیق در احوال و عقاید ملل بوده است . چنانکه بعد از مراجعت از سفر معروف ۷ سالهٔ خود در سال ۴۳۷ که در آن بیش از ۲ هزار فرسنگ راه پیموده بود با ملل ومذاهب گوناگون زیادی آشنائی بهم رسانید و مخصوصاً در مصر با پیروان اسمعیله که اسمعیل پسر امام جعفر صادق ع را امام هفتم و پسر او محمد را امام قائم ورجعت پدرش میدانستند بمذهب اسمعیلیه متمایل شد و بعزم دعوت بایران برگشت.

ناصر خسرو در این سفر چهار بار حج کرده و مهمترین نتیجه این مسافرت همان کتاب سفرنامه اوست که بعد از مراجعت بایران تألیف نمود ودر آن اغلب شهرها را که دیده بود شرح داد و از اشخاص معروفی که ملاقات کرده بود نام برد و بدینواسطه کتاب نفیسی که از احوال هزار سال پیش جهان حکایت میکند از خود بیادگار گذاشت .

تخلص او غالبا (حجت) است واین لقب ناشی از آن بوده که وی بعداز مراجعت ازمصر بخراسان ازطرف بیستمین خلیفه فاطمی مصر بحجت جزیرهٔ خراسان بر گزیده شدتابقول خودش شبان رمهٔ متابعان دین حق باشد .

ناصر خسرو در مراجعت از این سفر ببلخ رفت و آشکارا شروع به تبلیغ عقاید اسمعیلی کرد و دراین خصوص با علماء مباحثات زیاد نمود تادراندك مدتی فقهای متعصب سنی بخصومت وی برخاستندوامرای سلجوقی درصدد آزار او برآمدند تا آنجا که برضداوشورش وازدحام شد و مردم جاهل برخلاف اوبرخاسته و بخانه‌اش هجوم بردند و حتی شایدخانه‌او راهم خراب کردند، شاعر ناچارمدتی فراری ومتواری شد و پنهانی ازشهری بشهری رفت و در غربت میزیست و بهمین جهت دچار اندوه فراوان گردید ناصرخسرودربیان اینگونه احوال سخنان مؤثر دارد :

| | |
|---|---|
| آزرده کرد کژدم غربت جگر را | گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا |
| درحال خویشتن چوهمی‌زرف بنگرم | صفرا همی بر آید زانده بسر مرا |
| گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد | چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا |
| گر بر قیاس فضل بگشتی مداردهر | جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا |
| نی‌نی که چرخ ودهر نداننده قدرفضل | این گفته بود گاه جوانی پدر مرا |
| با خاطر منور روشن تر از قمر | ناید بکار هیچ مقر قمر مرا |
| با لشگرزمانه و با تیغ تیز دهر | دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا |

تا عاقبت مانندفردوسی بمازندران پناه برد و درآن مرز و بوم بود که ابتدا ناصرخسرو و بعدها حسن صباح آنجا را مرکز اعمال خود بر گزیدند .

ازاینکه گروهی ازاسمعیلیان ایران ناصریه نامیده میشدند بی‌سبب نبوده است .

یادگار این دورهٔ آوارگی و اختفاء کتاب زادالمسافرین است که اساس آن در اثبات عقاید اسمعیلی است و مقالات وتحقیقات فلسفی زیاد داردوازجمله کتب معدود فلسفی بزبان فارسی است .

حکیم بعدازمراجعت حجازتامرگش اغلب موردطعن و لعن وهدف زجروتهدید بودورنج بسیار برسر معتقدات خوددید ،دراشعارش ازاین رنج و آزار ناله‌وشکایت بسیار نموده‌است و امرای ترك وحامیان خلافت عباسی که‌اورا تعقیب و تعذیب میکردند در اشعارخود سخت سرزنش کرده‌است. گذشته ازسفرنامه‌وزادالمسافرین آثار دیگرمانند وجه دین ،خوان اخوان‌و دلیل‌المتحیرین و روشنائی‌نامه و سعادتنامه ودیوان اشعار داردچنانچه‌خودش در کثرت تالیفات خود گفته :

منگر بدین‌ضعیف تنم زانکه درسخن      زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا

کتاب وجه دین در تأویلات باطن عبارات و احکام شریعت‌بطریق اسمعیلیان تألیف‌شده است . روشنائی‌نامه‌رساله منظومی است در وعظ وپند و حکمت.سعادتنامه مشتمل برسیصد بیت است در مسائل‌مختلف مذهبی‌واخلاقی .

دیوان ناصرخسرو که محتویات آنرا تا سی‌هزاربیت نوشته اند اکنون زیاده بر یازده هزار بیت دارد ودرآن اشعار فلسفی واخلاقی و مذهبی وقطعات عبرت‌آمیز فراوانست .

شکی نیست که ناصر خسرو درهمان زمان‌خودخیلی معروف و مشهور بوده وصیت علم و فضل او بهمه‌جا رسیده بوده‌تاآنجا که‌انحراف اورا ازدین بفضل‌مفرط او نسبت میدادند :

عامه برمن‌تهمت دینی وفضلی میزنند      بر سرم‌فضل من آوردا ینهمه شوروچلب

ورترا ازمن برین‌دعوی گوابايد گواست      مر مرا هم شعرو هم علم‌حساب وهم‌ادب

دراینکه ناصرخسرو بعد ازقبول دعوت فاطمی درتشیع بآل علی وحب اهل بیت و یاد واقعه کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتم داری ازآن واقعه مانند یك شیعه متعصب عهد صفویان بود شکی نیست ودیوان او از اینگونه اشعار پر است :

من که ز خون حسین‌پرغم و دردم      شاد چگونه کنند خون رزانم

همچنین در اغلب اشعارش از حضرت مولای متقیان علی ع مدح بسیار

گفته است :

| | |
|---|---|
| بهار دل دوستار علی | همیشه پراست‌ازنگارعلی |
| علی‌ازتبارِرسول‌است‌ونیست | مگر شیعت حق تبار علی |

باید دانست ناصرخسرو نخستین کسی‌است که قصیده‌را ازمدح بر کنار کرده وبیزاری خودرا نسبت بمدح اینطور اظهارنموده است .

| | |
|---|---|
| من‌آنم که درپای خوکان نریزم | مراین قیمتی در لفظ دری را |

قصائد ناصر خسرو بروش سبك خراسانی است و دنبالهٔ سبك قصائد دورهٔ سامانی میباشد . اوشعر را تقریباً برای بسط و اشاعهٔ مرام مذهبی خود میسرود وبهمین جهت قصائد اوتغزل ندارد .

دراشعارش‌اغلب لغات فارسی را برعربی ترجیح داده و بهمین جهت خدمت شایانی بزبان وادبیات زبان فارسی نموده است .

ناصرخسرو بعد ازاقامت درخراسان ومازندران وطبرستان همانطور که ذکر شد در حدود سال ٤٥٦ به یمگان که از حوالی بدخشان است رفت ودرآنجا عزلت جست و در سال ٤٨١ در همانجا وفات یافت .

**مرداد ماه سال ۱۳۳۹**

**م - درویش**

منکر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا

# دیوان اشعار

## حکیم ابو معین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشتمل بر:

قصائد ـ مقطعات ـ روشنائی نامه ـ سعادتنامه و

رسالهٔ به نثر

در جواب اسئله مندرجه در قصیدهٔ یکی از شعرا

باهمت و کوشش

م ـ درویش


از انتشارات :

کتابفروشی محمد حسن علمی — بازار بین الحرمین
و
کتابفروشی برادران علمی — اول بازار سلطانی

خرداد ماه ۱۳۳۹

## بسم الله الرحمن الرحیم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ فعولُن

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا — با قامت فرتوتی و با قوّت برنا

۵ فرزند توایم ای فلک ای مادر بیمهر — ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما

فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است — پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

تن خانهٔ این گوهر والای شریف است — تو مادر این خانه و این گوهر والا

چون کار خود امروز در اینخانه بسازم — مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا

زندان تو آمد بسزا این تن و زندان — زیبا نشود گرچه بپوشند به دیبا

۱۰ دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا جان — هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند نبینی که خداوند نهاد است — بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا

در بند مدارا کن و در بند میانرا — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی — بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد — پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا

۱۵ بشکیب ازیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا(۱)

آزار مگیر از کس برخیره و مازار — کسرا مگر از روی مکافات و مساوا

پر کینه مباش از همگان دایم چون خار — نه نیز زبون(۲) باش بیکبار چو خرما

کز گند فتاده است بچاه اندر سرگین — وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا(۳)

با هر کس منشین و مبراز همگان نیز — بر راه خرد رونه مگس باش و نه عنقا

۲۰ چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها به صد بار چو نادانت همتا

خورشید که تنهاست چه نیکست بروزان(ب) — بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا(۴)

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است — سرما سپس گرما سرّا پس ضرا

---

(۱) : صابر و برد بار . (۲) : فرمان بردار و رام و محکوم بحکم .

(۳) تازه و صلب . (ب) : فروزان . (۴) : خوشهٔ پروین .

تا جسته به آن چیز که او با تو نماند ‌ ‌ بشنو سخن خوب مکن کار بصفر (ج)

درخاك چه زر ماند و چه سنگ ترا گور ‌ ‌ چه زیر گریجی (۱) و چه در خانهٔ خضرا

با آنکه بر آورد بصنعا در غمدان ‌ ‌ بنگر که نمانده است نه غمدان (۲) و نه صنعا

دیواست جهان صعب فریبنده مر اورا ‌ ‌ هشیار خردمند نجستست همانا

۵ گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار ‌ ‌ چون مست مرو بر اثر او بتمنا

آبیست جهان تیره و بس ژرف (۳) بدو در ‌ ‌ زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند ‌ ‌ از راه سخن بر شود از چاه بجوزا

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد ‌ ‌ فخر آنکه بکرد (د) از پس او ناقهٔ عضبا

زنده بسخن باید گشتنت ازیراك ‌ ‌ مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا

۱۰ پیدا بسخن باید ماندن که نماندست ‌ ‌ در عالم کس بی سخن پیدا پیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراك ‌ ‌ ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش ‌ ‌ بیهوده مگو چوب مپرتاب زپهنا

نیکو بسخن شو نه بدینصورت ازیراك ‌ ‌ والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و سپیدار ببار است ‌ ‌ هرچند فزون کرد سپیدار درازا

۱۵ بیدار چو شید است بدیدار ولیکن ‌ ‌ پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست ‌ ‌ پر (ب) گوهر باقیمت و پر لؤلؤ لالا

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل ‌ ‌ تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ ‌ ‌ غواص طلب کن چو روی براب دریا

اندربن شوراب ز بهر چه نهاد است ‌ ‌ چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

---

(ج) : درنسخهٔ بعدازاین شعر بنظر آمد . (۱) : بضم اول اینجا بمعنی بیغوله وچاه وزندان باشد . (۲) قصرغمدان در یمنست بشهریکه آن‌راصنعا گویند واز آن قصرا کنون برمثال تلی مانده‌است درمیان شهر و آنجا گویند که خداوندآن قصر پادشاه همهٔ جهان بوده است وگویند درآن تل گنجها ودفینه‌های بسیاراست و هیچکس دست برآن نیارد بردن نه سلطان ونه رعیت : (سفرنامهٔ ناصرخسرو صفحهٔ ۱۰۲ چاپ برلن.) غمدان کوشکی بود دریمن که درهمهٔ جهان نظیر نداشت وحاجیان چون از حج بازگشتندی بتفرج ونظارهٔ آن کوشك رفتندی وتعجبها نمودندی وگفتندی این از خانهٔ مکه نیکوتراست عثمان گفت تا آن را ویران کردند تابیش هیچ بنا را بر بنای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند . (تجارب السلف)

(۳) : عمیق ودور ودراز . (د) : بماند . (ب) : پر گوهرو یاقوت وپر از .

از بهر پیمبر که بدین صنع وراگفت — تأویل بدانا ده وتنزیل بغوغا

غواص ترا جز گل و شورابه ندادست — زیرا که ندید است زتو جز که معادا

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم — خرسند مشو همچوخرازقول بآوا(۱)

قندیل فروزی بشب قدر بمسجد — مسجدشده چونروزودلت چونشب یلدا

۵ قندیل میفروز بیاموز که قندیل — بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما

در زهد نه بینائی لیکن بطمع در — برخوانی در چاه بـه شب خط معما

گر مار نهٔ مردمی از بهر چرا اند — مؤمن زتونا ایمن وترسان ز تو ترسا

مخرام ومشو خرم از اقبال زمانه — زیرا که نشد وقف تو اینمرکز غبرا

آسیمه بسی کرد فلك بیخبرانرا — واشفته بسی گشت بدوکار مهنا

۱۰ داراکه‌هزاران‌خدم‌وخیل وحشم‌داشت — بگذاشت همه پاك وبشد با تن تنها

بازیست ربایندہ زمانه که نیابد — زوخلق رهاهیچ‌نه مولاونه مولا (۲)

روزیست از آن‌پس که‌در آنروز نیابند — خلق ازحکم عدل نه ملجأ ونه منجا

آنروز بیابند همه خلق مکافات — هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آنروز درآنهول وفزع بـرسر آنجمع — پیش شهدا دست من و دامن زهرا

۱۵ تا داد من از دشمن اولاد پیمبر — بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

بحر تقارب سالم

فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ

بچشم نهان بین نهان جهانرا — که چشم عیان بین نبیند نهانرا

نهان‌درجهان‌چیست آزاده مردم — نبینی نهانرا به بینی عیانرا

۲۰ جهانرا بـآهن نشایدش بستن — بزنجیر حکمت ببند این جهانرا

بدوچیز برما(ج) بشایدش بستن — که‌زی(۳)اهل‌شیعت‌سیم‌نیست آنرا

دوچیزاست‌بندجهان‌علم وطاعت — اگرچه کساد است مرهردو آنرا

تنت کان وجان گوهرعلم وطاعت — بدین‌هردو بگمارتن را وجانرا

بسان گمان بـود روز جوانی — قراری نبوده است هر گز گمانرا

(۱) : مخفف آواز است وهزاردستان‌را هزارآوا گویند . (۲) : بمعنی آقاو بنده هردو استعمال شده . (ج) : برپا . (۳) بمعنی نزد است .

چگونه کند باقرار آسمانت — چو خود نیست از بن قرار آسمانرا

سرا (د) آنجهان نردبان اینجهانست — بسر بر شدت (ر) باید این نردبانرا

درین بام گردان و این بوم ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب دانرا

نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت — بجان سبك جفت جسم گرانرا

۵ که آویختست اندرین سبز گنبد — مرین تیره گوی درشت کلانرا

چه گوئی که فرساید این چرخ گردان — چو بی‌حد و مر بشمرد سالیانرا

نه فرسودنی ساختست این فلك را — نه آب روان و نه باد بزانرا(۱)

ازیرا حکیمست وصنع(۲) است وحکمت — مگو این سخن جز مر اهل بیانرا

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت — مر این بی فساران بی رهبرانرا

۱۰ چگوئی بود مستعین مستعان گر — نباشد چنین مستعین مستعانرا

اگر اشتر و اسب و استر نباشد — کجا قهرمانی بود قهرمانرا

مکان و زمان هردو از بهر صنع است — ازین نیست حدی زمین و زمانرا

اگر گوئی این در قرآن نیست گویم — همانا نکو می ندانی قرانرا

قرانرا یکی خازنی هست کایزد — حوالت بدو کرد مرانس و جانرا

۱۵ پیمبر شبانی بدو داد از امت — بامر خدا این رمه بیکرانرا

تو بر آن گزیده خدا و پیمبر — گزیدی فلان و فلان و فلانرا

معانی قرآن همی زان ندانی — که طاعت (ب) نداری همی مرشبانرا

قران خوان نفسانیست ایقران خوان — اگر میزبان کیست این شهره خوانرا

ازاین خوان خوب آن خورد نان و نعمت — که بشناسد آن مهربان میزبانرا

۲۰ بمردم شود آب و نان تو مردم — نبینی که سك سك کند آب و نانرا

ازین گرد دور از خورشهای آنخوان — مهین خاندان دشمن خاندانرا

چوهاروت وماروت لب خشك از آنست — ابر شط و دجله مران بدنشانرا

اگر دوستی خاندان بایدت هم (ج) — چو ناصر بدشمن بده خانمانرا

مخور انده خاندان (د) چون نماند — همی خاندان نیز سلطان وخانرا

---

(د) : سوی . (ر) : برشدن . (۱) : بمعنی وزنده است . (۲) : در اینجا صنع بمعنی صانع است چنانچه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود . (ب) : که طاقت نداری همی سر شبانرا . (ج) : خاندانت بباید . (د) : خانمان .

زدنیا زیان و(ر) بدین سود گردد — اگر خار گیری بتن سوزیانرا(۱)
بخوان کسان اندری پست بنشین — مدان خانهٔ خویش خانه کسانرا
یکی شایگانی(۲) بیفکن بطاعت — که دوران براو نیست چرخ کیانرا
یکی رایگان حجتی گفت بشنو — زحجت مرین حجت رایگانرا

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَفعولُ فاعلاتُ مَفاعیلُ فاعِلن

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا — گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا
درحال خویشتن چو همی ژرف بنگرم — صفرا همی براید زانده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد — چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گردر کمال و فضل بود مرد را خطر(۳) — چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا
گر برقیاس فضل بگشتی مدار دهر — جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل — این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملك — این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر — ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر — دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گرمن اسیر مال شوم همچو این و آن — اندر شکم چه باید زهرجگر(٤) مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب پروراست — پرهیز و علم ریزد از برگ و بر مرا
گر بایدت همی که بینی مرا تمام — چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن — زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روز و شب — بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر — زین بهتراست نیز یکی مستقر مرا

---

(ر) : زیانت . (۱) : مخفف سود وزیان است . (۲) : دراینجا بمعنی چیزی است که درخور وسزاوار شاه بود ودراصل شاهگان بوده‌ها را بهمزهٔ ملینه بدل کرده بصورت یا نویسند . (۳) : بمعنی شأن وجاه است . (٤) : دراینجا بمعنی رشك است . درفرهنگ همین شعررا برای اینمعنی شاهدآورده .

ازهرچه حاجت است بدومرمرا خدای ‏ ‏ کرد است بی نیاز درین رهگذر مرا

شکر آنخدایرا که سوی علم ودین خویش ‏ ‏ ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا

اندر جهان بدوستی خاندان حق ‏ ‏ چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وزدیدن وشنودن دانش یله(۱) (س) نکرد ‏ ‏ چون دشمنان خویش چنین کورو کرمرا

۵ گرمن در این سرای نبینم در آنسرای ‏ ‏ امروز بجای خویش چه باید بصر مرا

ای ناکس و نفایه(۲) تن من درینجهان ‏ ‏ همسایهٔ نبود کس از تو بتر مرا

من دوستدار خویش گمان بردمت همی ‏ ‏ جز تو نبود یار ببحر و ببر مرا

بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی ‏ ‏ وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا

تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی ‏ ‏ ازمکروغدر خویش گرفتی سخر(۳)مرا

۱۰ گر رحمت خدای نبودی و فضل او ‏ ‏ افکنده بودمکر تودرجوی وجر(۴)مرا

اکنون که شد درست که تو دشمن منی ‏ ‏ نیز ازدو دست تو نگوارد شکر مرا

خواب وخوراست کارتوای بیخرد جسد ‏ ‏ لیکن خرد به‌است زخواب وزخورمرا

کارخراست سوی خردمند خواب وخور ‏ ‏ ننگست ننگ با خرد ازکار خر مرا

من با تو ای جسد ننشینم دراین سرای ‏ ‏ کایزد همی بخواند بجای دگرمرا

۱۵ آنجا هنربکار وفضایل نه خواب وخور ‏ ‏ پس خواب وخور ترا و خرد باهنرمرا

چون پیش من خلایق رفتند بی‌شمار ‏ ‏ گرچه دراز مانم رفته شمر مرا

روزی بپرّ ز طاعت ازین گنبد بلند ‏ ‏ بیرون پریده گیرچو مرغ بپر مرا

هرکس همی حذر زقضا و قدر کند ‏ ‏ وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خردکن ونام قدر سخن ‏ ‏ یاد است این سخن ز یکی نامور مرا

۲۰ واکنون که عقل ونفس سخن گوی خودمنم ‏ ‏ از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام ‏ ‏ چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا

قول رسول حق چو درختی است بارور ‏ ‏ برگش تو را که گاو توئی و ثمر مرا

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی ‏ ‏ انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا

---

(۱) : بمعنی رها کردن. (س) : بدل ، (۲) : بروزن کلایه بمعنی تیره وتاریک ونقره مغشوش . (۳) : سخر بمعنی مسخر است . (۴) : کشیدن بهر طرف برای آزاد کردن و جر مطلق شکاف است خصوصاً زمین شکافته .

ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی توای خدا روز حساب وحشر مفروزر(١) مرا
گر جز رضای تست غرض مرمرا زعمر پرهیزها مده به دو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تویارب بدوجهان از خاندان حق تو مکن زآستر(٢) مرا
٥ همچون پدر بحق تو سخنگوی وزهدورز زیراکه نیست کار جز این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو ونالی (ب) براه من از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفاعِلن فَعلاتُن مَفاعِلُن فَعلَن

سلام کن زمن ای باد مر خراسانرا مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
١ خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد بمکر خویش خود اینست کار کیهانرا
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد چنان بدو بنگر کو بچشم بهمانرا
از این همه بستاند بجمله هرچش داد چنانکه باز ستد هرچه داده بود آنرا
١ از آن که دردهنش این زمان نهد پستان دگر زمان بستاند بقهر پستانرا
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس(٣) بچند گونه بدیدید مر خراسانرا
بملك ترك چرا غره اید یاد کنید جلال و دولت محمود زاولستانرا
کجاست آن که فریغونیان(٤) زهیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانانرا
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد بپای پیلان بسپرد خاك ختلانرا
٢ کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان همی بسندان اندر نشاند پیکانرا

(١) پناهگاه و کوی بلند وجای جنك زدن .

(٢) همچون آستر یعنی آنسوتر و آنطرفتر وجدا . (ب) : نائی !

(٣) سنك آسیاب .

(٤) آل فریغون سلاطین خوارزم بودند .

چو سیستان ز خلف ری (۱) ز راز بان بستد  وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوانرا
فریفته شده میگشت در جهان آری  چنو فریفته بود این جهان فراوانرا
شما فریفتگان پیش او همی گفتید  هزار سال فزون باد عمر سلطانرا
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد  بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
۵ پریر (۲) قبلهٔ احرار زاولستان بود  چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
کجاست اکنون آنمرد و آنجلالت و جاه  که زیر خویش همی دید برج سرطانرا
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش  چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندانرا
بسا که خندان کرداست چرخ گریانرا  بسا که گریان کرداست نیز خندانرا
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست  قرار هیچ بیك حال چرخ گردانرا
۱۰ کناره گیر از او کاین سوار تازانست  کسی کنار نگیرد سوار تازانرا
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد  که چرخ زور کند سخت کار آسانرا
برون کند چو در آمد بخشم گشت زمان  ز قصر (ا) قیصر و از خوان خویشتن خانرا
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست  مر آفتاب درخشان و ماه تابانرا
ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد  گران شده شمر آنچیز خوار و ارزانرا
۱۵ میانه کار همی باش و بس کمال مجوی  که مه تمام نشد جز بهر (ب) نقصانرا
ز بهر حال (ج) نکو خویشتن هلاك مکن  بدر و مرجان مفروش خیره مرجانرا
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد  نماند فرمان در خلق خویش یزدانرا
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد  تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا
نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند  ز بهر پر نکو طاوسان پرانرا
۲۰ بقول بندهٔ یزدان قادرند و لیك  باعتقاد همه امتند شیطانرا
مگوی شان که شما باعتقاد دیوانید  که دیو خواندن خوش نامد (د) از تو دیوانرا

---

(۱) : محمود سیستان را از خلف بن احمد که ایشان را صفاریه گویند گرفت و ری را از مجدالدولة بن فخرالدولهٔ دیلمی گرفت و رازی اهل ری است ، چه راز اسم پادشاهزاده‌ای بود که باتفاق برادرش ری‌نام ، شهرری را بنا کرده گویند درتسمیهٔ نزاع کردند هر کدام میخواست باسم خود مسمی نماید ، آخرالامر شهررا مردم بنام ری نامیده و اهل آن را باسم راز خواندند .  (۲) : مخفف پریروز .

(ا) : زقصر قیصر را وزخانه خاقان را .  (ب) : برای .  (ج) : مال .  (د) : ناید .

چومست خفت ببالینش بر توایهشیار — مزن گزافه بانگشت خویش پیکانرا(ر)
زبان نبود و نباشدت از و چنانکه نبود — زیان ز معصیت دیو مر سلیمانرا
تراتن توچو بنداست و اینجهان زندان — مقر خویش مپندار بند و زندانرا
زعلم وطاعت جانت ضعیف وعریانست — بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریانرا
۵ بفعل بندهٔ یزدان نهٔ بنامی تو — خدای را تو چنانی که لاله نعمانرا
بآشکار تن اندر که کرد جان پنهان — بنزد او دار این آشکار و پنهانرا
خدای باتو درینصنع نیکو احسان کرد — بقول فعل تو بگذار شکر احسانرا
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست — بکشت باید مشغول بود دهقانرا
من اینسخن که بگفتم ترا نکو مثلی — مثل پسنده بود هوشیار مردانرا
۱۰ تراکنون که بهاراست جهد آن نکنی — که نانکی بکف آری مگر زمستانرا
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست — بکوش سخت نکو کن زنامه عنوانرا
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد — ترا زخاك و هوا و نبات و حیوانرا
نگاه کن که بقاراچگونه میکوشند — بخوردگی منگر دانهٔ سپندانرا
بقا بعلم خدا و رسول وقرآنست — سرای علم و کلید ودراست قرآنرا
۱۵ اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا — بسوی در بشتاب و بجوی دربانرا
درسرای نه چوبست بلکه دانائیست — که بنده نیست از آن به خدای سبحانرا
بجد او و پدر جمله باز باید گشت — بروز حشر همه مؤمن ومسلمانرا
مرا رسول رسول خدای فرمان داد — بمؤمنان که بدانید قدر قرآنرا
کنون خراسانرا او بحیله ویران کرد — ازو چگونه ستانم زیان ویرانرا
۲۰ چو خلق جمله ببازار جهل میرفتند — همی ز بیم نیارم گشاد دکانرا
مرا(۱) مکان بخراسان زمین بیمکانست — کسی چرا طلبد در سفر خراسانرا

زعمر بهره همین گشت مرمرا که بشعر
برشته میکشم این زر و در ومرجانرا

---

(ر) : پنکان را ،

(۱) : مرا بدن ز خراسان زمین وجان ز غرب ،
کسی چرا طلبد در عرب خراسان را .

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفتَعِلُن فاعِلاتُ مُفتَعِلُن

تیز (ا) نگیرد جهان شکار مرا — نیست دگر با غمانش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی — خوردم خرماش وخست خار مرا
۵ چون خورم اندوه چون همی بخورد — گردش اینچرخ مرده خوار (ب) مرا
چون نکنم پیش از آنش خوار که او — بر کند از پیش خویش خوار مرا
هر که زمن درد سر نخواهد وغم — گو بغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بکار نیستمش — نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت اینزمانه بر سر من — گرد (ج) جهان کرده خنگسار (۱) مرا
۱۰ یار من و غمگسار بود وکنون — غم بفزود است غمگسار مرا
مکر تو ای روزگار پیدا شد — نیز دگر مکر پیش مار (و) مرا
نیز نخواهد گزید اگر (د) بهشم — زین سپس آسیب زهر مار مرا
من نپسندم تو را بپود کنون — چون نپسندی همی بتار مرا
سرّ تو دیگر بد آشکار دگر — سرّ یکی بود و آشکار مرا
۱۵ یار من امروز علم و طاعت بس — شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی — جز بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند — منت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود — حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم از این بسوی حرمت کس — کاید از این زشت کار عار مرا
۲۰ زمزم اگر زابها چه پاکتر است — پاکتر از زمزمست ازار مرا
خواندن فرقان وزهد وعلم وعمل — مونس جانند هر چهار مرا
چشم ودل و گوش هریکی همه‌شب — پند دهد با تن نزار مرا
چشم همی گوید از حرام وحرم — بسته همی دار زینهار مرا
گوش همی گوید از محال دروغ — راه بکن سخت و استوار مرا

(ا) : نیز ، (ب) : مرد خواد ، (ج) : گشت ،

(۱) . کسی که تمام موی سر او سپید باشد چه خنگ سپید وسار بمعنی سر است .

(و) : مخفف میاور . (د) : بهیم .

دل چکند گویدم همی ز هوا　　　سخت نگهدار مرد وار مرا
عقل همی گویدم موکل کرد　　　بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو باسپاه هوا　　　کار مگر حرب و کارزار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم　　　فضل خرد داد بر حمار مرا
۵ دیو همی بست بر قطار سرم　　　عقل برون کرد از آن قطار مرا
گر نه خرد بستدی مهارم ازو　　　دیو کشان کرده بد مهار مرا
غارجهان گرچه تنگ و تارشداست　　　عقل پسند است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله　　　کز وی شکر است صد هزار مرا
هست بدو گشتم و زبان وسخن　　　هر دو بدین گشت پیشکار مرا
۱۰ دهر (س) همی گویدم که بر سفرم　　　تنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمرسوی خرد　　　کرد بخیر (ق) عمر نامدار مرا
عمرشد آنمایه بود و دانش ودین　　　ماند از او سود و یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد　　　این عددی عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر ما　　　سوی خرد داد رهگذار مرا
۱۵ سنگ سیه بودم از قیاس وخرد　　　کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال و خرد　　　سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل زخرد گشت پر ز نور مرا　　　سر ز خرد گشت بی‌خمار مرا
پیش روم عقل بود تا بجهان　　　کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاده خرد　　　دین هنری کرد و برد بار مرا
۲۰ از خطر آتش و عذاب ابد　　　دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چه دلم پاک دید گفت هلا　　　هین بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشستگهم　　　وز عمل و علم کن نثار مرا
کردم درجانش جای و نیست دریغ　　　این دل وجان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر　　　آسان گردد بدو شمار مرا

(س) : دهرهمیگویدت که در سفرم .

(ق) : کرد خرد .

لاجرم اکنون جهان شکار من است — گرچه همیداشت او شکار مرا
گرچه همی خلقرا فکار کند — کرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برتر شد — بیم نیاید ز روزگار مرا

بحر تقارب سالم

۵ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن زسر باد خیره‌سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را — نشاید زدانش نکوهش(م) بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن — جهان مرجفا را تو مرصابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن — میفکن بفردا مراین داوری را
۱۰ چو تو خود کنی اخترخویشرا بد — مدار ازفلك چشم نیك اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی — بافعال مانند شو مرپری را
ندیدی بنوروز گشته به صحرا — بعیوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره — جزاز وی نپذرفت صورتگری را
تو باهوش‌ورای ازنکومحضران چون — همی برنگیری نکومحضری را
۱۵ نگه کن که ماند همی نرگس نو — زبس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج ازبرو برگ رنگین — حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماند است بی‌هیچ چیزی — ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی — بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی‌بر — سزاخواهی(ا)این‌است‌مربی‌بری‌را
۲۰ درخت تو گر بار دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه — بدانش‌دبیری ونه (ب) شاعری را
که این پیشه هائیست نیکو بهاده — مرالفغدن (۱) راحت آنسری را
بلی این وآن هردونطقست لیکن — نماند همی سحر پیغمبری را
چوکبك دری باز مرغست لیکن — خطر نیست باباز کبك دری را

(م) : درباره نسخ نکوهش مقدم برزدانش دیده‌شده .
(ا) : خودهمین‌است .
(ب) : هم .
(۱) : الفغدن باغین نقطه‌دار ودال بی‌نقطه بمعنی‌انداختن وجمع کردن باشد .

پیمبر بدان داد مرعلم حق را — که شایسته دیدش مرین مهتری را
بهارون ماداد موسی مر آنرا — نبود است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علومست و خاطر — چوزنجیر مرمر کب لشگری را
تو بی‌قید بی‌اسپ پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را
۵ ازین گشتهٔ گر بدانی تو بنده — شه شرقی (ا)و میر مازندری را
اگر شاعریرا تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خنیاگری(۱) را
تودرمانی(ب) آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد ولاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که‌مایه‌است مرجهل و بدگوهری را
۱۰ بنظم اندر آری دروغ وطمع را — دروغست سرمایه مر کافری را
پسندیده بازهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مرعنصری را
من آنم که درپای‌خوکان نریزم — مرین قیمتی درّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مرین قامت عرعری را
کسیرا کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش ازخلق مررهبری را
۱۵ کسیرا که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده‌است — برشیعتش سامری ساحری را
نه‌ریبی بجز حکمتش مردمیرا — نه‌عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل درصدر خواهی نشسته — نشانده درانگشتری مشتری را
بشو زی‌امامی که‌خط‌پدرش‌است — بتعویذخیراست(ج) مرخیبری‌را
۲۰ ببین گرت باید که بینی بظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی‌نور(د) عامش — که‌درداست‌چشم‌خرد(ر)ظاهری‌را
اگر ظاهری مردمی را بجستی — بطاعت‌برون کردی ازسرخری‌را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را

(ا) . هندی .
(۱) . خواننده وسازنده وسرود گویرا گویند وزهره‌راخنیاگرفلك گویند .
(ب) : دربانی (ج) : مهراست .
(د) : حز .
(ر) : خر .

مراهمچوخود خرهمی چون‌شمارد — چه ماند همی غل مرانگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هردو دیوان من تاببینی — یکی گشته باعنصری بحتری را

بحرمضارع مسدس مکفوف

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیل

۵
ای روی داده صحبت دنیا را — شادان و برفراشته آوا را
قدت‌چوسرووروی چودیباخوش — واراسته بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چومی‌بینی — چون‌بوستان خسرو(ج) صحرارا
برنا کند صبا بفسون اکنون — این‌پیرگشته‌صورت(د)برنا(۱)را
تا تو بدین فسونش ببر گیری — این گنده پیر جادوی رعنا را
۱۰
وز تو بمکر و افسون برباید — این فر وزیب وزینت و سیما را
چون کودکان‌بخیره همی‌خری — زین گنده پیرلابه و شفرا(۲)را
لیکن وفا نیاید ازو فردا — امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است — فردا شمرد باید عقبا را
فردا ترا ببین بدل امروز — بگشای تیره (ب) دیدهٔ بینا را
۱۵
عالم قدیم نیست سوی دانا — مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی ومزه وصورت — برد هریان بس است گواما را
رنگین که کرد وشیرین درخرما — خاك درشت ناخوش غبرا را
خرماگری زخاك(ج) که آمخته‌است — این نغز پیشه دانهٔ خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را — بوی از کجاست عنبر سارا را
۲۰
بنگر بچشم خاطر و چشم سر — ترکیب‌خویش‌وگنبد گردا(۳)را

(ج) : خرم .
(د) : زیبارا . (۱) : جوان .
(۲) : چاپلوسی وچرب‌زبانی .
(ب) : تیز .
(ج) : بغاك .
(۳) : مخفف گردانست .

گر گشتهٔ دبیر فرو خوانی      این خطهای خوب معما را
بررس که کرد گار چرا کرد است      این گنبد مدور خضرا را
ویران دگر زبهرچه خواهد کرد      باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کرد در تن پیدائی      این جان کارجوی نه‌پیدا را
۵ وین‌جان کجا شود چومجرد شد      وینجا گذاشت این تن رسوا را
چون‌است کاراز پس چندان‌حرب      امروز مرسکندر و دارا را
بهمن کجا شد و بکجا قارن      زان پس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ      آن تیز پر و چنگل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها      زین باز پرس یکسره دانا را
۱۰ غره مشو بزور و توانائی      کاخر ضعیفی است توانا را
برنارسیدن ازچه و چند و چون      عار است نو رسیدهٔ برنا را
نشنودهٔ که چند بپرسید است      پیغمبر خدای بحیرا(۱) را
والا (ب) نگشت هیچکس وعالم      نادیده مرمعلم والا (ا) را
شیرین وسرخ گشت چنان خرما      چون برگرفت سختی گرما را
۱۵ بررس بکارها بشکیبائی      زیرا که نصرتست شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگی‌ها      نستود هیچ دانا صفرا را
باران بصبرپست (ج) کند گرچه      نرم‌است(د) روی آن‌که خارارا
از صبر نردبانت بباید کرد      گرزیرخویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد      رسوا شتاب کرد زلیخا را
۲۰ یاری زصبر خواه که یاری نیست      بهتر ز صبر مرتن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید      این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل نبود مردی      مردی مگوی مرد صمایا(ر) را

---

(۱) : بروزن نصیرا نام راهبی بود نصاری وقصهٔ شناختن او پیغمبرآخرالزمان را درتواریخ مسطوراست .

(ب) : دانا . (ا) : دانا .

(ج) : رخنه .

(د) : سختست . (ر) : بسیما .

در صبر کاربند تو چون مردان — هم چشم و گوشرا وهم اعضا را
تا زینجهان بصبر برون نائی — چون یابی آنجهان مصفا را
آنجات سلسبیل دهند آنگه — کاینجا پلید دانی صهبا را
صبراست عقل را بجهان همتا — برجان نه‌این بزرگ دوهمتا را
۵ فضل تو چیست بنگر برترسا — ازسرهوس برون کن وسودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را — او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند — چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را آنگه — قسّیس را نکوه و چلیپا را
حجت بعقل گوی و مکن دردل — باخلق خیره جنگ و معادا را
۱۰ در عقل واجب است یکی کلی — این نفسهای خرده اجزا را
او را بحق بندهٔ باری دان — مرجع بدوست باز مراینها را
او را اگر شناختهٔ بیشک — دانستهٔ ز مولا مولا را
توحید تو تمام بدو گردد — دانستی ار تو واحد یکتا را
رازیست اینکه راه ندانستند — اینجا در این بهائم غوغا را
۱۵ آنرا بدو بهل که همیگوید — من دیده‌ام فقیه بخارا را
کان کور دل ندارد پذرفتن — پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت — این خواب وخوش قصیدهٔ غرا را

بحر هزج مسدس اخرب

مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلُنْ

۲۰ نیکوی‌چیست وخوش‌چه‌ای‌برنا — دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مرین دورا چه میداند — آنست نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر — دیبا نبود بکار بوزینا
جز مردم با خرد نمییابد — هنگام خور و نظرخوشی زینها
حلوا بخرد نکو چو دیبا کن — تا مرد خرد نگویدت رعنا
۲۵ شرمست نکوبحق وخوش‌دانش — هردوخوش وخوب درخوروهمتا

دیبای دلست شرم زی عاقل / حلوای دلست علم زی والا

حورا توئی ارنکو و باشرمی / گر شرم کند نکو بود حورا

گر شرم نیایدت ز نادانی / بی‌شرمتر از تو کیست در دنیا

کوری تو کنون بوقت نادانی / آموختنت کند بحق بینا

۵ تو عورت جهل را نمی‌بینی / آنگاه شود بچشم تو پیدا

این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا

ای آدمی ارتو علم ناموزی / چون مادر وچون پدرشوی رسوا

چون پست بودت قامت دانش / چون سرو چه سود مرترا بالا

دانا زتوچون چرا وچون پرسد / بالات سخن نگوید ای برنا

۱۰ شاید که ز بیم شرم و رسوائی / در جستن علم دل کنی یکتا

ناموخت خدای ما مرآدم را / چون عوروبرهنه گشت جز کاسما

بررس که چه بود نیك آن اسما / منگر بدروغ عامه و غوغا

تا نام کسی نخست ناموزی / در مجمع خلق چون کنیش آوا

از نام بنامدار ره یابد / چون عاقل تیزهش بود جویا

۱۵ خرسند مشو بنام بیمعنی / نام تهی است زی خرد عنقا

اینعالم مرده سوی من نام است / وانعالم زنده ذات بس والا (۱)

سوی همه چیز راه بنماید / این نام رونده برزبان ما

دونام دگر نهاده روم و هند / این راکه تو خوانیش همی خرما

بویست نه عین و نون و با و را / نام معروف عنبر سارا

چندین عجبی ز چه پدید آید / از خاك بزیر گنبد خضرا

۲۰ این رستنی است ناروان هرسو / وان بی‌سخن است وین سوم گویا

این زشت و سپید وآن سیه نیکو / آن گنده وتلخ واین خوش وبویا

از مایهٔ جسم و از یکی صانع / یاقوت چراست این وآن مینا

این خرد کهاست(ع)چونش بشناسی / در کل دلیل گرددت اجزا

(۱) : بامعنی .

(ع) : این‌جزو کهاست .

| | |
|---|---|
| از علت بودش جهان بررس | مفکن بزبان دهریان سودا |
| انگار که روز آخر است امروز | زیرا که هنوز نامدت فردا |
| چون آخر عمر این جهان آمد | امروز ببایدش یکی مبدا |
| کشتی خرداست دست‌دروی زن | تا غرقه نگردی اندرین دریا |
| ۵ گر باخردی چرا نپرهیزی | ایخواجه ازین خورنده اژدرها |
| باطاعت و ترس باش همواره | تا از تو بدل حسد برد ترسا |
| پرهیز بطاعت و بدانش کن | وآنگه بر شو بکوکب جوزا |
| زین‌چرخ برون خرد همی گوید | صحراست یکی وپیکران صحرا |
| زانجا همی‌آید اندرین گنبد | از بهر من و تو اینهمه نعما |
| ۱۰ هرگز نشداست‌خلق ازین‌زندان | جز کزره نردبان علم آنجا |
| چون‌جانت بعلم‌شد در آن‌معدن | سرما ز تو دور ماند و هم گرما |
| بپرست خدایرا و خود بشناس | او باصفت و ز بی‌صفت تنها |
| وانرا که فلك بامر او گردد | ایزدش مگوی خیره ای شیدا |
| کان بندۂ ایزداست و فرمانبر | مولای خدای را مدان مولا |
| ۱۵ وز راز خدای اگر نۀ آگه | بر حجت دین چراکنی صفرا |

بحرهزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

| | |
|---|---|
| حکیمانرا چه‌میگویند چرخ پیردورانها | بسیراندرز حکمت‌برزبان‌مهرو آبانها(۱) |
| خزان گوید بسرماهاهمیشان دیمه‌وبهمن | که گویدشان‌همی‌بیشك‌بگرماهاحزیرانها |
| ۲۰ بقول چرخ گردان برزبان باد نوروزی | حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها |
| درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر | درآویزند فرزندان بسیارش ز پستانها |
| فراز آیند ازهرسو بسی مرغان گوناگون | پدیدآرند هرفوجی بلونی دیگرالحانها |
| بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان | زسبزۂ آبدار وسرخ گل وزلاله بستانها |
| بگفتار که بیرون آورد چندان خزودیبا | درخت مفلس وصحرای بیچاره زپنهانها |
| نداند باغ ویران جزبان باد نوروزی | بقول او کند ایدون همی‌آباد ویرانها |

(۱) : آبان‌ماه‌هشتم ازسال‌شمسی .

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا ... بفرمانش بصحرا برمطرا گشت خلقانها(۱)
نگونسار ایستاده مر درختانرا همی بینی ... دهانهاشان روان برخاك بر کردار ثعبانها
درختانرا بهاران کاربندانند و تابستان ... ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول ماه‌دی آبی کیان آن(م) باشد ولاغر ... نیاساید شب وروز وبر آماسد چوسندانها
۵ که گوید گوروآهورا که جفت آنگاه بایدتان ... همی جستن که زادنتان نباشد جز بنیسانها
در آویزد همی هریك بدین گفتارها زینها ... صلاح خویشرا گوئی بچنگ خویش ودندانها
چرا واقف شدند اینها براین اسرار ایغافل ... نگشتستی تو واقف برچنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره ... ندانستی که بسیاراست اورا مکر ودستانها
نجوید جز که شیر بن جان فرزندانش ابن جافی ... ندارد سود باتیغش نه جوشنها نه خفتانها
۱۰ همیگوید بفعل خویش هر کسرا زمادایم ... که من همچون توای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر باتو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی ... که امسال آنکنم باتو که کردم پار باآنها
همی بینم که روزوشب همی گردی بناکامی(د) ... بپیش حادثات من چو گوئی پیش چوگانها
زمیدانهای عمر خویش بگذشتی ومیدانی ... که هرگز بازندهندت سوی این شهره میدانها
که آراید چه میگوئی تو هرشب سبز گنبدرا ... بدین نورسته نرگسها وزراندود پیکانها(ر)
۱۵ اگر بیدار وهشیاری و گوشت سوی من داری ... بیاموزم ترا یکیك زبان چرخ و دورانها
همیگویند کاین کهسارهای عالی محکم ... نرستستند در عالم زباد نرم و بارانها
زمین کومایهٔ تنهاست دانا را همیگوید ... که اصلی هست جانهارا که سوی آن شود جانها
بتاریکی دهد مژده همیشه روشنائیمان ... که ازدشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال وقوت دنیا (س) مشو غره چودانستی ... که روزی آهوان بودند (ع) پراز آردانبانها
۲۰ وگر دشوار میبینی مشو نومید از آسانی ... که از سرگین همیروید چنین خوشبوی ریحانها
چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان ... چرا ترسی اگرت ازبند بجهانند وزندانها

---

(۱) : بضم خاء وسکون لام جمع خلق جامهٔ کهنه وپوسیده .
(م) : که ساکن .
(د) : بناکامت .
(ر) : پنگانها .
(س) : دولت .
(ع) : گردند .

درین صندوق ساعت عمرها ایند هر بیرحمت … چو ماها رند برا شتر (ف) بدین گردنده پنگانها
زعمر اینجهانی هر که حق خویش بستاند … برون باید شدنش از زیراین پیروزه ایوانها
چوزینمنزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس … نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
در این الفنجگه (۱) جویند زاد خویش بیداران … که هم زادست برخوانها و هم مالست در کانها
بماند تشنه ودرویش و بیمار آنکه نلفنجد … در این ایام الفغدن شراب ومال ودرمانها
کرا باشد گران امروز رفتن بره طاعت … گران آید مران کس را بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت … بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان باتش بسوزد بد فعالان را … برین قائم شداست اندر جهان بسیار برهانها
از یرا ما خداوند درختانیم (ك) وسوی ما … سزای سوختن گشتند بد گوهر مغیلانها
بدی با جهل یارانند وجاهل بد کنش باشد … نپرهیزد زبد گر چه مقر آید بفرقانها
نبینی حرص این جهال بد کردار از ان پس … که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها
(ل) برین اقوال چون بیرم (۲) نگر و افعال خود سرشان … بسان نامهای زشت زیر خوب عنوانها
زبهتان گویدت پرهیز کن وانگه طمع را خود … بگوید صدهزاران برخدای خویش بهتانها
اگر یکشب بخوان خوانی مر او را مژده ور گردد … بخوانی در بهشت عدن برحلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش به پیش تو … فرود افتند بریان وشکم آکنده برخوانها
چنین باغی نشاید جز که پرخوار امتانی را … که بردارند بر پشت و بگردن بار کیهانها
چنین چون گفتی ایحجت که برجهال این امت … فرو بارد ز چشم تو همی زاندوه طوفانها
برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا … همی امروز برگردد بنفرین تو دیوانها

بحرهزج مسدس اخرب

مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعِیلُنْ

ایگشته جهان و دیده دامش را … صدبار خریده مرد لامش را (۳)
بر لفظ زمانه هر شبانروزی … بسیار شنیده مر کلامش را

(ل) : همی برما بپیماید ،
(۱) : جای اندوختن و کسب کردن چیزی ،
(ك) : درختان خداوندیم ،    (ل) تو براین قول چون بیرم نگر فعل چو نشترشان ؛
(۲) : نوعی از پارچه ریسمانیست لطیف و نازك ،
۳ : بکسر اول زوبین را گویند .

گفتست ترا که بیمقامم من — تا چند کنی طلب مقامش را
بارنده بدوستان و یاران فر(م) — نم نیست غمست(ن) مرغمامشرا
چون داد نوید رنج ودشواری — آراسته باش مرخرامش را
بر یخ بنویس چون کند وعده — گفتار محال وقول خامش را
۵ چو نچاشت کند بخویشتن پیوست(و) — تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی — دشنام شمار مرسلامش را
کس را بنظام دیدهٔ جائی — کورخنه نکرد مرنظامش را
وز باب وزمام خویش بربودش — تازو بربود باب و مامش را
پرهیز کن ازجهان بی حاصل — ای گشته جهان ودیده دامش را
۱۰ و آگاه کن ای برادر ازغدرش — دور و نزدیك وخاص وعامش را
وآن را که ازو همی طمع دارد — گو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام کاشانه اش — چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم — هرگز طلبم مراد و کامش را
وین کس که حلال او نمیجوید — چون خواهد جست مرحرامشرا
۱۵ آنرا طلب ایجهانکه جویانست — این بیمزه نازوعز ورامش را
وز مشتری و قمر بیارائی — مرقبهٔ زین واوستامش(۱) را
گر روم بدو سپاری و گر ترك — شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی به ننگ ورسوائی — بیشك یکروز لاف ولامش(۲) را
هرچند که شاه نامور باشد — نابود کنی نشان و نامش را
۲۰ واشفته کنی بدست بیدادی — احوال بنظم ونغز ورامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی — این پند که داد نوح سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد — دنیا و نعیم بی قوامش را

(م) : بر - بد .
(ن) : غمت
(و) : پیوندش ،
(۱): یراق زین ولجام ،
(۲) : لاف وگزاف .

وزدل بچراغ دین وعلم حق(د) نتواند برد مر ظلامش را
زودست بشوی وجز بخاموشی پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین همی خرد دینار مزور و حطامش را
منگر بمثل جز از ره عبرت رخسارهٔ زشت چون رخامش را
۵ هل تا بکشد بمکرزی دوزخ دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش میتازد(ر) او را مپذیر و نه امامش را
دیوست حریص و کام او حرصش بشناس بهوش دیو و کامش را
چون صورت کار دیورا دیدی بگذار طریقت نغامش(۱) را
وانگه بگذار شکر ایزد را وین منت و نعمت تمامش را
۱۰ وامیست بزرگ شکر او بر تو بگذار بجد وجهد وامش را
شکری بگذار علم ودینش را زان به که شراب یا طعامش را

بحر رمل مثمن محذوف

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلُن

پادشا برکامهای دل(س) که باشد پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
۱۵ پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو زبیباکی تو جان ودل بایدت داد این پادشا را باژ و سا(۲)
آز تو دیو است چندین جور رها جوئی ز دیو(ذ) تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها
دیورا پیغمبران دیدند وراندندش زپیش دیو را نادان نبیند من نمودم مر تو را
خویشتن را چو نفریبی چون نپرهیزی زبد(ز) چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
۲۰ چون که تو گر بد کنی زان دیو وا باشد گناه وریکی نیکی کنی زان مر تورا باشد ثنا

---

(د) : علم و نور حق ؛
(ر) : خویشتن میتاز ؛
(۱) نغام بروزن سلام زشت و ناخوش ؛
(س) : ایدل .
(۲) هردو بمعنی باج است.
(ذ) :آز دیو تست چندی چون رها جوئی ز دیو .
(ز) : ز دیو .

چو نبدست تو بگیرد ملک کین دیو ایشگفت — جز بلفظ تو نگوید دیو مر کس را جفا
چون نیندیشی که می برخویشتن لعنت کنی — از خرد برخویشتن لعنت چرا داری روا
دست وقولت دست وقول دیو باشد زین قیاس — ور نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما
چند گردی گرد این و آن بطمع جاه ومال — کز طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا
۵ گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده — بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا
ای چرا جوئی از آن کز تو همی جوید چرا — این چرا جستن زیکدیگر چرا باید چرا
گر جزای جاهل از بهر بقا جوئی همی — آن بقا را کز جزا خواهی نباشد بس بقا
مر ستوران را غذا اندر گیا بینم همی — باز بیدانش گیا را خاک و آب آمد غذا
چون بقای هر دو را علت نباشد جز غذا — نیست باقی در حقیقت نی ستور ونی گیا
۱۰ خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی — مردگان جویند یارب زندگی از کیمیا
چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام — خاک را خورشید صورتگشتن این رنگین ردا
این ردای آب وخاک آمد سوی مردم خرد — گرچه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا
ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد — اینهمه بوی و مزه بسیار باخاک سیا
کشتزار ایزد است اینخلق واینتر دست مرگ — داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا
۱۵ اوت کشت واوت هم خواهد درودن بیگمان — هر که کارد بدرود پس چون نکند چندین مرا
کردمت پیدا که بس خوبست قول آنحکیم — کاین جهان را کرد ماننده بکرد گندنا
مست گشتی زین خطا دانی صوابی راه می — وین نباشد جز خطا وزمست ناید جز خطا
برمراد خویشتن گوئی همی در دین سخن — خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی برهوا
دین دبستانست وامت کودکان پیش رسول — در دبستان است امت ز ابتدا تا انتها
۲۰ گر سرودی برمراد خویش گوید کودکی — جز که خواری چیز ناید زاوستادش جز جفا
حجتی بپذیر برهانی زمن زیرا که نیست — آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا
مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست — یا شهادت را چرا همراه کردستند لا
برقیاس خویش دانی هیچ کایزد درکتاب — ازچه معنی خون دو زن کرد مردی را بها
ورزنا میکرد چونکس نیست ازروی قیاس — هردو را گشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا
۲۵ وز قیاس تو رسول مصطفی مردم بود — زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی
وز قیاس تو چو با پرنده پرنده همی — پردارد نیز ماهی چون نپرد بر هوا

وزقیاست بوریا گرهمچو دیبا باف نیست — قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا

بیش ازاین ایفتنه گشته برقیاس ورای خویش — کردمی ظاهر ز غیبت کرمرا کردی کرا

نیستی آگه چه گویم مرتورا جزمن همانك — عامه گوید نیستی آگه زنرخ لوبیا

کهربای دین شدستی دانه را رد کردهٔ — کاه بربائی همی از دین بسان کهربا

۵ مبتلای درد عصیانی بطاعت بازگرد — درد عصیان را جزازطاعت نیابد کس دوا

گر تو را باید که مجروح جفا بهتر کنی — مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا

راستگوی وراستجوی وازهوی پرهیز کن — کزهوی چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا

گر بر اندیشی بریدستی ره دور و دراز — چون نیندیشی که‌این رفتن بدینسان تا کجا

بی‌عصا رفتن نباید چون همی بینی که سگ — مر غریبان را همی جامه بدرد بی عصا

۱۰ پاره کردستند جامهٔ دین بتو بر لاجرم — این سگان مست گشته روزحرب کربلا

آنسگان کزخون فرزندانش میجویندجاه — روز محشر سوی آن میمون بیهمتانیا(۱)

آن سگان کت جان نگردد بی‌عوار (۲) ازعیبشان — تا نشوئی تن بآب دوستی آل عبا

چون بحب آل زهرا روی‌شستی روزحشر — نشنود گوشت زرضوان جزسلام ومرحبا

ای‌شده مدهوش وبیهش پند حجترا بدار — کز عطای پند بر تر نیست در دنیا عطا

۱۵ برطریق‌راست روچون باد گردنده مباش — گاه با باد شمال وگاه با باد صبا

جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم‌از کسی‌دردل نه خوف ونه‌رجا

خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را کزاو — تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا

گربخواب‌اندر کسائی‌دیدی‌این دیبای‌من — سوده کردی شرم‌وخجلت‌مر کسائیرا کسا

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

۲۰ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولُن

خواهیکه‌نیاری بسوی خویش‌زیان را — ازگفتهٔ نا خوب نگهدار زبان را

گفتار زیانست ولیکن نه مر آن را — تا سود بیکسو نهی از بهر زیان را

گفتار بعقل است کرا عقل ندادند — مر گاو وخرو استرودیگر حیوان را

مردم که سخن گوید آنست که دارد — عقلی که بدید آرد برهان وبیان را

---

(۱) بمعنی جد باشد مطلقاو برادر بزرگتر وقدرت وعظمت است. (۲) هر عیب ودریدگی وپارگی جامه

پس بچهٔ عقل آمده گفتار و نزیبد — که بچهٔ عقل توزیان دارد جان را
جان و خرد از مرد جدایند و نهانند — پیدا نتوان کرد مراین جفت نهان را
تن جفت نهانست و بفرمانت روانست — تأثیر چنین باشد و فرمان روان را
فرمان روان جان روان زیت فرستاد — تا بردرش آری بخرد جان روان را
٥ گر قابل فرمانی دانا شوی آری — کردی بجهنم بدل از جهل جنان را
زنهار بتوفیق بهانه نکنی زانك — مغرور نداری بچنین خرد کلان را
بشناس که توفیق تو این پنج حواس است — هر پنج عطا زیزد مر پیروجوان را
سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت — جوینده ز نا یافتن خیر امان را
دیدن زره چشم و شنیدن زره گوش — بوی از ره بینی چومزه کام و زبان را
١٠ پنجم ز ره دست بساوش که بدانی — نرمی و درشتی چو زخر خار گران را
محسوس بود هرچه درین پنج حس آید — محسوس جز این را دان معقول جز آنرا
این پنج در علم بدان بر تو گشادند — تا بازشناسی هنر و عیب جهان را
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت — تدوین زمین را و تداویر زمان را
ارکان موالید بدو هستی دارند — تأثیر بسی مشمر دروی حدثان را
١٥ این را که همی بینی از گرمی و سردی — از تری و خشکی و ضعیفی و توان را
گرمای حزیران را مرسردی دی را — مر باد بهاری را مر باد خزان را
آن از پی آن نیست که تانیست شود خلق — وان هست عرض طالع عالم سرطان را
قصد دبران نیست سوی نیستی او — یاری گر او دان بحقیقت دبران را
ترتیب عناصر را بشناس که دانی — اندازهٔ هرچیز مکین را و مکان را
٢٠ مر آتش سوزان را مر باد سبك را — مر آب روان را و مر این خاك گران را
از علم و عمل هرچه ترا مشکل افتد — شاید که بیاموزی ایخواجه مر آن را

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا — نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زاوا نها(١)

(١) نه محدث زینهمه تنها.

چه گوئی از چه عالم را پدید آورد از اول    نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا
همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق    چنانچون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا
بمعلولی چو یک حکمست و یک وصف این دو عالم را    چرا بی علت سابق توانا باشد و دانا
هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوت    نیاز و عجز گر نبود ورا چه دی و چه فردا
۵ همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت    پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
در اینصورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی    مسلم شد که بی معلول نبود علتی تنها
زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد    زمان بیجود او موجود و ناموجود و بی مبدا (ا)
اگرچه هیچ چیزی را نهی قائم بذات خود    پس آمد نفس وحدت را نمود مثل در الا
تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را    زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا
۱۰ مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری    بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنی
مجو از وحدت محضش برون از ذات او چیزی    که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیا
مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد    چنان کز کمترین قصدی بگاه فعل ذات ما
هیولا را اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور (ب)    که باشد بیخلاف آنکه زفرد و واحد و یکتا (ج)
اگرچه بی عدد اشیا همی بینی در اینعالم    زخاک و باد و آب و آتش از کانی واز دریا
۱۵ چو هاروت ار توانستی باینجا آئی از گردون    از اینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا
زگوهر دان نه از هستی فزونی اندر ینمعنی (د)    که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا
خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنگه    نبات و گونه گون حیوان و آنگه جانور گویا
همه هر یک بخود ممکن بدو (ر) موجود ناممکن    همه هر یک بخود پیدا بدو معدوم (ز) و ناپیدا
چه گوئی چیست اینپرده بدینسان بر هوا برده    چو در صحرای آذرگون یکی خرگاهی از مینا
۲۰ بخود جنبد همی ور نه کسی میداردش جنبان    ویا بهر چه گردان شد بدینسان گرد این بالا

(ا) : زمان و چیز ناموجود و ناموجود بیمبدأ .
(ب) : گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی بر او مفزا .
(ج) : دو باشد بیخلاف آن که نه فرد و واحد و یکتا .
(د) . این عالم .
(ر) : بدان .
(ز) : بدان معلوم .

چو در تجدید(د) جنبش را همی فعل(ر) و مکان گوئی ‌ (س) و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا

بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ور نه ‌ مپوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا

چونه گنبد همی گوئی ببرهان قیاس آخر ‌ چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا

اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد که نتواند ‌ بدو در صورت جسمی بدینسان گشته اندروا

۵ وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را ‌ نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا

چه میدارد بدینگونه معلق گوی خاکی را ‌ میان آتش و آب و هوا و تند رو نکبا

گر اجزای جهان جمله نهی مایل بدان جزوی ‌ که موقوفست همواره (ص) میان شکل مه سیما (ف)

چرا پس چون هوا کورا بقهر از سوی آب آرد ‌ بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا

اگر ضدند آخشیجان چرا هر چار پیوسته ‌ بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا

۱۰ وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یکدیگر ‌ تفاوت از چسان باشد میان صورت و اسما

از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی ‌ عنان بر تاب ازین گردون و زین بازیچهٔ غبرا

تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو ‌ بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

تو از معنی همان بینی که از بستان جان پرور ‌ ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا (ق)

بحر مضارع مسدس مکفوف

۱۵ مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُن

ای کرده قال و قیل ترا شیدا ‌ هیچ از خبر شدت بعیان پیدا

تا غره گشتهٔ بسخنهائی ‌ کاینها خبر دهند همی زانها

تا چشم و گوش یافتهٔ بنگر ‌ تا برشنوده است گوا بینا

چوندو گوا گذشت برین دعوی ‌ آنگاه راست گوی بود گویا

۲۰ گر زی تو قول ترسا مجهولست ‌ معروف نیست قول توزی ترسا

(د) : در تجدید ،
(ر) : نقل ،
(س) : و یا گرداندن حالی بحال دون یا والا .
(ص) : چون نقطه ،
(ف) : نه سیما ،
(ق) : مردم بینا ،

او بر دو شنبه و تو بر آدینه — تو لیل قدر داری و او یلدا
بر روز فضل روز باعراض است — از نور و ظلمت و تپش و سرما
روز وشب تو از شب و روز او — بهتر زچیست خیره مکن صفرا
موسی بقول عام چهل رش بود — وز ما فزون نبود رسول ما
۵ پس فضل فاضلان نه باعراض است — ای مرد نه مگر بقد و بالا
بفزای قامت خرد وفکرت — مفزای طول پیرهن و پهنا
بویات نفس باید چون عنبر — شایدت اگر جسد نبود بویا
تنها یکی سپاه بود دانا — نادانت با سپاه بود تنها
غره مشو بدان چه همی گوید — بهمان بن فلان ز فلان دانا
۱۰ گردیده بر شنوده گوا باید — ورنه همیت رنجه کند سودا
گویند عالمیست خوش و خرم — بی حد و منتهاست درو نعما
صحراش باغ و زیر نهفتش در — بر تختهاش تکیه که حورا
آن است بی زوال سرای ما — والا و خوب و پر نعم والا
وین قول را گواست درین عالم — تا بنده همچو مشتری از جوزا
۱۵ زیرا که خاک تیره بفروردین — بر رومئی نقاب کند مینا (۱)
وز چوب خشک درّ فرو بارد — درّی که مشکبوی کند صحرا
وین چهره‌های خوب که در نورش — خورشید بی نوا شود وشیدا
دانی که نیست حاضرو نه حاصل — در خاک و آب و آتش وباد اینها
بی شکی از بهشت همی آید — این دلپذیر و نادره معنیها
۲۰ وآنچ او ز دور مرده کند زنده — بس زنده و طری بود و زیبا
بس جای چون بود چوبودزنده — بل بر مجاز گفته شود کانجا
بر گفتهٔ خدای ز کردارش — چندین گواهیت بدهند آنا
در قول او بجمله گوا یابی — در امهات و ز آتش و در آبا
وآنچ از قرانش نیست گوا عالم — رازی خدائیست نهان ز اعدا
۲۵ تأویلش از خزانهٔ آن یابی — کزخلق نیست هیچکسش همتا

(۱) : دیبا .

فردی که نیست جز که بجد او | امید مر ترا و مرا فردا
چون و چرا زحجت او باید | برهان زکل عالم و از اجزا
چون و چرای عقل پدید آید | بی‌عقل نیست چون ونه نیز ایرا
ای بیخرد چو خر زچرا هرگز | پرسیدنت ازین نبود یارا
۵ چون وچرا عدوی تواست ایرا | چون وچرا همی کندت رسوا
چون طوطیان شنوده همی گوئی | تو بر بطی بگفتن بیمعنا
ور پرسمت زقول همی گوئی کاین | ازخواجهٔ امام گفت یکی برنا(۱)
پیغمبری ولیك نمی بینم | چیزیت معجزات مگر غوغا
نظمیست مرنظام پذیری را | گر خواندهٔ در اول موسیقا
۱۰ چون از نظام عالم نندیشی | تا چیست انتها و چه بد مبدا
خوشبوی هست آنکه همی ازوی | خاك سیاه مشك شود سارا
وانچیز خوش بود بمزه کایدون | شیرین ازوشداست چنان خرما
وز خاك مشك بوی چرا گیرد | وز آتش آب از چه گرد گرما
دانش بجوی اگرت نبرد ازراه | این گنده پیر شوی کش رعنا
۱۵ وز بابهای علم نکو در رس | مشتاب بی دلیل سوی دریا
حجت تراست رهبرزی اوپوی | تاعلم دینت نیك شود والا

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مَفعولُ مَفاعیلُ فاعِلاتُن

ای پیرنگه کن که چرخ برنا | پیمود بسی روزگار بر ما
۲۰ پیمانهٔ اینچرخ راهمه نامست(د) | معروف بامروز و دی و فردا
فردات نیامد و دی کجا شد | زین هرسه جزامروزنیست پیدا
دریاست یکی روزگار کانرا | بالا نشناسد کسی زپهنا

(۱) : این شعر بحسب قاعدهٔ عروض یك «فاع» زاید بروزن قصیده دارد ودر نسخهٔ دیگر اینطور بنظر رسیده : ورپرسمت زقول بگوئی کاین . گفت ازامام خواجه یکی برنا

(د) : نام .

انجام زمان تو ای برادر — آغاز (ا) زمان تو نیست پیدا
امروز یکی نیست صدهزاراست — بیهوده چه گوئی سخن بصفرا
امروز دو تن گرنه هم دو بودی — من پیر چرا بودمی تو برنا
ما مانده شدستیم و گشته سوده — ناسوده و نامانده چرخ گردا
۵ برسایش ما را ز جنبش آمد — ای پور درین زیر ژرف دریا
جنبنده فلك نیز هم بساید — هرچند که کمتر بودش اجزا
از سایش سرمه بسود هاون — گرچه تو ندیدش دید دانا
سایندهٔ چیزی همان بساید — زینسان که بجنبش بسود ما را
یکتاست ترا جان وجسمت اجزا — هرگز نشود سوده چیز تنها
۱۰ یکتا و نهان جان تست و ایزد — یکتا ونهانست سوی غوغا
یکتاست تراجان از آن نهانست — یکتا نشود هرگز آشکارا
باعامه که جانرا خدای گوید — ای پیر چه رویست جز مدارا
پیدا زره فعل گشت جانت — افعال نیاید ز جان تنها
تنها نهٔ امروز چون نکوشی — کز علم و عمل برشوی بجوزا
۱۵ آنگه که مجرد شوی نیاید — از تو نه تولا و نه تبرا
بنگر که بهین کارچیست آن کن — تا شهره بباشی بدین و دنیا
که کرد بهین کارجز بهین کس — حلاج نبافد هگرز دیبا
بیکار نه جانست جان ازیرا — بیبوی نه مشك است مشك مارا
تخم همه نیك و بد است جانت — اینرا بجهان در بسی است همتا
۲۰ کردار بد از جان تو چنانست — چون خار که روید ز تخم خرما
تو خار توانی که برنیاری — ای شهره و دانا درخت گویا
گفتار توبار است و کار برگست — که اشنود چنین بارو برگ زیبا
گر تخم توآب خرد بیابد — شاخ تو برآرد سر از ثریا
بارت خبر آرد از آب حیوان — برگت خبر آرد زروی حورا(ب)

(ا) : واغاز : (ب) : حورا .

در زیر بر و برگ تو گریزد — گمراه ز سرمای جهل و گرما
چون خار تو خرما شد ای برادر — یکرویه رفیقان شوندت اعدا
چون آب جدا شد ز خاك تیره — بر گنبد خضرا شود زغبرا
تاك رز از انگور شد گرامی — وز بی‌هنری ماند بید رسوا
۵ با آهو و نخجیر کوه مردم — از بی هنریشان کند معادا
بر مرکب شاهان نامور یوز — از بس هنر آمد بکوه و صحرا
پیغمبر میر است یوز او را — بر مرکب میر است طور سینا
اندر مثل من نکو نگه کن — گر چشم جهان بینت هست بینا
گرچه تو ز پیغمبری و چون تو — باعقل و سخن بی‌هشی و شیدا
۱۰ از طاعت میر است یوز وحشی — ایدون بسوی خاص وعام والا
میر تو خدایست طاعتش دار — تاسرت بر آید بچرخ خضرا
از طاعت بر شد بقاب قوسین — پیغمبر ما از زمین بطحا
آنجاش نخواندند تا بدانش — آن شهره مکان را نشد مهیا
برپایهٔ عامی برای خوش خوش — بر خیره مکن بر تری تمنا
۱۵ آنرا که ندانی چه طاعت آری — طاعت نبود بر گزاف و عمدا
نشناخته مر خلق را چه‌جوئی — آنرا که ندارد وزیر و همتا
گوئی که خدایست فرد رحمان — مولاست همه‌خلق واوست‌مولا
این کیست که نامهاش بر گفتی — گرویژه نهٔ مگر تو بااسما
جز نام ندانی ازو ازیرا — کت مغز پراست ازبخار صهبا
۲۰ برصورتت از دستخط یزدان — فصلی است نوشته همه معما
آن خط بیاموز تا برآئی — از چاه سقر تا بهشت مأوا
تا راه دبستان خط ندانی — خط را نشود پاك جانت جویا
برجستن علم قرآن و طاعت — آنگاه شود دلت نا شکیبا
هرگز نرسد فهم تو درین خط — هرچند در او بنگری بسودا
۲۵ امی نتواند خط ورا خواند — امروز بنمایمش (۱) مفاجا

(۱) : نمایمش من .

اینجاست بیگمان ترا دبستان در بلخ مجویش نه در بخارا
گنجیست خداوندرا بیگمان صد بار فزونتر ز گنج دارا
بر گنج نشست کرد حجت جان کرده منقا و دل مصفا
درجیست ضمیرش نه بلکه گنجیست پر گوهر گویا و زر پویا

۵ بحر خفیف مخبون

فاعلاتن مفاعلن فعلات

بچه ماند جهان مگر بسراب سپس او تو چون روی بشتاب
چون شدستند خلق غره بدوی همه خرد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه اندر این خیمهٔ چهار طناب
۱۰ گر ندیدی طنابهاش ببین جملگی خاك و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی چند گردی بسایه و بیباب (ا)
از چه شد همچو ریسمان کهن آن سر سبز و تازه همچو سذاب (۱)
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد از دهان تو درهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا کرد خوش خوش بزرناب خضاب
۱۵ چند گفتی و بر رباب زدی غزل دعد (۲) بر صفات رباب
بس کن آن قصهٔ رباب کنون زرد و نالان شدی چو رود و رباب
چون نبینی که میبدرندت طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال بر امید شراب و آب سراب
گر نهٔ مست وقت آن آمد که بدانی سراب را ز شراب
۲۰ همه بگذشت پاك بر توچو باد مال و ملك و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشیر بشست بر بناگوشهات پر غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس که بشب گنج بیند اندر خولب

---

(ا) : تب و تاب . مهتاب .

(۱) : گیاهی معروفست .

(۲) : دعد و رباب نام عاشق ومعشوقی است درعرب که معروف بوده‌اند .

چشمت از خواب بیهشی بگشا — خویشتن را بجوی و اندر یاب
سپس دین درون(ن)شوایخر گوش — که بپرواز برشده است عقاب
هر زمان بر کشد ببانگ بلند — زین سیه‌چاه ژرف (و)این دولاب
آنگهت ای پسر ندارد سود — باتن خویش کرد جنگ حساب
۵ همه آن کن که گر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه بدوست — خلق را پاك بازگشت مآب
گنه ناب (۱) را ز نامهٔ خویش — پاك بستر(۲) بدین خالص وناب
زاتش حرص و آزو هیزم مکر — دل نگهدار چون تنور متاب
۱۰ کاتش آز چون فروخته شد — کرد بایدت روی خویش کباب
نیك بنگر بروزنامهٔ خویش — درمپیمای(د)خاروخس بجراب(۳)
با تن خود حساب خویش بکن — گر مقری بروز حشر و حساب
بحرام و خطا چو نادانان — مفروش ای پسر حلال وصواب
مرغ درویش بیگناه مگیر — که بگیرد ترا عقاب عقاب
۱۵ ای سپرده عنان و دل بخطا — تنت آباد و دل خراب ویباب(۴)
برخطاها مگر خدای نکرد — با تواندرخطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه‌است — نسبتی داری از کلاب وذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا — گر چه پوشیدهٔ جسد بثیاب
در ثیاب ربوده از درویش — کی بدست آیدت بهشت وثواب

(ن) : دوان . (و) : زفت .
(۱) صاف وخالص ازهرچیز .
(۲): یعنی محوکن وپاك گردان .

(د) : درمتنبای .
(۳) : بمعنی انبان است .
(٤) : خرابه وویران راگویند .

کارهای چپ و بلایه(۱) مکن — که بدست چپ دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر — بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا — چون نمائی مرا عنا وعذاب
چون از آن روز برنیندیشی — که بریده شود در او انساب
۵ وندر او بر گناهکار بعدل — قطره ناید مگر بلا زسحاب
چونکه ازخیل دیو نگریزی — در حصار مسبب الاسباب
بپی اسب جبرئیل بـرو — تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نمانده است کافتاب خدای — سر بمغرب برون کند زحجاب
تو ز غوغای عامه یکچندی — خویشتن را حذر کن ومشتاب
۱۰ سپس یار بد نماز مکن — که بخفته است مار درمحراب
که شود سخت زود دیولعین — زیر نعلین بو تراب تراب
بره دین حق توپیش ازصبح — خوش همیرو بروشنی مهتاب
اندرین ره زشعر حجت جوی — چون شوی تشنهٔ جلاب و کلاب
نوعروسی است اینکه ازرویش — خاطر او براو(ا) کشیده نقاب

۱۵ بحر رمل مثمن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

برمن بیچاره گشت سال وماه وروز وشب — کارها کردند بس نغزوعجب چون بوالعجب
گشت برمن روزوشب چندان که گشت ازگشت او — موی من مانند روزوروزمن(ب) مانندشب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر(۲) بافریب — فتنه سازدخویشتنرا چون بدست آردعزب
۲۰ توزشادی چند خندی نیستی آگه از آنك — اوهمی برتو بخندد روزو شب در زیرلب
چون خوری اندوه گیتی کوفروخواهدت خورد — چون کنی برخیره اورا کزتوبگریزدطلب

(۱) : بد وتباه .
(ا) : برون .
(ب) : روی من .
(۲) : زن فاحشه وقحبه .

چون طمع داری سلب(۱) بیهوده زان خونخواره دزد  |  کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طربها مطربی را عمر وار  |  چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
درهزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد  |  ورنه مجنونی چرا میپای کوبی در سرب(۲)
شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند  |  یاد چون آید سرود آن را که تن داردش تب
۵ کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش  |  گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی  |  تا بشاخ علم و حکمت پرطرب یابی رطب
آنکه گویدهای و هوی و پای کوبد هر زمان  |  آن بحق دیوانهٔ(ف) باشد مخوان آن را طرب
من بیمگان(۳) دربزندانم ازین دیوانگان  |  عالم السری توفریاد از تو خواهم ای رب
اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار(۴)  |  از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب
۱۰ جلمه گشتستند بیزار و نفور از صحبتم  |  همزبان و همنشین و همزمین و همنسب
کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من  |  جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب(۵)
چون کنند از نام من پرهیز خران چون خدای(ک)  |  در مبارك ذکر خود گفتست نام بولهب
من برون آیم ببرهانها ز مذهبهای بد  |  پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند  |  بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلب(۶)
۱۵ ور ترا از من برین دعوی گوا باید گواست  |  مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
سختیان(۷) را گرچه یکمن پی(۸) دهی شوره دهد  |  زاند کی چربو(۹) بدید آید بساعت در قصب
میفروش اندر خرابات ایمنست امروز و من  |  پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
عز و ناز و ایمنی دنیا (ل) بسی دیدم کنون  |  رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم(ن) یك ندب(۱۰)
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند  |  ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب(۱۱)

---

(۱) : آنچه ربوده شود از کسی و بمعنی لباس نیز آمده .
(۲) : السرب . الطریق . (ف) : دیوانگی . (۳) : نام قصبه ایست در بدخشان که مدفن ناصر آنجاست . (۴) : خدمتگار و پاسبان بخصوص پاسبان مریض و زندانی . (۵) : بر انگیختن شر و فساد . (ک) : چون آن یك خدای . (۶) : شور و غوغا و فریاد .
(۷) : السختیان جلد الماعز اذا دبغ . فارسی معرب . (۸) : مخفف پیه . (۹) : چربی باشد و آن را چربش نیز خوانند . (ل) : ایمنی و بیم دنیا را . (ن) : نبینم .
(۱۰) : خطر . (۱۱) : نام رودیست بخراسان .

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج | چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد | سوی دانا نه نسب نه جاه وقدر و نه حسب
نزد مردم مر رجب را آب وجاه وحرمتست | گرچه گاو وخر ندانند حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن | چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
۵ عیب ناید بر عنب چون بود پاك وخوب وخوش | گرچه از سر گین برون آید همی تاك عنب
من بیمگان در نهانم علم من پیدا چنانك | فعل نفس رستنی پیداست او در ویج (۱) وحب
مونس جان ودل من چیست تسبیح وقران | خاکپای خاطر من چیست اشعار وخطب
راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم | این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
مایه وتخم همه خیرات یکسر راستی است | راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
۱۰ مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم وطاعتست | مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت واحسان وعلم وراستی را برگزین | گوش چون داری بگفت بوقماش (ا) وبوقتب (۲)
از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده | یکرمه بیگانگان را تات نفزاید عطب
زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام | هست حاصل چیز بنگر ناصبی را جز نصب
بولهب با زن ببیشت میرود ای ناصبی | بنگر آنك زنش را در گردن افکنده کذب (۳)
۱۵ گر نبینی تو مرایشان را ز بس مستی همی | نیست روئی مر مرا از توو زیشان جز حرب (د)
پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو | تا نمائی عمرهای بیکران اندر کرب (۴)

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتعِلن مُفتعِلن فاعِلات

ای شب یاران چو زهجران طناب | علت خوابی وترا نیست خواب (☆)

(ا) : بوتواس .
(۱) : عربی وبمعنی چوبیست که بجهت شیار کردن بر گاو بندند .
(۲) : کنایه از مردم دنیا پرست وبد واحمق . (۳) : بر وزن ادب فارسی است وآن گیاهیست که از آن ریسمان بافند وبعضی گفته‌اند ریسمانیست که از آن کتان میبافند .
(د) : هرب . (٤) : شدت واندوه . (☆) فرهنك ناصری درلغت یازیدن این شعر را شاهد آورده و چنین ثبت کرده « ای شب یازان چو زهجران طناب » وگفته « ای شب هجران چو یازان طناب » بهتر بودی موافق این ضبط معنی معلول و علت ترجیح غیر معلوم است . بهتر آن است که متابعت شود از نسخهٔ که کلمهٔ یاران را موافق صورت مثبته درین نسخه بآراء مهمله ضبط کرده بنابراین معنی شعر نزد اهل فن ظاهر وروشن است .

مکر توصعب است که مردم ز تو — هست در آرام و توخود در شتاب
تو چویکی زنگی ناخوب و پیر — دختر کان تو همه خوش وشاب
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر — هست شگفتی چو ثواب ازعقاب
تا تو نیائی ننمایند هیچ — دختر کان رویکها از حجاب
۵ روی زمین را تو نقابی و لیك — ایشان را نیست نقابت نقاب
چند گریزی ز حواصل درین — قبهٔ بی روزن و باب ای غراب
در تو همی پیری ناید پدید — زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آب نهٔ چون که بشوئی همی — شرم کن ازوی بتو نه شرم و آب(۱)
چند بسوزن بشکستی تبر — چند بگنجشک گرفتی عقاب
۱۰ چند چو رعد از تو بنالید دعد — تاش بخوردی بفراق رباب
چند که از بیم تو بگریختند — از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب
شاه حبش چون تو بود گر کند — شمشیر از صبح وسنان ازشهاب
چند گذشتستی بر جاهلان — بر کفشان قحف(۱) ومیانشان قحاب(۲)
حرمت توسخت بزرگست از آنك — در تو دعا را بگشایند باب
۱۵ ای که ندانی تو همی قدر شب — سورهٔ واللیل بخوان از کتاب
قدرشب اندرشب قدراست وبس — برخوان از سوره و معنی بیاب
همچو شب دنیا دین را شبست — ظلمتش ازجهل وزعصیان سحاب
خلق نبینی همه خفته ز علم — عدل نهان گشته وفاش اضطراب
اینکه تو بینی نه همه مردمند — بلکه ذئابند بزیر ثیاب
۲۰ کرده ز بهر ستم وجور وجنگ — چنگ چو نشپیل(۳) وچو شمشیر ناب(٤)
خانهٔ خمار چو قصر مشید — منبر ویران و مساجد خراب

(ا) : شرم کن ازوی بشو شرم وآب . شرم کن از روی بتو شرم وآب

(۱) : بکسر اول . کاسهٔ شراب . (۲) بکسراول . جمع قحبه است . (۳) : بکسر اول وسکون ثانی قلاب باشد عموماً وشست ماهی گیری خصوصاً . (٤) پنجه وچنگال.

مطرب قارون شده برراه او — مقری بیمایه و الحانش غاب (۱)

حاکم در جلوهٔ خوبان بروز — نیمشبان محتسب اندر شراب

خون حسین آن بچشد درصبوح — وین بخورد ز اشترصالح کباب

غـره مشو گرچه بـآواز نـرم — عرضه کند بر تو عقاب وثواب

۵ چون بخورد ساتکنِ (۲) هفت وهشت — باگلویش تـاب نـدارد رباب

این شب زینست نباشد شگفت — نیمشبان بانگ و فغان کلاب

گاه سحر بود کنون سخت زود — بـر زند از مغرب تیغ آفتـاب

تازه شود صورت دین را جبین — سهل شود شیعت حق را صعاب

زیر رکاب و علم فاطمی — نرم شود بیخردان را رقاب

۱۰ خاك خراسان شود از خون دل — زیر پر (ا) دشمن جاهل خضاب

بر سر جهال بامر خدای — محتسب او بکند احتساب

کرّ شود باطل از آواز حق — کور کند چشم خطا را صواب

چون که نخواهی زپس شصت سال — ای متغافل ز تن خود حساب

صید زمانه شدی و دام تست — مرکب رهوار بسیمین رکاب

۱۵ چند درین بادیهٔ خوب و زشت — تشنه بتازی بامید سراب

دنیاخود جست ونجستی تودین — چیست بدست توجزازبادویاب (۳)

گر نبود پرسش رستی ولیك — گرت بپرسند چه داری جواب

گرت خوش آید سخن من کنون — ره(ب) ز بیابان بسوی شهرتاب

شهر علوم آن که در او علیست — مسکن مسکین مآب و متاب

۲۰ هر چه جز از شهر بیابان شمر — بی بر و بی آب و خراب و یباب

روی بشهر آر که اینست روی — تا نفریبدت ز غولان خطاب

هر که نتابد زعلی روی خویش — بیشك از او روی بتابد عذاب

---

(۱): فارسی . سخن بیهوده ولاطایل وهرزه وهذیان ویاوه باشد .

(۲) : ساتکن وساتکین قدح وپیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند .

(ا) : بر . (۳) : یعنی نا بود . (ب) : رو .

جان و تن حجت تو مر ترا | باد تراب قدم ای بو تراب
از شرف مدح تو در کام من | گرد عبیر است و لعابم گلاب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فَعِلات

۵ همه تعریف(ا)همیخواند ازین جای خراب | آنکه بسرشت چنین شخص تراز آب و تراب
آن مقدر که براندست چنین بر سرما | قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب
وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی | جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که ز کافور مزاجست در او | مهر نشکسته بر آن پاك و گوارنده شراب
وز زنانی(د) که کسی دست برایشان ننهاد | همه دوشیزه و همزاد بیك صورت شاب
۱۰ تو بگوئی همه کاین وعده درستست ولیك | نیست کردار تو اندرخور این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد | سرت از طاعت بر حکم نکو وعده(ذ) متاب
زانشراب اینکه تو داری چو خلابیست نبید(ر) | در(ز) بهشت اینهمه عالم چو سرائیست خراب
زان همه وعدهٔ نیکو بچه خرسند شوی | ای خردمند برین نعمت پوسیدهٔ غاب (۱)
زان گزین خانه نیابی تو همی بوی بهشت | یار تو یافت از او بوی تو شو نیز بیاب
۱۵ تا بخاك اندر نامیخت چنین بوی بهشت | این نشد شکر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون ندانیکه چه چیز است همی بوی بهشت | نشناسی زمی صاف همی تیره خلاب (☆)
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی | که بدست اندر گنجشك و برابر است عقاب
چون نیاید بگه گرسنگی کبك و تذرو | چکند گر نخورد شیر(س) ز مردار کباب
چونکه بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ | کس نیارامد بر بیمزه آواز رباب (ص)
۲۰ پر شود معده ترا چون نبود میده(۲) ز کشك | خوش کند مغز ترا گر نبود مشك سذاب
ای خردمند چه تازی ز پس سفله جهان | همچو تشنه ز پس خشك فریبنده سراب
گر عذاب آن بود ایخواجه کز ورنجه شوی | چون نرنجی ز جهان ور نه(ق) جهانست عذاب

(ا) : بغریبیت . (د) : حوریانی . (ذ) : خداوند . (ر) : پلید . (ز) : زان .

(۱) : بمعنی باز ماندهٔ خوردنی . (☆) : «عاشق میباشد آن جان پلید . کو می لبهای لعلش راندید . آب چشمه چون نبیند مرغ کور . چون نگردد گرد چشمه آب شور» مولوی . (س) : باز . (ص) : غراب . (۲) : بمعنی نان و میده سالار نان پز و ناظر و طباخ . (ق) : گرنه .

سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشی   مطلب رنج و عذابش چو مقری بحساب

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست   مشمر گرت خرد هست خطا را بصواب

تو چو خر گوش چه مشغول شدستی بگیاه   گر بسر برت عقابست و بگرد تو کلاب

پند کی گیرد فرزند توای خواجه ز تو   چون ربابست(ك) بدستت در و بر سر خضاب

۵ چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود   کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب

چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده   بستد انکار مرا با تو در اینکار حساب(ج)

در خور قول نکو باید کردنت عمل   توز گفتار ثوابی (د) و بکردار عقاب (ذ)

قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد   بعمل باید از این روی گشادنت نقاب

سیم و سیماب بدیدار تو از دور یکیست   بعمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب

۱۰ قول را نیست ثوابی چو عمل نیست براو   ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب

عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای   با تو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب

گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت   جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب

چون نبایدت(س) عمل راه نیابی سوی علم   نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب

جز بعامی نرهد مردم از این بند عظیم   کان نهفته است بتنزیل درون زیر حجاب

۱۵ چون نیابی ره تأویل بعلمش نرسی   ور(ش) بگفتست میان من و تو اصل بیاب

نه سوی راه سذابست ره لالهٔ لعل   گرچه زان آب خورد لاله که خورد ست سذاب

علم را جز که عمل بند ندیداست حکیم   علم را کس نتواند که ببیند بطناب

قول چون یار عمل گشت مباش ایچ برنج   مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عباب(۱)

کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنك   نبود جز که تف دود بآغاز سحاب

۲۰ پارهٔ خون بود اول که بود(ص) نافهٔ مشك   قطرهٔ آب بود ز اول لؤلؤی خوشاب

---

(ك) : زنانست . (ج) : بسته انکار مرا باتو درین کار جناب . در فرهنك انجمن ناصری جناب بضم را بمعنی بازی معروف که دو حریف باهم گرو بندند و درمیان عوام جناغ معروف است دانسته وهمین شعررا باینطور شاهد آورده . (د) : عقابی . (ذ) ذئاب .

(س) : نباشدت . (ش) : ورچه یکی است میان من و تو حکم کتاب .

(۱) : آب بسیار . (ص) : شود .

همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل ره باب تو همین است برو بر ره باب

بحر رمل مثمن مخبون اشکل

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلات

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب مر تو را خوانده و خود روی نهاده بنشیب

۵ این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر گر مقری بخدا و برسول و بکتیب

بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب

زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم مرد را نیست جز از علم و ادب زیور و زیب

۱۰ کی شود عزوشرف برسر تو افسر و تاج تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب

خویشتن را بزه بهمان و احسنت فلان گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد کود کی کو نکشد زحمت(ا) استاد و ادیب

پند بپذیر چو کرهٔ رمکی(ب) سخت مرم جاهل از پند حکیمان رمد و کره زشیب(۱)

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن پند را باز ندانی ز لباسات و فریب

۱۵ نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب

سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ چوب پر(د) مغز مخر جامهٔ پر کوس(۲) و اریب

ای برادر سخن نادان خاریست درشت دور باش از سخن بیهده آسیب

زرق دنیا را اگر من بخریدم تو مخر ور کسی بر سخن دیو بشیبد(۳) تو مشیب (ذ)

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

۲۰ مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلُن

ای آنکه جز طرب نه همیبینمت طلب(ر) گر مردمی ستور مشو مردمی طلب

---

(ا) : مالش . (ب) : زگل . (۱) : زمینیرا گویند که باران بر آن باریده مردم و حیوانات بر آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب بر آن تافته و خشک شده چنانکه تردد بر آن دشوار باشد . (د) : ظاهراً : بی . (۲) : در اینجا بمعنی گوشهٔ جامه و گلیم و امثال آن که از گوشهٔ دیگر زیادتر باشد .

(ذ) : تو نشکیبد تو شکیب. (۳) : شیبانیدن و بهم آمیختن و برهم زدن . (ر) ظ : شغب .

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای / بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بودلقب
چون ننگری که می چه نویسد برین زمین / یزدان بخط خویش و بانقاس(۱) روز و شب
بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد / بنگر بدین کتابت پر نادر و عجب
اندیشه کن یکی ز قلم‌های ایزدی / در نطفه ها و خایهٔ مرغان و بیخ وحب
۵ خطی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم / خطیت بید دیگر سیب و سوم عنب
خطیت اسب ودیگر گاواست وخرسوم / خطیت بار ودیگر برگ وسوم خشب
چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا / از رازهای رب نهانك بزیر لب
گویدت نرم نرم همی کین چه (ا) جای تست / بر خویشتن مپوش و نگهدار راز رب
کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند / بر خاك خط ایزد واز آسمان خطب
۱۰ ای امتی که ملعون دجال کر کرد / گوش شما زبس چاب و گونه گون شغب
دجال چیست عالم وشب چشم کوراوست / وین روز چشم روشن اویست بی ریب
چون زو حذرت باید کردن همی نخست / دجال را ببین بحق ای گاو بی ذنب
ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف / از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
خارش همه شجاعت و بارش همه سخا / رسته بآب رحمت وحکمت براورطب
۱۵ آتش در او زدید و مر او را بسوختید / تو بیوفا ستور و امامانت چون حطب
تبت یدا امامك روزی هزار بار / کاین فعل از وی آمد ونامد ز بولهب
عهد غدیر خم زن بولهب نداشت / در گردن شماست شده سخت چون کنب
و امروز نیستند پشیمان ز فعل بد / فعل بد از پدر بتو مانده است منتسب
چون بشنوی که مکه گرفتست فاطمی / بر دلت ذل ببارد و بر تنت تاب و تب
۲۰ ارجو که زود سخت بفوجی سپید پوش / کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ / خون پدر زگرسنه عباسیان طلب
آنگه که روز خویش ببینند تعب فروش / نه رحم یادش آید و نه لهو ونه طرب
وزخون خلق خاك زمین حله گون کند / از بهر دین حق ز بغداد تا حلب

(۱): نقس بالکسر سیاهی دوات . انقاس وانقس کافلس جمع آن است .

(ا) ظ : نه .

وندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل — وندر برش درشت چو سوهان شود قصب

دعوی همی کند که نبی را خلیفتم — در خلق این شگفت حدیثیست بوالعجب

زیرا که دین سرای رسولست و ملك اوست — کس ملك کس نبرد در اسلام بی‌نسب

بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه — بو مسلم ار نبودی و آن شور و آن چلب

۵ نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه — کز جهل می نسب نشناسند از سبب

زان روز باز دیو بدیشان علم زد است — وز دیو اهل دین بفغانند در هرب

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود — آدینها و عید نه شعبان و نه رجب

گر رود زن رواست امام و نبید خوار — اسبیست نیز آنکه کند کودك از قصب

ای حجت خراسان از ننك این گروه — دین را بشعر مرتبت آور ندب ندب

۱۰ وز مغرب آفتاب چو سرزد مترس اگر — بیرون کنی تو نیز بیمگان سر ازسرب

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلات

اینجهان خوابست خواب ای پور باب — شاد چون باشی بدین آشفته خواب

روشنی چشم مرا خوش خوش ببر — روشنیش ای روشنائی چشم باب

۱۵ تاب نور از روی من میبرد ماه — تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب

پیچ و تابش نور و تاب ازمن ببرد — تا بماند تافته بی نور و تاب

آفتابم شد بمغرب چون بسی — بر سرم بگذشت تابان آفتاب

جز شکار مردم هشیار هیچ (۱) — نیست چیزی کار این پران عقاب

گرد رنج و غم که بر مردم رسد — زود تر می پیر گردد مرد شاب

۲۰ چون مرا پیری زروز و شب رسید — نیست روز و شب همانا جز عذاب

هرچه ناز و خوب گردش گشت چرخ — هم ز گردش زود گردد زشت و خاب

دل بر این آشفته خواب اندر مبند — پیش کو از تو بتابد تو بتاب

زین سراب تشنه کش پرهیز کن — تشنگان بسیار کشتست این سراب

---

(۱) : بروزن ادب داو بهفت باشد درقمار.

(۱) : بود . متن تصحیح قیاسی است.

روی تازه‌ات زی سراب اومنه  تا نریزدزان سراب ازرویت آب
گرش بنکوهی ندارد شرم وباك  ورش بنوازی نیابی زو صواب
گر چه بیخبر است گیتی مرترا  زو شود حاصل بدنیا خیر ناب
گرچه خاك و آب سبز و تازه نیست  سبز از آب وخاك شد تازه سذاب
۵ گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل  مرد ازو فاضل شداست وزودیاب
این جهان الفنجگاه علم تست  سر مزن چون خر درین خانهٔ خراب
کشت ورزت کرد باید با زمین  جنگ ناید با زمینت نه عتاب
مردمان چون کودکان بیهشند  وین دبیرستان عامست ازحساب
شغل کودك در دبیرستانش نیست  جز که خواندن یا سؤال و یا جواب
۱۰ چون نپرسی زوستاد خویش تو  چونکه ننگشائی براو نیکو خطاب
زین هزاران شمع کان ناید پدید  تا ببندد روی چرخ ازشب نقاب
روی خاك وموی گردان چرخ را  این سیه پرده نقابست و خضاب
نیك بنگر کاندرین خیمهٔ کبود  چون فتاداست ایپسر چندین شتاب
گر زبهر مردمست این پس چرا  خاك پرموراست وپرمار وذباب
۱۵ جز براسب علم وبغل جستجوی  خلق نتواند گذشتن زین عقاب
این همیگوید بباید جست ازین  تا پدید آید صواب از ناصواب
وان همیگوید چنین بیهوده ها  دور دار ازمن هلا پر کن شراب
کار دنیا را همان داند که کرد  رطل پر کن رود بر کش بررباب
رطل پر کن وصف عشق دعد گوی  تا چه شد کارش بآخر با رباب
۲۰ ای پسر مشغول این دنیاست خلق  چون بمردارست مشغول اینکلاب
ور همی آباد خواهد خاك را  چون که ز آبادی فزونستش خراب
اگر نه گرگی بره گرگان مرو  گوسپندت را مران سوی ذئاب
دیو جهلت را بپند من ببند  پند شاید دیو جهلت را طناب
بر فلك باید شدن از راه پند  ای برادر چون دعای مستجاب (1)

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلات

برتو اینخوردن و اینرفتن و اینخفتن وخاست — نیك بنگر که که افکند وزینکار چه خواست
گرنه باکام تو بود این همه تقدیر چرا — بهمه عمر چنین خواب وخورت کام وهوی است
۵ چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش بگو — راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
ور توخود کردهٔ تقدیر چنین برتن خویش — صانع خویش توئی پس خود و اینقول خطاست
راست آنست که تن بند خدای است تورا — اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست
گرچه اندوه تو وبیم تو از کاستن است — ای فزوده زچرا چاره نیابی تو زکاست
زیر گردنده فلك چون طلبی خیره بقا — که بنزد حکما گشتن از آیات فناست
۱۰ گشتن حال تو چون گشتن چرخ وشب وروز — بردرستی که ترا جای بقانیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز — سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست
مخوراندُه که(۱) ازاینجای همی درگذری — گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست
پست بنشین که ترا روزی ازاین قافله گاه — گرچه دیراست همان آخر برباید خاست
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد — که درین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
۱۵ نیکی الفنج و زپرهیز وخرد پوش سلاح — که براین راه یکی منکر وصعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دوره پیش تواست — یکرهت سوی نعیمست ودگر سوی بلاست
از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید — چند گوئی که بدو نیك بتقدیر وقضاست
گنه و کاهلی خود بقضا برچه نهی — که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو — پس گناه تو بقول تو خداوند تو راست
۲۰ بد کنش زی تو خدایست بدین مذهب زشت — گرچه میگفت نیاری کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان — گوئی آنجا کم عدلست وحکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل تست — با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی — که سوی اهل خرد جبر و قدر درد وعناست

(۱) : چو .

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد ره دانا بمیانهٔ دو ره خوف و رجاست
راست آنست ره دین که پسند خرد است که خرد اهل زمین را زخداوند عطاست
عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود گر گهر روید زیر پیش از خاك سزاست
۵ خرد آن است که مردم ز بها و شرفش ازخداوندجهان اهل خطاب است و ثناست
خرد ازهرخللی بست وزهرغم فرج است خرد از بیم امان است وزهردرد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح خرد اندرره دین نیك سلاح است و عصاست
بیخرد گرچه رها باشد در بند بود با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن بره از چشم خرد تابببینی که برین امت نادان چه ریاست(۱)
۱۰ آنت گوید همه افعال خداوند کند کار بنده همه خاموشی و تسلیم ورضاست
وانت گوید همه نیکی زخدای است ولیك بدی ای امت بد بخت همه کار شماست
وانکه این هردو مقرند که روزیست بزرگ هیچ شك نیست که آن روزمکافات وجزاست
چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
۱۵ حاکم روز قضای توشده مست مگر نه حکیمست که سازندهٔ گردنده سماست
اندر این راه خرد را بسرائیست گذر بر ره و رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار شکر اورا که تراین دوبه ازملك سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی و بدانك روزحشر اینهمه را قیمت وبازار و بهاست
مردم آن است که دین است و هنر جامهٔ او نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست
۲۰ جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان که بجزمرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده بآب است و هوا سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو ار والائی که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسائی شده پیرند وضعیف سخن حجت با قوت و تازه و برناست

بحر رمل مسدس مقصور

۲۵ فاعِلاتُنْ فاعَلاتُنْ فاعِلاتْ

هر که چون خرفتنهٔ خواب و خوراست گرچه آدم صورت است اوهم خراست

---

(۱) : مراست .

ایکه شکمت (ا) پر ز نعمت جان تهی — چون کنی بیداد کایزد داور است

گر ترا جز بت پرستی کار نیست — چون همی لعنت کنی بر بت پرست

آزر بتگر توئی کز خزّ و بزّ (۱) — تنت چون بت پر ز نقش آزر است

گر درخت از بهر بر باشد عزیز — جان بر است و تن درخت بر ور است

۵ تن بجان زنده است و جان زنده بعلم — دانش اندر کان و جانت گوهر است

علم جان جان تست ای هوشیار — گر بجوئی جان جان را در خور است

سوی دانا ای برادر همچنانک — جان تنت را علم جان را مادر است

چشم دل را باز کن بنگر نکو — زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگر است

زیر این چادر نگه کن کز نبات — لشکری بسیار خوار و بیمر است

۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس — کان بجاه و منزلت زین برتر است

وین خردمند سخندان زان سپس — مهتر و سالار هر دو لشکر است

کس سه لشکر دید زیر چادری — وین حدیثی بس شگفت و نادر است

هر کسی را زیر این چادر درون — خاطر جویا براهی دیگر است

اینت گوید کردگار ما همه — چرخ و خاک و باد و آب و آذر است

۱۵ وآنت گوید کردگار نیک و بد — ایزد دادار و دیو ابتر است

نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون — هرچه هست و نیست یکسر ایدر است

کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر — کار دیوان جنگ و زشتی و شر است

وانت گوید بر سر هفتم فلک — جوی آب و باغ ناژ و عرعر است

صد هزاران خوبرویانند نیز — هر یکی گوئی که ماه انور است

۲۰ وانکه او را هست خورد و ناز و خواب (ذ) — این سخن زی او محال و منکر است

فکرت ما زیر این چادر بماند — راز یزدانی برون زین چادر است

این یکی کشتی است کو را بادبان — آتش است و خاک تیره لنگر است

جای رنج و اندهست این ای پسر — جای آسانی و شادی دیگر است

---

(ا) : ای کت اشکم .

(۱) : جامه . (ذ) : همت خورداست وخواب .

زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست ... کاین حصاری بس بلند و بی در است

قول این و آن درین ناید بکار ... قول قول کردگار اکبر است

قول ایزد بشنو و خطش ببین ... قول و خط من ترا خود از بر است

همچنان کز قول ما قولش به است ... خط او از خط ما نیکوتر است

۵ چشم و گوش خلق بی‌قول رسول ... ازخط واز قول او کور و کراست

قول اورا نیست جز عالم زبان ... خط اورا شخص مردم دفتر است

خط او بر دفتر تنهای ما ... چشم و گوش و هوش و عقل و خاطراست

این جهان در جنب فکرتهای ما ... همچو اندرجنب دریا ساغراست

هر که زایزد سیم‌وزر جوید ثواب ... بدنشان و بیهش و شوم اختراست

۱۰ نیست سوی من سر قیصر خطیر ... گر ززر بر سر مراورا افسر است

چون همی قیصر ززر افسر کند ... نیست اوقیصر که خر یا استر است

گر همی چیزی ببایدمان خرید ... دربهشت آنجا محالست ار زراست

از نیاز ماست اینجا زر عزیز ... ورنه زرباسنگ سوده همسر است

روی دنیا وز نیاز ماست خوب ... ورنه‌زشت وخشك وزردولاغراست

۱۵ گر بهشتی تشنه باشد روز حشر ... اوبهشتی نیست بل‌خود کافر است

ور نباشد تشنه او را سلسبیل ... گرچه‌سردوخوش بودنادرخوراست

آب خوش‌بی تشنگی ناخوش بود ... مردسیراب آب خوش‌را منکر است

در بهشت ار خانهٔ زرین بود ... قیصرا کنون‌خود بفردوس‌اندر است

این همه رمز و مثلها را کلید ... جمله اندر خانهٔ پیغمبر است

۲۰ گر بخانه در ز راه در شوند ... این مبارك خانه را درحیدر است

هر که بر تنزیل بی تأویل رفت ... او بچشم راست در دین اعور است

مشك باشد لفظ و معنی بوی او ... مشك بی بو ای پسر خاکستر است

مر نهفته دختر تنزیل را ... معنی و تأویل حیدر زیور است

مشکل تنزیل بی تأویل او ... بر گلوی دشمن دین‌خنجر است

ای گشاینده در خیبر قران / بی گشایشهای خوبت خیبر است
دوستی تو و فرزندان تو / مر مرا نوردل وسایه سر است
ازدل آنرا ما رهی و چاکریم / کوترا ازدل رهی وچاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را / درخراسان بی‌خیانت زرگر است

۵

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

مُفتَعِلُن فاعِلات مُفتَعِلُن فاع

باز جهان تیز پر و خلق(۱) شکار است / باز جهانرا بجز شکار چه کار است
نیست جهان خوار(۱) سوی مازچه معنی / خوردن ماسوی باز او خوش وخوار(۲) است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز / بازجهان رهزن است و قافله خوار است
۱۰ صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک / صحبت اواصل ننگ و مایه عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار / صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کارجهان همچو کار بیهش و مستان / یکسره ناخوب وپرزعیب وعوار(۳) است
لاجرم ازخلق جز که مست و خسانرا / بردر این مست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان بار مر تراست ازیراک / معدت پر خمر و مغز پر زخمار است
۱۵ جانت ششماه پر ز مهر خزانست / ششمه ازاین پس پراز نشاط بهار است
تا (٤) بعصیر و بسبزه شاد نباشی / خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
غره چرا گشتهٔ بکار زمانه / گرنه دماغت پراز فساد بخار است
دستهٔ گل گرترا دهد تو چنان دانک / دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است
میوهٔ اورانه هیچ بوی و نه رنگ است / جامهٔ اورا نه هیچ پود و نه تار است
۲۰ روی امیدت بزیر گرد نمیدیست / گرت گمانست کاین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم / کاین بسوی من بتر زگرسنه مار است
هرکه بدانست خوی او ز حکیمان / همره این مار صعب رفت نیارست
رهبری از وی مدار چشم که دیو است / میوهٔ خوش زومکن طمع که چنار است

(۱) : شیر . (۱) : حقیر . (۲) : نیکو. (۳) : بفتح و بضم وبکسر اول . بمعنی عیب.
(٤) : تادر اینجا بمعنی زنهار است .

بهرهٔ تو زین زمانه روز گذاریست ... بس کن ازاو اینقدر که باتو(ب)شماراست
جان عزیز تو بر تو وام خدایست ... وام خدایست بر تو کار تو زار است
جز بهمان جان گزارده نشود وام ... گرت چه بسیار مال ودست گزار(۱)است
این رمه مر گرگ مرگراست همه پاک ... آنکه چو دنبه است و آن که خشک و نزاراست
۵ مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری ... گر چه تو را شیر مرغزار شکار است
گرتو از این گرگ دردمند و فکاری ... جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غره بملك و مال و جوانی ... هیچ بدینها ترا نه جای فخار است
فخر بخوبی و زر وسیم زنان راست ... فخر من و تو بعلم ورأی و وقار است
چون که بمن بنگری ز کبرو سیاست ... من چکنم گر تو را ضیاع وعقار است
۱۰ من شرف و فخر آل خویش و تبارم ... گرد گری را شرف بآل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوارسوار اوست ... آن نه سوار است کوبراسب سواراست
شهره درختی است شعرمن که خرد را ... نکته ومعنی بر او شکوفه وبار است
علم عروض از قیاس بسته حصاریست ... نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر وهیون(۲) علم وادب را ... طبع سخن سنج من عنان ومهار است
۱۵ تا سخنم مدح خاندان رسول است ... نابغه طبع مرا متابع و یار است
خیل سخنرا رهی(۳) و بندهٔ من کرد ... آنکه زیزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نماز گاه مر او را ... پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را ... ماه منیراست و اینجهان شب تار است
روح قدس را ز فخر روزی صد بار ... گرد در و مجلسش مجال و مدار است
۲۰ قیصر رومی بقصر مشرف او در ... روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار ازیراك ... هرچه شمار است جمله زیرهزار است
رایت اوروزجنگ شهره درختی است ... کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدورا چوروی خویش بدو داد ... دیگ در قصر او بزرگ تغار است

(ب) : روز . (۱) : گزار . یعنی ادا کردن .
(۲) : شترجمازه . (۳) غلام وچاکر وبنده .

هر کب اورا چوروی سوی عدو کرد — نصرت وفتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند — شخص عدو روزگیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او در — ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر — حکمت حجت بخار ودود شخار(۱) است
۵ نیست سر پر فساد ناصبی شوم — از در این شعر بل سزای فسار است

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلات

ازمیغ درّ بار زمین چون سما شد است — وزلاله سبزه همچوسما پرضیا شداست
گلبن چوبرج جوزا گشتست و گل براو — بشکفت جای جای سماك وعوا(۲) شداست
۱۰ باردیبهشت باد صبا کوه و دشت را — بر زخمهای باد مه دی دوا شد است
این پیر گوژپشت(۳) کهن گشته شاخ گل — بازازصبا(٤) بصنعت باد صبا شد است
نوروز توبه بود جهان را کزو چنین — هربد که کرده بودزمستان هبا شداست
گرباغ تازه‌روی وجوان گشت وخندخند — چون ابرنال نال وچنین بابکا شداست
چون دوزخی گرابرسیاه و پر آتش است — زوبوستان چراکه بهشتی لقا شد است
۱۵ زین پیشتر کلاه ودواج (۵) سپید داشت — اکنون وشی(٦) کلاه وبهائی قباشداست
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب — برشادی ازنوی جهان درنوا شد است
گرچه نوا ولحن نبد باغ را هگرز(۷) — آن بینوا ولحن کنون بانوا شد است
این نو شکوفه زنده سراز باغ برزده — برما زروز حشر وقیامت گوا شد است
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش — ازحشر بریقین بگواهی گیاه شد است
۲۰ اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت — نوروز مرگیا را روز قضا شد است
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش — زیراکه خود ستورزبون چرا شداست
بنگرنبات مرده که چون زنده شد بتخم — آنکس نبود تخم چگونه فنا شداست

(۱) : قلیاو راگویندکه صابون بدان پزند . (۲) : منزلیست ازمنازل قمرونیز سماك.
(۳) : خمیده . (٤) : بکسروقصر بمعنی کودکی . (۵) : لحاف . (٦) : نام قماشی لطیف چون حریرونام شهریست که‌آن قماش را درآن بافند . (۷) : بمعنی هرگزاست

علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم / بر نیك و بد بعلم سزای جزا شد است

زیرا که علم وعقل ز فرمان ایزد است / بردهر وجانور همه فرمانروا شداست

هر دوجهان ونعمتش از بهر مردم است / زین روی جان عقل دو گون ودوتا شداست

هر چیز را بهاو خطر سوی مردم است / دنیا و سیم و زر بدو پر بها شد است

۵ زایزدعطاست عقل سوی ما وهر کسی / باعلم وحکمت از قبل این عطاشد است

هرکونه پیش عقل رهی کرد حس را / او بیگمان زدین وزدانش جدا شداست

آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا / بیشك دراین عطاش گمان خطا شداست

او را بدان که دیوجسد را مطیع گشت / حکمت سفه شداست وسعادت شقا شداست

گویند روی بد کنشان پیش وپس بود / درحشر این سخن بنبی در بنا شداست

۱۰ هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون / رویش چنان شمر که بسوی قفاشداست

مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد / بر جملگی جانوران پادشا شد است

هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا / مهر پیمبران بشرف مصطفی شد است

وز مصطفی بامرو بتأیید ایزدی / مختار از امتش علی المرتضی شد است

حیدرعصای موسی دوراست وتازه روی / اسلام را بموسی دور از عصا شد است

۱۵ ایشان دواند جان وتن ودین سوی حکیم / باطل زحق بحکمت ایشان رهاشداست

دین را تن است ظاهروتأویل روح اوست / تن زنده جزبروح بگیتی کجاشداست

گر زنده‌ای ز بهر چه با دین مرده‌ای / گر نه دلت بدام هوی مبتلی شد است

بسمل(۱) چراحلال شد ومرده چون حرام / این ز ابتدا نبود کنون بانتها شد است

چون مرده مرترانگوارد بگوکه چون / مرده بهند برهمنان را غذا شد است

۲۰ ازتن حلال خواری وازروح مرده خوار / تن مدح را وجانت سزای هجا شد است

زی مشکلاتها نگشاید رهت کسی / گاو از زمین دین بهوا برهبا شد است

ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین / کادریس از زمین بمکان العلا شد است

سر برزمین بسجده نهاداست بی رکوع / آن کونه ز اوصیا بسوی انبیا شد است

از علم بی نصیب نماند است لاجرم / هر کو بانبیا ز ره اوصیا شد است

(۱) : حیوانی است که بنام خدا ذبح شده باشد.

بی آرد می‌شود بسوی خانه زاسیا — آنکو نبرد گندم چون باسیا شد است
هرگز جمال مال ندیدست جز بخواب — هر کو گدای از پس‌دیگر گدا شد است
گنجور علم امام زمان است زاهل بیت — کاین‌شهره‌منزلست سوی او از نیا شداست
آنکو بملك وفضل وخطاب وبحکم‌عدل — امروز تا گذشته سلیمان سوا شد است
۵ دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم — آن‌بایداینکه‌هوش‌وخردش آشناشداست
دیو و پری بطاعت اویند لاجرم — زیراکه وعده‌هاش ز ایزد وفا شد است
ای مردمان چرا که باسلام ننگرید — یاتان دلیل بر خلل و بر بلا شداست
بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل — از بهر طیلسان و عمامه و ردا شداست
این برفراز آنکه تو گوئیش حاجی‌است — انگار کو بمکه و رکن صفا شداست
۱۰ آنکو بهندوان شد یعنی که غازیم — از بهر بردگان نه ز بهر غزا شد است
این از بلاگریخته یعنی که شاعیم — فتنه بجهل و شیفتهٔ کربلا شد است
پس بیش مشنوان سخن باطل کسی — کز شارسان علم سوی روستا شد است
آگاه نیستند که دین' علم و طاعت است — ای‌مردمان چه‌بود که علم‌ازشماشداست
بی‌علم وبی‌عمل چوخران می‌چرا روید — زیراکتان زجهل هوی مقتدی‌شداست
۱۵ آن مقتدی بچاه ضلالت فرو همی — ایدون گمان‌برد که مگر برسماشداست
ای حجت زمین خراسان سخن بطبع — در دین حق‌جز که‌تورا مرکرا شداست
تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی — از درد و رنج ناصبی‌اهل عبا شد است

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعُولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیل

۲۰ شاخ وشجر دهر غم و مشغله بار است — زیراکه برین شاخ غم ومشغله بار است
آنکوچو من ازمشغله ورنج حذرکرد — باشاخ جهان بیهده شورید نیارست(۲)
باشاخ توای دهر بدرگاه تو ایدر (۳) — ما را بهمه عمر نه کاراست ونه باراست
چون بارمن‌ای‌سفله فکندی‌زخرخویش — اندرحرمت چونکه نکونیست‌چه باراست(۱)

(۱) : بمعنی اکنون . (۲) : نتوانست . (۳) : اینك . (۱) : اندرخرتو چونکه نگویم که چه بار است.

کردار تو را هیچ نه اصلست و نه مایه / گفتار تورا هیچ نه پوداست و نه تاراست
احسان و وفای تو بحدیست بس اندك / لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است
صندوقچهٔ عدل تو ماندست بطرطوش(۱) / دستورچهٔ جور تو در پیش کبار است
نشگفت که من زیر تو بی حال و قرارم / هرگه که نه حالست تورا و نه قراراست
۵ پیچیده بمسکین تن من در بشب وروز / همواره ستمکاره و خونخواره دوماراست
ای تن بیقین دان که تو را عاقبت کار / چون گرد تو پیچیده دوماراست دمار(۲) است
ناچار از اینجا ببردت آنکه بیاورد / این نیست سرای تو که این راه گذاراست
بنگر که بچشمت شکم مادر پورا / امروز درینعالم چون ناخوش وخواراست
اینجای نمانی چو درآنجای نماندی / تقدیر قیاس است و بدینجای بکاراست
۱۰ گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا / بر رفتن از اینجای چرا دلت فکار است
ای مانده در این راه گذر راحلهٔ ساز / ازعلم وز پرهیز که راهت بقفار(۳) است
تو خفته وپشتت زبزه (٤) گشته گرانبار / با بار گران خفتن ازاخلاق حماراست
بی‌هیچ گنه چونکه درین داربماندی(ا) / بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بر هر که گنه کرد یکی بند نهادن / بی‌هیچ گنه چون که تورا بند چهاراست
۱۵ پر بند حصاریست روان تنت را / دربند حصاری تو ازین کار تو زاراست
گربند و حصار از قبل دشمن باید / چون دشمن تو باتو درین بند و حصاراست
این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است / وین جان خردمند یکی میش نزاراست
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی / گرمیش نزار تو براین گرگ سواراست
تن چاکر جانست مرو از پسش ایراك / رفتن بمراد وسپس(ب) چاکر عاراست
۲۰ جان تو درختی است خرد بار وسخن برگ / وین تیره جسد لیف درشت خس وخاراست
نی نی که تو براشتر تن شهره سواری / وندر ره تو جوی وجر و بیشه وغاراست
زین اشتر بیباك و مهارش بحذر باش / زیرا که شتر مست وبراو مار(۵) مهاراست

(۱): نام شهریست باندلس . (۲): هلاك . (۳): بیابانها . (٤): گناه .

(ا): ببندندت ازینسان . (ب): بمرادی زپس . (۵): پاره .

باز خردت هست بدو فضل و ادب گیر ‌ مر باز خرد را ادب وفضل شکار است
پرهیز کن از جهل بآموختن ایراک ‌ جهل است مثل عورت وپرهیز ازاراست
درسایهٔ دین رو که جهان تافته ریگی است ‌ باشمع خرد باش که عالم شب تاراست
بشکن بسر بیخردان در بسخن جهل ‌ زیراکه سخن آب خوش وجهل خماراست
۵ بر علم تو حقست گزاریدن حکمت ‌ بگزار حق علم گرت دست گزار است
مرشاخ خرد را سخن حکمت برگست ‌ دریای سخن را سخن پند بخار است
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت ‌ تا(ا) ایندل چون قار(۱) تو پر گردوقاراست
چون قار سیه نیست دل ما وپر از گرد ‌ گرچه دل چون قارتو پر گردوغباراست
خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست ‌ این سبزدرختان نه همه بیدوچنار است
۱۰ آن سر که بزیر کله آز برنج است ‌ درمرتبه دوراست از آن سر که بدار است
اندر خور افسر شود از علم بتعلیم ‌ آن سر که زبس جهل سزاوار فساراست
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر ‌ کاین هردوزتو باربرار است وبباراست
دشنام دهی باز دهندت زپی آنک ‌ دشنام مثل چون درم دیر مدار است
دم برتو شمرد است خداوند تو زیراک ‌ فرداش بهر دم زدنی با تو شمار است
۱۵ یارب زخرد باید وطاعت بسوی آنک ‌ اورا نه عدیلست ونه فرزند ونه یاراست
اندر حرم آی ای پسر ایراکه نمازی ‌ کان را بحرم در کنی از مزد هزار است
بشناس حرم راکه همینجا بدر تست ‌ با بادیه و ریگ مغیلانت چکار است
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز ‌ زیرا سخنش پاکتر از زر عیار است
زرچون بعیار آید کم بیش نگردد ‌ کم بیش شود زری کان باغش وباراست

۲۰ بحر سریع مطوی موقوف

مُفتعلُن مُفتعلُن فاعِلات

آنکه بنا کرد جهان زانچه خواست ‌ گر بدل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون ودر او روز وشب ‌ گاه کم و گاه فزون گاه راست
آب رونده بنشیب از فراز ‌ ابر شتابنده بسوی سماست

---

(ا) : یا . (۱) : ازلغات اضداد وبمعنی سیاه وسپید هردو آمده .

مانده همیشه بگل اندر درخت — بازروان (۱) جانوران چپّ وراست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی — مشغله‌شان بیحد و بی‌منتهی است
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر — یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی — داروی ما یا خورش جسم ماست
۵ هرچه خوش است آن خورش جسم تست — هرچه نه‌خوش است ترا آن دواست
آهو و نخجیر و گوزن و تذرو — هرچه مراو را ز گیاهان چراست
گوشت همی سازند از بهر تو — ازخس وخاروپله(۱) کاندرفلاست
وز خس و وز خار بیگاه و گاه — روغن وپینو(۲) کنی ودوغ وماست
نیست ز ما ایمن نخجیر و شیر — در کُه ونه‌مرغ که آن درهواست
۱۰ آتش بردیگ پی کار تست — آب ببیگار (۳) تو در آسیاست
باد بدریا در مارا مطیع — کارکن و بارکش و بی‌مراست
آن چکنی آن نگر اکنون که خلق — هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملك من است — واندگری گوید چین مرمراست
این بسر گنج برآورده تخت — وان بیکی کنج درون بینواست
۱۵ خالد بربستر خزّ است و بزّ — جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی‌نماز — وان دگری پاکدل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیك چون — عیب درین کار، چگوئی کراست
وانکه برینگونه نهاد اینجهان — زینهمه پرخاش مراورا چه‌خواست
باهمه کم بیش که در عالمست — عدل نگوئی که دراینجا کجاست
۲۰ مردم اگر نیك و صوابست و خوب — کژدم بدکردن زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این — نیست خطا بل سخن بی‌ریاست
ترسم کاقرار بعدل خدای — از تو بحق نیست ز بیم قفاست

دیدن و دانستن عدل خدای — کار حکیمان و ره انبیاست
گرد هوی گرد تو کاین کار نیست — کار کسی کو بهوی مبتلی است

---

(۱) : دوان . (۱) : درختیست خودرو که بیشتردرهند روید وصفاتی‌دارد وخوراك حیواناتست . (۲) : کشك . (۳) : کارفرمودن ومزد ندادن .

قول و عمل هردوصفتهای تست — وزصفت مردم یزدان جداست
تانشناسی تو خداوند را — مدح تواورا همه یکسرهجاست
بل فلك وهرچه درو حاصلست — جمله یکی بندهٔ او را سزاست
(✩)عالم‌جسمی اگرازملك‌اوست — ملکی بس بیمزه و بی‌بقاست
۵ پس نه‌مقری تو که ملك خدای — هیچ نگیرد نه‌فزونی نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود — چون بهمه حال جهان‌را فناست
پس نشناسی تو مر او را همی — قول تو برجهل تو مارا گواست
اینکه‌توداری‌سوی‌من نیست‌دین — مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای — دین مسلمانی را چون بناست
۱۰ کارکن است آنکه‌جهان‌ملك‌اوست — کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند ز هردو ولیك — کارکنی صعبتر اندر گیاست
آنکه ترا خاك ز کردار او — برتن تو جامه ودرتن غذاست
آنکه همی گندم سازد زخاك — آن نه‌خدایست که روح‌نماست
اینهمه گر فعل خدایست پاك — سوی شما حجت ما بر شماست
۱۵ پس بطریق تو خدای جهان — بیشك درماش وجو و لوبیاست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد — ازتودراوزشت وخطا وجفاست
کارکنان را چوبدانی زحق (۱) — آنگه برجان تو جای ثناست
کارکن تیز توئی کارکن — کارترا نعمت باقی جزاست
برپی و برراه دلیلت برو — نیك دلیلا که ترا مصطفی است
۲۰ غافل منشین که از این کار کرد — توغرضی یکسر ودیگرهباست
برره دین رو که سوی عاقلان — علت نادانی را دین شفاست
جان تو بیعلم خر لاغر است — علم ترا آب و شریعت چراست

(✩) این‌شعر ودوشعردیگر بنظر مشوش میاید وشاید که ازغفلت کتاب اختلال ترتیبی درتحریرابیات روی‌داده ودراصل چنین‌بوده :
عالم‌جسمی اگرازملك‌اوست ، چون‌بهمه‌حال‌جهان‌رافناست ، وانکه‌فزون‌آمداگرکم‌شود، ملکی‌بس‌بیمزه وبی‌بقاست، پس نه‌مقری تو که‌ملك‌خدای، هیچ‌نگیردنه‌فزونی‌نه‌کاست، بنابراین احتمال ارتباط ظاهرومعنی‌روشن‌است .

(۱) : بحق .

ز آرزوی حسی پرهیز کن — آرزوایرا که یکی اژدهاست
عز و بقا را بشریعت بخر — کاین دو بهائی و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای — بر تن تو واجب دین زین عطاست
آنکه بدین اندر ناید خراست — گرچه مراورا چو تو آدم نیاست
۵ سوی خردمند زخر خر تراست — هر که مراورا بستوری رضاست
جان تو بیعلم چو باشد سُرُب — دین کندت زرّ که دین کیمیاست
دروه دین جامهٔ طاعت بپوش — طاعت خوش نعمت و نیکو رداست
راه سوی دینت نماید خرد — از پس دین رو که مبارک عصاست
مر تن نعمت را طاعت سُرُاست — نامهٔ نیکی را طاعت سحا(۱)ست
۱۰ طاعت بی علم نه طاعت بود — طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی بتن و جان خویش — طاعت بر جان و تن تو دو تاست
علم و عمل ورز که مردم بحشر — زاتش جاوید بدین دو رهاست
برسخن حجت مگزین سخن — زانکه خرد باسخنش آشناست
گفتهٔ او بر تن حکمت سراست — چشم خرد را سخنش توتیاست
۱۵ دیبه رومی است سخنهای او — گر سخن شهره کسائی کساست

بحر متقارب مثمن مقصور

فَعولُن فَعولُن فَعولُن فَعول

خرد چون بجان و تنم بنگریست — ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت — بدو کن عنایت که تنت ایدریست
۲۰ عنایت نمودن بکار غریب — سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود — تنت را امیار ای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی — که گمره شد آنکو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیده‌ای — وگرنی تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست — اگر دیوت اندر خز ششتریست

(۱): بکسر سین و حاء مهملتین مهر نامه است.

چو تنت از عرض جامه دارد بدان    که مرجانت را جامهٔ جوهریست
بصابون دین شوی مرجانت را    بیاموز کاین بس نکو گازریست
زدانش یکی جامه کن جانت را    که بی دانشی مایهٔ کافریست
سر علمها علم دینست کان    مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
۵ بدین از خری دور باش وبدان    که بیدینی ای پور بیشك خریست
مگر جهل درد است ودانش دوا    که دانا چنین ازجهالت بریست
بداروی علم درون علم دین    ز بس منفعت شکر عسکریست
سخن به ز شکر کزو مرد را    ز درد فرومایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را    سوی سعد رهبرتر از مشتریست
۱۰ گلی جز سخن دید هرگز کسی    که بی آب وبی نم همیشه طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب    کت این هردو بنیاد نیك اختریست
مراد خدای ازجهان مردم است    دگر هرچه بینی همه سرسریست
نه بینی که بر آسمان وزمین    مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تمییز و عقل شریف    خداوند تدبیر وقول آوریست
۱۵ متاب ای پسر سر زفرمان آنك    ازوت این بزرگی واین سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او    که این داد نزد خرد عمریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر    عقابست ونعمت چو کبك دریست
مکن شکر جزفضل آن را که او    بفردوس شکر تو را مشتریست
جنان(۱) جای الفنج وملك بقاست    بقائی و ملکی که نا اسپریست
۲۰ گر از بهر ملك آفریدت خدای    چرا مرتورا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد    همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن    که برتو مراورا حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن    مراورا که صنعش بدین منکریست (۱)
چه چیزاست ازین چرخ گردون برون    درین عاقلان را بسی داوریست
۲۵ جهانی فراخست وخوش کاینجهان    دراو کمتر ازحلقه انگشتریست

(۱) : جهان . (۱) منکر بفتح کاف عربی دراینجا بمعنی شگفت وعجیب است .

مر آن راست فردا نعیم اندرو / که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه / در او کین سخن درخور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن / چه جای شراب هنیء و مریست(۱)
حذر کن ز عام و ز گفتار خام / گرت میل زی مذهب حیدریست
۵ تو را جان درین گنبد آبگون / یکی کار کن رفتنی لشکریست
بیلفنج ملك سکندر کنون / که جانت درین سد اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر / که قولش نه بیهوده و سرسریست

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ

مَفعُولُ مَفاعیلُ فاعِلاتان

۱۰ از گردش گیتی گله روا نیست / هر چند که نیکیش را بقا نیست
خوش تر ز بقا چیز نیست زیرا / ما را ز جهان جز بقا هوی نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را / پس چونکه جهان درخور ثنا نیست
گیتی بمثل مادر است و مادر / از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی / ناچیز شدن مر تورا روا نیست
۱۵ فانی نشود هرچه کان بقا یافت / زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست / کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیك خرد گوهر بقا را / از دانش بهیچ کیمیا نیست
الفنجگه دانش این سرایست / اینجا بطلب هرچه مر تورا نیست
زین بند چو گشتی رها از آن پس / مر کوشش والفنج را رجا نیست
۲۰ گویند قدیم است چرخ و اورا / آغاز نبود است و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم / از گشتن اوراست تورا گوا نیست
چون نیست بقا اندرو ترا چه / گرهست مر اورا فنا و یا نیست
این گردش هموار چرخ ما را / گوید همه این خانهٔ شما نیست
ای پیر چو این هست پس چگوئی / زین بهتر و بر تر د گرچرا نیست

(۱) : گوارنده وسیراب کننده.

این جای فنا چو آسیابیست — آندیگر بی‌شك چو آسیا نیست
ببسیج (۱) مر آن معدن بقا را — کاینجای فنارا بسی وفا(ا)نیست
داروی بدی و خطاست توبه — آنکیستکه اورا بدوخطا نیست
روزیست‌مرین‌خلق را که آنروز — روزحسد وحیلت و دها نیست
۵ آن روز یکی عادلست قاضی — کورا بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد از جزای نیکی — بد راسوی اوجزبدی‌جزا نیست
آن روز دو راهست مردمان را — هرچند کشان حدومنتهی نیست
یك راه همه نعمت‌است وراحت — یك راه بجز شدت وعنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز — بنمایم اگر در دلت عمی نیست
۱۰ بنگر که‌مر آن را خزاست‌بستر — وین را بمثل زیر بوریا نیست
وان‌را که‌بر آخرده اسب‌تازیست — در پای برادرش لالکا (۲)نیست
مسعود همی بر حریر غلطد — بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آن روز هم اینجا تو را نمودم — هرچند مرا آن‌را براین بنانیست
مر چشم خرد را ز علم بهتر — ای پور پدر هیچ توتیا نیست
۱۵ گر بر دل تو عقل پادشاهست — مهتر زتو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت — زین‌خیره‌مشو کاینسخن‌جفانیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان — آن‌را که بدستش‌خرد عصانیست
چون‌دین وخرد هستمان چه باکست — گرملکت دنیا بدست ما نیست
شرم از اثرعقل واصل دین است — دین‌نیست‌تورا گرتورا حیانیست
۲۰ بفروش جهان را بدین که اورا — از دین و ز پرهیز به بها نیست
ای گشته رهی شاه را سوی من — گردنت هنوزازهوی رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین‌را(ب) — هشدار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دین است — نزدیك من آن فعل باروا نیست
گرنیست بتقدیر جانت خرسند — با هوش وخرد جانت آشنانیست

(۱) : کارسازی کردن سفروآماده شدن برای امور . (ا) : بقا .
(۲) : کفشی‌است که اهل رستاق پوشند . (ب) : دبواست .

این آرزو ایخواجه اژدهائیست بدخوکه ازاین‌بدتراژدها نیست
ایزد برهاندت (ا) از بلاهاش به‌زین‌سوی من مرترا دعا نیست
من مانده بیگمان درون از آنم کاندردل من شبهت وریا نیست
آهوی محالات و آرزو را اندر دل من معدن چرا نیست
۵ ای خواجه ریا ضد پارسائیست آن‌راکه ریاهست پارسا نیست

بحر مضارع مثمن اخرب

مَفعولُ فاعِلاتُنْ مَفعولُ فاعِلاتُنْ

مرچرخ‌راضرر نیست در گشتنش خبر نیست بس‌نادره‌درختیست کس جزبشر ثمر نیست
حصنی‌قویست کورا دیوارهست ودر نیست بازیست کش‌تذروان‌جزجنس‌جانور نیست
۱۰ چون‌گربه جزکه فرزند چیزی دگرش خورنیست آنراست نیکبختی کورا چنین پدر نیست
وین‌بد پدربسی‌را درخورد جزحذر نیست زیرا ز بیوفائی شکرش بی‌حجر نیست
جزمکر وغدر اورا چیز دگر هنر نیست دستان و بند او را اندازه نی و مرنیست
جزصبرتیر او را ندر جهان سپر نیست مرغیست صبر کورا جز خیربال وپر نیست
وانمرغ را بجزغم چون دانهٔ دگر نیست برخیزوپای‌او گیر گرهست‌روی‌وگر نیست
۱۵ تابگذرد زمانه‌کش‌کار جزگذر نیست ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
پردود آتشش را جزمکر وجزشرر نیست شاهی‌است کش‌مراورانه‌خیل‌ونه حشرنیست
ازخلق ولشکرش‌جز بیدین‌وبد گهرنیست اوباش وخیل او را براهل‌دین ظفر نیست
بیدین‌خراست‌بیشك گرچه‌بچهره‌خرنیست بیدین درخت مردم بیداست وبارورنیست
داند خردکه مردم اینصورت بشر نیست بل‌جز که‌داد ودانش‌برشخص مردسرنیست
۲۰ گر گست‌نیست‌مردم آنکس که‌داد گرنیست برتر ز داد از ایزد اندرجهان اثر نیست
بهتر زبار حکمت برشاخ نفس برنیست خوشتر زنفس دانا زی‌عاقلان شکرنیست
بگریز از آنکه‌فخرش‌جزاسب‌وسیم‌وزرنیست ورچه‌سرو(۱) ندارد آن‌دان که جزبقر نیست
هرچندهست بدسار(ب) ازمردبدترنیست بافعل بدمنافق جز مار کور و کر نیست
ورنیست(ج) بدمنافق‌شراب‌برتر(د) نیست ازمردمی برونست هرکونکو سیر نیست

---

(ا) : برهاندت. (۱) : شاخ گاووغیره باشد. (ب): باساز. (ج) : ظاهراً «هست».
(د) : شرآب‌بدبتر، والظاهر : ازشر سیر بتر.

بهتر زدین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست — دانش گزین که دانش آبیست کش گذر نیست

آبیکه جز دل و جان آن آب را شمر نیست — جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست

چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست — آهنگ این شجر کن گر سرت پر بطر (۱) نیست

کز بادیه جهالت جز سوی او مفر نیست — زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست

۵ نیکو ثمر شو ایراك مردم بجز ثمر نیست — آنرا که در دماغش مر دیو را ممر نیست

برحجت خراسان جز پند مشتهر نیست — وین شعر من مراورا جز پند زیب و فر نیست

این بس بصر دلشرا گردر دلش بصر (ا) نیست — زیرا که جز معانی برقول او بصر نیست

برجامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست — چون پندهاش پندی جز در قران مگر (ب) نیست

بحر مضارع مسدس اخرب مسبغ

۱۰ مفعولُ فاعِلات مفاعیلان

چون درجهان نگه نکنی چونست — کز گشت چرخ دشت چو گردونست

درباغ و راغ (۲) مفرش زنگاری — پر نقش زعفران و طبر خونست

وان ابر همچو کلبهٔ ندافان (۳) — اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست

بر چرخ همچو لاله بدشت اندر — مریخ چون صحیفه پر خونست

۱۵ چونست بار شاخ و سمن پروین — که ماه نو خمیده چو عرجونست

با چرخ پرستاره نگه کن چون — پر لاله سبزه درخور و مقرونست

چون روی لیلی است گل و پیشش — سرو نوان چو قامت مجنونست

چون مشتریست زرد گلش لیکن — این مشتری بعنبر معجون است

مشرق بنور صبح سحرگاهان — رخشان بسان طارم زریون (۴) است

۲۰ گوئی میان خیمهٔ پیروزه — پرزاب زعفران یکی آهون (۵) است

دشتار (د) چنین نبود بماه دی — باردیبهشتماه چنین چون است

صحرا بلاژورد وزر و شنگرف (٦) — از بهرچه منقش ومدهون (ج) است

---

(۱) : بفتحتین بمعنی نخوت وتکبر . (ا) : لبشرا گردر لبش نظر . (ب) : وگر .
(۲) : مرغزار وصحرا ودامن کوه . (۳) پنبه‌زن . (٤) : سبز وخرم وزرد رنگ را گویند . (٥) : رخنه وسوراخ . (د) : این . (٦) : بااول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مفتوح دراینجا بمعنی سرنجست که نقاشان را بکار آید ومعرب آن شنجرفست . (ج) : مرقون .

خاکی که مـرده بود وشده ریزان آ کنده‌چون‌شد وزچه گلگون‌است
ایـن مشکبوی سرخ گل زنده زان زشت خاك مردهٔ مدفون است
آن مرده را که‌کرد چنین زنده هر کس که این نداند مغبون است
این کار از آنکه زنده کند مـا را ایـزد بحشر مایه و قانون است
۵ این مرده لالـه را که شود زنده یـم سلسبیل و محشر هامون است
وان خشك خاروخس که بسوزندش فرعون بی سلامت و قارون است
وندر حریـر سبز ستبرقهـا سیب وبهی چوموسی وهارون است
دوزخ تنور شاید مر خس را گل در بهشت باغ همایون است
وندر بهشت خواهد بدمیده (۱) آنجا چنین‌که ایدر و اکنون است
۱۰ پس هم کنون تو نیز بهشتی شو کان از قیاس نیز همیدون است
نه خار درخور رطب و نخلست نه‌گل سزای آتش و کانون است
پس نیست جای مؤمن پاکیزه دوزخ‌که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر کان جایگاه مؤمن میمون است
بندیش از این صواب و عقاب اکنون کاین در خرد برابر و موزون است
۱۵ گر دیگر است مردم وگل دیگر این را بهشت نیز دگرگون است
خرما و میوه ها ببهشت اندر دانی کزاین بهست که ایدون است
ای فتنه بـر علوم فلاطـونی این تـاج علمهای فلاطون است
آن فلسفه است و این سخن دینی این‌شکراست‌وفلسفه هیپون(۱)است
از علم خاندان رسولست این نه گفتهٔ عمر و فژیغون (۲) است
۲۰ درخانهٔ رسول چو ماه نو تأویل روز روز بر افزون است
درکار نیك و خوی‌کم آزاری فرزند را وصیت مأمون است
گربد خویست خاروسمن‌خوشخوی این لاجرم گرامی و آن دون است
دل را بدین بپوش که دین دل را در خوردبام‌وساخته برهون(۳)است

(۱) : بد میوه . (۱) : یعنی افیون . (۲) : حکیمیست عجمی زاد .
(۳) : حصار درخانه ومحوطه .

جان‌را بعلم شوی که مرجان را | علم ای پسر مبارك صابون است
بحر است علم را بمثل قرآن | دربحرعلم امام‌چون جیحون‌است
جیحون خوش‌است وبامزه ودریا | ازناخوشی وزهر چوطاعون است
ای علم جوی روی به جیحون نه | گرجانت برهلاك نه مفتون است
۵ دریا نه آب گر بمثل آب است | چون‌برلبش نه‌تین ونه‌زیتون‌است
گرد مثل مگردکه علم او | از طاقت و تحمل بیرون است
تأویل را طلب‌که جهودان را | این قول پند یوشع بن نون است
تأویل بر گزیدهٔ مار جهل | ای هوشیار نادره افسون است
تأویل در سیه شب (ا) ترسائی | شمع وچراغ عیسی وشمعون‌است
۱۰ این علم را قرار گه وگشتن | اندر بنان حجت مادون (ب) است
این راز را درست کسی داند | کش‌دل‌بعلم دعوت(د)مشحون‌ست

بحرسریع مطوی موقوف

مُفتَعِلُنْ مُفتَعِلُنْ فاعِلاتْ

ای پسر ارعمرتو یکساعت است | ایزد را بر تودر او طاعت است
۱۵ نعمت تخمست وبر او شکر بار | وین براین تخم بهرساعت‌است
طاعت اگراصل‌همه شکرهاست | عمرسرهرشرف و نعمت است
گرت همی عمر نیرزد بشکر | بر تو بدیوانگیت تهمت است
مرد نکو صورت بی علم وشکر | سوی‌حکیمان بحقیقت بت‌است
مردمخوان‌هیچ‌وبتش‌خوان‌از آنك | چون بت باقامت‌وبی‌قیمت‌است
۲۰ گرتوهمی‌مردم خوانیش از آنك | ازقبل سیم وزرش حشمت است
نزد تو بس مردم گشتست امیر | زانکه براو نیز بزر حیلت‌است
هرکه نداند که کدامست مرد | همچو ستوران‌زدر زحمت‌است
مرد نهان زیر دلست و زبان ☆ | دیگر یکسر گل‌پرصورت است
سوی خردجز که خردنیست‌مرد | او سخن وکالبدش‌لعبت است

(ا) : تأویل حق درشب . (ب) : مأذونست . (د) : وحدت .

☆ : اشاره بحدیث « المرء باصغریه قلبه ولسانه » .

جز که سخن یافتن ملك را — هیچ نه مایه‌است و نه نیز الفت(ا) است
جز بسخن بنده نگردد ترا — آنکس کو با تو زیك نسبت است
مرد رسولست و ستورند پاك — این که همی گویند این امت است
مرد سخن یافته را در سخن — حملت و هم حمیت و هم قوت است
۵ حجت و برهان وسؤال وجواب — ضربت تیغ وسپر ایفت(ب) است
حربگه مرد سخندان بسی — صعبتر از معرکهٔ حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ — همسری رهمبری وشرکت است
چنگل شیر آمد شمشیر شیر — یشگش چون تیر تو باهیبت است
قولت تیر است و زبانت کمان — گرت بدین حرب بدل رغبت است
۱۰ هر که بتیر سخنت خسته شد — خستهٔ کیش ناخوش و بیحیلت است
پیش خردمند در این حربگاه — بی‌خردان را همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن — شهره سخن راهبر جنت است
روی متاب از سخن خوب وعلم — کاین سوی مردم ثمر و نعمت است
پرورش جان بسخنهای خوب — سوی خردمند مهین جنت(ب) است
۱۵ کوکب علم آخر سر بر کند — گرچه کنون تیره و در خفیت است
هیچ مشو غره که اوباش را — چند گهك نعمت و یا دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر — جاهل بی‌قیمت و بی‌حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانك — خلق کنون جاهل ودون همت است
۲۰ توبه کند شیر ز شیری هگرز — گرچه شتر کاهل و بیحمیت است
سرو همیوالد (✡) اگرچند خار — خشك و نگونسار و سقط قامت است
نیك و بد عالم را ای پسر — همچو شب و روز در او نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی — سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است — نعمت تو نیز بر او محنت است
۲۵ بر اثر روز شود شب چنانك — نعمت را بر اثرش نکبت است

(ا) آلتست . ظ . (ب) : جرأت . حربت . (ج) : حسنت . (✡) بوزن ومعنی بالد .

خوک همه شروزیان است ونحس | میش همه خیروبرو برکت است
همچو دو بنده که برین ازخدای | ازتو سلامست وبر آن لعنت است
گر نتواند که شود خوک میش | زانشره(۱☆)ونحس دراو خلقتست
بر طلب برکت میشی تو را | هم خرد وهم تن وهم طاعت است
۵ نیك نگه کن که برین جاهلان | دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از اینها تو را | اکنون کاین خلق بدین عبرت است
آن که فقیه است از املاك او | پاکتر آنست که از رشوت است
وان که همی گوید من زاهدم | جهل خوداور ابترین زلت(۲)است
گوش ودل خلق همه زین سبب | زی غزل و مسخره وطیبت است
۱۰ بیت و غزل برطلب فحش ولهو | بی هنران را بدل آیت است
عادت خود طاعت و پرهیز دار | تافلك و خلق برین عادت است
بیهده گفتار بیکسو فکن | حجت تو بر سخن حجت است
ورتو خود ازحجت بی حاجتی | نه بتو مرحجت را حاجت است

بحر خفیف مخبون مقصور

۱۵ فاعِلاتن مفاعِلن فَعِلات

هر که گوید که چرخ بیکاراست | پیش جانش ز جهل دیوار است
کس ندید ای پسر نه نیزشنود | هیچ گردندهٔ که بیکار است
چون نکوننگری که چرخ بروز | همچو نیلست وشب چو گلزاراست
بودوباشدچه چیزوهست چه چیز | زین اگر بر رسی سزاوار است
۲۰ اصل بسیار اگر یکیست بعقل | پس چراخود یکی نه بسیاراست
وان کزو روشنی پدید آید | روشن وگرد گرد و نوار است
چونکه برهان همی نگویدراست | علم برهان چو خط پرگاراست
جنبش ما چرا که مختلف است | جنبش چرخ چون که همواراست
اصل جنبش جرانگوید چیست | چون نجوئی که این چه کاچار(۳)است

(۱): افراط در شهوت. ☆ زانکه شرو. (۲): لغزش قدم
(۳): آلات وادوات ومایحتاج خانه.

خاک‌خوار است ورستنی زانست — کایستاده چنین نگونسار است
جانور نیست با نگونساری — لاجرم زنده و گیا خوار است
وینکه سرسوی آسمان دارد — باز بر هرسه میر و سالار است
مر تو را بر چهارمین درجه — که‌نشانده‌است‌وین‌چه‌بازار است
۵ زیردستانت چون که بیخردند — چون‌تراهوش‌وعقل و گفتار است
باهمه حالتی(۱) که حیوان‌راست — مرتورا با سخن خرد یار است
مر تو را نزد آنکه اینها داد — نه همانا که هیچ کردار است
کار کردی‌وخوردچون خرخوش — پس‌توراهوش‌وعقل چه بکار است
ای پسر ننگری که عقل و سخن — چون برین‌خلق سربسربار است
۱۰ عقل بار است بر کسی که بعقل — گربز(۱)ودزدوجلدوطرار است
رش (۲) وسنگ کم وترازی کژ — همه تدبیر مرد غدار است
عقل در دست این نفایه گروه — چون نکو بنگری گرفتار است
گاو خاموش نزد مرد خرد — به از آن ژاژ خای صد بار است
گرگ درنده گرچه کشتنی‌است — بهتر از مردم ستمگار است
۱۵ از بدگرگ رستن آسان است — وز ستمگار سخت دشوار است
گرگ مال و ضیاع تو بخورد — گرگ‌صعب‌تومیروبندار(۱)است
نزد هرکس بقدر قیمت او — مرخرد را محل و مقدار است
هم برانسان که باربردو درخت — بر یکی میوه برد گرخار است
همچنان کز نم هوا ببهار — شوره گلزار و باغ گلزار است
۲۰ دزد اگر عقل را بدزدی برد — لاجرم چون عقاب بردار است
تو ببیش خرد از آن خواری — که‌خردپیشت ای‌پسرخوار است
مر خرد را بعلم یاری ده — که خرد علم را خریدار است
نیك و بد زو بدان پدید آید — که خرد چون‌سپید طومار است
از بدان بد شود ز نیکان نیك — داند این‌مایه هر که هشیار است

(۱) : آلتی . (۱) : مکار ومحیل . (۲) : کنایه از آب زدن متاع خشك است برای اینکه سنگین شود . (۳) : چون گلزار ، بزرك وسردار را گویند .

عقل نیکی پذیر اگر درتو بد شود بر توزین سخن عار است
مخورانش مگر که علم و خرد هم از اکنون که زار و ناهار (۱) است
اندرو پود علم و نیکی باف کو مرین هردو پود را تار است
طاعت و علم راه جنت اوست جهل و عصیانت رهبر نار است
۵ خوی نیکو و داد را بلفنج کاین دو سیرت ز رسم احرار است
خوی نیکو و داد در امت اثر مصطفی و مختار است
پس ره راستان و نیکان رو که جهان پر خسان و اشرار است
داد کن کز ستم بداد رسی (ا) وز جهان این سخن بدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی نیست بیمار هر که بیمار است
۱۰ هر که نازاردت میازارش که بهین بهان (۲) کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند هم بر او فعل زشت او مار (ب) است
کار فردا بعدل خواهد بود گرچه امروز کار باوار (۳) است
صاحب الغار خویش دینرا دان که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان و تن بطاعت و علم بار عصیان که بر تو انبار است
۱۵ بفکن بار و زیر بار مخسب چون گنه بر تنت بخروار است
چند غره شوی بفرداها که نه با خویشتنت پیکار است
روز دی گشته گیر فردا را که نه برگشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندریاب اگر از خویشتنت تیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار گر سوی جانت پند را بار (٤) است
۲۰ بدل پاک بر نویس این شعر که بپاکی چو در شهوار است

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ

مفعولُ مفاعیلُ فاعلاتان

آن بی تن و جان چیست کور وان است که شنید روانی که بی روان است
آفاق جهان زیر اوست و او خود بیرون ز جهان است و در جهان است

---

(۱) : گرسنه و ناشتا . (ا) : بر نج آئی . (۲): یعنی بهترین بهتران . (ب): یار است
(۳) آوار در ینجا بمعنی ظلم و ستمست . (٤) : اجازت و رخصت .

خود هیچ نیاساید و نجنبد — جنبنده‌همه زیراوخران (۱) است
پیداست بعقل وزحس (ا) پنهان — گرچه نه‌خداوند کامران است
هرچ او برود هرگزی نباشد — او هرگزی وباقی و روان است
باطاقت و هوشیم ما و او خود — بی‌طاقت وبی‌هوش وبی‌توان است
۵ چون خط دراز است بی‌فراخا — خطی که درازش بیکران است
همواره برآن خط هفت نقطه — گردان پس یکدگر روان است
باهرکس ازاو بهره‌ایست بیشك — گرکودك ویاپیر یاجوان است
هرخردی ازو شد کلان واو خود — زی‌عقل نه‌خرداست ونه کلان‌است
اوخود نه‌سپید است واین سپیدی — برعارضت ای پیر ازو نشان است
۱۰ نشگفت کزو من زمن شدستم — زیراکه مر اورا لقب زمان است
سرمایهٔ هرنیکی زمانه است — هرچند که بدمهر و بی‌امان است
الفنج کن اکنون که مایه داری — از منت نصیحت برایگان است
رو هردوجهان را بجوی ازیرا — مرهردوجهان‌رازمانه کان(۲)است
بیرون کن ازین کان مر آنجهانرا — کاین کارحکیمان وراستان‌است
۱۵ دنیا را نستانم برایگان من — زیراکه جهان رایگان گران‌است
آن کاین‌سوی‌اوبی‌بها وخواراست — فردا سوی ایزد گران(ب)از آنست
وین‌خوارسوی آنکس است کورا — برمنظر دل عقل پاسبان است
جائی است برین بام لاجوردی — کانجای‌ترا جاودان مکان است
بگشای در آسمان بنیکی — نیکیت کلید در آسمان است
۲۰ دانا بسوی آنجهان ازینجا — از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت بکردار نیز باید — نیکی توخود جمله برزبان است
زیرا که بجای چراغ روشن — اندر دل پرغدر تو دخانست
از دست تو خوش نایدم نواله — زیرا که نوالهات پراستخوانست
تو پیشرو این رمهٔ بزرگی — جان ودل من زین رمه رمانست

(۱) : بکسرخاء وراء مشدد وراء مخففرام ومطیع.
(ا) : زخویش . (۲) : معدن . (ب) : گرامی‌آنست .

زیرا که چوتوزوبعه(۱) نهازاست　　اندر رمه ابلیسشان شبانست
هر کس که زدستان بیکرانتان　　ایمن بنشیند بداستانست
خاصه بخراسان که مر شما را　　آنجازه‌وزاد(۲)است‌وخانمانست
یك فوج قوی لاجرم بدان مرز　　از لشکر یأجوج مرزبانست
۵ براهل خراسان فراخ شد کار　　امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب و رود و نبیند آنجا　　پیوسته همه روز کاروانست
وزخوف غلامان همه خراسان　　چون‌بتکدهٔ هندوچینستانست ☆
زی‌رود وسروداست گوش‌سلطان　　زیرا که طغان‌خانش میهمانست
مطرب‌همی‌افغان کند که می‌خور　　ای‌شاه که این‌جشن‌خسروانست
۱۰ وزدولت خود شاد باش ازیراك　　دولت بتو ای شاه شادمانست
وز مطرب سلطان بدین سخنها　　در شهر نکو حال بافلانست
وز خواری اسلام و علم مؤذن　　بی‌نان جواز (ا) غمان نوانست
آنجاکه چنین کار و بار باشد　　چه‌جایگه (از) ☆ علم‌یاقرانست
میهمان بلیس‌است خلق وحجت　　بیچاره بیگمان از آن نهانست
۱۵ آنراکه براميد آنجهان نیست　　این تیره جهان شهره بوستانست
سرما زدگانرا بماه بهمن　　خفتانهٔ خر خز و پرنیانست
کاهیست تباه اینجهان ولیکن　　که پیش خر و گاو زعفرانست
ای برده ببازار اینجهان عمر　　بازار تو یکسر همه زیانست
عمر تو چو آبست در نشیبی　　وین‌آب ترا مرگ ناودانست
۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد　　بازای‌عجب این کار برچه‌سانست
ما را خرد ایدون همینماید　　کانجای قدیمست‌و جاودانست
بس سخت متازید ای سواران　　گر در کفتان از خرد عنانست
زیرا که برین راه تاختنتان　　بس ژرف یکی چاه بی‌فغانست

(۱) : اسم للشیطان اورئیس الجن. قاموس.　(۲)درفرهنگ‌جهانگیری گفته‌این‌لغت ازتوابع است بمعنی اهل‌وعیال وزن‌وفرزند وبهمین‌شعراستشهاد کرده .

☆ : اصل ترکیب چینستان است . بملاحظهٔ وزن شعر چین‌ستان‌خوانند . (ا) : بی‌نان چونی از . ☆ : تصحیح قیاسی .

زین راه بیکسو شود هر آنکو | برجان و تن خویش مهربانست
این ژرف و قوی چاه را ببینی | گر بر سر تو عقل دیده‌بانست
زان مینرود بر ره تو حجّت | کز چاه برون راه بیگمانست

بحر تقارب مثمن مقصور

۵ فَعولُن فَعولُن فَعولُن فَعول

بلی اینجهان بیگمان چون گیاست | جز این مردمان را که دانی خطاست
ازیرا که همچون گیا در جهان | رونده‌است همواره بیشی و کاست
اگر چه بیفزاید و کم شود | که تا باشد این پیر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت | ازیرا سخن را درین رویهاست
۱۰ جهان گریکی گوز نیکو شود | بدان گوز در مغز مردم سزاست
وگر چند مائیم مغز جهان | گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا همچو دانه است و ما آرد او | چو بندیشی و اینجهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیاب | بدندان ما در گیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما گیا | پس از مرگ ما را امید بقاست
۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاك | اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح | چنان چون برین قول ایزد گواست
بیك دانه گندم در ای هوشیار | مسیح است بسیار و بی‌منتهی‌است
نمرد است و هرگز نمیرد گیا | که مر زندگی را گیا کیمیاست
میان دوعالم گیا منزلیست | که بوی و مزه و رنگ را مبتداست
۲۰ گیا سوی هشیار پیغمبر است | که باخالق وخلق پاك (ا) آشناست
گیا را پدردان درست ای پسر | وگر من پدرتم گیا خود نیاست
نه‌فانی نه‌باقی گیاهست از آنك | بقا و فنا را در او ملتقی است
بشخص است فانی و باقی بنوع | پس این گوهری عالی و پربهاست
ازو زاد حیوان و مردم وزین | چو تو هر کسی بر بلا (ب) مبتلی است

(ا) که باخلق پاك وخلق ، ظ . (ب) : بقا .

بیا تا بقا را مهیا شویم — که اینجای بس ناخوش و بینواست
جهان گرچه ازراه دیدن پریست — زکردار دیو است و نر اژدهاست
کرا خواند هرگز کش آخر نراند — نه‌جای محابا نه‌روی ریاست (ا)
همه بیشی او بجمله کمیست — همه وعدهٔ او سراسر هباست
۵ کجا نقطهٔ نور بینی در او — یکی دود چون‌دیوش اندرقفاست
درختان نیکیش را بربدیست — بزیر سر نعمتش دربلاست
نه‌آن تو است ای برادر در او — هرانچش گمان میبری کان‌تراست
یکی مرکبست‌اینجهان‌بس‌حرون(۱) — که شرش رکاب وعنانش عناست
چو درعادت او تفکر کنی — همه غدر ومکر وفریب ودهاست
۱۰ پس آن به که بگریزی از غدر او — کزوخیرهرگزنخواهدت خاست
مگر طاعت ایزد بی‌نیاز — که‌او راست‌فرمان‌وتقدیروخواست
دو رهبر بپیش تو استاده‌اند — کزایشان‌یکی‌عقل‌ودیگرهوی‌است
خرد ره‌نمایدش زی‌خشندیش (۲) — ازیرا خرد بس مبارك عصاست
نهالی‌که تلخ است بارش مکار — ازیرا رهت بر سرای جزاست
۱۵ بطاعت همیکوش ومنشین برآن — که‌گوئی ازایزد مرا این‌قضاست
بطاعت شود پاك زنگ گناه — ازیرا گنه درد و طاعت دواست
نه نومید باش و نه ایمن بخسب — که بهتررهی راه‌خوف ورجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ — سوی عاقلان مرزبان را زناست
حذرکن ز مکر و حسد ای پسر — که این‌هردو برتووبال ورباست
۲۰ بدانچت بدادند خرسند باش — که‌خرسندی از گنج‌ایزدعطاست
بهر خیر دوجهانی (☆) امید دار — گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزادهٔ — ازیرا که‌این‌زان‌و آن‌زین‌جداست
در رستگاری بپرهیز جوی — که پرهیز بهتر ز ملك سباست
گزین کن جوانمردی وخوی نیك — که‌این‌هردوان‌عادت مصطفی‌است
۲۵ سخاوت نشان گر ثنا بایدت — که بار درخت سخاوت ثناست

---

(ا) مراست . (۱) : چموش‌وسرکش . (۲) : مخفف‌خشنودیش . (☆) بسکون‌جیم جهان .

به از بر درخت سخاوت ثنا — بگیتی درختی و باری کجاست

خردجوی وجانت‌ازهوی دوردار — ازیرا هوی چشم دل را عمی است

دلت هیچ راحت نخواهد چرید — اگر گرد او مرهوی را چراست

سوی شعر حجت گرای ای پسر — اگر هیچ در خاطر تو ضیاست

۵ که دیبای رومی است اشعار من — اگر شعر فاضل کسائی کساست

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتَعِلُن مُفتَعِلُن فاعِلات

ای پسر آسایش من رفتن است — زانکه قرارم بدگرمسکن است

روز و شب روشن و تاریم زاد — زین‌جسدم تاری‌وجان‌روشنست

۱۰ آب بپرویزن در چون بود — جان من آب وتن پرویزن‌است

گشتن این گنبد گفتت که نیست — گشتن او گشتن بل کشتن‌است

نیش نهان دارد در زیر نوش — سوسن‌خوشبویش‌چون‌سوزنست

دشمن ما برما در جای خویش — بدنکند، گرچه بدل دشمن است

چون که بجای‌تودر ای‌چرخ پیر — خلق بجان یکسره ناایمن است

۱۵ مهر براو مفکن و بفکنش دور — زانکه‌بدوسر کش‌ومهرافکنست

خارش گیتی ز سرت کی شود — تات برانگشت یکی ناخن‌است

در فرحش زانده ترس و بدان — کاخر هرسور جهان شیون است

وزغم او تنگ مکن نیز دل — صبرهمیکن که شب آبستن‌است

بر بد مشتاب ازیرا شتاب — بربدی از سیرت اهریمن است

۲۰ صبر بحرب فلك ندر ترا — چون‌بکشدتیغ‌قوی جوشن‌است

تخم ظفر نیست مگر صبر بر — صبر چوزیتون وظفرروغن است

هر که گرفته است سرشاخ صبر — زین عجبی شاخ سلامت چنست

هیچ مکن صحبت باخوی بد — خوی بدایرا عدوی زیمن است

خوی بد اندر ره آزادگی — قید دودست وغل بر گردن است

۲۵ شاخ‌خوی‌بدتن گنداست وزشت — بیخ خوی بد ز در کندن است

صحبت بدخوهمه رنجست‌از آن — یارش ازاوغمگن واوغمگنست

شهره بهار است ترا خوی نیك — خوی بد آثار دی و بهمن است
خوی نکو عادت پیغمبران — راه خوی نیك سوی رستن است
خوی نکو گیر که باخوی نیك — مرد بماه دی در گلشن است
گوهر گویای تـرا ساخته — تنت یکی نادره پیراهن است
۵ چون تو چنین فتنهٔ پیراهنی — سوده شود پیرهن ار زآهنست
چون بغم معده در افتـادهٔ — معده ترا ژرف چه بیژن است
نیستی آگه که بروزی رسد — هرکه درین خانهٔ بی‌روزن است
نز قبل خوردنی آورده‌انـد — عقل ترا زین قبل خوردن است
گلخن بـادانـا گلشن شود — گلشن بابیخردان گلخن است
۱۰ دین همه خیراست بروسوی دین — گرچه دل خلق بسوی دن است
جز که قران نیست خزینهٔ علوم — مجمع علمست وبراوخازن است
قبلهٔ خلقست ز بهر نماز — زو بهر اقلیم یکی مؤذن است
اوم رهانید ز دجـال کور — حکمت را دلش که قارن است
امت راجمله بـأمر خـدای — از پدر وجدش او ضامن است
۱۵ علم خـلایق همه از علـم او — چون ز که قاف یکی ارزن است
حجت را شعر بتـأییـد او — نرم و مزین چوخز ادکن است

بحر رمل مثمن مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

جز جفا بااهل دانش مرفلك را کار نیست — زانکه نادان‌را بردانا بسی مقدار نیست
۲۰ بد بسوی بد گراید نیك بانیك آرمـد — آن‌مراینراجفت‌نی‌واین‌مرآنرایارنیست
مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش — نزدیکدیگرهگرزاین‌هردورابازارنیست
نیك را بد دارد و بد را نکو از بهر آنك — برستارهٔسعدونحس اندرفلك‌مسمارنیست
نیست هشیاراین‌فلك‌رنجه بدین گشتم ازو — رنج بیند هوشیار از مرد کوهشیار نیست
نیك و بد بنیوش و برسنجش بمعیار خرد — کزخردبرتربدوجهان‌سوی‌من‌معیارنیست
۲۵ مشك نادانان مبوی وخمرنادانان مخور — کاندرین عالم زجاهل صعبتر خمار نیست
مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی — مردم آنرا دان کزو آزاده را آزار نیست

این جهان راهست و ما راهی و مرکب خوی ماست رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
اینجهان را سفله دان بسیار او اندك شمر گرچه بسیارست داد سفله آن بسیار نیست
هرچه داد امروز فردا بازخواهد بیگمان گر نخواهی رنج پس با خیر او یت کار نیست
از درخت بار دارش باز نشناسی ز دور چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
۵ آنکه طرار است زر وسیم برد و اینجهان عمر بردو پس چنین جای دگر طرار نیست
عمر تو زریست سرخ ومشك توخاکیست خشك زر بنرخ خاك دادن کار زیرك سار نیست
مار خفته است اینجهان زو بگذر و با او مشور تا نیازارد تورا این مار چون بیدار نیست
آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی پود و تار و آنچه نادان گوید آنرا هیچ پود و تار نیست
دام داران را بدان و دورباش از دامشان صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
۱۰ زان که دین را دام دارد بیشتر پرهیز کن زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
گاه گوید زین نباید خورد کاین پاکست و خوش گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست
ور بری زی او برشوت اژدهای هفت سر گوید این فربی یکی یاریست بالله مار نیست
حیلت و مکر است فقه و علم او وسوی او نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست
گرش قول شهر گوئی جای اینگفتار هست ورش دیو دهر گوئی جای استغفار نیست
۱۵ علم خورد و برد کردن درخور گاو و خر است سوی دانا این چنین بیهوده ها را بار نیست
چون نگوئی کت خدا از بهرچه موجود کرد گر مر او را با توشغلی کردنش ناچار نیست
وانکه (ا) او خود کرده باشد باز چون ویران کند خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
نیك از تو چون پذیرد چون نخواهد بد بتو کز بد و نیك تو اورا رنج نی (ب) و بار نیست
گر همی گوید که یك بد را بدی هم یك دهد باز چون گوید که هر گز بد کنش رستار (✿) نیست
۲۰ چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان این چنین حکم وقضای ایزد دادار نیست
خشم گیری جنگجوئی چون بمانی از جواب خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار (۱) نیست
بیم زخم و داد چون از جمله حیوانان تراست چونکه دیو و جانور را بیم زخم و دار نیست
چون نجوئی حکمت اندر کژدمان و مار صعب وین درختانیکه برگ و بارشان جز خار نیست
گرچه اندك بیگمان حکمت بود صنع حکیم لیکن آن بیندش کورا پیش دل دیوار نیست

(ا) : وانچه . (ب) : رنج کار . ✿ مخفف رستگار . (۱) : چندین معنی دارد یکی هم بمعنی خراب آمده . فرهنگ جهانگیری برای این معنی بهمین شعر استشهاد کرده .

راه بنمایم تو را گر کبر بندازی زدل — جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان بخلق — هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار — هیچ کس انباز و یار حیدر کرار نیست
اصل اسلام این دو چیز آمد قرآن وذوالفقار — نه مسلمان و نه مشرك را در این پیکار نیست
۵ همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست — تیغ تیزی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
احمد مختار شمس و حیدر کرار نور — آن بی این موجودنی واین بی آن با نوار نیست
عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست — شیعتست آن کو که اندر عهد او بسیار (۱) نیست
برسر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد — جز علی گنجور نبود جز علی بندار (۲) نیست
وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم — جز علی مرتضی اندر جهان دیار نیست
۱۰ بحر لؤلؤ بی خطر با طبع او از بهر آنك — چون بنان او بقیمت لؤلؤ شهوار نیست
هر که نور آفتاب دین جدا گشته از او — روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بیکار گشت — چشم دل بی آفتاب دین چرا بیکار نیست
ای خداوند حسام دشمن او بار ازجهان — جز زبان حجت تو ابر گوهربار نیست
من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو — با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
۱۵ زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر — هرگز آن گمره کز او بیدارم او بیدار نیست
سوی یزدان منکراست آنکو بتو معروف نیست — جز بانکار توام معروف را انکار نیست
ناصبی را چشم کوراست و تو خورشید منیر — زین قبل مر چشم کورش را بتو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیك من لا بل خراست — طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست
مایهٔ بری تو و ابرار اولاد تواند — بر چون یابد کسی چون شیعت ابرار نیست
۲۰ من رهی را از جفای دشمن واولاد تو — خوابگاه وجای غیر از دره و (۱) کهسار نیست
هر کسی را هست تیماری ز دنیا ومرا — جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست — دورتر باید ز بیمار آن که او بیمار نیست
من رهی را جز بخشنودی توو اولاد تو — روزمحشر هیچ امید از رحمت جبار نیست

(۱) : با اول مکسور بشانی زده سست و نااستوار. (۲) : ظاهراً مخفف بنه دار است ومراد صاحبمایه وخانه دار. درفرهنگ جهانگیری گفته : کیسه دار و صاحب مکنت وتجمل راگویند وبهمین شعر استشهاد کرده. (۱) : خوابگاه وجای خورجز غار با.

بحر رمل مسدس مقصور
فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلات

ای بخود مشغول گشته چون نبات — چیست نزد تو خبر زین کاینات
خود چنین شد بر بلند از ذات خویش — خیر خیر این نیلگون بی‌در کلات

۵ یا کسی دیگر مر اورا بر کشید — آنکه کرسی(۱) اوست چرخ باثبات
جز بصانع جسم نپذیرد (ب) هگرز — شکل و رنگ و هیئت و جنبش بذات
چند برما این کواکب بنگرند — روز و شب چون دیده‌های بی‌ثبات
گر بخواهی تا بدانی گوش دار — ور بدانی گوش من زی تست هات
بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر — خطهاش از کاینات و فاسدات

۱۰ جز درختان نیست این خط را قلم — نیست این خط را جز از دریا دوات
خط ایزد را نفرساید هگرز — گشت دهر و کائنات و سامکات
زندگانی هرسه خط ایزدند — مردمش انجام و آغازش نبات
زندهٔ حق را بچشم دل نگر — زانکه چشم سر نبیند جز موات
اینکه میبینی بتانند ای پسر — کرد باید نامشان عزی و لات

۱۵ خلق یکسر روی زی ایشان نهاد — کس ببت زانش کجا یابد نجات
همچنان چو گفت میگوید سخن — دیو در عزی و لات اندر منات
حیلت و رخصت بدین درفاش کرد — مادر دیوان بقول بی‌ثبات
لاجرم دادند بی‌بیم آشکار — در بهای طبل و دف مال زکات
عاقلان را درجهان جائی نماند — جز که در کهسارهای شامخات

۲۰ کس نیارد یاد از آل مصطفی — در خراسان از بنین و از بنات
کس نجوید می‌نشان از هفت زن — کامداست اندرقران زیشان صفات
بر نخوانده خلق پنداری همی — مسلمات مؤمنات قانتات
هرزمان بدتر شود حال رمه — چون بود از گرسنه گرگان رعات
گر بخواهد ایزد از عباسیان — کشتگان آل احمد را دیات

۲۵ وای ابومسلم که مر سفاح را — اوبرون آورد زان ویران قنات (ج)

---

(۱) گوئی. (ب): جسم به‌صانع کجایابد. (ج): به‌در کلات.

من ز لذتها بشستم دست خویش — راست چون بگذشتم از آب فرات
برامید آنکه یابم روز حشر — برصراط از آتش دوزخ نجات

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور
مَفعولُ فاعِلاتُ مفاعیلُ فاعِلاتْ

۵ این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست — یاخود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
لابد که هر کسیش بمقدار عقل خویش — ایدون گمان برد که خوداین ساخته مراست
داناش گفت معدن چون و چراست این — نادانش گفت نیست که این معدن چراست
داننده فیلسوف چنین گفت در جهان — مارا زکردگار جهان مایهٔ (ا) عطاست
چون فیلسوف رفت عطا ماند باخدای — پیداست همچو روز که گفتار او خطاست
۱۰ بخشیدهٔ خدای ز تو کی شود جدای — آنکو جدا شود ز تو بخشیدهای ماست
از بهر گفتگوی (ب) زکار جهان و خلق — گفتند گونه گون و دویدند چپ وراست
آن گفت این جهان نه‌فنائیست سرمدیست — این گفت کاین خطاست جهان‌را ازوفناست
چون این وآن شدند جهان ماند برقرار — او بربقای خویش و فناهای ما گواست
فانی بجان نهٔ بتنی ای حکیم تو — جان‌را فنابعقل محالست وناسزاست (ج)
۱۵ پس چاشنی است این ز فنا و بقا ترا — گر فعل بر فنا شد بنیاد بربقاست
باقی است چرخ کردهٔ یزدان و شخص تو — فانیست زانکه کردهٔ این نیلگون رحاست
بیدانش آمدی و در اینجا شناختی — کاین چیست وان چه باشد این چون وآن چراست
چون و چرا نتیجهٔ عقلست بیگمان — چون و چرا ز جانوران جز تراکراست
جز عقل کیست آنکه بد ونیك وبد زخلق — این مستحق لعنت وآن در خور ثناست
۲۰ قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است — بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست
بر جانور بجمله سخنگوی جانور — زانست پادشاه که بر او عقل پادشاست
چون تو خدای خرشدی از قوت خرد — پس در توعقل (د) خدایست قول راست
بی‌هیچ علتی ز قضا عقل دادمان — زانروی نام عقل سوی اهل دین قضاست
اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد — کاین گوهر شریف مر آن هدیه‌را بهاست
۲۵ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف — وان فلسفه است، وین ره آثار انبیاست

(ا) : هدیه و . (ب) : جستجوی . (ج) : نارواست . (د) : پس عقل بهرهٔ ز (ا)

این عـالم اژدهـاست و زانرو ترا خرد — پازهر زهراین قوی ومنکر اژدهاست
پا زهر اژدهاست خرد سوی هوشیار — درخوردمکر نیست نه نیزازدر دهاست
هرچند رحمتست خرد بر تو از خدای — برهر که بد کند بخرد هم خرد بلاست
ملك بقاست کام تو وین هر دو کامرا — ازهر(ا) دوعالم ای بخردعقل کیمیاست
۵ گر تو بدست عقل اسیری خنك تو را — وامر تورا که عقل(ب)بدست تومبتلی است
تخم وفـاست عقل بتـو مبتلی شده — گرمر تورا زتخم وفا برگ وبرجفاست
سوی وفاست روی خرد چون وفا کنی — مر عقل را بسوی توای پیر پس‌قفاست
عدل است وارث همه آثار عقل پاك — عقل است آفتاب دل وعدل ازو ضیاست
از عدلهای عقل یکی شکر نعمت است — بخشندهٔ خردزتوزیرا که شکرخواست
۱۰ شکراست آب نعمت و نعمت نهال اوست — بی(ج) آب خوش نهال نگیرد مگر که(د) کاست
بی برگ صبر کرد بباید اگر نه خوست (ذ) — بـر بد شتاب کـرد نباید که از هواست
هر کس که برهوای دل او تکیه میکند — تکیه‌مکن براو که‌هوی‌جوی‌خودهواست
آز گوی مرمرا که توانی زمن شنود — این‌پند مرتورا بره‌راست چون عصاست
عالم یکی‌است خط کشیدهٔ خدای خلق — وان خط را میانه و آغاز ومنتهی است
۱۵ دنیا ز بهر مردم و مـردم ز بهر دین — چون‌خط دایره که برانجامش‌ابتداست
عام‌است کارجان وعمل کارتن ز(ر) دین — ازعلم وازعمل‌چوتن وجان تودوتاست
چون دین تووفاست ووفاتخم‌دینت را(ز) — یك‌تخم‌هست‌خوف‌ود گرتخم‌اورجاست
مرد خرد جدا نشد از خر مگر بدین — آن کن که‌مرد باخردازخربدوجداست
کشت خدای نیست مگراهل علم ودین — جز این دوتن‌همه خار وخس‌و گیاست
۲۰ پـرهیز تخم مـایهٔ دینست زی خـدای — پرهیز گار مردم بـا دین وبی ریـاست
پـرهیز گار کیست کم آزاد اگر کسی — از خلق پارساست کم آزار پـارساست
لختی عنان بکش ز پی این جهان متاز — زیرا که تاختن زپس این‌جهان عناست
بـرخاك فتنه چون شدهٔ بـر سما نگر — برخاك نیست‌جای‌توبل برترازسماست
گر زاسمان بخاك تو خرسند گشته‌ای — همچون‌توشوربخت بعالم‌د گر کجاست

(ا) : اندر . (ب) : وائی تو گرخردت . (ج) : با . (د) : هگرز . (ذ) : از نیك صبر کرد نباید که کاهلی است . (ر): که . (ز) : چون‌جان و تن‌دوتاست دو تخمست دینت را.

ترسم ز آرزو بوجودت (ا) وبا رسد — زیرا که آرزو خرد خلق را وباست
دردیست آرزو که بپرهیز به شود — پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست
پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع — پندی که باطمع بود آن سربسر هباست
گیتی ببند طمع ببسته است خلق را — ازبند دور باش که پندش نه از وفاست
۵ از دست بند طمع جهان چون رهاندت — جزهوشیارمرد کزین بند خود رهاست
بی توتیاست چشم تو وبر دروغ و زرق — از مرد چشم درد ترا طمع توتیاست
رفتند همرهانت و باید همیت رفت — اندهمخور کهجای سپنجاست‌وبینواست
برگیرزاد راه که پرهیز و طاعت است — زین راه سرمتاب که این راه اولیاست
چون بی بقاست این سفری خانه اندرو — باکی مدار هیچ گرت پشت بی قباست
۱۰ پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان — هرچندباخسان کنی آنجانشست‌وخاست
مسجد کلیسیا نشد است ای پسر هنوز — گرچه بشهرهمبرمسجد(ب) کلیسیاست
این است پند حجت واین است مغزدین — وارایش سخنش چو گشنیز و کرویاست

بحر تقارب مثمن مقصور
فَعولُن فَعولُن فَعولُن فَعول

۱۵ زمین‌است‌وآبست‌وآنگه‌هواست — و باز آتش آمد بترتیب راست
کهین عالم این را نهد فیلسوف — که زندان جان است ودام بلاست
چهار است گوهرفزون بی‌از آنك — بکار اندرون بیحد و منتهی است
مر آمیزش گوهران را بگوی — سبب چه کهچندین‌صورزوبخاست
چرا بیش وکم گشت دروی نگار — چوگوهرنه اندر فزونی‌بکاست
۲۰ گر از سر افلاك و انجم نهی — مر افلاك را این قوی از کجاست
چرا گردد این گنبد گرد گرد — بر آنسان که گوئی یکی آسیاست
چه گرخانه او را بدینسان چنین — ویا خود مراورا بطبع اکتفاست
طبیعت ندانم چه باشد مشیر — اگر تو بدانی بگویم رواست
گهر خوانمش یا عرض بازگوی — کزین‌هردونامش کدامین رواست
۲۵ عرض کی تواند بدان زان که او — بر این گوهران سربسر پادشاست

(ا) : ترسم کز آرزوخردت را . (ب) : مز گت .

وگر گوهراست اوپس از بهرچه | ازاوصاف گوهر سراسر جداست
نه‌قائم بذاتست و نی جایگیر | عرض ناپذیر است و بی‌التقاست
نه‌طولست اورا نه‌عرض و نه‌عمق | نه اندر سطوح و نه درانتهاست
زمین‌همچو گوی‌وچو گوی آسمان | فراوان مر او را دلیل و گواست
۵ تومر گوی‌را چون‌نهی پیش‌وپس | تومر گوی‌را چون‌نهی چپ‌وراست
چرا گفتت این بادرا کاین دبور | چرا گفتت آن بادراکان صباست
فنا هست اسطقسرا نزد او | ویاخود مر او را همیشه بقاست
گر اجناس و انواع باقی بوند | ز بهر چه مرشخصها را فناست
هیولای ثانی نمودی بمن | پذیرفتم و هم براینم رضاست
۱۰ هیولای‌اول بیان کن که چیست | سؤالم ز کم وز کیف و چراست
تفاوت دراحوال ما ازچه روی | هنرور چرا سال ومه درشقاست
گیاگرخورد جانور پاك نیست | چرا جانور جانور را چراست
چه‌کرداست این گوسفند ضعیف | که در کشتن او ثواب وجزاست
چرا باز باچنگ و نایست نیز | تذرو ازچه معنی ازاو درعناست
۱۵ چه‌کرداست این بی‌گنه جانور | که‌درچنگ‌جنسی چوخودمبتلی‌است
بهانه قضا و قدر دان وبس | همه‌بیش وکم‌یکسره درقضاست
بتقدیر باید که راضی شوی | که‌کار خدائی نه تدبیر ماست
مرا زابتدای جهان بازگوی | که اقرار داریم کش ابتداست
برین هیچ برهان تو نی نمود | بگو گر ترا هیچ گونه نواست
۲۰ کثافت همه سربسر در زمیست | لطافت همه سربسر درسماست
گر افلاك جمله لطیفند پس | بگو گر خرد بادلت آشناست
نخستین فلك ماه را منزلست | دگر تیر را باز ناهید راست
چهارم فلك باز خورشید را | کزو مرجهان‌را سراسر ضیاست
زبر باز بهرام و برجیس و باز | زحل آنکه تخم بلا و جفاست
۲۵ وچرخ مهین است وکیهان زبر | که چرخ‌مهین معدن برجهاست
مهین عالم آنرا نهد فیلسوف | که منزلگه انبیا و اصفیاست
چو آنجا رسیدی سخن بسته‌شد | ندانم برون زین خلا یاملاست

نبینیم سودی درین گفتگوی — کزین بیش جستن فزونی خطاست
ره راست جوئی فضولی مجوی — گرت آرزو صحبت اولیاست
ره راست آنرا شناس از جهان — که بر سنت احمد مصطفی است
دریغا که دانش چنین خوار گشت — ندانم کسی کش بدانش هوی است
۵ نه دانندگان را زدانش بهی است — نه نزدیک کس دانشی را بهاست
دهان باز کرد است برما اجل — تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست
مداوا بود سیری از جانور — نه این درد را هیچگونه دواست
ندانیم تا خود پس از مرگ چیست — دو راهست آن چیست خوف و رجاست
مهین نعمت ایمان شناس و بدان — که ایمان زایزد گرامی عطاست
۱۰ ثوابست بر نیك مرنیك را — بدان را بهرحال بر بد جزاست
بود پارسائی کلید بهشت — خنك آنکسیرا که این پارساست
همه پارسائی نه روزه است و زهد — نه اندر فزونی نماز و دعاست
نه جامهٔ کبود و نه موی دراز — نه اندر سجاده نه اندر وطاست
چواین رسمها را ببینی بدان — که این بیشتر بهر روی و ریاست
۱۵ ولیکن تو آن میشمر پارسا — که باطن چو ظاهر و را باصفاست
کم آزاری و بردباریش خوست — دلش باوفا و کفش باسخاست

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف
مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ فعولُنْ

جهانا چون دگرشد حال و سانت — دگرگشتی چو دیگر شد زمانت
۲۰ زمانت نیست چیزی جز که حالت — چرا حالت شداست از دشمنانت
چو رخسار شمن پر گرد و زر داست — همان چون بت سنائی بوستانت
عروسی پرنگار و نقش بودی — رخ از گلنار و از لاله دهانت
پر از چین زلف و رخ پر نور گوئی — نبستندی مشاطه چینیانت
بچشمت کرد بدچشمی همانا — زچشم بد دگرشد حال و سانت
۲۵ نشاند از حلها بی بهر مهرت — بشست از نقشها باد خزانت
زرومت کاروان آورد نوروز — زقیصور(۱) آرد اکنون مهرگانت

(۱): نوعی از کافوریست که آنرا قیصوری گویند،

از این برسودی و زان بر زیانی
بـرابر گشت سودت بـا زیانت

ردای پرنیان گر می‌بدّری
چرا منسوج کردی پرنیانت

چو آتشخانه گر پرنور شد باز
کجاشد زندت و آن‌زند خوانت

هزیمت شد همانا خیل بلبل
ز بیم زنگیان بی (۱) زبانت

۵ مرا ازخواب نوشین‌دوش بجهاند
سحر گاهان یکی‌زین زنگیانت

اگرهیچم سوی توحرمتی هست
یکی خاموش کن او را بجانت

اگرمهمان تست‌این‌ناخوش آواز
مرا فریاد رس زین میهمانت

چگویم ای رسول هجر گویم
فغان ما را ازین ناخوش فغانت

مرا ازخانمان بانگ تو افکند
که ویران باد یکسر خانمانت

۱۰ سیه کرد و گران روز غریبان
سیاهی روی و آواز گرانت

برفتن همچوبندی لنگ از آنی
که بند ایزدی بستست رانت

نشان‌مدبریت این بس که‌هر گز
چو عباسی نشوید طیلسانت

نجوئی جزفساد و شر ازیرا
همیشه گرگ باشد میزبانت

ز من بگسل بفضل این آشنائی
نه بر من پاسبان کرد آسمانت

۱۵ بتو در خیرو شری نیست بسته
ولیکن فال دارند این و آنت

ببانگ بی گنه زاغ ای برادر
مگردان رنجه این‌خیره روانت

که بر تو دم شمرد است وببسته
خدای کردگار غیب دانت

چو دادی باز دمهای شمرده
ندارد سوداز آن پس آب ونانت

همه دام جهان بود است بر تو
تن و اسباب عمر و سوزیانت

۲۰ گر او را وامها می باز خواهند
چراچون‌زعفران گشت‌ارغوانت

تو را اندر جهان رستنی خواند
از ار کان کردگار کامرانت

زمانی اندرو می خاک خوردی
نبود آگه کس از نام و نشانت

گهی بدرود خوشه‌ات ورزکاری
گهی بشکست شاخی باغبانت

وز آنجا درجهان مردمت خواند
ز راه مام و باب مهربانت

۲۵ بدل داد ازشکوفه وبرگ ومیوه
عم وخال و تبار و دودمانت

---

(۱) : بد . ظ .

درخت دینی وشاید که اکنون گهر بارد زبان درفشانت
وزان پس کت کدیور پاسبان بود رسول مصطفی شد پاسبانت
اگر سوی تو بودی اختیارت نگشتی هرگز این اندر گمانت
کنون سوی تو کردند اختیارت از آنسو کش که میخواهی عنانت
۵ یکی فرخنده گل بودیکه اکنون همی فردوس شاید گلستانت
یکی میشی که اکنون می نشاید مگر موسی پیغمبر شبانت
جهان رستنی گر نیک بودت به آمد زان جهان مردمانت
دراین فانی اگر نیکی گزینی از این فانی به آید جاودانت
اگر بر آسمان میرفت خواهی ازایمان کن وزاحسان نردبانت

بحر رمل مثمن مخبون مقصور
۱۰ فاعِلاتُن فعِلاتُن فعِلاتُن فَعِلات

ای خردمند نگه کن که جهان در گذراست چشم بیناست همانا اگرت گوش کراست
نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما بسی ازمرغ سبکپر تر و پرنده تر است
چون نبینی که یکی زاغ ویکی بازسپید اندرین گنبد گردنده پس یکدیگر است
۱۵ چون بمردم شود این عالم آباد خراب چون ندانی که دل عالم جسم بشر است
از که پرسی بجز ازدل تو بد ونیك جسد چون همی دانی کومعدن علم وفکراست
از که پرسند جز از مردم نیك و بد دهر چون براین قافلگی مردم سالاروسراست
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند توازاینجای حذر گیر که جای حذراست
بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر تو خرد ورز اگر بیشتراز خلق خراست
۲۰ مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد گرچه این خررمه ازعلم وخرد بیخبراست
بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجراست
نشود غره به بسیاری جهال جهان که بسی سنگ بدریادر بیش از گهراست
گرهمی نادان را حشمت بیند سوی شاه سوی یزدان دانا محتشم و با خطر است
هر دو برگ و بر بر اصل درختند اما بر سزای بشر و برگ سزای بقر است
۲۵ جز خردمند مدان عالم را تخم و بری همه خاروخس دان هرچه بجز تخم و براست
بید مانند ترنج است ز دیدار ببرگ نیست دربرگ سخن بلکه سخن در ثمراست

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد — نبود مردم هرچند که مردم صور است
آن بصیر است که حق بصر اندر دل اوست — نه بصیر است کسی کش بسر اندر بصر است
نپرد بر فلك و بر سر دریا نرود — جز که هشیار کسی کز خردش پاو پر است
گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری — پس خبر گوی مرا زانچه برون زین اکر است
۵ گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط — نرم چون بادو یا سخت چو خاك و حجر است
اگر آن سخت بود سوده شود چرخ بر او — پس دلیل است که آنچیز ازاو نرمتر است
پس چو نرم است جسد باشد آنچ او جسد است — بینهایت نبود کاین سخنی مشتهر است
پس چگوئی که از آن نرم جسد برتر چیست — نیك بنگر که نه این کار کسی بدنگر است
چرخ را زیر وزبر نیست بر اهل خرد — آنچ ازو زیر تو آمد دگری را زبر است
۱۰ ورچنین است چگوئی که جدا از بر ماست — سخنت سوی خردمند محال و هدر است
وآنچه اورا زبر و زیر بود جسم بود — نتوان گفت که خالق را زیر وزبر است
گشتن حال وسخن گفتن با آواز و حروف — زبر و زیر همه جمله بزیر قمر است
نظر تیره در این راه نداند سر خویش — ورچه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
زین سخن مگذر و اینکار بخواری مگذار — گر خرد را بدل و جان تو بر رهگذر است
۱۵ وگرت رغبت باشد که در آئی زین در — بشنو از من سخنی کاین سخن مختصر است
سوی آن باید رفتنت که از امر خدای — بر خزینهٔ خرد و علم خداوند در است
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست — اوست دریا ود گریکسره عالم شمر است
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او — با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز — سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است
۲۰ هنر وفضل وخرد در سیر اوست همه — همچو او کیست که فضل و هنر اورا سیر است
قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو — قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است
گر خردمند بداند که بدین حال وصفت — باب علم نبی و باب شُبیر و شَبر است
وگرت رهبر باید بسوی سیرت او — زی ره و سیرت اورا پسرش راهبر است
روی یزدان جهان‌دان وخداوند زمان — که ز تأیید خدائی پدرش برحشر است
۲۵ رایت شاهان‌را صورت شیر است و پلنگ — برسر رایت او صورت فتح وظفر است
او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق — نصرت و تأیید از حضرت او برسفر است

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بودا کنون — بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
نرسد جزز کفش خیروسعادت بجهان — کف اوشاید بودن که جهانرا جگراست
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند — آنکه درعالم اجسام چنینش پسر است
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر — رحمت وفضل توزی حجت تومستتراست
۵ گرچه کامش زغم وحسرت خشک‌ست زبانش — بمدیح پدر و جدّت ومدح تو تراست
خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو — دردماغ ودهن بنده‌است عودوشکراست
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری — همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمراست
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود — تا خداوند زمان را بسوی من نظراست

بحر مجتث مثمن مقصور

۱۰ مَفاعِلُن فعلاتُن مَفاعِلُن فَعَلات

اگر بزرگی و جاه و جلال‌در درمست — زکردگار بر آن مرد کم درم ستمست
نداد داد مرا چون نداد گر به مرا — ترااز اسب‌وخرو گاوو گوسفندرمست(۱)
یکی به‌نیم سپنجی همی نیابد راه — ترا رواق زنقش و نگار چون ارمست
چومه گذشت‌توشادی زبهر غُلّهٔ(۲) تیم — ولیکن آنکه ترا غُلّه او دهد بغمست
۱۵ همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا — چرا ترا بسعادت رفیق وخال و عمست
کسی که‌دادبراینگونه خواهد ازیزدان — بدان که راه دلش درسبیل داد کمست
ببین که بهرهٔ آن پادشا زنعمت خویش — چوبهرهٔ توضعیف ازطعام یك شکمست
نه هرچه‌هست مراورا همه تواندخورد — زنان‌خویش ترا بهره زان‌او چه کمست
کسی که جوی روانست ده بباغش در — بوقت‌تشنه‌چوتوبهره‌زانش‌یك‌نخم(۳)است
۲۰ گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری — غم‌حشم همه‌برجان‌اوست کش‌حشمست
زبانت‌دادودل و گوش‌وچشم همچوامیر — نشان عدل خدا ای پسر درین نعمست

---

(۱) : یعنی رمه‌است . (۲) : غله‌دان بااول مضموم‌وثانی مشدد کوزهٔ راگویند که سر آن‌را بچرم‌خام‌بگیرند ودرمیان‌آن‌سوراخی کنندوراهداران و تمغاچیان دارند تا زری‌را که ازمردم بستانند بمیان‌آن‌بیندازند و دربعضی از مزارات وبقعه‌ها مجاوران و خادمان‌مثل آن کوزه دارند وزری‌را که مردم بطریق نذر بیاورند درآن‌اندازند ، شیخ نظامی علیه‌الرحمه گفته :

خانهٔ غولند بپردازشان — درغله‌دان عدم‌اندازشان — «فرهنگ‌جهانگیری»

(۳) : نخم‌نخماً بالفتح ویحرك‌یعنی نخامه‌وآب‌بینی انداخت، درا ینجامراد آب‌اندکست

کنی پسند که بی‌چشم و گوش بنشینی — بجای آن که خداوند ملکت عجمست
بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای — نه بر تن و درم ومال کان همه صنمست
اگر پسند نیاید ترا بدان کاین عدل — هزار بار نکوتر ز تخت وملك جمست
اگر نیافت خطر بی خطر مگر بدرم — درست شد که خرد برتر وبه‌ازدرمست
۵ تو پادشاه تن خویشی ای بهوش و ترا — تمیز وخاطرواندیشه وسخن خدمست
تو ای پسر ز خرد سوی میر محتشمی — اگرچه میرسوی عام خلق محتشمست
قلم سلاحت وحجّت بپیش تو سپر است — خرد ترا سپه است وسخن ترا علمست
سخن رسول دل‌وجان تست اگرخوبست — خبر دهد عقلارا بجانت (۱) محترمست
بهم شود بزبان برت لفظ با معنی — اگرت جان سخنگوی باخرد بهمست
۱۰ تفاوت است بسی درسخن کز او بمثل — یکی مبارك نوش ویکی کشنده سمست
چوهوشیار گذاردش راحت و داروست — چو نارسای بکاردش شدّت و المست
یکی سخن که بودراست راست چونتیرست — دگر سخن که دروغست پر ز ثغر وخمست
چوبرق روشن وخوبست در سخن معنی — برون زمعنی دیگر بخار و باد وتم (۱) است
تمیز وفکرت و عقل است کیمیای سخن — چو کیمیا نبود اصل او زباد و دمست
۱۵ زبان و کام سخن را دو آلتند نه اصل — چنانکه آلت دستان ولحن زیر و بمست
ترا محل خدایست در سخن که همی — بتو وجود پذیرد سخن که درعدمست
زبهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست — ز بهر غائب فردا رسول تو قلمست
دل توزانکه سخن ماند خواهدت شاداست — دل کسی که درم ماند خواهدش دژمست
دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار — ستوده نیست کسی کوسزای لاجرمست
۲۰ دژم مباش ز کمّی درم بدنیا در — اگر بطاعت وعلمت بدین درون ندمست
متاز بر دم دنیا که کژدمش بگزدت — ز کژدمش بحذرباش کش گزنده دمست
به دین و دنیا برخور خدای را بشناس — که سنّتش همه عدلست ورحمت و کرمست
بشعر حجّت پر گشت دفتر از حکمت — که خاطرش درپنداست ومعدن حکمست

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور

۲۵ مفعول مفاعلن مفاعیل

ای خوانده کتاب زند وپازند — زین خواندن زند تا کی وچند

(۱) : که جانت (۱) : یعنی غبار

دل پر ز فضول و زند بر لب — زردشت چنین نوشت درزند
از فعل منافقی و بی باك — وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بیفزای — وز قول رو اندکی بر او رند
پندم چه‌دهی نخست خودرا — محکم کمری ز پند در بند
۵ چون‌خودنکنی‌چنانکه گوئی — پند تو بود دروغ وترفند(۱)
پند از حکما پذیر ازیراك — حکمت پدراست وپندفرزند
زی‌مردحکیم درجهان‌نیست — خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو — بی‌عیب چو پارهٔ(۲) سمرقند
کاریکه ز من پسندت ناید — بامن مکن آنچنان و مپسند
۱۰ جزراست مگوی گاه بیگاه — تا حاجت نایدت بسوگند
گند است‌دروغ‌ازاوحذرکن — تا پاك شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بنه (۳) مپیوند
آن‌گوی مرا که دوست‌داری — گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیرماه جو خورد — هرکو ببهار جو پراکند
۱۵ از خندهٔ یار خویش بندیش — آنگاه بیار خویش برخند
برفعل چو زهر نیست پازهر — جز قول چونوش پخته باقند
درکار چو گشت باتومشکل — عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس ازیرا — جزتوبجهان خردوران‌هند(٤)
تدبیر بکن مباش عاجز — سرخیره مپیچ برقزاگند (٥)
۲۰ بنگرکه خدای چون‌بتدبیر — بی‌آلت چرخ را پی‌افکند
باپند چودر و شعر حجت — منگر بکتاب زند و پازند
بندیش که‌برچسان بحکمت — این خوب‌قصیده‌را بیاکند(٦)

---

(۱) : مکرودغل . (۲) : پاره بروزن چاره‌نوعی ازحلوا باشد . (۳) : اصل‌وریشه .
(٤) : مخفف‌هستند . (٥) : کژاغند وقزاگند . جامهٔ‌بودکه درون‌آنرا بکج پر کرده‌وآنرا روزجنگ بالا یابائین‌زره وجبه‌می‌پوشیدند . درفرهنگ جهانگیری چنین گفته وشعر ناصررا برای استشهاد بدینگونه ذکر کرده : تدبیرمکن مباش عاجز : سرخیره مپیچ در کژاغند .
(٦) : پر کرد .

بحر مجتث مثمن مقصور

مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلات

زاهل جنس (۱) درین قبهٔ کبود که بود | که ملك ازو نربود این بلند چرخ کبود
هر آنکه برطلب مال وعمر مایه گرفت | چوروزگار بر آمد نه‌مایه‌ماند و نه‌سود
۵ چوعمر سوده شد و مایه عمر بود ترا | تر از مال که سوداست اگر نسود چه‌سود
فزودگانرا فرسوده گیر پاك همه | خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدایرا بصفات زمانه وصف مکن | که‌هر سه‌وصف‌زمانه‌است‌هست‌و بایدو بود
یکی است باصفت و بیصفت بگوئیمش | نه‌چیز و چیز بگویش که مان‌چنین‌فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگزار | که جز بدین‌دو نخواهیم بود ما مأخوذ
۱۰ بفعل وقول وزبان یکنهاد باش ومباش | بدل خلاف زبان چون پشیز (۱) زراندود
چو نرم گویم باتو مرا درشت مگوی | مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود
ز خاك وآتش وآبی برسم ایشان رو | که‌خاك‌خشك‌ودرشتست و آب‌نرم‌و‌نسود (۳)
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا | که من‌ترنج‌لطیف وخوشم تو بیمزه تود
اگر کسی بگرفتن بزور و جهد شرف | بعرش بر بنشستی بسر کشی نمرود
۱۵ جهود را چه‌نکوهی که توبسوی جهود | بسی نغامتری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شوبدانش از آنك | بحق ستوده رسولست‌کش خدای ستود
یقین بدان که ز پاکیز گیست پیوسته | بجان پاك رسول از خدا و خلق درود
اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده | زجهل جان وزبددل ببایدت پالود (٤)
تراچگونه بساود هگرز پاکی و علم | که‌جان‌ودلت‌جزازجهل‌وفعل‌بدنتنود (۵)
۲۰ تنت چوپیرهنی بود جانترا و اکنون | همه گسسته وفرسوده گشت تارش‌وپود
ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون | همان‌که تازگی ورنگ پیرهنت‌ربود
بمال و ملك و باقبال دهر غره مشو | که تو هنوز از آتش ندیدهٔ جز دود

(۱): ملك. (۱) درهم و کمتر از آنرا گویند. (۲): چیزیکه نزدیك بسوختن رسیده و آتش رنگ آنرا ازرد کرده باشد. (۳): بفتح اول چیز نرم وساده و بی‌درشتی وخشونت‌را گویند. درفرهنگ‌انجمن آرا درموقع ایراد این لغت بهمین شعر استشهادشده. (٤): پالودن پاك کردن. (۵): تنودن. تنیدن و کشیدن درفرهنگ بهمین شعر استشهادشده.

جهان مثل چو یکی منزلیست بر ره خلق    در او همی گذرد فوج فوج زودا زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند    تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو روز درغم دنیا و شب غنوده بخواب    ز کار آخرتت کی خبر تواند بود
تو باد پیمودئی همچو غافلان و فلک (ا)    بکیل روز و شبان عمر بر تو برپیمود
۵ توسالیانها خفتی(ب) و آنکه برتوشمرد    دم شمردهٔ تو (ج) یك نفس‌زدن نغنود
کنون بباید رفتن همی بقهر و سرت    پر از بخار خمار است وچشم خواب آلود
تو عبرت دوجهانی که میروی و دلت    ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار    از آنکه دست وسر وروی سوختی وشخود(۱)
چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی    فزونئی که بعمر تو اندرون نفزود
۱۰ بدان که هرچه بکشتی ز نیك و بد فردا    ببایدت همه ناکام و کام پاك درود
بدان که برتو گواهی دهند هردو بحق    دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود
بگمرهی نبود عذر مر ترا پس از آنك    ترا دلیل خداوند راه راست نمود

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

۱۵ یکی بیجان وبی‌تن ابلق اسبی کو نفرساید    بکوه ودشت ودریا برهمیتازد که ناساید
سواران گر بفرسایند اسبانرا برنج اندر    یکی اسبست آنکو مرسوارانرا بفرساید
سواران خفته و آن اسب برسرشان همیتازد    که نه کس رابکوبد سرنه کسراروی بشخاید
تو وفرزندتو هردو بدین اسبید لیکن تو    همیکاهی بدین هموار وفرزندت میافزاید
نزاد از هیچ مادر نه بپروردش کسی هرگز    ولیکن هر که زاد اویابزاید زیر اوزاید
۲۰ زمانهٔ نامساعد را ازینگونه بجز حجت    بزر وگوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زر پخته بیخیانت گرددو باقی    چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید
سخن چون زنك روشن باید ازهرعیب و آلایش    که تا ناید سخن چون زنك زنك از جانت نزداید
بآب علم باید شست گرد عیب وغش زدل    که چون شدعیب وغش ازدل سخن بیعیب وغش آید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاك وخوش مشنو    ازیراچون نباشد خوش طعام و پاك بگزاید

(ا) : همچوغافلان وهمی . (ب) : توسالیان بخفتی . (ج) : شمرده‌زتو . (۱) : شخودن . خراشیدن وریش کردن بناخن ودندان باشد . (۲) : ظاهراً زنگ بازاء معجمه باشد دربنجا بمعنی روشنی آفتاب وماه است .

ز دانا ای پسر نیکوسخن را گر بیاموزی — بدو عالم تورا هم خالق وهم خلق بستاید

وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره پسندی — مرا گر چون تو فرزندی نباشد برزمین شاید

ببانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا — وزان خوارست زاغ ایدونکه خوش وخوب نسراید

هزار آواز چون دانا همه نیکو وخوش گوید — ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید

۵ ببخشائی تو طوطیرا از آن کو می سخن گوید — تو گر نیکوسخن گوئی ترا ایزد ببخشاید

کلیدست ای پسر نیکوسخن مر گنج حکمترا — در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید

من اندر جستن نیکوسخن تن را بفرسودم — سرم زین فخر وزین حکمت همی برچرخ ازین ساید

اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی — جهان زان پس بچشم تو بپر پشه نگراید

نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان — همی آید سوی من یك بیك هرچم همی باید

۱۰ حکیم آنست کو از شاه بندیشد نه از (ب) نادان — که شه از شعر گوید تا مگر (ج) چیزیش فرماید

کسی کو با من اندر علم وحکمت همسری جوید — همیخواهد که گل بر آفتاب روشن انداید

چرا گر چون منست او همچو من بر صدر ننشیند — وگرنی چون بجوید نان وخیره ژاژ بدراید (د)

کتاب ایزد است ایمرد دانا معدن حکمت — که تا عالم بپایست اندر این معدن همی پاید

چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه — که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

۱۵ نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل بآب حق — که جان روشنم هرگز بناحقی بیالاید

مرا با جان روشن در دل صافی یکی دین شد — چو جان با دین یکی شد کس مراورا نیز نرباید

بباید شست جانترا بعلم وطاعت از عصیان (ذ) — چنان کاب از نمد جان را زشبهتها بپالاید

ترا راهی نمایم من سوی خیرات دوجهانی — که کس راهیچ هشیاری از آن به راه ننماید

بپیرای از طمع ناخن بخرسندی که از دست — چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

۲۰

بحر رمل مثمن مقصور

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلات

اینجهان بیوفا را برگزید و بد گزید (ر) — لاجرم بر دست خویش از بد (ز) گزیدهٔ خود گزید

هر که دنیا را بنادانی و برنائی بخورد — خورد حسرت گر (س) برویش باد پیری بروزید

گشت بدبخت جهان وشد بنفرین خدای — هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

(ا): ژاژ میخاید. (ب): بندیشد هم از. بندیشد نه آن. (ج): شعر خوش نایدمگر. (د): میخاید.
(ذ): بعلم دین که علم دین. (ر): بی وفا راهر که بردین برگزید. (ز): از بر. (س): چون.

دیو پیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد ‌ ‌ ‌ چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید

(✡) گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست ‌ ‌ ‌ چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید

بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان ‌ ‌ ‌ تا بیارامید وخود هرگز زمانی نارمید

گر همیت امروز بر گردون کشد غرّه مشو ‌ ‌ ‌ زانکه فردا هم بآخرت او کشد کت بر کشید

۵ آن ده و آن گوی مارا کت پسند آید بدل ‌ ‌ ‌ گر بباید زانت خورد و گر ببایدت آن شنید

چون نخواهی کت زدیگر کس جگر خسته شود ‌ ‌ ‌ دیگرانرا خیره خیره دل چرا باید خلید

ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو ‌ ‌ ‌ چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

مر مرا گوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان ‌ ‌ ‌ ور بگویم از جواب من چرا باید طپید

خار مدرو تا نگردد دست وانگشتان فکار ‌ ‌ ‌ کز نهال وتخم تیری(۱) کی شکر خواهی چشید

۱۰ برگزین از کارها پاکیزگیّ وخوی نیک ‌ ‌ ‌ کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید

نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را ‌ ‌ ‌ خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید

گر بخوی مصطفی پیوست(۱) خواهی جانت را ‌ ‌ ‌ پس بباید دل زنا پاکان و بی پاکان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی ‌ ‌ ‌ گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید(۲)

پرّت از پرهیز وطاعت کرد باید کز حجاز ‌ ‌ ‌ جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

۱۵ بررس از علم قرآن و علم تأویلش بدان ‌ ‌ ‌ گر همی زین چه بساق عرش بر خواهی رسید

تا نبینی رنج و نا موزی ز دانا علم حق ‌ ‌ ‌ کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید

صورت علمی تو را خود باید الفغدن بجهد ‌ ‌ ‌ در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید

در جهان دین براسب دل سفر بایدت کرد ‌ ‌ ‌ گر همی خواهی چریدن مر تورا باید چمید

گرچه یزدان آفریند مادر و پستان وشیر ‌ ‌ ‌ کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید

۲۰ گر طعام جسم نادان راهمی خرّی بزر ‌ ‌ ‌ مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسید ‌ ‌ ‌ زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذیذ

جان تو هرگز نیابد لذّت ازدین نبی ‌ ‌ ‌ تا دلت پر لهو و مغزت پر خمار است از نبید

---

(✡): چو بد کردی مباش ایمن ز آفات . که واجب شد طبیعت را مکافات . « نظامی »
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش . زانکه تخمست و برویاند خداش . « مولوی »

(۱) بضم تا و کسر راء سماق را گویند . (۱) : پیوند . (۲) : درینجا بمعنی کوشش است چنانکه در فرهنگ جهانگیری همین شعر را برای این معنی شاهد آورده .

راحت روح از عذاب جهل درعامست از آنك جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
از نبید آمد پلیدی جهل پیدا برخرد چون بود مادر پلید ناید پسر زوجز پلید
گر تو گوئی پاک و خوش است آن چگویم گویمت خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید
۵ کام را از گرد بیباکی بآب دین بشوی تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
چون نیندیشی که بی حاجت روان پاک را ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود گرد این گوی سیه تاکی همیخواهد دوید
راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ای پسر کس تواند پردهٔ راز خدائیرا درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
۱۰ راز یزدانرا یکی والا و دانا خازن است راز یزدان را گزافه من توانم گسترید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم چون یکی قطره زابرش در دهان من چکید
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید (✡)

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیل

۱۵ مردم نبود صورت مردم حکماانند دیگر خس و خارند وقماشات ودغاانند
وینها که نینداز توسرای که و کهدان مرحورجنان را توچگوئی که سزاانند
باندوه چرا اندو شب و روز ورمانند از صحبت من زانکه (۱) ستوران چراانند
یك خیل چرا گوی ود گر خیل چراجوی این خلق بداندیش بدینگونه چراانند
درعالم انسانی مردم چو نبات است اینها چو ریاحینند آنها چو گیاانند
۲۰ در دست شه اینها سپر غمند گرامی در پیش خر آنها چو گیاانند و غذاانند
گر توچوسپر غم شوی ای پور بحکمت آنهات گزینند که برما امراانند
برما امرا کیست جز آنها که برامت خیرالبشرند و خلف اهل عباانند
آنها که بفرمان خدای از پدر و جد میمون خلفاانند و برامت خلفاانند
آنها که بتأیید الهی بره دین اندر شب گمراهی اجرام سماانند
۲۵ آنها که مرایشانرا اندر شرف وفضل مردان وزنان جمله عبیدند و اماانند

---

✡: درفرهنگ جهانگیری گفته زمیدن بااول مفتوح بمعنی جاویدن آمده و بهمین شعر استشهاد کرده : خازن علم قرآن فرزند شیر ایزداست . ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید زمید .

(۱) . از چون وچرا چونکه .

آنها که بتقدیر جهان داور ما را — از درد جهالت بشکوهند و شفااند
آنها که جهان را بچراغی که خداوند — بفروختش اندر شب این روز ضیااند
آنها که گوااند بر این خلق و بر ایشان — زایزد پدر و جد بحق عدل گوااند
آنها که ز ما جمله بتأیید الهی — چون ما ز ستوریم جدا نیز جدااند
۵ آنها که مر ایشان را ما جمله عبیدیم — میراث نیائیم که میراث نیااند
آنها که چو محراب شریفند و مقدم — دیگر حکما جمله سعیدند و دوااند
حج کبراند و حکیمان جهانند — زیرا زره حکمت قبلهٔ حکمااند
کعبهٔ شرف و علم حسینات (۱) کتابیست — ویشان بمثل کعبه ورکنند و صفااند
زیشان بهر اقلیم یکی بنده و بابیست — کورا بصلاح گرهی کز صلحااند
۱۰ بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاک — نه اهل ولااند مثل باد بلااند
کوهی است بهر کشور از ایشان که از این خلق — آنها نبینند که نـز اهل ولااند
کوهی که بر او چشمهٔ زپاك آب حیاتست — نخجیر بر او مؤمن و کبکان علمااند
کوهی است بیمگان که نبینند گروهی — کزچشم حقیقت سپس ستر شقااند
کوهی که در او نور الهی است جواهر — آنها که همی جوهر جویند کجااند
۱۵ زی گوهر باقی نکند هیچکس قصد — کز کور دلی شیفته بردار فنااند
آنست مرا کز دل با من بمری نیست — آنها نه مرااند که با من بمرااند
در کان دل من گهر از بهر گروهیست — پاکیزه که بی‌هیچ مرا اند و مرااند
هر گوهر باقیمت و باقدر و بها را — اینها نه سزا اند که بیقدر و بهااند
از عدل و صوابست بقازاده و اینها — نه اهل بقااند که برجور و خطااند
۲۰ پشه ز چه یکروز زید پیل چه صد سال — زیرا ز پشه پیلان بارنج و عنااند
عدلست عطا زیزد ما را و ز دوزخ — آنند رها کز در این شهره عطااند
گر عادلی از طاعت بگذار حق رزق — بنگر ببصیرت که بر این ره بصرااند
آنها که ندانند بطاعت حق روزی — برجور و جفااند نه بر عدل و وفااند
یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر — چون کژدم و مارند و چو گرگان فلااند
۲۵ اینها که همه دشمن اولاد رسولند — از مادر اگر هرگز نایند رواند

(۱): علم حقیقت چو.

| | |
|---|---|
| دانم که رهایابد ازدوزخت ابلیس | گرزاتش اینقوم بدین‌فعل رهااند |
| دانم که‌بدین‌فعل که‌می بینم هرچند | گویند تورااِیم وحقیقت نه‌توراند |
| آنهاکه ندانند (۱) زفعل بد اینها | درمانده ودلخسته وبادردوعنااند |
| دانند که درعالم‌دین‌شهره لوائیست | پنهان‌شده درسایهٔ این‌شهره‌لوااند |
| ۵ آنشمس که‌روزیش برآری‌توزمغرب | ازفضل‌توخواهند ومراورابدعااند |
| تا جای پدر باز ستانند ز دیوان | آنهاکه سزای صلواتند و ثنا اند |
| ای امت بـر گشته ز اولاد پیمبـر | اولاد پیمبر حکم روز قضا اند |
| این قوم که این‌راه نمودند شمارا | زی آتش جاوید دلیلان شما اند |
| این‌رشوت خواران فقهااند شمارا | ابلیس فقیهست گر اینها فقها اند |
| ۱۰ ازبهرقضاخواستن وخوردن‌رشوت | فتنه همگان بر کتب بیع‌وشرااند |
| رشوت‌بخورند آنگه رخصت بدهندت | نه اهل قضا'ند بل از اهل قفااند |
| برمن زشمانیست سفاهت‌عجب‌ایرا | اینندکه در دین فقها آن سفها اند |
| گراحمدمرسل‌پدرامت خویشست | جزشیعت‌وفرزند وی‌اولاد زنااند |
| ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم | واولاد زنا بر اثر رأی وهوی اند |
| ۱۵ اسلام ردائی ز رسولست وامامان | ازعترت اوحافظ این‌شهره رداند |
| آنانکه فلانند وفلان رهبر ایشان | نزدیك‌حکیمان‌زدرعیب‌وهجااند |
| ماراکه کندعیب‌چو گوئیم که‌رهبر | در دین حق ازعترت پیغمبرمااند |
| ازحجت میگوی سخنهای بحجت | زیراکه ضیائی تواینها چوهبااند |
| موسی‌زمان‌را تویکی‌شهره عصائی | بشناسند آنان که عصای عقلا اند |

۲۰

بحرهزج مسدس مقصور

مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیل

| | |
|---|---|
| زجورلشکر خرداد و مرداد | تواند داد مارا هیچکس داد |
| محالست‌اینطمع‌هیهات‌هیهات | کسی‌دیدیکه‌دادش‌دادخرداد |
| ز بهر آنکه تا در دامت آرد | چومرغان‌مرتراخردادخورداد |

(۱) : بریشند . ظ .

کرا خورداد گیتی مرد بایدش — از آن آید پس خرداد مرداد
همیخواهی که جاویدان بمانی — در این پر باد خانهٔ سست بنیاد
تو تا می باد پیمائی شب و روز — در این خانه بر آمد سال هفتاد
از این پر باد خانه هم بآخر — برون باید شدن ناچار با باد
۵ چه گوئی کاین علوی گوهر پاك — بدین زندان واین بند از چه افتاد
خداوند ار نیامد زو گناهی — درین زندانش بنداز بهرچه نهاد(✡)
وگر بستش بجرمی پس پیمبر — درین زندان سوی اوچون فرستاد
وگر در بند مال و ملك ودادش — چه خواهد دادنش چون کردش آزاد
تورا زندان جهان است وتنت بند — بر این زندان واین بند آفرین باد
۱۰ بچشم سر یکی بنگر سحرگاه — بر این دولاب بی دیوارو بی لاد (۱)
توپنداری که نسرین وگل زرد — بباریده است برپیروز گون لاد (۲)
چرا گردد بگرد خاك ویران — همی چندان هزار این چرخ آباد
مراد کردگار این (ا) ازین چیست — درین معنی چه داری یاد ازاستاد
گر البته نگشتی گرد این در — زتو برجان تو جور است وبیداد
۱۵ وگر بارت ندادند اندر این در — بر ایشان ابر با رحمت مباراد
وگر گفتند هرگز کس بدین در — نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در — نجست از بندیان کس جزتوفریاد
طمع چون کردی از گمره دلیلی — نروید هرگز از پولاد شمشاد
در این کردند از امت نیز دعوی — تنی هفتاد یا نزدیك هشتاد
۲۰ هم آن این راهم این آن راشب وروز — بگمراهی ز بد دینی کند یاد
ز حرفی علم شادانند هر یك — ستوراست آن که نادان باشدوشاد
نژاد دیو ملعونند یکسر — مزایاد آنکه این گوپاره(۳)را زاد
خدای از شر رنج راهداران — گروه خویش را ایمن بداراد
تو را گر قصد بغداد است اینك — نبستستند بر تو راه بغداد

(✡) : بسکون نون « نهاد » . (۱) : بن وبنای دیوار . (۲) : دیبای لطیف .
(ا) : کردگارآخر. (۳) : گله ورمهٔ گوسفند وخروگاو وسایرحیوانات .

و لیکن جز امین سر یزدان — کسی این راز را بر خلق نگشاد
بتنزیل ار خبر جوئی ز تأویل — ز فرزندان او یابی و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش — دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان از او گر بد سکالد — فرو ریزد دل سندان پولاد

۵

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فَعِلات

این رفیقان(ا) که برین گنبد پیروزه درند — گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رفیقان ببصر تیز بوند از بر ما — این رفیقان(ب) سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من — پیشکاران و رفیقان قضا و قدرند
۱۰ چون گریزم زقضا یا زقدر من چو همی — بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهر شان — خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم — پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تواست — جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند
اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است — زین چراگاه از یرا حکما برحذرند
۱۵ جسد مردمی ای خواجه درخت عجبست — که بر او فکرت و تمییز تو را برگ و برند
از درخت جسدت برگ و برخویش بچین — پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند
زاد برگیر و سبك باش و مکن جای قرار — خانه‌ای را که مقیمانش همه در سفرند
همگان برخطرند آنکه مقیمند و گر — ره نیابند سوی با خطران بیخطرند
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر — زان چو آهو همه در پوی و تك و بابطرند(ج)
۲۰ چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیك — یك یك از ساختهٔ خویش همی بر گذرند
برخریدار فنون(د) سخره و افسوس کنند — وانگهی جز که همه تنبل(۱) و افسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدیگر است — همگان کینه ور و خاشه(۲) بر یکدیگرند
دردمندند بجان جمله نبینی که همی — جز همه آنکه زیانکار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد — سخن بیهده و کار خطا را پدرند

(ا : ب) : رقیبان . (ج) : در پویه و تك پی سپرند . (د) : فسون . (۱) : بضم اول وسوم بمعنی مکر و حیله . (۲) : در اینجا بمعنی رشك و حسد است در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده .

باهزاران بدی وعیب یکیشان هنراست  گرچه ایشان چوخر ازعیب وهنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیرالبشر است  وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست  بارا گر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند  زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
٥ وعده شان روز تضا خواب وخور وسیم وزراست  زانکه فتنه همه بر خواب وخور وسیم وزرند
حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود  حکما برلب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود کزو (ا)  هریک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی آنها که امامان حقند  بحلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
پسران علی امروز مر او را بسزا  پسرانند چو مر دختر او را پسرند
١٠ سپس آن پسران رو بسزا آنکه ترا  پسران علی و فاطمه زاتش سپرند
سپری کرد توانند تو را زاتش تیز  چون همی زیر قدم گردن کیوان (ب) سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسداست  که بر آنشهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه وتیره شود فاطمیان  صبح مشهور ومه وزهره ستارهٔ سحرند
داددر خلق جهان جمله پدرشان گسترد  چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
١٥ شیرداد ار جهان بود پدرشان نشگفت  گر از ایشان برمند اینکه یکایک حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را  که خران را حکما باز بشیران شکرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر  جان من باد فدا شان که بطبع شکرند
از شکر نفع همی گیرد بیمار ودرست  دشمن ودوست از ایشان همه می نفع برند
منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق  پرده برخویشتن از بی خردی میبدرند
٢٠ پندچه دهی وچگوئی سخن حکمت وعلم  این خرانرا که چو خر یکسره از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر  سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سمرم من شده وافتاده ام از خانهٔ خویش  زین ستورانکه بجهل وبسفاهت سمرند (١)
اگر این کور دلان را تو بمردم شمری  من نخواهم که مرا خلق زمردم شمرند
چون پری جمله پریدند گه صلح ولیک  بگه شر همه ابلیس لعین را حشرند
٢٥ سپس باقر و سجاد روم در ره دین  تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

(ا) : بود وسپس . (ب) : دیوان . (١) سمر بفتحین یعنی مشهور .

سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی — زانکه ایشان همه دیو جسدی را سخرند
عمراند، سقرت جای دهد بی شك اگر — بروی برره اینها که رفیق عمرند
ز پس فاطمیان روکه بفرمان خدای — امتان را ز پس جد و پدر راهبرند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود — سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند
۵ پسرت گر جگرست از تن تو فاطمیان — مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته‌اند آب حیات — خضر این دور شدستند که هر گز نمرند
شکرند از سخن خوب و سبك شیعت را — بسخنهای گران ناصبیان را تبرند
سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق — سخن خوب ندارند همه بی هنرند

بحر منسرح مسدس مطوی

۱۰ مفتعلُن فاعِلاتُ مفتعلُن

چون که نکو ننگری جهان چون شد (۱) — خیر و صلاح از زمانه بیرون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان — سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گردونست — خاکش گردان بزیر گردون شد
تو که لطیفی بجسم (ب) دون چه شوی — همت گردون دون اگر دون شد
۱۵ چون الفی بود مردمی بمثل — چون الف مردمی کنون نون شد
چاکر نان پاره گشت فضل و ادب — علم بمکر و بزرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت و حجر — جهل و سفه زر و در مکنون شد
ای فلك زودگرد و ای بران — کو بتو ای فتنه‌جوی مفتون شد
هر که بشمع خرد ندید رهت — پیش تو مدهوش گشت و شمعون (۱) شد
۲۰ ازچه در آئی همی درون که چنین — مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا — قول همه زرق و وعده افسون شد
ملك جهان گر بدست دیوان بد — باز کنون حالها (ج) همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت خری (۲) — جغدك شوم و خری همایون شد

(ا) : چون که بگوئی جهان دگرگون شد . ظ . (ب) : بطبع . (۱) : شمعون نام مردانی چند بوده. شاید ۚ ینجا شمعون الصفا برادر یوسف را اراده کرده باشد. (ج) : حالیا .
(۲) : بکسر اول وثانی ، شوم ونامبارك ونحس .

سر بفلك بـر كشيد بی‌خـردی — مردمی و سروری در آهون شد
باد فرومایگی وزید و از او — صورت نیکی نژند ومحزون شد
خاك خراسان که بود جای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ و کنون — خانه‌اش ویران زبخت واژون شد
۵ ملك سلیمان اگر خراسان بود — چون که کنون ملك دیو ملعون شد
خاك خراسان بخورد مردین را — دین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون نحس را بجهـان — خاك خراسان مثال وقانون شد
بندهٔ ایشان شدند باز بمکر — نجم خراسان نحس(۱) ومجنون شد
چاکر قبچاق شد شریف وزدل — حرهٔ او پیشکان خاتون شد
۱۰ لاجرم از نـاقصان امیر شدند — فضل بنقصان ونقص بافزون شد
دل بگروگان این جهان ندهم — گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست امین — گر سوی تو گرگ نحس مأمون شد
آدمی وجهل وجور وشومی را — جان تو بدبخت خاك مسنون شد
سوی تو ضحاك بدهنر از طبع — بهتر و عادلتر از فـریدون شد
۱۵ تات بدیـدم چنین اسیر هوی — برتو دلم دردمند و پرخون شد
دل بهوی چون دهی که چون تو بدو — بیشتر از صدهزار مرهون شد
ازره دانش بکوش وأهرون(۱) شو — زیرا کاهرون بدانش أهرون شد
جامه بصابون شدست پاك وخرد — جامهٔ جان را بزرگ صابون شد
رسته شد ازبار جهل هر که خرد — جان ودلش را ستوده برهون شد
۲۰ پند پدر بشنوای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد
جان لطیفم بعلم بـر فلکست — گرچه تنم زیرخاك مسجون شد

بحر تقارب مثمن سالم

فعولُن° فعولُن° فعولُن° فعولُن°

گزینم قرانست و دین محمد — همین بود ازیرا گزین محمد

(۱): که نحس (۱): بر وزن مجنون نام حکیمی بود ازطایفهٔ یهود که درعلوم خاصه علم طب کامل و بی نظیر بوده.

یقینم که گر هر دوان را بورزم | یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیمم | حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدایست زی ما | همین بود نقش نگین محمد
مکین است دین و قران در دل ما | همین بود در دل مکین محمد
۵ بفضل خدایست امیدم که باشم | یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر | قرانست درّ ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را | قرانست گنج و دفین محمد
برین گنج گوهر یکی نیك بنگر | کرا بینی امروز أمین محمد
چو گنج و دفینت بفرزند ماندی | بفرزند ماند آن واین محمد
۱۰ نبینی که امت همی گوهر دین | نیابد مگر کز بنین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش | که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش | نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا | حسین و حسن شین و سین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت | بدو جهان گل و یاسمین محمد
۱۵ چنین یاسمین و گل اندر دو عالم | کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن همی مر کسی را | برین هر دوان نازنین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان | که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر | دو بنیاد دین متین محمد
که استاد با ذوالفقار مجرد | بهر حربگه بر یمین محمد
۲۰ چو تیغ علی داد یاری قرآن | علی بود بی‌شك معین محمد
چو هرون موسی علی بود در دین | هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر ببوسند هرون و موسی | ردای علی واستین محمد
عرین بود دین محمد ولیکن | علی بود شیر عرین محمد
بفرمود جستن بچین علم دین را | محمد شدم من بچین محمد
۲۵ شنیدم ز میراث‌دار محمد | سخنهای چون انگبین محمد
دلم دید میری که بنمود زاول | بحیدر دل پیشبین محمد (۱)
زفرزند زهرا و حیدر گرفتم | من این سیرت راستین محمد (۲)

ازان شهره فرزند کورا رسیداست — بقدر بلند برین محمد
نبودی ازاین بیش بهرمن ازوی — اگر بودمی من بحین(۱) محمد
جهان آفرین آفرین کرد بامن — بحب علی وافرین محمد
کنون بافرین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمد
توای ناصبی جز که نامی نداری — ازین شهره دین رزین محمد
بدشنام هرپاك فرزند او را — بدری همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت آل اویم — همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من — کجا شد حلال ای لعین محمد
بغوغا چه نازی فراز آی بامن — بحکم کتاب مبین محمد
اگرمن بحب محمد رهینم — تو چونی عدوی رهین محمد
بعیسی برست از تو ترسا نخواهد — همیرستن این بو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق — چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر — چو پیش آیدت هان وهین محمد

بحر رمل مثمن مخبون مسبغ

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتان

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند — که فلك بازشکار است وهمه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ وز کارش(ا) — کز حریصی وجهالت همه درخواب وخمارند
برزکاران جهانند همه روز و همه شب — بجز از معصیت وجور ندروند (ب) ونکارند
چون درختان ببارند ز دیدار ولیکن — چون بکردار رسی یکسره بیدند وچنارند
غدر ومکر است بسی برسر این خلق فلك را — که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمند گمان برکه جهان خوب درختیست — که بر او اهل خرد خوشمزه وبوی ثمارند
بل کشاورز(۲) خدایست ودر او کشت حکیمان — وندرو این جهلاشان مثلا چون خس وخارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا — ببدی فعل چوماران وچوموشان بشعارند
گر بیابند (ج) ز تقلید حصاری بجهالت — از تن خویش وسر این حکما گرد بر آرند

(۱) : یعنی زمان بودن پیغمبر در دنیا . (ا) : وشکارش . (ب) : جور نوورزند .
(۲) : زارع ودهقان . (ج) : گر بسازند .

مثلث اینکه چو موشان همه بیکار بمانند دیوشان گیرد و آیند و سر گربه بخارند(✡)
دیوشان سوی بیابان بنمود است طریقی زین سبب ره بسوی شهر همی رفت نیارند
ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش زانکه مردیو لعین را همه آلند و تبارند
بره دین بمثل میل نبینند و مناره وز پس دنیا ذرهٔ بهوا در بشمارند
۵ ای برادر بحذر باش ز غرقه بمیانشان زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
سزد ار پشت بخر سوی غضنفر بنشیند مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند
آل پیغمبر مر امت را تا پس ایشان سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند
باد و ابرند ولیکن عقلا و حکما را بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند
۱۰ انبیااند بدانگاه که پیران و کهولند حکمااند از آنوقت که اطفال و صغارند
چون ره قبله شود گم بحکم قبله خلقند چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند
بسخا و بهدی و ببها و بتقی خوش (۱) از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند

بحر رمل مثمن مقصور

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلات

۱۵ آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند تابدان دشوارها برخویشتن آسان کنند
جز که بادر خورد خود صحبت ندار ندازبنه برهمین قانون که در عالم همی ار کان کنند
طاعت ارکان ببین مرچرخ وانجم را بطبع تا بطاعت چرخ وانجمشان همی حیوان(ب) کنند
چرخ را انجم بسان دستهای چابکند کز لطاف خاک بی جان را همی باجان کنند
دستهای آسمانند اینکه بااین بندگان آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
۲۰ چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک بنگرند اورا همی پردر و پرمرجان کنند
این شگفتی بین که در نیسان ز بس نقش و نگار خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند

---

(✡) : در انجمن ناصری در تحت لغت «دنه» این مصراع را اینطور ضبط کرده . دنه شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند و گوید «دنه گرفته» یعنی شادی و نشاط و خرام گرفته .
(۱) : ببها در ره تقوی . (ب) : باجان . ظ : ــ باچان (یعنی باشنده) .

این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند — سوی گوهرها گهی درخاك و گه پنهان کنند
گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را — تابگردش برچسان هموارمی جولان کنند
عرش تست این خاك و افلاك و کواکب گرد او — روزوشب جولان همی همواره بردوران کنند
پادشاهی یافتستی برنبات و برستور — هرچه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند
۵ بنگر آن را درر کوع و بنگر آن را در سجود — پس همین کن توز طاعتها که می ایشان کنند
این اشارتهای خلقی را تأمل کن بحق — کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
پیشه کن امروز احسان بافرودستان خویش — تا زبردستانت فردا باتو نیز احسان کنند
بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه — برعذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بندهٔ بد چراایمن نشستستی ازانك — همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
۱۰ از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق — تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند
گوشت ار گنده شود اورا نمك درمان بود — چون نمك گنده شود اورا بچه درمان کنند
باسبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی — زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند
درمدینهٔ علم ایزد جغد کان را جای نیست — جغد کان از شارسانها قصدزی ویران کنند
شوسخن گستر زحیدر گرنیندیشی از آنك — همچو برمن کوه یمگان بر تو برزندان کنند
۱۵ بر سر منبر سخن گویند مراوباش را — از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کنند
بانگ بردارند و بخروشند برامید خود — چون حدیث جو کنی بیشك خران افغان کنند
ورتو گوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت — برتو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مرترا در حصن آل مصطفی باید شدن — تازعلم جد خود برسرت درافشان کنند
خانه‌های علم یزدانند ایشان زین قبل — گردایشان عاقلان هموار می جولان کنند
۲۰ حجتان دست رحمان از امام روزگار — دست اگرخواهند در تأویل بر کیوان کنند
وربگردد گردشان شیطان بمکروغدرخویش — مکر شیطان راچوغل در گردن شیطان کنند
حجت و برهان دین از حجتان او شنو — زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
دینت را باعالم حسّی بمیزان برکشند — بی تمیزان کاردین بی کیل و بی میزان کنند
دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل — عاقلان مربام حکمت را همی بنیان کنند(✩)
۲۵ تاندانی کار کردن باطلست از بهر آنك — کار برنادان وعاجز بخردان تاوان کنند

(✩) این دومصراع شعرمتجاذب همدیگر بنظر نمیرسد.

جمله حیرانند امّت بر ره ایشان مرو ورنه همچون خویشتن در تن تراحیران کنند
مست بسیاراست خامش باش هل تامیروند مر یکی هشیار راصدمست کی فرمان کنند

بحر مجتث مثمن مقصور
مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلات

۵ درین مقام اگر می مقام (ا) باید کرد بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهرچه خوشترت آید ز نامها تن را بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد
زخوی نیك خرد در ره مروت وفضل مر اسب تن را زین و لگام باید کرد
بدین لگام وبدین زینت نفس بدخورا دراین مقام همی نرم ورام باید کرد
۱۰ اگر دلت بشکستست سنگ معصیتی دل شکسته بطاعت لحام (۱) باید کرد
وگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس بدات خویش که او را کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب کریم وارث فعل کرام باید کرد
جفاوجوروحسد را بطبع دردل خویش نفوروزشت وبد وسرد وخام باید کرد
۱۵ چوبر تودهر بآفات خود زحام (ب) کنند تو را بصبر بر او قصد شام باید کرد
بفعل نیك و بگفتار خوب پشت عدو چوعاقلان جهان زیرفام (۲) باید کرد
سفیه را بسفاهت جواب باز مده ز بی وفا بوفا انتقام باید کرد
اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاب میان عام چو ایشانت عام باید کرد
۲۰ بقصد وعمد چوچیزی حلال دارد دهر بسوی خویش مران را حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد پس این مراد تو را می تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد زبانت را ببیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسائل بزیر گلبن علم بقال و قیل همی لعل فام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل سخنترا چو برنده حسام باید کرد

(ا) : اگر اهتمام. (۱) بکسر لام آنچه بدان سیم وزر را پیوند دهند. (ب) : نهار.
(۲) : بروزن ومعنی وام که بعربی دین وقرض است.

کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت / تو را جزای دلامش باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه / که می نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را / یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسبید ای بیهشان که وقت آید / که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
۵ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز / زمین بزیر کفت(ا) زیر گام باید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت / ز علم حق زبان را زمام باید کرد
چو بی‌نظامی دین را نظام خواهی داد / نظام دنیا را نك بی نظام باید کرد
زبانت(ب) اسب کنی چونت راه باید رفت / بگاه(ج) تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد / تو را بهر کس نامه و پیام باید کرد
۱۰ اگر کسی را اسبیست یا غلام تو را / روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
ور آب روی همی بایدت قناعت را / چو من بنیك و بد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان وفلان ز بیشرمی / بپیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر با عطای عقل عظیم / چو این سگانت قصد عظام باید کرد
جهان پر از خس وخار و پروردام(۱) شده است / تو را کلام همی بی ورام باید کرد
۱۵ محال باشد اگر مر کریم را بطمع / ثنای بی خردان و لئام باید کرد
وگر نصیحت را روی نیست خاموشی / ز نیك و بد بدهان بر لجام باید کرد
بزاد این سفرت سخت کوش باید بود / که این همی سوی دارالسلام باید کرد
بجوی امام همامی ز اهلبیت رسول / که خویشتنت چنوئی همام باید کرد
تو را اگر نبود ناصبی امام امروز / بسی که فردا ای‌وای امام باید کرد(✡)

۲۰ بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَع

چند گوئی که چو هنگام بهار آید / گل ببار آید و(د) بادام ببار(ه) آید
روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان / از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

(ا) : بزیر بیت . (ب) : زبات . (ج) : بکام . (۱) : ورام چیزهای سهل وسبك «انجمن ناصری» (✡) : شاید اشاره باشد بحدیث «من مات ولم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة»
(د) : بباغ آید و . (ه) : بکار .

روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب ‌‌‌‌‌‌ بلبل از گل بسلام گلنار آید
رازدار است کنون بلبل تایکچند ‌‌‌‌‌‌ زاغ زار آید و او زی گلزار آید
باغ را کزدی کافور نثار آمد ‌‌‌‌‌‌ چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید برمرکب ویاقوتین ‌‌‌‌‌‌ لاله درپیشش چون غاشیه‌دار آید
۵ گل تبار و آل دارد همه مهرویان ‌‌‌‌‌‌ هرگهی کاید باآل و تبار آید
بید باباد (ا) بصلح آید در بستان ‌‌‌‌‌‌ لاله بانرگس دربوس و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش ‌‌‌‌‌‌ زهره ازچرخ سحرگه بنظار آید
اینچنین بیهده‌ها نیز مگو بامن ‌‌‌‌‌‌ که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان ‌‌‌‌‌‌ جزهمان نیست اگرششصدبار آید
۱۰ هرکه‌زوشست‌ستمگرفلك آرایش ‌‌‌‌‌‌ باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی‌من‌خواب‌وخیالست جمال‌او ‌‌‌‌‌‌ گربچشم توهمی نقش ونگار آید
نعمت و شدت او ازپس یکدیگر ‌‌‌‌‌‌ حنظلش باشکروبا گل خار آید
روزرخشنده کزو شاد شود مردم ‌‌‌‌‌‌ از پس انده و رنج شب تار آید
چو تو مدهوش بخاك اندرخسبی ‌‌‌‌‌‌ چه بهار آید و چه دشت ببار آید
۱۵ فلك گردان شیریست رباینده ‌‌‌‌‌‌ که همی هرشب‌زی‌ما بشکار آید
هرکه‌پیش آیدش‌ازخلق‌بیوباردد(۱) ‌‌‌‌‌‌ گرصغار آید یانیز کبار آید
گرعزیزاست‌جهان‌وخوش‌زی‌نادان ‌‌‌‌‌‌ سوی‌من‌باری‌می‌ناخوش وخوارآید
هرکسی‌رازجهان بهرهٔاو پیداست ‌‌‌‌‌‌ گرچه هرچیزازاین‌طبع چهار آید
می‌بکار آید هرچیزبجای‌خویش ‌‌‌‌‌‌ تری‌ازآب‌وشخودن (۲) زشخار(۳) آید
۲۰ نرم‌وترگردد‌وخوشخوارو گوارنده ‌‌‌‌‌‌ خار بیطعم چو در کام حمار آید
سازگاری (ب) کن‌بادهرجفاپیشه ‌‌‌‌‌‌ که بدو نیك زمانه بقطار آید
گربد آمدت گهی اکنون‌نیك آید ‌‌‌‌‌‌ کزیکی چوب همی‌منبر ودار آید
گه نیازت بحصار آید وبند ودر ‌‌‌‌‌‌ گاه عیبت زدر و بند و حصار آید
گه سیاه‌آید برتو فلك داهی(ج) ‌‌‌‌‌‌ گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید

---

(ا) : باسرو (۱) : بیلعد وبر باید . (۲) : گزیدن وجراحت . (۳) : نوشادر .
(ب) ، : سازواری . (ج) : گه سیاه‌آید برتوفلك وگه زال .

نبود هرگز عیبی چو هنر هرچند / هنر زید سوی عمرو عوار آید

مرمرا گوئی برخیز که بدینی / صبر کن اکنون تاروز شمار آید

گیسوی من بسوی من بدو ریحانست / گر بچشم تو همی تافته مار آید

شاخ پربارم از نجم (ا) بنی زهرا / پیش چشم تو همی بید وچنار آید

۵ ور همیگوئی من نیز مسلمانم / مر ترا بامن دردین چه فخار آید

من تولاّ بعلی دارم کز تیغش / برمنافق شب و برشیعه نهار آید

فضل بردود ندانی که بسی دارد / نور اگر چند همی زیر غبار آید

دین سرائیست برآوردهٔ پیغمبر / تاهمه خلق بدو در بقرار آید

بسرای اندر دانی که خداوندش / نه‌چنان آید چون علت دار آید

۱۰ علی و عترت اویست مر آنرا در / خنك آنرا که درین ساخته دار آید

خنك آنرا که بعلم وبعمل هرشب / بسرای اندر بافرش و ازار آید

بحر هزج مسدس مقصور

مَفاعِیلُن مَفاعِیلُن مَفاعِیل

در درج سخن بگشای در پند / غزل را در بدست زهد در بند

۱۵ بآب پند باید شست دل را / چوسالت برگذشت ازشصت وازاند

چو بردل مرد را از دیو گمره / همیبینی فکنده بند بربند

مده پندش که نگشاید سرانجام / ز بند دیو ملعون دیو را پند

حرارتهای جهلی را حکیمان / ز علم و پند گفتستند ریوند

چو صبر تلخ باشد پند لیکن / بصبرت پند چون صبرت شود قند

۲۰ نخستین پندخود گیر ازتن خویش / وگرنه نیست پندت جز که ترفند

بدان سقا(ب) که خودخشکست کامش / گهی بگری وگه بفسوس و برخند

چه باید پند چون گردون گردان / همی پند است بل زند است و پازند

چه‌داری چشم ازوچون این وآن را / بپیش تو بدین خاك اندر آکند

بسند است (۱) ارنباشد نیز پندی / پدر پند تو و تو پند فرزند

۲۵ منه دل برجهان کز بیخ برکند / جهان جم را که او آکند بیکند(۲)

---

(ا) : درچشم . (ب) : برآن . (۱) : بیای عربی بمعنی کافی . (۲) : نام شهریست که جمشیدآنرا بنا کرده وافراسیاب پای‌تخت قرارداده .

نگرچه پراکنی زان خورد بایدت — که جم خورداست از آن کو خود پراکند
ز بیدادی سمر گشتست ضحاك — که گویند او ببنداست در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خویش — ستم از خویش بر من نیز مپسند

بحر هزج مسدس اخرب

۵ مَفعولُ مَفاعِلُن مَفاعِیلُن

آزردن ما زمانه خو دارد — ما زار از وگرت بیازارد
وز عقل یکی سپر کن ار خواهی — کت دهر بتیغ خویش نگزارد
تعویذ وفا برون کن از گردن — ورنه بجفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع و کو احسان — با اهل وفا و فضل خو دارد
۱۰ وز سفله حذر کند (ا) که ناکس را — داناچو سگ اهل خواری انگارد
شوره است سفیه و سفله در شوره — هشیار هگرز تخم کی کارد
برشوره مریز آب خوش ایرا (ب) — نایدت بکار چون بیاغارد (۱)
خاریست درشت همّت جاهل — کو چشم وفا و مردی خارد
مسپار بدهر سفله دل زیرا — آزاده داش بسفله نسپارد
۱۵ ایمن مشو از زمانه ایرا کو — ماریست (ج) که خشک و تر بیو بارد
گر بگذرد از تو یك بدش فردا — ناچار از آن بترت پیش آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت — هرچند که پیش گرید و زارد
این شوی کش سلیطه (د) هر روزی — بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان بغدر و مکّاری — در جام شراب زهر بگسارد
۲۰ وان فتنه شده ز دست این دشمن — بستاند زهر و نوش پندارد
آن را که چنین زنیش بفریبد — شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حق این جادو — مرد از ره دین وزهد بگزارد
وز ابر جهان سرشك پرحکمت (ه) — بر کشت هش و خرد فرو بارد
ورسر بکشد خرد زهشیاری — بر پشتش بار دین بر انبارد

(ا) : وز سفله بکن حذر . (ب) : ایراك . (۱) آغاردن سرشتن و برانگیزانیدن وفرو بردن . (ج) : ناریست . ظ . (د) : پلید . (ه) : وزابر زبان ترشح حکمت .

دیو است جهان که زهر قاتل را | در نوش بمکر می بیاچارد (۱)
چون روز ببیند این معادی را | هر کس که براوخردش بگمارد
آن راکه بسرش در خرد باشد | بادیو نشست وخفت چون یارد

بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

۵

خردمند را می‌چه گوید خرد | چه گویدش گوید حذر کن زبد
بدان وقت گوید همیش اینسخن | که‌از بد کنش برسرش بد رسد
بر اینقولت ایخواجه‌این بس گوا | که جو کار جز جو همیندرود
نبینی که گر خار کارد کسی | نخست از نهالش مراورا خلد

۱۰

اگر بد کنی چون دد ودام تو | جدا نیستی هم تو از دام ودد
بدی دام اهریمن ناکس است | بدامش درون چون شوی باخرد
بدی مار گرزه(۲) است ازو دور باش | که بد بدتر از مار گرزه گزد
اگر هیربد(۳) بد بود بد مکن | که گر بد کنی خود توئی هیربد
چو لعنت کند بر بدان بد کنش | همی لعنت او بر تن خود کند

۱۵

چو هردو تهی می بر آیند از آب | چه عیب آورد مر سبد را سبد
هنر پیشه آنست کز فعل نیك | سر خویش را تاج خود برنهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن | همیخواند از تو ثناهای خود (ا)
کرا پیشه نیکی بشاید بدن | همیشه روانش ستایش چند
بدو جهان بی آزار ماند هر آنك | ز نیکی بتن بر ستایش تند

۲۰

زنیکی بنیکی رسد مرد ازان | که‌هر کس که‌او گل کند گل خورد
خرد جز که‌نیکی نداند هگرز | زنیکی نه‌جز(ب) شیر مدحت مکد
خرد زاتش طبعی آتشتر است | که مر مردم خام را او پزد
برون آرد ازدل بدی را خرد | چو از شیر مر تیرگی را نمد
گرت دیو دنیا گرفتست اسیر | مراورا کسی جز خرد کی خرد

---

(۱) آچاردن درهم آمیختن (۲): با کاف فارسی مضموم ماری که سرش مانند گرز باشد.
(۳): هیر بمعنی آتش وهیربد بفتح باء خادم آتشکده. (ا): ثناها خرد (ب): نه نیکی بجز.

خرد پرجانست اگر نشکنیش        بدو جانت زین ژرف چه برپرد

بدین پر بپر تانگیردت جهل        وگر نه بکوبدت زیر لگد

خردعاجزاست از تو زیرا که جهل        ازین سو وزان سو ترا میکشد

مکش خویشتن را بکش دست ازاو        که اوزین عمل بیش کشتست صد

۵ بکش جهل را کو بخواهدت کشت        وگرنه بناچارت او خود کشد

چرنده گیائی که نگواردش        همی باخری روز کمتر چرد

ترا آرزوها چنان چون همی        چو کوران بجرّ وبجوی افکند

بدین کوری اندر نترسی که جانت        بناگاه ازین بند بیرون جهد

چوماهی بسینه درون جان تو        چنان می ز بهر رهایش طپد

۱۰ ازین بند و زندان بناچار وچار        همان کش در آورد بیرون برد

بخوشه در از بهر بیرون شدن        چنان جمله شدماش ومنگ(۱) ونخود

ترا تنت خوشه‌است وپیری خزان        خزان تو برخوشهٔ تنت زد

دگر گون شدی ودگر گون شود        چو برخوشه باد خزان بروزد

نگارنده آن نقشهای بدیع        ازین نقشنامه همی بسترد

۱۵ گلی کان همی تازه شد روز روز        کنون هرزمان می‌فرو پژمرد

همان سرو کز بس کشی مینوید(۲)        کنون باز چون میخوشی(۱) مینود(۲)

نوان(۲) از نود شد کز او بر گذشت        ز درد گذشته نود مینود (۲)

منو(۲) بر گذشته بود بیش ازاین        که اکنونت زیر قدم بسپرد

بفردا مکن طمع ودی شد بگیر        مر امروز را کو همیبگذرد

۲۰ پشیمانی از دی نداردت سود        چو چشمت بامروز می‌ننگرد

درخت پشیمانی ازدینه روز (۳)        در امروز باید که تان بردهد

گر امروز چون دی تغافل کنی        بفردات امروز تو دی شود

برطاعت از شاخ عمرت بچن        که اکنونش گردون زبن بر کند

---

(۱): بذرالبنج . (۱): بی‌خوشی . (۲) همه‌مشتق از نویدن بمعنی خرامیدن وجنبیدن ولرزیدن ونالیدن وزاری کردن‌است . (۳): یعنی دیروز .

ببازی مده عمر باقی بباد | که‌مانده‌شودهر که خیره‌دود
نباید که جز لهو فردا ز تو | نشانی بماند چو از پار بد
چمیدن(۱)بنیکیت باید که‌مرد | زنیکی‌چردچون‌بنیکی‌چمد
نصیحت‌زحجّت شنو کوهمی | ترازان‌چشاند که‌خود میچشد

۵ بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعلُن

کسی که‌قصدزعالم بخواب‌وخوردارد | اگرچه چهرش‌خوبست‌طبع خردارد
بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر | اگرچه او بسراندر چوتو بصر دارد
نه هرچه باپر باشد ز مرغ باز بود | که موشخوار وغلیواژ(۲) نیزپردارد
۱۰ زمردم آن‌بود ای‌پورازین‌دوپای‌روان | که فعل دهر فریبنده را خبر دارد
چوچاره‌نیستش‌ازصحبت جهان‌جهان | اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
جهان‌اگرشکر آردبدست‌چپ‌سوی‌تو | بدست‌راست درون‌بیگمان تبردارد
درخت‌خرماصدخارزشت‌دارد وخشك | گردوشنگله‌خرمای خوب‌وتردارد
باستین خوداندر (۱) نهفته دارد زهر | اگرچه پیش تو دردستها شکردارد
۱۵ منافق است جهان گربنا گزیر حکیم | بجویدش بدل وجان ازو حذر دارد
درین سرای ببیند چو اندرو آمد | که این‌سرای زمرگی دری‌د گردارد
همیشه‌ناخوش وبی‌برگ وبینواباشد | کسیکه مسکن در خانهٔ دوددارد
چوبرگذشت‌درین‌خانه صدهزاربدو | مقرّ خویش ندارد‌ش رهگذر دارد
بچشم سر نتواندش دید مرد خرد | بچشم سرّ نگرد درجهان اگردارد
۲۰ اگرت‌داد نداد ای پسر جهان او را | همی بپای جهاندار دادگر دارد
ز بهر دانا دارد همی بپای خدای | جهان ودین را نز بهراین حشر دارد
بتربود زحشر بلکه گاو باشد و خر | کسی که‌قصددراینجابخواب‌وخوردارد
زبهر دانش ودین بایدش همی‌مردم | که‌خودخورنده‌جزاین بی‌شماروم‌ردارد
بخورمنازچوخربل‌شرف‌بدانش‌جوی | که خر بخور شکم ازتو فراخ‌تردارد

(۱) : میل کردن ورفتارنمودن باناز . (۲) : مرغیست که موش‌را شکار کند .
(۱) : جهان باستی اندر .

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام | بخور مخارش ایرا که معده گر دارد
بجرّ و جوی چرا میدوی بروز و شبان | وگرنه معده همی مر تو را بجر دارد
هگرز راه ندادش مگر بسوی سقر | کسی که معده پر از آتش سقر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو | بپیش این دو سلیحت همی سپر دارد
۵ حذرت باید کردن همیشه زین دوسلیح | که تن زفرج و گلو در بسوی سر(ا) دارد
ستم رسیده ترا از تو ندیده کس دگری | که در تنت دو ستمگاره مستقر دارد
ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت | فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی | اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش | چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
۱۰ تو گوش جان و دلت بر گشای اگر جاهل | دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت | اگرچه زیر و درون پنبه و آستر دارد
نگاه کن که چه چیزاست در تنت که تنت | بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
چه گوهراست که یکمشت خاك در تن ما | بفر و زینت او گونه گون هنر دارد
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود | زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
۱۵ چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشك | رخانت رنگ طبرخون و طبع تر(ب) دارد
چرا که تا بتن اندر بود نیارامد | تنت مگر که مرین چیر را نظر(ج) دارد
همی دلت بطپد زو بسان ماهی از آنك | ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
ز منزل دلت این خوب و پر هنر سفری | بدان که روزی ناگاه رخت بر دارد
بزیر چرخ قمر در قرار می نکند | قرار گاه مگر برتر از قمر دارد
۲۰ از این سرای بدر هیچ می نداند چیست | از این سبب همه ساله بدل فکر دارد
جز آن نیابد از آن راز کس خبر زدلش | ز هوش و عقل در این راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قبّهٔ کبود برون | چنان که گفت حکیمی یکی پدر دارد
سخیف عقل(د) و گمان برد کو همیگوید | خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود | بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
۲۵ خدای را چه شناسد کسی کزو اثر است | چو زین اثر نه نصیبیّ و نه اثر دارد

(ا) : شر. ظ. (ب) : طبرخون معصفر. (ج) : سخر. (د) : ضعیف مرد.

وگرش ره بنمائی بجانت قصد کند / بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد

نه‌چشم‌دارد ونه‌دل نه گوش بل‌چوستور / زبهرخواب‌وخورش‌چشم‌اگربسردارد(۱)

بزرگ نیست نه دانابنزد اوهگر آنك / عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد

هزارشکرمر آن‌را که جود وقدرت‌او / بصورت بشر اندر چنین بقر دارد

۵ برین‌زمان‌وبر آن‌ناکسان که‌دارد صبر / مگر کسی که زروی‌وحجرجگردارد

زشعرحجت و از پندهاش بر بخوری / اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

بحرمنسرح مثمن مطوی مجدوع

مُفتَعِلُن فاعِلات مُفتَعِلُن فاع

خوب یکی نکته‌یادمست‌ازاستاد / گفت‌نگشت آفریده چیز به‌ازداد

۱۰ جان تو بااین‌چهاردشمن بدخو / نگرفت آرام جز بداد و باستاد

جانت نمانداست‌جزبداددرین‌بند / داد خداوند را مدار بیداد

بند نهادند بر تو تا بکشی رنج / تا نکشد رنج بنده کی‌شود آزاد

نیزهٔ کژدر میان کالبد تنگ / جز ز پی راستی نماند و نیفتاد

پند همینشنوی و بند نبینی / دلت پرآتش که کردوسرت‌پرازباد

۱۵ پند که دادت‌همان که بند نهادت / بندت که نهاد پند نیزهمو داد

بسته‌شنودی که‌جز بوقت گشادش(ب) / جان وروان عدو ازوبشود شاد

کارخدائی‌چوپاك‌بستن‌وبنداست / بسته‌شود گفته‌هاش‌ازاصل‌وزبنیاد

بند خداوند را گشاد حرامست / کشتن‌قاتل‌برین‌سخنت نشان‌داد

بدکرد آنکو گشادبستهٔ‌فعلش(ج) / بدکرد آنکس که بند گفتش وبگشاد

۲۰ جزکه بدستوری خدا ورسولش / دانا بند خدای را نگشایاد

چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان / دست‌ضمیرت‌چرا نپرسی‌ازاستاد

امّت را کی بود محل نبوّت / جزکه‌زمردم هگرزمردم کی‌زاد

جمله‌مقرندازین‌خران که‌خداوند / ازپس‌احمد(ص) پیمبری‌نفرستاد

وانگه‌توگردبوحنیفه‌بگردی(د) / برفلك مه برند لعنت و فریاد

---

(۱) : زبهرخواب وخورش چشم و گوش کردارد . (ب) : گشادنش . (ج) : قفلش .
(د) : وانگه اگرتوبیوحنیفه نگروی .

دست بگیرد ز بو حنیفه رسولت — طرفه تراست این سخن ز طرفهٔ بغداد
سوی خدای جهان یکیست پیمبر — وینها بگرفته‌اند بیش ز هفتاد
مادرشان زاده برضلال جهالت — مادر هر گز چنین نزاد و نزایاد
رسته زدلشان خلاف آل محمد (ص) — همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
۵ پند مده‌شان که پند ضایع گردد — خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
بیرون کنشان ز خاندان پیمبر — نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو — آنکه براین راه کژت ازبنه بنهاد
جز که علی را پس از رسول کرا بود — تیغ گران و دل قوی و کف راد
همچو یکی یارزی (ا) رسول چرا بود — آنکه (ب) برادرش بود و بن عم و داماد
۱۰ یاد از یرا کنم من آل نبی را — تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان — نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
سود ندارد دت این نفاق چو داری — برلب باد دی و بدل (ج) تف مرداد
دوستی دشمنان دینت زیان داشت — بام برین کژ شود ز کژی بنلاد (۱)
نیز نبینم روا اگر نه بگویمت — بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد
۱۵ روز پس جاهلی که درخوراوئی — مطرب شاید نشسته بر در بیّاد (۲)

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلاتْ

(☆) جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند — یا هردوان نهفته درین گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور — گر جان و عقل هردو بدین عالم اندرند
۲۰ ور درجهان نیند علی حال غایبند — ور غایبند بر تن ما چون که حاضرند
وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند — چیزند یانه چیز عرض وار بگذرند

(ا) : یکی بازوی . (ب) : زانکه : ظ . (ج) : بربلبت باددی بدل . (۱) : بنای دیوار وعمارت را گویند چه لاد دیوار است وسر دیوار را سرلاد، و بن دیوار را بنلاد گویند . (۲) : ظاهراً نباذ بوده و بتحریف نساخ درباره نسخها بیاد و دربارهٔ بنیاد نگاشته شده ، والنباذ کشداد بایع النبیذ ، مناسب مقام همین است . (☆) : این قصیده کسائی مروزی راست ، رجوع شود بحاشیهٔ ذیل قصیدهٔ بعد .

گر چیز نیستند برون از مزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نه — وین هردو در تن تو بافعال ظاهرند
آنکو جدا کند بخرد جوهر ازعرض — داند که این دوچیز لطیفند وجوهرند
زیرا بدین دوجسم طبیعی تمام شد — کز آب و باد وخاك وزافلاك برترند
۵ اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب — غافل نیند گرچه بدین دامگه درند
گیتی چوچشم وصورت‌ایشان درو بصر — عالم درخت برور وایشان براو برند
درهای حکمتند حکیمان روزگار — وینها که چون خرند همه‌ازپس درند
اینها که چون ستور نگونند نیستشان — زوروتوان آنکه برین چرخ بنگرند
این آفروشه(۱) ایست‌دو زاغست خوالگرش(۲) — هردوقرین یکدگر و نیك درخورند
۱۰ وین خیمهٔ کبود نبینند واین دومرغ — کایشان‌هماره ازپس دیگرهمی‌پرند
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران — آب وخورش‌همی همه‌ازعمرماخورند
چندین‌هزار خلق که‌خوردند ایندومرغ — پس‌چون که‌هردو گرسنگانندولاغرند
تاکی مرین سیاه کبوتر کی آن‌سپید — چون بگذرند پر هما(۱) بربگسترند
تاچند بنگرند و بگردند گرد ما — این شهره شمعها که برین سبزمنظرند
۱۵ این هفتگانه شمع براین‌منظر ای‌پسر — از کردگار ما بسوی ما پیمبرند
گویندمان بصورت‌خویش این‌همه‌همی — کایشان‌همه خدای‌جهان‌را مسخرند
زیراکه ظاهر است مراکاین ستارگان — نزذات خویش زرد وسپید و معصفرند
گوید همی قیاس که درهای روزیند — اینها دو دستهای جهاندار اکبرند
تاخاك‌را خدای بدین‌دستهای خویش — ایدون کند که خلق براورغبت آورند
۲۰ سحریست‌این‌حلال که‌ایشان‌همی کنند — زیرا بخاك مرده همی زنده پرورند
روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی — این دستها همی‌بنویسند و بسترند
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند — زانسو مقدرند و زینسو مقدرند
چون نیست‌حال‌ایشان‌یکسان‌ویکنهاد — گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند

(۱) : حلوائی است که‌از آرد سازند و نزد اهل‌ایران نان خورش بود ، فرهنگ جهانگیری درلغت آفروشه بهمین شعر استشهاد کرده . (۲) : خوالگر و خوالیگر مطبخی و طباخ .
(۱) : پر بما .

لازم شده‌است کون برایشان وهم فساد — گرچه ببودش اندر آغاز دفترند
گرچه نه غایبند باشخاص غایبند — ورچه نه ایدرند بافعال ایدرند
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران — نزدیك اهل حکمت و توحید کافرند
برخواب وخورد فتنه شدستند خرس وار — تاچند گه چنو بخورند وفرو مرند
۵ هر(ا) صبح راز بهر صبوحی طلب کنند — زیرا ندیم رود ومی لعل و ساغرند
اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور — هرچند بر ستور خداوند مهترند
زینها بجمله دست بکش همچو من ازانك — بر صورت من وتو وبر سیرت خرند
گر سر زمرد معدن مغزاست و آن عقل — اینها همه بسوی خردمند بی سرند
هنگام خیر سست چونال(ب) خزانیند — هنگام شر سخت چوسد سکندرند
۱۰ اندر رکوع خم ندهد پای وپشتشان — لیکن بپیش میر بکردار چنبرند
گر زسم و خوی دیو گرفتند لاجرم — همواره پیش دیو بداندیش چاکرند
ور گاو و خر شدند پلنگان روزگار — همواره شان بدین وبدنیا همیدرند
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم — گرگ وپلنگ وشیر خداوند منبرند
گرگ وپلنگ گرسنه میش وبره برند — وینها ضیاع وملك یتیمان همی برند
۱۵ اینها که دست خویش چونشپیل کرده‌اند — اندر میان خلق مزکی و داورند
بی‌دشوه تلخ و بی‌مزه چون زهر وحنظلند — بارشوه خوب وشیرین چون مغز وشکرند
ای هوشیار مرد چگوئی که آن گروه — هرگز سزای نعمت وفردوس و کوثرند
از راه این نفایه رمهٔ کور و کر بتاب — زیرا که این رمه‌همه کورند وهم کرند
این راه با ستور رها کن که عاقلان — اندر جهان دینی بر راه دیگرند
۲۰ آن عاقلان که مرسر دین را بعلم خویش — بر تختگاه عقل و بصر تاج وافسرند
آن عاقلان که اهل خرد را بباغ دین — بار درخت احمد مختار وحیدرند
آن عاقلان که زیر قدم روز عز وفخر — جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
گیتی همه بیابان وایشان رونده رود — مردم همه مغیلان وایشان صنوبرند
آن عاقلان کز آفت دیوان بفضلشان — این بیکرانه واله گو پاره منکرند
۲۵ آفات دیو را بفضایل عزایمند — واعراض علم را بمعانی جواهرند

(ا) : مر، (ب) : چوباد .

برموج بحرفتنه وطوفان جور وجهل — چون بادخوش وزنده و کشتی ولنگرند
ای حجت زمین خراسان بسی نماند — تااهل جهل روز و شب خویش بشمرند
همچون تونیستند اگرچند این خران — زیر درخت دین همه با تو برابرند
تومغز نغز ومیوهٔ خوشبو(ا)همی خوری — ویشان سفال(۱)بیمزه و برگ میچرند(☆)
۵ در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند — کاندرفضای ربع زمین دانه میخورند
پرواز چون کنند ازین دامگه برون — که قاف راگرفته بچنگال میبرند
نی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل — نی آفتاب روشن و نه ماه انورند
تحقیق شد که ناصرخسرو غلام اوست — آن کو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند

بحرمضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

۱۰ مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلات

(☆☆)بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند — کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود — هر دو مصورند ولی نامصورند
محسوس نیستند ونگنجند درحواس — نایند درنظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم — گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
۱۵ زینسوی آفرینش وزان سوی کاینات — بیرون اندرون زمانه مجاورند
اندرجهان نیند هم ایشان وهم جهان(ب) — درمانیند و در تن ما روح پرورند
گویند هردو هردو جهانند ازین قبل — درهفت کشورندونه درهفت کشورند
این روح قدس آمد وآن روح(ج)جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر — بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
۲۰ باگرم وسرد عالم وخشک وترزمان — چون خاک وباد همنفس آب و آذرند
درگنج خانهٔ ازل و مخزن ابد — هر دونه جوهرند ولی نام جوهرند

(ا) : شیرین. (۱) : پوست گردکان و پسته و بادام . (☆) : در بعضی نسخ خطی درآخراین قصیده اشعارذیل ملاحظه شد . (☆☆) این قصیده را حکیم ناصرخسرو درجواب کسائی گفته. شاید این دو قصیده هردواز ناصرخسرو باشد و یا قصیده اول ازوست که باسلوب شعراوشبیه تراست لیکن چون دربارهٔ نسخ قصیدهٔ اول رابکسائی نسبت داده وقصیدهٔ دوم را در مقام جواب از ناصرخسرو دانسته اندو بهمان ترتیب استنساخ شد .
(ب) : همچنان . (ج) :آن ذات .

وز نور تابظلمت و از اوج تاحضیض — وز باختر بخاور و از بحر تابرند

هستند و نیستند و نهانند وآشکار — زان بی‌تواند وباتودرین‌خانه(ا)اندرند

هم عالمند وآدم هم دوزخ و بهشت — هم‌حاضرند وغائب وهم‌زهروشکرّند

در عالم دوم‌که بود کارگاهشان — ویران کنندگان بنا و بناگرند

۵ روزی دهان پنج حواس وچهارطبع — خوالیگران نه‌فلك و هفت اخترند

وز مشرفان دهند بگرد سرایشان — زان پنج اندرون و ازان پنج بردرند

درپیش هردو هردو دکاندار آسمان — استاده‌اندهرچه فروشند (ب) میخرند

وان‌پادشاده‌سروشش‌روی وهفت‌چشم — باچار خصمشان بیکی خانه اندرند

جوهرنیند وجوهر ازایشان برد عوض — محور نهادهٔ عرضند و نه محورند

۱۰ خوانند برتو نامهٔ اسرار بی‌حروف — دانند کرده‌های تو بی آنکه بنگرند

پیدا ازآن شدند که‌گشتند ناپدید — زان بی‌تن وسرند که اندرتن و سرند

وین ازصفت‌بود که نگنجند درجهان — وانگاه درتن و سر ما هردو مضمرند

آن جایگاه بهر ترا ساختند جای — ورنه کدام جای که از جای برترند

سوی تو آمدند زجائی که جای نیست — آنجا فرشته‌اند و بدینجا پیمبرند

۱۵ بالای مدرج ملکوتند در صفات — چون‌ذات ذوالجلال نه‌عنصرنه‌جوهرند

باآنکه‌هست‌هردوجهان ملك‌این‌وآن — نفس ترا اگر تو بخواهی مسخّرند

گفتارشان بدان و بگفتار کار کن — تااز خدای عزّ وجلّ وحیت آورند

بنگر بسایرات فلك راکه بر فلك — ایشان زحضرت ملك‌العرش لشکرند

بی‌دانشان اگرچه نکوهش کنندشان — آخر مدبّران سپهر مدورند

۲۰ چندین‌هزاردیده‌و گوش ازبرای‌چیست — زیشان‌سخن مگوی که‌هم کوروهم کرند

گوئی مراکه گوهردیوان زآتش است — دیوان این‌زمان همه از گل مخمّرند

جز آدمی نزاد ز آدم درینجهان — وینها زآدمند چرا جملگی خرند

دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم — چون ژرف بنگری‌همه شاگرد آزرند

در بزمگاه مالك ساقی زمانه‌اند (د) — این ابلهان که در طلب جام کوثرند

---

(ا) : بیك‌خانه . (ب) : استاده هرچه میبفروشند. (د) : مالك وطوق زمانه .

خویشی کجات بینم کانجا برادران / از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند
بعد از هزارسال همانی که اولّت / زین‌دردر آورند واز آن دربرون برند
اینها که آمدند چه‌دیدند از آنجهان / رفتند و مارویم و بیایند وبگذرند
وینها که خفته‌اند درین‌خاک‌دیرها(۱) / از یك نشستن پدرانند و مادرند
۵ وینها که هستشان بأبی‌بکر دوستی / گردوستند چونکه همه‌خصم‌حیدرند
وین‌سنّیان که‌سیرتشان بغض‌حیدراست / حقّا که دشمنان ابوبکر و عمّرند
گرعاقلی‌زهردوجماعت سخن‌مگوی / بگذارشان بهم که نه‌افلج نه‌قنبرند
هان تاازان گروه نباشی که درجهان / چون گاومیخورندوچو گرگان همیدرند
یاکافری بقاعده یامؤمنی بحق / همسایگان من نه‌مسلمان نه کافرند
۱۰ ناصرغلام وچاکر آنکس که‌این بگفت / جان‌وخرد رونده براین‌چرخ اخضرند

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلات

چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند / چندتازی‌روزوشب همچون‌نوند(۱)
از پس خویشم کشیدی برامید / سالیان پنجاه یاپنجاه واند
۱۵ مادر بسیار فرزندی ولیك / خوارداریشان همیشه کند مند (۲)
مکر وترفندت‌کنون از حدگذشت / شرم‌دار اکنون ازین ترفند چند
جز توکه شنیده است هرگزمادری / کو بفرزندان نخواهد جز گزند
کاه داری آخته بر روی آب / زهر داری ساخته در زیر قند
از زبان و مکر او ایمن مباش / بس کن از کردارها بپذیر پند
۲۰ کز بدیها خود بپیچد بدکنش / آن نبشتستند دراستا (۳) و زند
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد / آنکه او مر دیگران را چاه کند
بس بلندی تو و لیکن درد و رنج / چون بیفتد بیشتر بیند بلند
گر نکردستم گناهی پیش از این / چون فکندندم درین زندان و بند
نیك بنگر تاچگونه کردگار / برمن از من سخت‌بندی برفکند

(۱) : عمرها. (۱) : اسب تندرو وسوار تندرو. (۲) : بکاف‌تازی ازتوابع‌است یعنی کنده‌شده وخراب گشته. (۳) : کتاب زردشت‌است ووستا نیز گفته‌اند.

از من آمد بند بر من همچنانك — پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن(ا) بماندم شصت سال — چون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بندگران تا کی کشد — این خرد پیشه روان ارجمند
چون سوی دانا بآمال مآل (ب) — گر نباشد شاید از من خند خند
۵ ای خرد پیشه حذر دار از جهان — گر بهوشی پند حجت کار بند
این یکی دیواست بی تمییز وهوش — خیر کی بیند ز بی هش هوشمند
تا زمان (ج) بیندش دایم هوشیار — گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هر کرا زاسیب او آفت رسد — مار مرده ناردش (د) تعویذ و بند
گر بخواهی بستن این بیهوش را — ازخرد کن قید و از دانش کمند
۱۰ دانه اندر دام او دانی که چیست — نرم وسخت وخوب وزشت وبوی وگند
فرهمند (۱) بدکنش هرگز مرو — تا مگردی دردمند و آه مند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد — کت نیاید خویشتن آن را پسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز — بر امید سوزنت گمشد کلند
مست کردت آز دنیا لاجرم — چون شدی هشیار ماندی مستمند
۱۵ با تو فردا چه بماند جز دریغ — چون برد میراث خوار آنچت که هند(ه)
چشم دلت از خواب غفلت باز کن — زنگ جهل ازدل بدانش باز رند(۲)
چون زدستی خود تبر بر پای خود — خود پزشك(۳) خویش باش ای دردمند
برهمندی (٤) را بدل در جای کن — گرهمی زیزد بترسی چون شمند(٥)

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

۲۰ مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیلْ

ای هفت مدبر که برین پرده سرائید — تاچند چو رفتید دگرباربر آئید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا — حوران نکوطلعت وپیروزه قبائید

(ا) : زیر بارتن . (ب) : چون بحقم سوی دانا نال نال . چون سوی دانا مآل مال وجاه
(ج) : تازیان . (د) : ناورش. (۱) : نزدیك . (ه) : میراث خواراین زله بند . زله بند چیزیست که گدایان آنچه تحصیل کنند در وی ریزند وآن را بر گردن آویزند .
(۲) : امراست ازستردن . (۳) : طبیب . (٤) : برهمند پیرومرشد وحکیم وداناشمند و شخص اصیل . (٥) : ترسناك وافغان ونوحه کننده .

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست — زیراکه بحکمت سبب بودش مائید
از ما بشما شاد تر از خلق که باشد — چون بودش مارا سبب ومایه شمائید
پرنور و صور شد ز شما خاك ازیرا — مایهٔ صور و روشنی وکان ضیائید
برصورت وبرحکمت مارا که بدیداست — بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
۵ عیبست یکی آن که نگردیم همی ما — باقی ز شماگر چه شما اصل بقائید
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید — این حکم شناسید شما گر عقلائید
گهمان بفزائید و گهیمان بستائید (ا) — بر خویشتن ازخویش همی کارفزائید
آید بدل ما (ب) که شما هیچ همانا — زان می‌نفزائید که تا هیچ نسائید
آن را که نزادند مراو را و نزاید — زی مرد خردمند شما راست گوائید
۱۰ زیراکه نزاد است شما را کس هموار — بر خاك همی زادهٔ زاینده بزائید
ای شعر فروشان خراسان بشناسید — این ژرف سخنهای مراگر شعرائید
برحکمت میری زچه پائید چوازحرص — فتنهٔ غزل وعاشق مدح امرائید
یکتا نشود حکمت مرطبع شما را — تا بر طمع مال شما پشت دو تائید
آب ار بشودتان بطمع باك ندارید — مانند ستوران سپس آب و گیائید
۱۵ دلتان خوش کرده‌است دروغی که بگویند — این بیهده گویان که شما از فضلائید
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان — بر خلق گرائید شما اهل شنائید
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان — جز کزخری وجهل چنین فتنه چرائید
خواهم که بدانم که مرین بیخردان را — طاعت زچه معنی و ز بهر چه سرائید
زین بیش شمارا سوی من نیست خطائی — هرچند شما بی‌خردان اهل خطائید
۲۰ این ظلم بدستوری از بهر چه باید — چون مال زیکدیگر بس خود بربائید
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان — اندر خور حدّند و شما اهل قفائید
ای حیلتسازان جهلا نیك پدید است — کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید
چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید — در وقت شما بند شریعت بگشائید
هر گز نکنید وندهید ازحسد ومکر — نه آنچه بگوئید نه هرچ آن بنمائید
۲۵ ندر طلب حکم وقضا بر در سلطان — مانند عصا مانده شب وروز بپائید

(ا) : بیسائید . (ب) : بدل من .

ایزد چو قضای بد برخلق ببارد — آنگاه شما یکسره درخورد قضائید
باجهل شما درخور نعلید بسر بر — نه درخور نعلی که بپوشید و بیائید
فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند — و امروز شما دشمن و ضدّ علمائید
میراث رسولست بفرزندش ازو علم — زین قول که او گفت شما جمله کجائید
۵ میمون چو همایست برافلاك وشما باز — چون جغد بویران در اعدای همائید
پرنور و دلفروز عطائیست و لیکن — ما را نه شما راکه نه درخورد عطائید
زیراکه روا نیست اگر گویم کایزد — آن داد شما راکه مر آن‌را نه سزائید
گر روی بتابم ز شما شاید ازیراك — بی‌روی وستمگاره وباروی و ریائید
فقه‌است مر آن بیهده‌را سوی شما نام — کان‌را همی ازجهل شب وروز بخائید
۱۰ گوئید که بدهاهمه‌برخواست خدایست — جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید
ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونك — درحشر شما زاتش سوزنده رهائید
از بهر چه برمن‌همه همواره بکینید — گر جمله بلائید چرا جمله مرائید
گوئید که تو حجّت فرزند رسولی — زین درد همه ساله برنجید و بلائید
فردا بپیمبر بچه شائید چو امروز — اینجا بیکی بندهٔ فرزند نشائید
۱۵ آن راکه ببایدش ستودن بنکوهید — وان راکه نکوهیدن شاید بستائید
چون‌حرب‌شمارابسخن‌سخت کنم‌تنگ — هرچند که بسیار نپائید روائید
چون حجّت گویم بترازوی من اندر — گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض
مَفعولُ مَفاعِلُن مَفاعیلُن

۲۰ ای‌خواجه جهان بسی حیل داند — وز غدر همی بجادوئی ماند
گر تو بمثل بأبربر باشی — زانجات بحیله‌ها فرو خواند
تاهرچه بداد مرترا خوش‌خوش — از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبیّ و جوانی و توانائی — زین‌شهره‌درخت‌توبپوشاند(۱)(ا)
تاازهمه زیب و قوّت و خوبی — یك روز چو من تهیت بنشاند
۲۵ وان راکه ازو همیبخندیدی — فردا ز تو بیگمان بخنداند

(۱): طمع کند. (ا): بپوشاند.

بنشین و مرو اگر ترا گیتی — خواهد که بچوب این خران راند
هرگز بدروغ این فرومایه — جز جاهل و غمرو کرنه کی شاند(۱)
داناست کسی که روی زین جادو — در پردهٔ دین حق بپوشاند
وز عمر بدست طاعت یزدان — خوش خوش ببرد بدانچه بتواند
۵ وزدام جهان رمان رمان باشد — چون عادت شوم او همیداند
کاین سفله جهان بگرد آن گردد — کو روی ز روی او بگرداند
از حجّت اگر توپند بپذیری — از قهر تو این جهان فرو ماند
جز مؤذن حق بوقت قدقامت — از جای قنوت برنخیزاند

بحر خفیف مخبون مقصور

۱۰ فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فَعِلات

هوشیاران ز خواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند
باخران گر بآبخور نشوند — با دل پرخرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه زگزاف — زیر این خیمه در گرفتارند
یار مستان بیهشند از بیم — گرچه بافضل و عقل و هشیارند
۱۵ کی پسندند هرگز این مستان — کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه — نه بفعلند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بیگنهند — زانکه خود جاهل و گنهکارند
همه دیدار و هیچ فایده نه — راست چون سایهٔ سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند — این گروهی که از در دارند
۲۰ روز بازار ساخته است ابلیس — وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست — زین طبیبان که زار و بیمارند
بردروغ و زنا و می‌خوردن — روز و شب همچو زاغ ناهارند
ور ودیعت نهند مال یتیم — نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله — این فقیهان بجمله کفّارند
۲۵ فخر دانا بدین بود وینها — عیب دینند و علم را عارند

(۱) : کرته که ستاند.

در کشاورز دین پیغمبر — این فرومایگان خس وخارند
مر مرا درمیان خویش همی — از بسی‌عیب خویش نگذارند
گرهمی‌این بفعل‌خویش (ا) کنند — هوشیارند و جلد و عیّارند
زانکه خفته بدل خجل‌باشد — از گروهی که مانده بیدارند
۵ مرمراهمچوخویشتن‌نشکفت — گرنگونسار وغمر پندارند
که نگونسار مرد پندارد — که همه راستان نگونسارند
ای پسرهیچ دلشکسته مباش — کاندرین خانه نیز احرارند
دل‌بدیشان نه وچنین انگار — کاین خسان‌نقشهای دیوارند
مرغزاریست‌اینجهان که دراو — عامه‌شوکان (۱) (ب) مردم آزارند
۱۰ بدل وجلد ودزد وبی‌حمیت — روبه وشیرو گرگ‌و کفتارند
بی‌بر ومیوه دارهست درخت — خاص پر بارو عامه بی‌بارند
برفرودی‌بس‌است (ج) درمردم — گرچه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز و باهشیار — بمثل چون پشیز و دینارند
بنگراین خلق راگروه گروه — کزچسانند و برچه کردارند
۱۵ همچوماهی‌یکی گروه‌ازحرص — یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدارسر ز بی هنری — از ره مردمی فرو نارند
موش ومارند لاجرم درخلق — بلکه بدتر زموش وازمارند
یك گروه‌از کریم‌طبعی‌خویش — مردمی را بجان خریدارند
ور چه از مردمان بازارند — مردمان را بخیره نازارند
۲۰ لاجرم نسپرند راه خطا — لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم ازحیوان — از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر — ای برادر گزیده اشجارند
اینت پربرگ و بر درختانی — که هنربرگ وعلم بر دارند
بدل ازمکر وازحسد دورند — حاصل دهر و چرخ دوارند
۲۵ گنج‌علمندوفضل‌اگرچه زبیم — در فراز و دهان بمسمارند

(ا) : بعقل‌وهوش . (۱) شوك : خار . (ب) : عامه ددگان . (ج) : برفرودی بسی‌است

اهل سرّ خدای مردانند — این ستوران نه اهل اسرارند
گر بخروار بشنوند سخن — بگه کار کرد خروارند
درطمع روزوشب میان بسته — بر در شاه میر و بندارند
تامیان بسته اند پیش امیر — در تك و تاز کار و کاچارند
۵ گرمیان پیش میر بگشایند — حق ایشان بکاج (۱) بگذارند
با جهودان خس کنند ببلخ — وین خسان جمله اهل زنارند
وان که زنّار بر نمی بندند — همچومن روزوشب بتیمارند
حرمت امروزمرجهودانراست — اهل اسلام ودین حق خوارند
خاصه تراین گروه کزدل پاك — شیعت مرتضای کرّارند
۱۰ من بیمگان بیم وخوار وبجرم — ایمنند آنکه دزدومی خوارند
من نگیرم ز حقّ بی زاری — اگر ایشان ز حقّ بیزارند
همگان لشکر فریشته اند — گرچه دیوان پلید و غدّارند
دیو با لشکر فریشتگان — ایستادن بحرب کی یارند
زینهارم نهاد امام زمان — نزد ایشان که اهل زنهارند
۱۵ اهل غار پیمبرند همه — هر که باحجت اندرین غارند

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفتعِلُن فاعِلاتُ مفتعِلُن

مرد چوباخویشتن شمار کند — دانهٔ این خرّمی شکار کند
مارجهان را چودید مرد بدل — دست کجا در دهان مار کند
۲۰ مرد خرد همچوخرزبهر شکم — پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بیوفاست ای بخرد — با تو کجا بی وفا قرار کند
سوی گل او اگر تودست بری — دست تورا خار او فکار کند
خاربدان گل چننده قصد کند — گرچه همی او بقصد (۱) خار کند
برسرخودچون فکند خاك ترا — باك ندارد که خاکسار کند
۲۵ گاه یکی را زچه بگاه برد — گاه یکی را زگه بدار کند

(۱) : شاید مناسب این مقام بمعني قفا زدن باشد. (۱) : زقصد.

نشمرد احوال او مهندس اگر | چند بصد سالیان شمار کند
این نه فلک میکند کزین سخنان | اهل خرد را همی حمار کند
کار گه است این فلک بعمر همی | کار بفرمان کردگار کند
کار خداوند گار خود نکند | بلکه همی کار پیشکار کند
۵ بی در و روزن بسی حصار ستان | بی در و روزن کسی حصار کند
روی فلک را ببرد صبح مگر | صبح مگر با فلک قمار کند
گرد معصفر مگر که وقت سحر | زود همی چرخ برعذار کند
درزمی اندر نگر که چرخ همی | با شب یازنده کار زار کند
ای فلک وروزگار خوار چنین | چند چگوئی که روزگار کند
۱۰ صانع قادر دگر ز بی غرضی | گنبد گردان زرنگار کند
وانگه بر کار کن هنوز همی | مردم را بر کار وار کند (✲)
مرد در این راه تنگ پی نبرد | گر نه خرد را دلیل و یار کند
جز که ز بهر من و تو می نکند | آنکه همی درّ شاهوار کند
این ده هزاران هزار چیز فلک | بر من و بر تو همی نثار کند
۱۵ شاید اگر چشم سر ز بهر شرف | مرد درین ره یکی چهار کند
روی بعلم و بدین کن ز جهان | کاین دو بدو جهانت بختیار کند
علم دل تیره را فروغ دهد | کند زبانرا چو ذوالفقار کند
جانش از آزار آن جهان برهد | هر که ز دین گرد جان ازار کند
پند پذیر ای پسر که پند ترا | پای بدین اندر استوار کند

۲۰ بحر تقارب مثمن سالم

فَعولُن فَعولُن فَعولُن فَعولُن

صبا باز با گل چه بازار دارد | که هموارش زخواب بیدار دارد
برویش همی بردمد مشک سارا | مگر راه بر طبل عطّار دارد
همی راز گویند(۱) تاروز هر شب | از یرا ز بهمن گل آزار دارد

(۱) همی زار گریند. (✲): صورت شعر در تمام نسخ همین بود، شاید صواب این باشد
وانگه پرگار کن هنوز همی | مردم را پرگار وار کند.

چو بیمار گون شد زغم چشم نرگس ‌‌ ‌ مراو را همی لاله تیمار دارد
نگه کن سحر گاه بر دست سیمین (۱) ‌ ‌ بزر اندرون درّ شهوار دارد
نه غوّاص گوهر نه عطّار عنبر ‌ ‌ بنزدیك نرگس چه مقدار دارد
بنالد همی پیش گل زار بلبل ‌ ‌ که از زاغ آزار بسیار دارد
۵ زره پوش گشتند مردان بستان ‌ ‌ مگر باغ بازاغ پیکار دارد
کنون تیر گلبن عقیق وزمرد ‌ ‌ ازین کینه بر پرّ و سوفار دارد
نبینی که چون کینه داران گل نو ‌ ‌ پر ازخون دل و دست پرخار دارد
بیابد کنون داد بلبل که بستان ‌ ‌ همی خیل نیسان و آذار (ب) درد
عروس بهاری کنون از بنفشه ‌ ‌ کشن (۱) جعد و از لاله رخسار دارد
۱۰ بیا تا ببینی شکفته عروسی ‌ ‌ که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاوس نرّ است گلبن ‌ ‌ که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه طاوس نر از وشی پرّ دارد ‌ ‌ نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نه در پرّ و منقار رنگین سرشته ‌ ‌ چو گل مشك خرخیر (۲) و تاتار دارد
چه گوئی جهان اینهمه زیب و زینت ‌ ‌ کنون بر همان خاك و کهسار دارد
۱۵ چه گوئی که پوشیده این جامه ها را ‌ ‌ همان گنده پیری چو کفتار دارد
بسی (ج) بر درخت گل از برگ و بارش ‌ ‌ گهی معجر و گاه دستار دارد
یکی جادویست اینکه اورا نبینند ‌ ‌ جز آنکس (د) چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی بمستان بستان ‌ ‌ که هریك چه بازار و کاچار دارد
نهاده بسر در چمن تاج (ه) نرگس ‌ ‌ بدست اندرون کرده (و) دینار دارد
۲۰ سوی خویش خواند همی بیهشان را ‌ ‌ همه سیرت و خوی طرّار دارد
نبینی (ز) که مستست هر یاسمینی (ح) ‌ ‌ نبینی که سر چون نگونسار دارد
نگردد بگفتار مستانه غرّه ‌ ‌ کسی کو دل و جان هشیار دارد
برانش زپیش ای خردمند ازیرا ‌ ‌ که هشیار مر مست را خوار دارد

---

(۱) . سحر گه نگه کن که با دست سیمین . (ب) : آیار . (۱) : بسیار وانبوه .
(۲) : شهریست از ترکستان که مشك تند بوی دارد . (ج) : بسر . (د) : جز آن کز .
(ه) : بسر بر سمن تاج و . (و) : درو . (ز) بدانی . (ح) : رستنیئی .

نگه کن که باهر کس این پیر جادو | دگرگونه گفتار و کردار دارد
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد | ازیرا که در آستین مار دارد
شدت پار و پیرار وامسال اینك | روش بر ره پار و پیرار دارد
درخت جهان را مجنبان ازیرا | درخت جهان رنج وغم باردارد
۵ مده در بهای جهان عمر کوته | که جز تو جهان خود خریدار دارد
بزنهار گیتی مده دل نه رازت | که گیتی نه راز ونه زنهار دارد
یکی منزلست اینکه هرك اندروشد | برون آمدن سخت دشوار دارد
یکی میزبان است کومیهمان را | دهان وشکم خشك وناهاردارد
بدان میهمان ده مرین میزبان را | که او قصد این دیو غدّار دارد
۱۰ بیك سو شو ازراه وبنگر بعبرت | که بااین گروه ازچه بازاردارد
پرازخنده روی ولب ودل ز کینه | برایشان پراز خشم وانکار دارد
تو راگر بدین دست برمنبر آرد | بدان دست دیگرسر دار دارد
چو راهت گشاده کند زی مرادی | چنان دان که در پیش دیوار دارد
مرا پرس کز مهر او آستینم | ز مکرش بخون دل آهار دارد
۱۵ همیشه در راحت این دیو بدخو | بر آزاد مردان بمسمار دارد
جفا و ستم را غنیمت شمارد | وفا و لطف را (۱) بپیکار دارد
خردمند با اهل دنیا برغبت | نه صحبت نه کارونه یاوار دارد
ولیکن همه با سفیه آشنائی | بناکام و ناچار هنجار دارد
که خواهد کش این بدکنش دوست باشد | که جوید که ازبی خرد یار دارد
۲۰ بدو ده رفیقان او را ازیرا | سبکبار قصد سبکبار دارد
جز آن نیست بیدار کودست ودل را | از این دیو کوتاه وبیزار دارد
مراین بی وفا را نبینند حقیقت | کرا چشم دل هیچ بیدار دارد
حقیقت ببیند دگرسال خود را | چوچشم دل خویش زی پار دارد
جهان پیشکاریست از مرد دانا | که بر سر یکی نامبردار دارد
۲۵ نشاید نکوهش مراو را که یزدان | دراین کار بسیار اسرار دارد

(۱) : کرم را .

زدانا بس است این نکوهش مر او را | که او را نه دانا نه سالار دارد
یکی بوستان است عالم که یزدان | زمردم در او کشت و اشجار دارد
در (ا) اینجا همیخیزدش غلّه کایزد | در آن عالم (ب) دیگر انبار دارد
همه ورزکاران اویند یکسر | مسلمان و ترسا که زنّار دارد
۵ یکی را تخت کردست و از کار کارش (ج) | تن کارکن لاغر و زار دارد
یکی را زمین بوستانست و شوره | یکی کشت و فالیز و شدیار دارد
یکی چون درخت بهی چفده از بر | یکی گردنی چون سپیدار دارد
یکی تخم خورداست از بی فلاحی | همی کار همواره بیکار دارد
مرین هردو را هیچ دهقان عادل | چگوئی که یکسان و هموار دارد
۱۰ یکی روزنامه است مر کارها را | که آن را جهاندار دادار دارد
بیاموز آنگه بکن کار دینی | که کار ای پسر دانش و کار دارد
جز آن را مدان رسته از بند آتش | که کردار درخورد گفتار دارد
نصیحت پذیرد بگفتار حجت | کسی کو دل و خوی احرار دارد

بحر رمل مثمن محذوف

۱۵ فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلُن

(✻) هر کرا از فضل یزدان چشم او بیناشود | گرچه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود
نفس مردم آب پاك و عقل چون گوهر بلند | آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود
بار مرد اندر درخت عقل ناپیدا بود | چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود
سیب و برگ سیب هر دو یك درختند و چرا | آن یکی چون زهر گردد وان دگر حلوا شود
۲۰ تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد تمام | تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود
گر ملك باشی تو بی (د) دانا نباشد بس عجب | قطرهٔ باران صدف را لؤلؤ لالا شود
کودکان اول ببانگ زندگان ترسان شوند | چون بر آمد روزگاری طبع در هیجا شود
شعلهٔ آتش که بر گیرد بپیچد از نخست | ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفرا شود
آتش دوزخ از آن آتش بسی عالیتر است | گر غذا درخورد باید در سوی علیا شود

(ا) : از . (ب) : بدان عالم . (ج) : یکی تخم کرداست وز کار کاوش .
(✻) این قصیده در بعضی نسخ دیده شده ولی بشعرهای حکیم نمیماند . (د) : با . ظ .

گرترا درخوربودزان پس‌چرا ایدون بود  کز شرار او شهاب اندر فلك پیدا شود
اندك اندك علم یابد نفس چون عالی بود  قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسنست (ا)  بی‌بها امروز لیکن بابها فردا شود
گر بدست عالم آید زین عمل بیرون رود  کز فواید در وظایف مونس دانا شود
۵ وربدست جاهل بی‌باك باشد یك زمان  دفتر بیهودگی و سبحهٔ علبا شود
صدهزاران آفرین بادا بر آنکس کو بفضل  بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود
خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش‌دار  جهد کن تاجانت ازخاك وهوا یکتا شود
مست گشتند ای‌برادرخلق‌ازایشان دورشو  پیش‌ازاین کاین بقعهٔ پرنور پرظلما شود
شمس چون پیداشود آفاق ازوروشن شود  مرد چون دانا شود دل‌دربرش دریا شود
۱۰ گر نبارد در چمن نم برنیارد از زمین  خاك خاکسترشود دریا همه صحرا شود
گرنیابد خوی ایشان در نیابد خلق را  روز روشن در بر دانا شب یلدا شود
آسمان‌وتن‌ازایشان(ب) درجهان پیداشود  تانجوم فضل را می مرکز مروا شود
چون‌حمل ساقط‌شود میزان‌همی‌طالع‌شود  همچنان‌دردین ازایشان مردمی پیداشود
همچنان‌چون‌صنعت مردم نبات وسنگ را  از خلل صافی کند تاگوهر زیبا شود
۱۵ نفس مردم‌را خداوندان عقل ازروی هوش  بر کشد تا باکرام‌الکاتبین همتا شود
هرکه او بیدار گردد بندهٔ ایشان شود  زانکه‌چون‌مولای‌ایشان گشت‌خودمولی‌شود
اولیای ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد  آنکه او آگاه گشت ازسرّ هرسودا شود
گر تو بندهٔ اولیائی روسوی ایشان خرام  تاهمی رونده‌سنگت‌خارچون‌خرماشود
آنکه چون مداح او نامش براند برزبان  زازدحام‌لفظ ومعنی جانش پرغوغا شود
۲۰ در زبان حجت از فرّ حریم ذوالفقار  شعر در معنی بسان عنبر سارا شود
بانسیم باد نوروزی، سحرگاهی بدشت  خاك‌چون‌دیبا شود چونانکه‌زرمینا شود
تیرماهان برگ زرّین کیمیای زر شود  وز نهیب دی حصار سیمگون سیما شود
برامام خلق زیزد هرزمانی صدهزار  تامخالف را ز دیدن دیده‌ها اعمی شود

بحرهزج مثمن سالم

۲۵ مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یك بار بردارد  بپیمایدمر آن‌چیزیکه‌دهقان‌زیرسردارد

(ا) : توسنست . (ب) :آسمان دین‌ازانسان .

ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی  
که او این عالم سفلی چرا ابر خشك وتر دارد

چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن  
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد

چرا مغز پلنگ نرهمی افعی شود درسر  
چگونه سربرون آرد در آن سامان که سر دارد

چرا چون مرد درانا گه پلنگ اورا کند خسته  
زموشش می نگه دارند واین پیمان که بر دارد

۵ زمرّد دیدهٔ افعی چگونه می بپالاید  
عقیق ولعل رمّانی چرا اصل از حجر دارد

شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من  
صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد

هزاران میوه رنگارنگ ولونالون وگوناگون  
نگوئی تا نهان اورا که در شاخ شجر دارد

که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت وبویش  
که اندر شاخ چوب اورا نگوئی بارور دارد

نگوئی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر  
گیا در ناف آهو مشك اذفر بیشمر دارد

۱۰ نگوئی آتش اندر سنگ وگل در خار وجان در تن  
ویا این ابر غرّان را که حمّال مطر دارد

نگوئی بیضه یکرنگست ومرغان هریکی رنگی  
نوای هریکی رنگی دگرسان بال وپر دارد

نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد باخود  
سرب الماس را(۱) برد که این حکمت زبر دارد

درین آتش چه میجوید سمندروار پروانه  
یکی چندین مقرّ دار دیکی چندین مفرّ دارد

تفکر کن درین معنی تو در شاهین ومرغابی  
گریزان است این از آن وآن بر این ظفر دارد

۱۵ چرا شیر از نهیب مور ناگه درخروش آید  
گریزد او چنان گوئی که برجان نیشتر دارد

اگر تو راست میگوئی که فعل مرد وزن باشد  
چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد

پدر هرگز نمیخواهد که اورا دختری باشد  
چرا حاصل نمیگردد گراندر دل پسر دارد

اگر سازنده ایشانند هرترکیب انسان را  
چرا هرچار را باهم عدوی کینه ور دارد

طبایع چون بدانستی سؤالم را جوابی گو  
چرا ضدّان یکدیگر مراد ازیکدگر دارد

۲۰ تو نادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل  
جهالت مرترا بربود وجایت درسقر دارد

ترا درهر بن دندان بود لذّت خداوندت  
بهرنانی که گردانی ز هرحالت خبر دارد

تولنگی را برهواری برون بردن همیخواهی  
بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد

هوالاول هوالاخر هوالظاهر هوالباطن  
منزّه مالك الملکی که بی پایان حشر دارد

یکی اندر یکی را او ندارد هیچ یك شك  
قدر را باقضا بندد قضا را باقدر دارد

---

(۱) : الماس چون .

بحر رمل مثمن محذوف

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلُن

هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند | خویشتن را گرچه دون است ای پسر والا کند
هر کسی کش خار نادانی بدل در خست نیش | گر بکوشد زود خار خویشتن خرما کند
۵ علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس | هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند
مرد را سودای دانش در دل و در سر شود | چونش ننگ و عار نادانی بدل صفرا کند
خون رسوائی است نادانی برون بایدش کرد | اندك ازدل پیش ازان کو مر ترا رسوا کند
غدر و مکر و جهل هر سه منکر اعدای تواند | زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند
تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی | پیش ازان کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند
۱۰ جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار | بر کنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
هر که جان بد کنش را سیرت نیکو دهد | زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند
هر که بچهٔ مار بد را پروراند روز روز(۱) | زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند
نام نیکو را بگستر شو بفعل خویش نیك | تات گوید ای نکو فعل آنکه او آوا کند
مایهٔ هر نیکی و اصل نکوئی راستی است | راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند
۱۵ چون بنقطهٔ اعتدالی باز گردد روز و شب | روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
نرگس و گل را که ناپیدا شوند از جوردی | عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند
ابر بارنده زبر چون دیدهٔ وامق شود | چون بزیرش گلرخان چون عارض عذرا کند
راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی | راستی در دل تو را چشم دگر بینا کند
گرمی و سردی تو را هر دو مثالست از ستم | زان همی هریك جهان را زشت و نازیبا کند
۲۰ هر ستمگر را نبینی کایزد عادل همی | گاه وعدهٔ آتش سوزان و گه سرما کند
جانت را با تن بپروردن قرین راست دار | نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند
علم جان(ا) جان تست و جان(ب) ورا عام تن است | عام مرجان را چوجان تن را (ج) همی در وا کند
نان اگر مر تنت را با سرو بن انباز کرد | علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند
عدل کن با خویشتن تا سبزپوشی در بهشت | عدل از ایرا خاك را می سبز چون مینا کند

(۱) : هر که بچه مار بد را روز روزان خورد دهد. (ا) : علم نان. (ب) : نان.
(ج) : چو تن را جان.

آنچه ایزد کرد خواهد با تو آنجا روز عدل / با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند
دشت دیبا پوش گردد ز اعتدال روزگار / زان همی بر عدل ایزد وعدهٔ دیبا کند
این نشانیها تو را بر وعدهٔ ایزد گواست / چرخ گردون این نشانیها برای(۱) ما کند
کار دنیا را همی همتای کار آنجهان / پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند
۵ گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش تورا / گرچه جویا نیستی مر علم را جویا کند
هر که مردانائی دینی بیابد گر بعقل / بنگرد دنیا بفعل او را بدین والا کند
نه سخن گفتن نباشد هرچه آن را نشنوی / این چنین در دل تصوّر مردم شیدا کند
عقل می گوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان / کانچه دنیا می کند می داور دنیا کند
عقل گرد آن نگردد کو بجهل اندر جهان / فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند
۱۰ خاک و باد و آب و آتش کو ندارد بوی و رنگ / نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند
هر یکی از هر گل و میوه همی گوید تورا / کش بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند
سیم را گر بسرشد بر یکدیگر آتش همی / چون هم آتش مرسرشته سنگ را ریزا کند
آب و خاک(ب) اجزای خاکی را همی کلی کند / باز گه مر کل خاکی را همی اجزا کند
چون ز کلش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ / چون ز جزوش کل سازد خاک را خارا کند
۱۵ قول سنگ و آب و آتش را ندا کس نشنود(ج) / جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند
ای پسر بنگر بچشم سردرین زرین سپر / کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند
روی صحرا را بپوشد حلّهٔ زر بفت زرد / چون بشب زینگوی تیره روی زی صحرا کند
آب دریا را بصحرادر پراکنده کند / از جلالت چون بدیمه قصد زی دریا کند
از گه مشرق چو طاووسی بر آید بامداد / در گه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
۲۰ بی هنر گه مر یکی را ملکت دارا دهد / بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند
ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست / نیك بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند
ای پسر امروز را فرداست پس غافل مباش / مرمرا از کار تو پو را همی سودا کند
از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود / هر که در امروز روز اندیشهٔ فردا کند
آنچه حجّت می بدل بیند نبیند چشم تو / با درازی مر سخن را زان همی پهنا کند

(۱) : ز بهر. (ب) : آب گاه . (ج) : آتش را کجا دانا شود .

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد — بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد

جز(ا) آن نادان که نُنک(ب) جهل زیر بی سپر کردش — کسی خود را بکام اژدهای مست(ج) نسپارد

۵ خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل — که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

توئی بر خواب و خور فتنه همانا خود نئی آگه — که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همیخارد

نئی ای خاک‌خور آگه که هر کس خاک‌خور باشد — سرانجام ار چه دیر است این قوی خاکش بر او بارد

• فلک مر خاک را ای خاک‌خور درمیوه و دانه — زبهر تو بشور و چرب و شیرین می بیاچارد

نمیبینی کزان آچار اگر خاکی تهی ماند — ترا ای خاک‌خوار آن خاک بی آچار نگوارد

۱۰ ترا زهر است خاک و دشمنی داری بمعده در — که گر خاکش دهی ورنی همی کارت بجان آرد

اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش — وگرنه همچنان دائم بمعده در همی ژارد(۱)

بدانهٔ گندم اندر چیست کو مر خاک و سرگین را — چنین کرد است کو را کس همی زین دو نپندارد

چگونه بی سر و دندان و حلق و معده و دانه — همی خاکی خورد همواره کاب او نیاغارد

کسی کین پر عجایب صنع و قدرت را نمیبیند — سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد

۱۵ بدانه تخمها در پیشکارانند مردم را — که هر یک زان یکی کار و یکی پیشهٔ دگر دارد

چو در هر دانهٔ دانا یکی صانع همیبیند — خدای خویش آنها را(د) نپندارد نه انگارد

وراندر(ه) یافتن مر پیشکاران را چو در ماند(و) — بر انکو برتر است از عقل(ز) خیره وهم بگمارد

کسی(ح) شکر خداوندی که او را بندهٔ(ط) بخشد — که او از خاک خرما کرد(ی) داند خود چه بگذارد

ترا در دانهٔ خرماست ای بینا دل این بنده — که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد

۲ کسی کز کردگار خویش اینسان قیمتی یابد — سزد گر در دو دیدهٔ خویش تخم مهر(ک) او کارد

از آن پس کت(ل) نکوئیها فراوان داد بی طاعت(م) — گر او را تو بیازاری ترا بی شک بیازارد

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد — از یرا کز سبوی سر که جز سر که نیاغارد(ن)

---

(ا) : چو (ب) : که پیل . (ج) : مهار خود بدست اژدهای نفس . (۱) : ژرد بمعنی بسیار خوردن است . (د) : آنان را . (ه) : وزان در . (و) : چو دریابد . (ز) : برتر از عقلست . (ح) : برد . (ط) : که او پایندگی . (ی) : خرما کرد و خود لختی بکردارد . (ک) : تخم شکر . (ل) : که . (م) : در طاعت . (ن) : سر که هم جز سر که بر نارد .

نشانهٔ(ا) بندگی شکراست هرگز مردم‌دانا زنسپاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد
میندیش ومینگار ای پسر جزخیروپندایرا که‌دل جزخیرنندیشدقلم جزخیرننگارد
زدانا جوی پندایرا که آب پند خوش یابی چو دانا خوشهٔ دل‌را بدست عقل بفشارد
اگراندوه‌اینست(ب)ای برادرشعرحجت‌خوان که شعر زهداوازجانت این‌اندوه‌بگسارد
۵ توای کشتهٔ جهالت سوی‌اوشوتاشوی‌زنده که ازجهل توحجّت سوی‌تو آمدنمیبارد

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فعِلُنْ

چون همی بود ما بفرساید بودنی از چه می پدید آید
زانکه اوبودنی وسرمدیست کانچه بوده شود نمیپاید
۱۰ وانچه نابوده نافزوده بود نافزوده چگونه فرساید
پس جهان تاابد بفرساید گر نفرساید ایچ نفزاید
گرهی‌راکه دست‌یزدان‌بست کی تواند کسی که بگشاید
ننگری کاین چهارزن هموار همی ازهفت شوی چون زاید
هرکسی جز خدای درعالم گر بجای زمان بود شاید
۱۵ وین کهن گشته گنده پیر گران دلها می چگونه برباید
ای‌خردمندپس گمان توچیست کاین دوان آسیا کی آساید
آنگهی کانچه‌نیست بوده‌شود یاچو این بود شد بفرساید
دل بیهودهٔ مکن مشغول که فلان ژاژ خای میخاید
در طعامی چرا کنی رغبت که‌اگرزان‌خوری توبگزاید
۲۰ گر بماند جهان چسود ترا ور نماند ترا چه میباید
هرکه رغبت کند درین‌معنی دل بباید که پاك بزداید
زانکه‌چون دست‌پاك‌باشد سخت همی از انگبین نیالاید
گرد این کار جزکه دانا را گشتن او خرد نفرماید
زانکه بازشت‌روی دیبه‌وخز گرچه خوبست خوب ننماید
۲۵ هرکه مرنفس را باآتش عقل از وبال و بزه بپالاید

(ا) : نشان . (ب) : گرت اندوه باشد .

| | |
|---|---|
| شاید آنگه کزین جوال بکیل | اندك اندك برو بپیمـاید |
| وگرش نیست مایه برخیره | آسمان را بگل نینداید |
| نرسد بر چنین معانی آنك | حب دنیا رخانش بمخاید |
| ای گراینده سوی این تلبیس | شعر من سوی تو چکار آید |
| ۵ تو که بر خویشتن نبخشائی | جز تو بر تو چگونه بخشاید |
| گر دل تو چنانکه من خواهم | مـر چنین کار را بیـارایـد |
| تبر عقل من بپند و برفق | شاخ جهل تـو را بپیراید |
| منگر سوی آنکسی کەزبانش | جز خرافات و فریه ندراید |
| بخلد پند چشم جهل چنانك | روی بدبخت دیبه بشخاید |

۱۰ بحر مضارع مسدس اخرب

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُن

| | |
|---|---|
| آمد بهار و نوبت سرما(۱) شد | وین سالخورده گیتی برنا شد |
| آب چو نیل بر که اش میگون شد | صحرای سیمگونش خضرا شد |
| وان باد چون درفش دی و بهمن | خوش چون بخار عود مطرا شد |
| ۱۵ بیچاره مشکبید شده عریان | با گوشوار و قرطهٔ دیبا شد |
| رخسار دشتها همه تازه شد | چشم شکوفه‌ها همه بیناشد |
| بینا و زنده گشت زمین ایرا | بـاد صبا فسون مسیحا شد |
| بستان ز نو شکوفه چو گردون شد | تـا نسترن بسان ثـریّـا شد |
| گر نیست ابـر معجزهٔ یوسف | صحرا چرا چوروی زلیخا شد |
| ۲۰ بشکفت لاله چون رخ معشوقان | نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد |
| از برف نوبنفشه گرایمن گشت | ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد |
| تیره شد آب و گشت هوا روشن | شد گنگ زاغ و بلبل شیدا شد |
| بستان بهشت وار شد و لاله | رخشان بسان عارض حورا شد |
| چون هندوان بپیش گل و بلبل | زاغ سیاه بنده و مولی شد |
| ۲۵ وان گلبن چو گنبد سیمینش | آراسته چـو قبّهٔ مینا شد |

(۱) : صحرا ، ظ .

چون عمرو عاص پیش علی دیمه — پیش بهار عاجز و رسوا شد
معزول گشت زاغ چنین زیرا — چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد
کفر و نفاق ازوی چو عباسی — بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شد و باقوت — برگشت از نشیب ببالا شد
۵ با نوراو چو خنجر حیدر شد — گلبن قوی چو دلدل شهبا شد
خورشید چون بمعدن عدل آمد — با فصل زمهریر معادا شد
افزون گرفت روز چو دین و شب — ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره — رخشنده روز زاهل تولّی شد
گیتی بسان خاطر بی غفلت — پرنور نفع و خیر ازبرا شد
۱۰ چون بود تیره همچو دل جاهل — واکنون چراچو خاطر دانا شد
زیرا که سیّد همه سیّاره — اندر حمل بعدل توانا شد
عدلست اصل خیر که نوشروان — اندر جهان بعدل مسمّی شد
بنگر کز اعتدال چو سر برزد — باخور چه چند چیز هویدا شد
بنگر که این غژیدن(۱) پوشیده — یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
۱۵ علمست و عدل نیکی و رسته گشت — آنکو بدین دو معنی گویا شد
داد خرد بده که جهان ایدون — از بهر عقل و عدل مهیّا شد
زیبا بعلم شو که نه زیبایست — آن کس که او بدیبا زیبا شد
او را مجوی و علم طلب زیرا — بس کس که او فریفته یاوا شد
غرّه مشو بدانکه کسی گوید — بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
۲۰ زیرا که علم دینی پنهان شد — چون کار علم دین بغوغا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی — گرچه بنام شهرهٔ دیبا شد
چون و چرا بجوی که بر جاهل — گیتی چو حلقه تنگ چو دیبا شد
با خصم گوی که بی خصمی — علمی نه پاك شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد — هر کو بپیش حاکم تنها شد
۲۵ خوی مهان بگیر و تواضع کن — آن را که او بدانش والا شد

(۱) ظ: غژیدن (بمعنی خزیدن)،

کز قعر چاه تابکران رایش — ایدون بچرخ بربمدارا شد
خاك سیه بطاعت خرما بن — بنگر چگونه خوش‌خوش خرما شد
دانش گزین و صبرطلب، زیرا — دارا بصبر و دانش دارا شد
خوی کرام گیر که حرّی را — خوی کریم مقطع ومبدا شد

۵ بحر قریب مسدس اخرب

مفعولُ مفاعیلُ فاعلاتُن

تامرد خرد کورو کر نباشد — از کار فلك بی‌خبر نباشد
داند که هر آن‌چیز کو بجنبد — نابوده و بی‌حدّ و مر نباشد
وان‌چیز که باحدّ ومرّ باشد — گه باشد و گاهی دگر نباشد
۱۰ من راز فلك را بدل شنودم — هشیار بدل کور و کر نباشد
چون‌دل شنواشدترا ازان‌پس — شاید اگرت گوش سر نباشد
بهتر زکدوئی نباشد آن سر — کوفضل وخرد را مقرّ نباشد
درخورد تنوره و تنور باشد — شاخی که براوبرك‌وبرنباشد
چاهیست‌جهان ژاژوسرنهفته — وز چاه نهفته بتر نباشد
۱۵ در دام جهان جهان همیشه — تخم وچنه جزسیم وزرنباشد
بتواند ازین دام زود رستن — گرمرد دراوسخت خرنباشد
دردام نیاویزد آنکه زی او — تخم وچنه را بس خطرنباشد
زین‌سفله‌جهان‌نفع خودبگیرد — نفعی که دراوهیچ ضرّ نباشد
وان‌نفع نباشدمگر که دانش — مشغول کلاه و کمر نباشد
۲۰ بپذیر ز من پندی ای برادر — پندی که ازان خوبتر نباشد
نیکیّ وبدی را بکوش دائم — تاخلقت شخصت، هدر نباشد
آنکس که ازونیك‌وبد نیاید — ابری بود آن‌کش مطر نباشد
بانیك بنیکی بکوش ازیرا — بد جزکه سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو — تاهمچو توکس‌را پسر نباشد (✲)
۲۵ وانگه‌که هنر یافتی بشاید — گرجزهنرت خود پدر نباشد
چون‌داد کنی‌خودعمرتوباشی — هرچند که نامت عمر نباشد

(✲) نظامی گوید: چون شیر بخود سپه‌شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش

وانجا که تو باشی امیر باشی — گرچند بگردت حشر نباشد
گنجور هنرهای خویش گردی — گر باشد مالت و گر نباشد
وایمن بروی هر کجا که خواهی — برراه ترا جوی و جر نباشد
نزدیك تو کیهان مختصر شد — هرچند جهان مختصر نباشد
۵ تو بار خدای جهان خویشی — از گوهر تو به گهر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن — زیرا که ملك بی‌نظر نباشد
بر ملك تو گوش و دو چشم روشن — درهاست که به‌زان دو در نباشد
امروز بدین ملك در نظر کن — آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همیت کردن — تا بر تو فلك را ظفر نباشد
۱۰ ازعلم سپر کن که بر حوادث — از علم قویتر سپر نباشد
هر کو سپر علم پیش گیرد — از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دائم — هرچند درین رهگذر نباشد
این رهگذری بی‌فرود زشتست — زین بی‌مزه‌تر مستقر نباشد
بشنو سخنی چون شکر بخوبی — گرچند سخن چون شکر نباشد
۱۵ مردم شجر است و جهانش ستان — بستان نبود چون شجر نباشد
ای شهره درختی بکوش تا بر — یکسر بتو جز کز هنر نباشد
وان چیز که عالم بدوست باقی — هرگز هدر و بی‌اثر نباشد
زیرا که شود خار سوی دهقان — شاخی که براو پرثمر نباشد
وانکس که بود بی‌هنر چو هیزم — جز درخور نار سقر نباشد
۲۰ غافل نبود در سرای طاعت — تا مرد بیك ره بقر نباشد
هر کس که نیلفنجد او بصیرت — فرداش بمحشر بصر نباشد
بسیج هلا زاد و کم نیاید — از یك تنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد ز ره مسافر (*) — هرگه که بسیج سفر نباشد
ایمن ننشیند ز بیم رفتن — تا برسفرش خشك و تر نباشد
۲۵ بپذیر ز حجت سخن که شعرش — بی‌فایده و بی‌عزر (؟) نباشد

(*) همچون سخن او بسوی دانا — بوی گل و باد سحر نباشد

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاتن فَعِلاتن فَعِلاتن فَعِلات

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند | وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند

بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی | از طمع صعبتر آنرا که نه قیداست و نه بند

۵ شوم شاخیست طمع زی وی اندر منشین | ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند

گر بلند است در میر تو سریست مکن | بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند

گر بلندی در او کرد چنین پست تو را | خویشتن چونکه فرو نفکنی از کوه بلند

دیووت از راه ببردست بفرمای هلا | تات زیر شجر گوز بسوزند سپند

حجّت آری که همی جاه و بزرگی طلبی | هم بران سان که همی خلق جهان میطلبند

۱۰ گرهزاراست خطای بخرد جمله خطاست | چنداز ین حجّت بی مغز تو ای بیهده چند

گر کسی خویش تن خویش بچه درفکند | خویشتن خیره در آن چاه نبایدت فکند

گر بخندند گروهی که ندارند خرد | تو چو دیوانه بخندهٔ دگران نیز مخند

دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ (۱) | تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند

بی سپاسی نکنی رند (ا) نمائی به از آنك | بسپاسیت بپوشند بدیبا و پرند

۱۵ شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار | تا نمانی چو سگان بردر قصاب نژند

گردن از بار طمع لاغر و باریك شود | این نوشتست زرادشت سخندان در زند

ترفت از دست مده برطمع قند کسان | ترف خود خوش خور و از طمع مبر گاز بقند

سودمنداست سمند آی خردمند ولیك | سودش آن راست سوی من که مراوراست سمند

مرمرا آنچه نخواهی که مخری مفروش | بر تنم آنچه تنت را مپسندی مپسند

۲۰ سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز | کانچه آن تو بود سوی تو آید چو نوند

عمر پرمایه بخواب و خور بر باد مده | سوزن زنگ زده خیره چه خری بکلند

پیش از آن کت بکند دست قوی دهر از بیخ | دل از این جای سپنجید همی باید کند

عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا | علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند

برسر و پای زمانه گذران مرد حکیم | بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند

۲۵ خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود | گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

(۱) : ازمخیدن ودراینجاشاید بمعنی چسبیدن اراده کرده باشد (ا) : ژنده .

بحر هزج مسدس مقصور

مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیل

نبینی بر درخت این جهان بار — مگر هشیارمرد ای مرد هشیار

درخت این جهان را سوی دانا — خردمند است بار و بی‌خرد خار

۵ نهان اندر بدان نیکان چنانند — که خرما در میان خار بسیار

مرا گوئی اگر دانا و حرّی — بیمگان چون نشینی خوار و بی‌یار

بزنهار خدایم من بیمگان — نکو بنگر گرفتارم مپندار

نگوید کس که سیم و گوهر و لعل — بسنگ اندر گرفتارند ناچار(ا)

اگر خوار است و بیمقدار یمگان — مرا اینجا بسی عزّ است و مقدار

۱۰ اگرچه مار خوار و ناستوده است — عزیز است و ستوده مهرهٔ مار

نشد بی قدر و قیمت سوی مردم — زبی‌قدری صدف لؤلؤی شهوار

گل خوشبوی پاکیزاست اگرچند — نروید جز که در سرگین و شدیار(۱)

توئی بار درخت این جهان نیز — درخت راستی بارت ز گفتار

توخواهی بار شیرین باش بی‌خار — بفعل اکنون و خواهی خار بی بار

۱۵ اگر بار خرد داری وگر نی — سپیداری سپیداری سپیدار

نماند جز درختی را خردمند — که بارش گوهر است و برگ دینار

به از دینار و گوهر علم و حکمت — کز و(ب) دل روشنست و چشم بیدار

درخت گر ز حکمت بار دارد — بگفتار آی و بار خویش مبار

اگر شیرین و پر مغز است بارت — تراخوبست چون گفتار و کردار

۲۰ وگر گفتار و بی کردار داری — چو زر اندود دیناری بدیدار

بپیکان سخن بر پیش دانا — زبانت تیری و(ج) لبهات سوفار

سخن را جای باید جست هموار — بمیدان در رود خوش اسب رهوار

سخن پیش سخندان گوی ازیرا — که بی‌نقطه نگردد خط پرگار

سخن را تا نداری صاف و بی‌زنگ — زدلها کی زداید زنگ و زنگار

۲۵ چرا خامش نباشی چون ندانی — برهنه چون کنی عورت ببازار

(ا) : یا خوار . (۱) : زمین شیار کرده . (ب) : کرا . (ج) : تیر بس .

چه تازی خر به پیش تازی اسبان گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد که بی(۱) موزه درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز نیابد راحت از بیمار بیمار
مر نجان جان مارا گر توانی بدین گفتار ناهموار هموار
۵ زجهل خویش چون عارت نیاید چرا داری همی زاموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت بمحشر جانت بیرون ناری از نار
برنجان تن بطاعتها که فردا برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی که خواهی ونیابی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه گناهان کردهٔ بر پشت انبار
۱۰ چو گفتاری که بندندش بعمدا همیگویند کاینجا نیست گفتار
گر آسانی همی بایدت فردا مگیر از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیارا نه تیمار است و نه مهر زبهر خود مباش ازوی بتیمار
نهنگی بدخویست این زو حذر کن که بس پرخشم و بی رحم است و ناهار
جهان را نوبنو چند آزمائی همانست او که دیدستیش صدبار
۱۵ بدین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را بمسمار
چو تو سالار دین وعلم گشتی شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن اگر می داد خواهی داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی چو هدهد سر بپیش شه نگو نسار
حذر دار از عقاب آز ازیرا که پر زهراب دارد چنگ ومنقار
۲۰ اگر باسگ نخواهی جست پرخاش طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگر نی رنج خویش از خویشتن بین چورویت ریش گشت ودست افکار
ز حجت پند بشنو کاگهست او ز رسم چرخ دوار ستمکار
نکرد از جملگی اهل خراسان کسی زو بیشتر با دهر پیکار
برین رست آخر از چنگال دنیا بتقدیر خدای فرد قهار
۲۵ گر از دنیا برنجی راه او گیر که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

(۱) : که با .

بحر مضارع مسدس اخرب مکفوف
مفعول فاعلات مفاعیلن

برکن ز خواب غفلت پورا سر ... وندر جهان بچشم خرد بنگر
کارخراست خواب و خور ای نادان ... باخر بخواب و خور چه شوی همسر
۵ ایزد خرد زبهر چه دادستت ... تاخوش بخسبی و بخوری چون خر
برنه بسر کلاه خرد و انگه ... برکن بشب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد ... وزقعر بر فکند بسر گوهر
تیره شب وستاره در و گوئی ... در ظلمت است اشکر اسکندر
پروین چوهفت خواهر خوددایم ... بنشسته اند پهلوی یکدیگر
۱۰ چونست زهره چون رخ ترسیده ... مریخ همچو دیدهٔ شیر نر
شعری (۱) چوسیم خرد شده باشد ... عیوق چون عقیق یمان احمر
بربیرم کبود چنین هر شب ... چندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که درزدند هزاران جان ... آتش بگرد خرمن نیلوفر
گرآتش است چونکه درین خرمن ... هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
۱۵ بی روغن و فتیله و بی هیزم ... هرگز نداد نور و فروغ آذر
گرآتش آن بود که خورش خواهد ... آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید ... آتش همی بنور چراغ و خور
خورشید صانع است مر آتش را ... بشناس زآتش ای پسر آتشگر
ور لشکریست اینکه همی بینی ... سالارو میر کیست برین لشگر
۲۰ سقراط هفت سیر (ا) نهاد این را ... تدبیر سازو کار کن ورهبر
نوراست (ب) گفت ماه وازو روید ... درخاک ملح وسیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن بدخو را ... وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است ... مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را ... کیوان چومادر است وسرب دختر
۲۵ وین هفت گوهران گدازان را ... سقراط باز بست بهفت اختر

(ا) : هفت میر. (ب) : نقره است.

گر قول آن حکیم درست آید    با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند    اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چوازاین هفتان    هر یك موکّلست بکاری بـر
سالار پیشه ور نبود هـرگـز    بل پیشه ور رهی بود وچاکر
۵ آن است پادشه که پدید آورد    این اختران و این فلك اخضر
وندر هوا بـامروی استاد است    بی دار و بند پایهٔ بحر و بر
ویدون بامر او شد و تقدیرش    با خاك خشك ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد    این آسیای تیز رو بی در
وین خاك خشك زشت بدو گیرد    چندین هزار زینت و زیب وفر
۱۰ وبن هـرچهار خـواهـر زاینده    بـا بچّـگان بیعدد و بی مـرّ
تسبیح میکننـدش پیـوسته    در زیر این کبود و تنك چادر
تسبیح هفت چرخ شنودستی    گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
دست خدای اگـر نگرفتستی    حسرت خوری بسی وبری کیفر
چشمی همیت باید و گوش نـو    از بهر دیدن ملك الأكبر
۱۵ آنجا بپیش خود ندهد بارت    گرچشم و گوش تو نبری زیدر
ایـزد بـر آسمانت همی خواند    تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بر شدن سوی علّیّین    از علم بال ساز و زطاعت پـر
ای کـوفته نقارهٔ بی بـاکی    فـربه شده بجسم وبجان لاغـر
در گـردن جهـان فـریبنده    کرده دودست وبازوی خود چنبر
۲۰ ایدون گمان بـری که گرفتستی    در بر بمهر خوب یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی    داری گرفته تنگ وخوش اندر بر
گرخویشتن کشی زجهان ورنی    بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بی وفا وفا چه طمع داری    چون دردمیت پیچد(ا) خاکستر
چون تو بسی بیحرو بر(ب) افکنداست    این صعب دیو جاهل بد محضر
۲۵ وزخلق چون توغرقه بسی کرداست    این بحر بی کـرانـه و بی معبر

(ا) : دردمی ببیخته . (ب) : بسی که بیخرد .

گرّیست این جهان بمثل زیرا ‌ ‌ ‌ بس ناخوش است وخوش بخارد گر
تا طبع ساز باشد پنداری ‌ ‌ ‌ شیریست تازه ریخته بر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش ‌ ‌ ‌ خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس وار بپیش آید ‌ ‌ ‌ با گوشوار و یاره و باافسر
۵ با صد کرشمه بسترد از رویت ‌ ‌ ‌ با شرم گرد باستی و معجر
گاهی هژبروار برون آید ‌ ‌ ‌ با خشم عمرو و با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناگه ‌ ‌ ‌ خنجر بسوی سینه‌ات وزی خنجر
در حرب این زمانهٔ دیوانه ‌ ‌ ‌ از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
وزشاخ دین شکوفهٔ دانش چین ‌ ‌ ‌ وز دشت علم سنبل طاعت چر
۱۰ کاین نیست مستقرّ خردمندان ‌ ‌ ‌ بلك این گذرگهیست براو بگذر
شاخی که بار او نبود ما را ‌ ‌ ‌ آن شاخ پس چه بی بر و چه بربور
دنیا خطر ندارد یك ذرّه ‌ ‌ ‌ سوی خدای داور بی یاور
نزدیك او اگر خطرش هستی ‌ ‌ ‌ یك شربت آب کی خوردی کافر
الفنجگاه تست جهان زینجا ‌ ‌ ‌ بر گیر زود زاد ره محشر
۱۵ بل دفتریست اینکه همی بینی ‌ ‌ ‌ خطّ خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجّت را ‌ ‌ ‌ زیرا هگرز حق نشود منکر
خطّ خدای زود بیاموزی ‌ ‌ ‌ گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گر در شوی بخانه‌ش بر خاکت ‌ ‌ ‌ شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش در این خانه ‌ ‌ ‌ راحت مگر براهبری حیدر
۲۰ حیدر کزو رسید و زفخر او ‌ ‌ ‌ از قیروان بچین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران ‌ ‌ ‌ دریا بپیش خاطر او فرغر (۱)
قولش مقرّ و مایهٔ نور دل ‌ ‌ ‌ تیغش مکان و معدن شور وشر
ایزد عطاش داد محمد را ‌ ‌ ‌ نامش علی شناس ولقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن ‌ ‌ ‌ وان منظر مبارك و آن مخبر
۲۵ بشتاب سوی حضرت مستنصر ‌ ‌ ‌ ره زی شجر جز از ثمره(ا) مسپر

(۱) : جوی کوچك که آب ازان رفته واندکی بجا مانده . (ا) : ره راز فخر جز بوثره.

آنجاست دین و دنیا را قبله — وانجاست عزّ ودولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره — گردون بجای حضرت او کردر(۱)
ای یافته بتیغ و بیان تو — زیب وجمال معرکه و منبر
بی صورت مبارك تو دنیا — مجهول بود وبی سلب وزیور
۵ معروف شد بعلم تودین زیرا — دین عود بود وخاطر تومجمر
ای حجّت زمین خراسان زه — مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوك كلك سخنگویت — در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری — اندر ضمیر تست مگر ششتر
برشعر زهد گفتن و بر طاعت — این روزگار ماندت رابشمر

۱۰ بحر تقارب مثمن سالم
فَعولُن فَعولُن فَعولُن فَعولُن

شبی مشك رنك ودراز ومجاور — چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بلؤلؤ از او فرق گردون مزین — بقیر و از او روی عالم مقیر
کشیده مظلّه سپه بر ثریا — فروهشته دامنش بر گوی عنبر(ا)
۱۵ چوبرروی فرعون بردست موسی — بروی فلك بر ثریّا منوّر
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره — ستاره چو رخسارمؤمن بمحشر
شمال اندرو گر بجنبد نداند — فراز از نشیبی و از کوه کردر
ز هولش دل و طبع روباه گیرد — دل شیر جنگیّ و طبع غضنفر
مجرّه بسان لباب خلیجی (۲) — روان گشته ازشیردر بحر اخضر
۲۰ سپه کرده عفریت برزهره گردون — ازانجم کشیده براوخشت وخنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره — چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوارو(ب) بسیماب صبح خجسته — فرو گشته زنگار ازاطراف خاور
سوی باختر کردشب روی وبرزد — سپاه سپیده دم از کوی سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه — بپیروزه بخرید یاقوت اصفر
۲۵ چوگمراه گشته دلی بود عالم — که ازصبح ره یافت ایمان بدودر

(۱): بیابان. (ا): اغبر. (۲) : جوئی که ازدریا جدا میشود. (ب) : زد.

گریزان شب و تیغ خورشید یازان ... چو عمرو لعین از خداوند قنبر
بر آمد ز کوه آنکه آرام و جنبش ... بدو داد در دهر یزدان گرگر(۱)
دل چرخ گردان و چشم زمانه ... چو آشفته بحری که آبش معصفر
ازو کم و زو بیش آرام و جنبش ... ازو برزمین زر و برچرخ زیور
۵ زمین گاه پوشیده زو گه برهنه ... شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
زلاله گهی سنگ در زر بگیرد ... گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
کشد دشت را گه بساط مدبر ... دهد باغ را گاه حلهٔ مطیر(۲)
زبرجد کند کبک در کوه بالین ... پرندین کند گور بر دشت بستر
صبا را ندانی ز عطار تبت ... زمین را ندانی ز دیبای ششتر
۱۰ گل سرخ نو کفته(۳) بربار گوئی ... برون کرده حوری سر از سبز چادر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل ... رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان بخجلت ... بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبز کله(٤) خوش آواز اوی ... سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر تاری و خورشید رخشان ... چو تیغ علی بود در کتف کافر
۱۵ فراز و نشیب از گل سرخ گوئی ... که دریای سبز است پر موج گوهر
جهانجوی در حسن او گشته حیران ... سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری ... نبرند چون روز و شب یك ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت ... چون پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است مدحت مر او را ... بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
۲۰ دریغا جوانی که از وی نبینم ... بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
که سادات جمع جوانان جنت ... نبی گفت هستند شبیر و شبر
زپیری برنجست هر کس مگر من ... که از وی رسیدم بآل پیمبر
کسی کو پی رهبر و پیر گردد(ا) ... ره راست او راست از خلق یکسر

(۱): نامی از نامهای خدا. (۱): نوعی از برد است. (۳): بروزن هفته ترکیده وشکافته وشکفته. (٤) بکسر وتشدید لام خیمهٔ که از پارچهٔ تنك ق ورقیق ونازك مثال کتان جهت دفع پشه بسازند. (ا): رهبر و پیر گیرد. رهبر و شیر گیرد.

ازین چرخ گردان و اجرام تابان — وزین باد و آتش بهم چون دو خواهر
از این صرف دهر و تکاپوی دوران — غرض چیست آن را که این کرد باور(ا)
غرض جز رسول مخیّر چه دانی — که زین هرچه گفتم بهست وفزونتر
فزونیّ و کمّی درو ره نیابد — که بُد زاعتدال مصوّر مصوَّر
۵ زرحمت مصوّر ز حکمت مقدر — بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُن مَفاعِلُن فعِلات

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز — تو کهی مست خفته که مخمور
۱۰ شادمانی بدان کت از سلطان — خلعتی فاخر آمد و منشور
تا بپیشت یکی دگر فاسق — بیش بهتر رودت فسق و فجور
تات شاعر بمدح در گوید — شاد بادیّ و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همیخندد — بر تو ای فتنه برسرای غرور
بر تو خندد که غافلی تواز آنك — در سرای غرور نیست سرور
۱۵ چند رفتند ازین قصور بلند — در هنر (ب) برتر از توسوی قبور
چرخ گردان بسی بر آورداست — نوحه ونوحه گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین — نه نشاپور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها — ای برادر مو کّلست دهور
عسلش را بحنظل است نسب — شکرش را برادر است کژور(۱)
۲۰ که شناسد که چیست از عالم — غرض کردگار فرد غفور
چون زمین بر شکستگیست چرا — آسمان بی‌تفاوتست . و فطور
تو چگوئی که مرچرا بایست — این همه خاك و آب وظلمت ونور
تاپدید آید اشترو خر و گاو — مار و ماهی و کژدم وزنبور
آن یکی برجهد چوبوزنگان — پای کوبد بنغمهٔ طنبور
۲۵ تا زبهر یکی که پنجه سال — عمر بگذاشت بی نماز و طهور

(ا) : ناور( بمعنی ممکن مقابل واجب) . (ب) : بهترو. (۱).زرنباد راگویند وآن گیاهی‌است تلخ .

مر تـرا خانهٔ دریـغ آیـد — زین فرومایگان و اهل شرور
پس چگوئی ز بهر ایشان کرد — آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج ندهیشان — چون دهدشان خدای حور و قصور
این گمان خطا و ناخوب است — دور باش از چنین گمانی دور
۵ گرت هوش است و دل ز پیر پدر — سخن خوب گوشدار ای پور
عالمی دیگر است مردم را — سخت نیکوز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جانوران — مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند — وین فرومایگان خسند و قشور
دزد مردان بسان موشانند — وین سبکسار مردمان چو طیور
۱۰ پاك مردان چو ماهیند خموش — ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ — فضل دارد چو بر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به — در زبور است این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او سخن است — بدروی بر چو در دمند بصور
گر بترسی زنا صواب جواب — وقت گفتن صبور باش صبور
۱۵ برزن و کودك کسان منگر — اگرت رغبتست صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی — گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید — عند کأس مزاجها کافور
دل و جان را همی بباید شست — از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه — خجلی نایدت بروز نشور
۲۰ از بد و نیك وز خطا و صواب — چیست اندر کتاب نا مذکور
همه خواندند بر تو چیز نماند — یاد نا کرده از صحاح و کسور
بادل و عقل و با کتاب و رسول — روز محشر که داردت معذور
بندئی کار کن بأمر خدای — بندهٔ کار کن بود مأمور
جز بپرهیز و زهد و استغفار — کار ناخوب کی شود مغفور
۲۵ گر نباشی ز اهل ستر بزهد — خواند با یدبسیت ویل و ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای — بحشم یا بحاجبان و ستور

ای پسر شعر حجّت از بر کن — که پر از حکمت است همچو زبور

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مَفعولُ مَفاعِلُن فعولُن

ای گشته جهان و خوانده دفتر — بندیش ز کار خویش بهتر

۵ این چرخ بلند را همی بین — بر خاك و هوا و آب و آذر

یك گوهر تر نام او بحر — یك گوهر خشك نام او بر

وین بر بجهد بخشك کهسار — زان جوهر تر همیکند تر

بیچاره نبات را نبینی — همواره خزان از این دو گوهر

وین جانوران روان گرفته — بیچاره نبات را مسخّر

۱۰ بر طبع نبات و جانور پاك — ای پور(۱) تورا که کرد مهتر

زین بیش چه نیکی آید از تو — وز گاو گنه چه بود وز خر

تو بی هنری چرا عزیزی — او بی گنهی چراست مضطر

دانی که چنین نه عدل باشد — پس چون مقری بعدل داور

آنکس که چنین عزیز کردت — از بهر تو کرد گوهر و زر

۱۵ زیرا که نکرد هیچ حیوان — از گوهر و زر تاج و افسر

بر گور و گوزن اگر امیر است — از قوت خویش و دل غضنفر

چون نیست خرد میان ایشان — درویش است این و آن توانگر

این میر و عزیز نیست بر گاه — وان خوار و ذلیل نیست بر در

شادی و توانگری خرد راست — هر دو عرضند و عقل جوهر

۲۰ شاخیست خرد سخن بر و برگ — تخمی است خرد سخن از و بر

زیر سخن است عقل پنهان — عقلست عروس و قول چادر

دانای نکو سخن کند باز — از روی عروس عقل معجر

تو روی عروس خویش بنمای — ای گشته جهان و خوانده دفتر

فتنه چه شدی چنین برین خاك — یکی بر کن سوی فلك سر

(۱): ای پیر.

از گوهر و از نبات و حیوان
برخاك ببین سه خطّ مسطر

هفتست قلم مر این سه خطّ را
در خطّ و قلم بعقل بنگر

بندیش نکو که این سه خطرا
پیوسته که کرد یك بدیگر

گشتند سوار وار تا کی
با رود و می و سرود و ساغر

۵ خرسند شدی بخور زگیتی
زیرا تو خری جهان چو آخور(۱)

بررس ز چرا وچون چرائی
شادان بچرا چو گاو لاغر

بندیش که کرد کار گیتی
از بهر چه آوریدت ایدر

بنگر بچه محکمی(ب) ببسته است
مرجان تو را بدین تن اندر

او راست بنای بی ستونی
این گنبد گرد گرد اخضر

۱۰ چون کار ببند کرد بی شك
بر بند بود سخنش یکسر

چون چنبر بی‌سراست فرقان
خیره چه دوی بگرد چنبر

با بند مپیچ که سخت گردد
چون باز بتابی از رسن سر

گاورسه(۱) چو کردمی ندانی
بایدت سپرد زر بزرگر

پیدا چو تن تو است تنزیل
تأویل در اوچو جان مستر

۱۵ گویند که پیش از این گهر کوفت
در ظلمت زیر پی سکندر

امروز بزیر پای دینست
اندر ظلمات غفلت وشر

هردم (ج) بزند بعادیان بر
از مضرب(د) حق باد صرصر

سوراخ‌شد است سدّ یأجوج
یکچند حذر کن ای برادر

بر منبر حق شد است دجال
خامش بنشین بزیر منبر

۲۰ اشتر چو هلاك گشت خواهد
آید بسر چه و لب جر

اول بمراد عام نادان
بر رفت بمنبر پیمبر

گفتا که منم امام و میراث
بستد ز نبیرگان و دختر

روی وی اگر سپید باشد
روی که بود سیه بمحشر

صعبی توومنکری گر این کار
نزدیك توصعب نیست منکر

---

(ا) : جهان‌چرا خور . (ب) : بچه‌حکمتی . (۱) : صنعتیست در زرگری که در اطراف انگشتری خصوصا درست میکنند . (ج) : هزمان . (د) : از مغرب .

ور می بروی تو با امامی — کاین فعل شداست زومشهّر
من با تو نیم که شرم دارم — از فاطمه و شبیر و شبّر
جای حذر است از تو ما را — گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره خیره چون گرفتی — گمراهتری دلیل و رهبر
۵ من با توسخن نگویم ایراك — کرّی تو و رهبر توکر تر
من میوهٔ دین همی خورم شو — چو گاو توخاروخس همیخور
شو پنبهٔ جهل بر کش از گوش — بشنو سخنی بطعم شکّر
رخشنده تراز سهیل وخورشید — بوینده تر از عبیر و عنبر
آن است بنزد مرد عاقل — مغز سخن خدای اکبر
۱۰ او را بزدم بسنگ تازو — پیشت بدمد ز سنگ عبهر
آنگاه مجوی آب چاهی — هر گه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز — ازمن چه رمی چوخرزنشتر
پرخرد است علم تأویل — پرّید هگرز مرغ بی پر
ازمذهب خصم خویش بررس — تا حق بشناسی از مزوّر
۱۵ حجّت نبود تو را که گوئی — من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم ولیکن — زی خصم توخاری اوصنوبر
هشدار مدار خوار کس را — مرغان همه را حقیر مشمر
غره چه شدی بخنجر خویش — مر خصم تورا ده است خنجر
از بیم شدن ز دست او روم — مانداست بروم وهند(۱)قیصر
۲۰ باخصم مگوی از آنچه زی تو — معلوم نباشد و مقرّر
منداز بخیره نازموده — زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیزکن اختیار وحکمت — تا نیك بود بحشرت اختر
اندر سفری بساز توشه — یاران تو رفته‌اند بی مرّ
بی زاد مشو برون و مفلس — زین خیمهٔ بی در مدوّر
۲۵ بهتر سخنان و پند حجّت — صد بار تو را ز شیر مادر

(۱) : مانداست چنان بروم .

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور
مَفعولُ فاعِلاتْ مَفاعیلُ فاعِلات

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر — تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا برسرت نگشته(ا) بسی تیر و نو بهار — چون پرّ زاغ بود سرت عارضت چوقیر
۵ گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان — برقیر گون سرت که فرو ربختست شیر
ز اوّل چنانت بود گمانی که در جهان — کاریت جز که خورنه قلیلست و نه کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده هرسوئی — ایننند(۱) سال برد تنت چون ستور پیر
با ناز و بی نیاز ببیداری و بخواب — بر تن حریر بودت ودر گوش بانگ زیر
وان یارجفت جوی بگرد تو پوی پوی — با جعد همچو قیر دمیده درو عبیر
۱۰ چون خر بسبزه رفته بنوروز در خزان — درزیر رز خزان(ب) شده با کوزهٔ عصیر
گفتی که خلق نیست چومن نیزدرجهان — هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان — همچون قلم بدست من اندرشداست اسیر
دستم رسیده برمه ازیرا که هیچ وقت — بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانك — میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
۱۵ چشمت همیشه مانده(ج) بدست توانگران — تااینت نان(د) دارد و آن خزّ و آن حریر
یك سال بر گذشت که زی تو نیافت بار — خویش تو آن یتیم نه همسایهٔ آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود — و ندر زکات دستت و انگشتگان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش — بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن — رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
۲۰ تیر و بهار و دهر جفا پیشه خرد خرد — بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر
تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان — این چرخ تیز گرد چنین کرد کند و پیر
خمیده گشت وسست شد آن قامت چو سرو — بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر(۲)
وز تو ستوده گشت و بماندی ازاو نفور — آن کس کز آرزوت همی کرددی(ه) نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنك — با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر

(۱): بروزن ریوند عددیست مجهول که آنرا اندوایدند گویند (ا) بگشته. (ب): خران ظ.
(ج): بوده (د): تا اینت بدره (۲): ستوده و پسندیده. (ه): همیکردهای.

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد — همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر
دنیات دور کرد ز دین وین مثل توراست — کز شعر باز داشت تو را جستن شعیر
شرّ است جمله دنیا خیراست دین همه — این شرّ باز داشتت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرو دخواهد خوردنت روزگار — موش زمانه را توئی ای بی خرد پنیر
۵ زین بدکنش حذر کن وزین پس دروغ او — منیوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر (۱)
شیر زمانه زود کند سیر مرد را — چون تو همی نگردی ازین شیپر شیر سیر
خیره میازمای مر این آزموده را — کز ریگ نامد است خردمند را خمیر
گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش — بس باشد ای بصیر خرد مردرا (ا) وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده‌اند — از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
۱۰ ور می بمرد خواهند این زندگان همه — بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر (۲)
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قویترند — ایزد بشیر چون نفرستاد ونه نذیر
وان کاین عظیم عالم گردنده صنع اوست — چون خوانده مرمرا و چه خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان — با من ضعیف بنده‌اش کاریست ناگزیر
ورمان همی بباید او را شناختن — بی چون و بی چگونه طریقیست بس عسیر
۱۵ ور همچو ما خدای نه جسمست و نه گران — پس همچو ما چراکه سمیعست و هم بصیر
ور چون تو جسم نیست چه بایدهمیش تخت — معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من — زیراکه خشمگیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس درین گور خویش تو — جان و خرد بس است تورا منکر و نکیر
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت — یا روضهٔ بهشتست یا کندهٔ (۳) سعیر
۲۰ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست — سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر (۴)
درراه دین حقّ تو برای (ب) کسی مرو — کو را ز رهبری نه صغیراست نه کبیر
بی حجّت و بصارت سوی تو خویشتن — با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر

---

(۱) : ویرفهم وادراک است . (ا) : خرد مرترا . (۲) : کنایه ازسختی است . (۳) کنده همانست که معربش خندقست وشعر اشاره است بحدیث « القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران » . (٤) : کسی که راه را بنماید وبمنزل برساند . (ب) : تو براه.

بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت — روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش — گر دست او گرفت جز از دست او مگیر
ای ناصبی اگر تو مقرّی بدین خویش — حیدر امام تست شبر آنگهی شبیر
ورمنکری وصیّت او را بجهل خویش — پس خود پس از رسول بباید همی سفیر
۵ علم علی نه قال و مقالست عن فلان — بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او — تا پشت دین قوی کنی و چشم و دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست — آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجت و کردت اشارتی — ای پور بس مبارک پند پدر پذیر(ا)

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

۱۰ مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ فَعولُن

این چنبر گردنده بدین گوی مدور — چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
آمد برخم تیرگی و نور برون تاخت — تا زنده شب تیره پس روز منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت — آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را بره چشم شنودم — نشگفت که بسیار بود قول مصبّر
۱۵ قولی بقلم گوید و گویا بکتابت — قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول قلم را بره چشمت(ب) بشنو — مر قول زبان را بره گوشت(ج) بنگر
مر قول مزوّر سخنی باشد کان را — گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند — کاین دهر همی گوید همواره مستّر
از حق بجز از حقّ نزاد است و نزاید — وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
۲۰ وین هرچه همی زیر شب و روز بزاید — فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر
زین است ترا کیب نبات و حیوان پاك — بیحاصل همچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلیّ و کثیف است ولیکن — صورتگر علویّ و لطیف است بدو در
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراك — صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یك جوهر ترکیب دهنداست و مصوّر — یك جوهر ترکیب پذیر است و مصور
۲۵ زنده نشد این سفلی الا که بصورت — پس صورت جانست درین جسم محقر

(ا) : مبارك بپذیر پند پیر. (ب) : گوشت. (ج) : چشمت.

ورعاریتی بود برین سفلی صورت — ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر

وان گوهر کو زنده بذاتست نمیرد — پس جان توهرگز نمرد جان برادر

ورجسم تواز نفس بدین صنعت محکم — مانندهٔ قصری شده پر نور مقمّر

بی بهره چراماند است این جان تواز تن — بی دانش و تمییز بمانند یکی خر

۵ دانی که چوفرّ تن توصورت جسمیست — جزصورت علمی نبود جان تورا فرّ

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد — از نعمت بیمرّ درین حصن مدوّر

وانگاه درین حصن تورا حجرگکی داد — آراسته و ساخته باندازه و درخور

بگشاد درین حجره تورا پنج درخوب — بنشسته توچون شاه دروبرسرمنظر

هر گه که تورا باید درحجرگک خویش — یك نعمت ازین حصن برون برزیکی در

۱۰ فرمانبروبنده است تو را حجرگك تو — خواهی سوی بحرش بروخواهی بسوی بر

زان پنج درحجره سه تن راست دوجان را — تا هر دو گهر داد بیابند ز داور

چونانکه سوی تن دودر باغ گشادند — یکسان شودت بردرجان منظرمخبر

بشنوسخن ایزد و بنگرسوی خطّش — امروز که در حجره مقیمی ومجاور

بنگر که کجامیروی ای رفته چهل سال — چون آب سوی جوی زبالاسوی محشر

۱۵ عمر تو نبیی که یکی راه دراز است — دنیات برین سربرد عقبات بر آن سر

کوتوشه و کورهبری ای رفته چهل سال — زین کوه بدان دشت وزان جوی بدان در

بهرچه همیبرّی راهی که دراو نیست — آرایش(ا) راروی نه درخواب و نه درخور

☆ بگشاد مرا بسته وبرهرچه بگفتم — بنمود یکی حجّت معروف مشهّر

وانگاه مرا بنمود این خطّ الهی — مسطور برین جوهرمجموع مکثّر

۲۰ تا راه بدید این دل گمراه بجودش — بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعّر

بنمود مرا راه علوم قدما پاك — وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد — گرفکرت سقراط بود(ب) پرّ کبوتر

اقوال مرا گر نبود باورت این قول — اندر کتب من یك‌یك بشمروبنگر

تا هیچکسی دیدی کایات قران را — جز من بخط ایزد بنمود مسطّر

۲۵ در نفس من این علم عطائیست الهی — معروف‌چوروزاست نه‌مجهول‌و نه‌منکر

---

☆ : چنین بنظرمیرسد که پیش ازین شعر بیتی یاابیاتی سقط شده است . (ا) : آرامش. ظ . (ب) شود .

آزاد شد از بندگی آز مرا جان — آزاد شو از آز وبزی شاد وتوانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست — تا مولا بشناسی و آزاد و مدبّر
دین گیر که بادین همگی (ا) بنده شدستند — پیش تو از اطراف جهان اسود واحمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد — زان پس نبوی نیز سیه روی وبداختر
۵ مولای خداوند زمان باشی چون من — زان پس نشوی نیز بدین درنه بدان در
ورنی سپس دیو همی گرد و همیباش — بندهٔ می و طنبور و ندیم لب ساغر

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مُفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیل مَفاعیل

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار — زرداست ونزاراست وچنین باشد گلخوار
۱۰ همواره سیه سرش ببرّند ازیراک — همصورت مار است و ببرّند سر مار
تا سرش نبرّی نکند قصد برفتن — چون سرش بریدی برود سر بنگونسار
چون آتش زرد است وسیه سار ولیکن — این زاب شود زنده و زآتش بمرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدائیست — این زرد وسیه سار از آن زرد وسیه سار
هرچند که زرداست سخنهاش سیاه است — گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار
۱۵ گنگست چو شد مانده وگویا چو روان گشت — زیراکه جدانیست زگفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراک — خوردنش همه قار است رفتنش بمنقار
مرغی که چو در دست تو جنبید ببینند — در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیریست که دررفتن سوفارش بپیش است — هرچند که هر تیرسپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر — آنگه که برون آید از آنگوشهٔ (ب) گلزار
۲۰ اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست — دردین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو ازخانه بدهلیز — واسان شود آواز وی از بلخ ببلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید — جز ژاژ نخاید همه دردست سبکبار
هر کس که سخن گفته همه فخر بدو کرد — جز کایزد دادار و پیام آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست — بی بار و ز دیدار همی ریزد ازو بار
۲۵ تا در نزنی سر بگلش بار نیارد — زیرا که چنین است ره وسیرت اشجار

(ا) : دین گیر تو کز بیدینی . (ب) : ازان کوفته .

غاریست مر اورا عجبی با در و دربند — خفتنش نباشد همه الاّ که در آن غار
چون خفت در آن غار برون ناید ازان تا — بیرون نکشی پایش از آنجای چو کفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند — زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره یابی همه با اوست — زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار
۵ ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن — انگشت خردمند تورا مرکب رهوار
دیبای منقّش بتو بافند ولیکن — معنیش بود نقش و سخن پود و خرد تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف — این است مرا با تو همه کار و بیاوار
دیبای تو بسیار به از دیبه رومی — هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لؤلؤی شهوار نباشد جو اگرچند — جو را بگزیند خر بر لؤلؤی شهوار
۱۰ دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان — فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و بی نور تن امروز بجانست — آراسته چون باغ بنیسان و بآذار
همسایهٔ نیکست تن تیره ات را جان — همسایه زهمسایه گرد قیمت و مقدار
هرچند خلنده است چو همسایهٔ خرماست — بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان تنت شریفست ازیراك — خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطار
۱۵ ازهرچه سبو پر کنی از سر و زپهلوش — زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
ازجان و تنت ناید الاّ که همه خیر — چون علم بود برتن و برجان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد — بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زود — رسوا شود و شوره برون آرد وزنگار
چون روز ندانی که چه چیزاست و چه سوداست — بیهوده همی روز تورا بودن ناهار
۲۰ وانکو نکند طاعت علمش نبود علم — زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه است مثل طاعت و آهار برو علم — چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
دیدار تو باچشم تو در شخص تو جفت است — چشمت مثل(۱) کار و درو علم چو دیدار
بی طاعت دانا بسوی عقل خدایست — بی طاعت دانا نبود هرگز دیّار
درطاعت یزدانست این چرخ بگشتن — آباد بدینست چنین گنبد دوّار

(۱): چشمت بمثل.

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید — کو سوی خرد علت روز است و شب تار
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر — بنده است و مطیع است بباریدن امطار
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است — عار است مرا زین خرا گر نیست ترا عار
یکسو بکش از راه ستوری سرا گرچند — کاین خلق برفتند بران ره همه هموار
۵ در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب — روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار
امروز پر از خواب و خمار است سر تو — آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیداریت آن روز ندارد پسرا سود — دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار
بیطاعتی امروز چو تخمیست کزان تخم — فردا نخوری بار مگر انده و تیمار
این خلق بگردند بیك ره چو ستوران — روی از خرد و طاعت حق یارب زنهار
۱۰ ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد — در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت — توفیق تو بودست مرا یار و نگهدار

بحر رمل مثمن محذوف

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلُن

اصل نفع و ضرّ و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شرّ — نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
۱۵ اصل شرّ است این حشر کز بوالبشر زاد و فساد — جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر
خیر و شرّ این جهان از بهر او شد ساخته — زان کز و آید بایمان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه — لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود — مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر
گرنه مستی از ره مستان و شرّ و شورشان — دورتر شو تا بسر در ناید اسبت ای پسر
۲۰ گر نخواهی رنج گراز گرگنان پرهیز کن — جهل گر است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر
جهل را گرچه بپوشی (۱) خویشتن رسوا کنی — گرچه پوشیده نماند گرّ جهل از گر بتر
نیستی مردم تو بل خر مردمی زیرا که من — صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی — چون بیازاری مرا با نیستی مردم مگر
گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را — گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
۲۵ نفع و ضرّ و خیر و شرّ از کار و بار مردمست — پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر

(۱) : نپوشی .

تن بجرّ تو گردهی مرجانت را درجر کند   جان بجرّ اندر بماند خویش(۱) گیرد تن بجرّ
پیش جان توسپر کرد است یزدان تنت را   تو چرا جان را همیداری بپیش تن سپر
خواب‌وخور کار تن تیره‌است تومر جانت را   چون کنی رنجه چو گاووخر ز بهر خواب وخور
مردمان بر تو بخندند ای برادر بیگمان   چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر
۵ گر شکر خوردی پرورودی یکی نان جوین   همبراست امروز ناچار این جوین با آن شکر
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود   یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیاید جز بعلم و بندگی   گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس   مردم نادان اگر خواهی ز نخّاسان بخر
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست   جان بدانش زنده ماند زان ازو یابد خطر
۱۰ جان مردم را دو قوّت بینم از علم‌وعمل   چون درختی کش عمل برگست وز علمست بر
جانت را دانش نگه‌دارد زدوزخ همچنانک   بر نگه دارد درختان را ز آتش وز تبر
گر نتابی سر زدانش از تو تابد آفتاب   وز سعادت ای پسر در آسمان سایدت سر
مر تو را بر آسمان باید شدن زیرا خدای   مینخواهد(ب) جز ترا نزدیك خویش از جانور
بر فلك بی بال و پردانیکه نتوانی شدن   پس چرا برناوری از دین ودانش بال وپر
۱۵ از حریصی کار دنیا می نپردازی بدین   خانه بس تنگست وتاری مینبینی راه در
خاك را برزر گزیدستی چونادانان از آنك   خاك پیش تست از زر میندازی جز خبر
همچو کرم سر که که ناگه زشیرین انگبین   بیخرد چون کرم پیله جان خودسازد هدر
بس ترش وتنگ جایست این ازیرا مر تورا   خم سر که‌است اینجهان بنگر بعقل ای بی بصر
جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی   چون همیناید برون هر گز مگر از خاك زر
۲۰ همچنان کاندر جهان زآتش نسوزد زر همی   زرّ جانت را نسوزد زاتش سوزان سقر
رهگذاراست اینجهان یارا بدو دل درمبند   دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال   تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شرّ
دست‌وپایم خوش ببستست اینجهان پای بند   زیب وفرّم پاك برداست اینجهان زیب بر
نیستم باچرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك   همچو خود بینم همی اورا مقیم اندر سفر
۲۵ نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم   جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

(۱) : چونش . (ب) : مینخواند .

کار من گفتار خوب و رأی و علم و طاعتست — کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست جز دولاب گردون چون بگشتنهای خویش — آب ریزد برزمین تا میبروید زو شجر
وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست — کاین رسن(ا) بهر تو میگردد چنین بیحد و مر
مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگر است — مختصر لیکن سخنگویست وهم تدبیر گر
۵ پس همی بینی که جز کز بهر ما یزدان پاک — نافرید است اینجهان را ایجهان مختصر
تن ترا گور است بیشک همچنانچون وعده کرد — روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ — جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره بدمقر است ای برادر شکر کن — ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین — ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور کر

۱۰ بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

ای بهوی و مراد این تن غدار — مانده بچنگال باز آز گرفتار
درغم آزت چو قیر سر شده چون شیر(ب) — وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
آز تو را گل نماید ای پسر از دور — لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
۱۵ از تو گر او را امین کنی بستاند — او نه ببسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بزهٔ آز مر تورا بزه کرده است(ج) — ای شده چوگانت پشت از بزه و بار
مر خر بد را بطمع کاه و جو آرد — زیرک خربنده زیر بار بخروار
خر ز پس جو دوید تو ز پس نان — اکنون در زیر بار میری خروار
خوار که کردت ببارگاه شه و میر — درطلب خواب وخور جز این تن خوشخوار
۲۰ تن که ترا خوار کرد چونکه نکوئیش — خوش مخوراد آنعدو که کرد مرا خوار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو — اینت والله بزرگ و زشت یکی عار
گر تو بدانستئی که فضل تو بر خر — چیست کجا ماندهٔ نژند و شکمخوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود — عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار

(ا): زبن . (ب) : چوشیر شد سر چون قیر. ظ. (ج): بار و بزه و آز پشت تو خره کرداست بار بزه بر تو آز تو خره کرداست . خره درین مقام بمعنی هرچه که بالای هم چینند مانند کتاب وخشت باشد و نیز بمعنی ثفلی است که پس از گرفتن روغن از بادام وامثال آن بماند و آن را کنجاره گویند .

عقل و سخن مر تـو را بکار کی آید    چون تو همی (ا) مست کردهٔ دل هشیار

کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر    کار سخن نیز نیست جز همه گفتار

عمر تو را چون بموش خویش جهان خورد    خواهی تو عمرو باش و خواهی عمّار

کردی تدبیر تو و لیک همه بد    گفتی لیک سرود و یافه و بیکار

۵ چون که خرد را دلیل خویش نکردی    بر نرسیدی ز گشت گنبد دوّار

هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت (ب)    کار عظیمست چیست عاقبت کار

من بچه کارم خدای را که ببایست    کردن چندین هزار کار بی آوار (۱)

گرش نبودم بکار بیهده گی کرد    بیهده گی ناید از مهیمن قهّار

وا کنون تدبیر چیست تام نباید    بد چو برون بایدم همی شد ازین دار

۱۰ عقل ز بهر تفکّر است درین باب    بر تن و بر جانت ای پسر سروسالار

عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علمست    پس تو چرائی بدو منافق و طرّار

آتش دادت خدای تا نخوری خام    نز قبل سوختن بدو سر و دستار

چون نه زمستان به آفتاب بخسبی    پس چه توای بیخرد چه آن خر بیکار

نیست خبر سرت را هنوز کنون باش    چون نسپرد است (ج) پای تو خر با بار

۱۵ چرخ همیبندت بگشت زمان پای    روزی از اینجا برون کشدت چو کفتار

تنت چو تار است جانت پود تو جامه    جامه نماند چو پود دور شد از تار

چندین در معصیت مدو بچپ و راست    چون شتر بی مهار و اسب بی افسار

یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه    اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار

راست که افتادی وز خواب و ز خور ماند    آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار

۲۰ بیگنهی تات کار پیش نیاید    وانگه کت تب گلو گرفت گنهکار

چونت بخواهند باز عاریتی جان    از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار

تو به سکالی که نیز باز نگردی    سوی بلا گرت عافیت دهد این بار

وانگه چون به شدی ز منظر توبه    باز در افتی بچاه جهل نگونسار

---

(ا) : چون که بمی . (ب) : چرا کرد . (۱): آوار چند معنی دارد یکی بمعنی حساب است در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده . (ج) : بسپرداست . ظ .

عذر طرازی که میر توبه ام اشکست — نیست دروغ تو را خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره — معصیت را بدین دروغ میا چار
میر گرت یك قدح شراب فرو ریخت — چون که توازدین برون شدی‌زبن‌وبار
میر چگوئی که بر تو بردر مسجد — ای شده گمراه بدوختست بمسمار
۵ چون که بدان یك قدح که‌داد تورا میر — باتو نه دین ونه‌قول ماند ونه کردار
بلکه نرا دل بسوی عصیان ماند است — چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
نیك نبودی‌توخود کنون چه‌حدیثست — کزحشم میرروزیافتی بشب تار(☆)
ای بشب تار تازیان بچپ و راست — بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
روزی پیش آیدت بآخر کان روز — دست نگیرد تو را نه میرونه بندار
۱۰ گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز — ایزد باشد تو را بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا — هم ز تو بیشك بجان تو شود آزار
آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم — پیش‌من‌ازقول وفعل‌خویش‌چنان‌مار
جان مراگرسوی توجانت عزیز است — سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی‌داد خویش وداد بخواهی — نیست جزاین چیز اصل ومایهٔ پیکار
۱۵ داد تو داد است کردگار تو را نیز — داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کردگار بطاعت — برتو کسی‌نیست‌جز که هم‌توستمکار
هدیه نیابی ز کس توجز که ز حجت — حکمت‌چون‌درو‌پندسخته(۱)بمعیار

بحر تقارب سالم
فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ

۲۰ یکی‌خانه کردند بس‌خوب‌ودلبر — دروهمچنو خانه بیحد و بیمر
بخانهٔ مهین در نشاندند جفتان — بیك جا دوخواهرزن ودوبرادر
دوزن خفته‌اند ودومرد ایستاده — نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمترشوندابن‌چهارونه افزون — نه هر گز بدانند به را زبد تر
ولیکن کم وبیش وخوبی‌وزشتی — بفرزندشان داد یزدان داور
۲۵ سه فرزند دارند پیدا و پنهان — ازیشان دو پیداو ودیگر مستر

(۱) : بفتح وضم سین مهمله سنجیده وبوزن درآمده . (☆) : مصراع دوم ناموزونست شایدکه دراصل چنین بوده « کزحشمش روز یافتی بشب تار»

نیاید برون آن مستّر بصحرا — نهفته نشستست بر سان دختر
وزین هریکی هفت فرزند دیگر — بزاداست نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هرهفتی از جملهٔ این سه هفتان — یکی مهتر آمد بران شش که کهتر
وزین بیست و یك تن یکی پادشاشد — دگر جمله گشتند او را مسخّر
۵ همیگوید آن پادشاهر چه خواهد — همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانهٔ مهین درهمیشه است پرّان — پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و بسازند یك جا — نباشند هرگز جدا یك ز دیگر
بخانهٔ کهین در نیایند هرگز — که خانهٔ مهینستشان جای درخور
بسا خانه‌ها کان بپرواز ایشان — شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر
۱۰ کبوتر که دیداست کز گردش او — جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانهٔ کهین درهمیشه سه مهمان — ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم — نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر
سه مهمان نه یکسان چو(ا) هریك مخالف — وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
ازیشان یکی کینه دار است و بدخو — دگر شاد و جویای خوابست یا خور
۱۵ سیمشان بداومه(ب) که هرگز نجوید — مگر خیر بی شرّ یا نفع بی ضر
سه مهمان بیك خانه درباز کرده — براندازهٔ خویش هریك یکی در
همی هریکی گوید آن دیگران را — که زین در در آئید کاین راه بهتر
ازین سه هر آنکو شریفست و والا — مر آن دیگران را سر آرد بچنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد — هم امروز اینجا و هم روز محشر
۲۰ وگر این یکی را فریبند آن دو — خداوند آن خانه ماند در آذر
بدو نیك چون نیست امروز یکسان — چنان دان که فردا نباشند همسر(ج)
شناسی تو خانهٔ کهین و مهین را — بجان تو است این سه تن(د) نیك بنگر
کبوتر ترا بر سر است ایستاده — که از زیر پرش نیاری برون سر
نگر کان چه تخمست کامروز کاری — همیبایدت خورد فردا ازان بر
۲۵ درختی شگفتست مردم که بارش — گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکر

(ا) : که . (ب) : بداو به . (ج) : نباشند همبر. (د) : این دو تن .

یکی برگ او بیرم وشاخ بسّد — یکی برگ او کژدم وشاخ نشتر
خوی نیك بیرم (ا) خوی بد چو کژدم — تو کژدم بینداز و بردار شکّر
بدیّ وبهی نیش ونوش است همبر — تو بردار از آن نوش واز نیش بگذر
دو مرد است مردم توانا و دانا — جز این هر که بینی بمردمش مشمر
۵ توناست بردانش خویش دانا — نه داناست آنکو تواناست برزر (☆)
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه است هرچند بینی — یکی زو جوانست ودیگر توانگر
جوان را جوانی فلك باز خواهد — ستاند توان از توانا ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا — ستمکار زی او یکی اند وداور
۱۰ کسی چون ستاند زیاقوت قوّت — چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر — ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای ای برادر که دانش — تورا بر گذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشگست ودانش چوخرما — تو از خار بگریز و از بار میخور
جهان آینه است ودروهرچه بینی — خیالست ناپایدار و مزوّر
۱۵ جوانیش پیری شمر زنده مرده — شرابش سراب و منوّر مغبّر
جهان بحر ژرفست وآبش زمانه — تراکالبدچون صدف جانت گوهر
اگرقیمتی درّ خواهی که باشی — بیاموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تاچیست مردم که او را — سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت — تو اندرجهان فرش نیکی بگستر
۲۰ همه عدل ورزوهمه مکرمت کن — همه مال بخش وهمه محمدت خر
بپرور تو در دار دنیا درختی — که در دار عقبی ثوابت بود بر
چه خواهدهمی زو (ب) که چندین دمادم — پیمبر فرستد همی بر پیمبر
بیندیش کاین جنبش بیکرانه — چرا او فتاد اندرین جسم اکبر
که جنباند اورا که همواره ایدون — چه خواهی که آرد بحاصل زایدر

(ا) : نیك شکر. (☆) فردوسی گوید: توانا بود هر که دانا بود. بدانش دل پیر برنا بود
(ب) : هم ایزد. ظ.

گر از نور ظلمت نیاید چرا پس — تو پیدائی و کردگار تو مضمر

وگر نیست مرقدرتش را نهایت — چرا پس که هست آفریده مقدّر

گر از راست کژی نباید که آید — چرا هست کردهٔ مصور مصور

ور آباد خواهد که دارد جهان را — چرا بیشتر زو خرابست و بی بر

۵ بیابان بی آب و کوه شکسته — دوصد ره فزونست از شهر و کندر

بدین پرده اندر کسی ره نداند — جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر

ره سرّ یزدان که داند پیمبر — پیمبر بکه شپرد این سرّ بحیدر

اگر تو مقری زمن خواه پاسخ — وگر منکری پس تو پاسخ بیاور

زخانه مهین و کهین و کبوتر — جوابم بیاور از آنها مفسّر

۱۰ بگو از دو خواهر زن و دو برادر — کدامند فرزندشان ماده و نر

بیان کن که از چیست ترکیب عالم — جوابم ده از خشك این شعر و زتر

نداند بحق خدا و نداند — نداند کسی جز که شبیر و شبر

جهان را بنا کرد از بهر دانش — خدای جهاندار و بی‌یار و یاور

تو گوئی که چون و چرا را نگویم(۱) — همینست نزدیك من مذهب خر

۱۵ ترا بهره از علم خار است یا که — مرا بهره از علم مغز مقشّر

سوی گاو یکسان بود کاه و دانه — بکام خر اندر چه میده چه جودر(۱)

جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان — دروخار بنشاند و بر کند غرعر

مرا داد دهقانی این جزیره — برحمت خداوند هر هفت کشور

خداوند عصر آنکه جز من مر او را — بسی دوستانست هریك سخنور

۲۰ چو مدحت بر آل پیمبر رسانم — رسد ناصبی را از آن جان بغرغر

چو بر منبر جد خود خطبه خواند — نشیندش روح الامین پیش منبر

چو مردم ز حیوان بهست و مهست او — ز مردم بهین و مهینست یکسر

بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر — بنارش برد کافر از کرده کیفر

چو آن شیر پیکر علامت ببندد — کند سجده بر آستانش دو پیکر

---

(۱) : تو گوئی ز چون و چرا لب ببستی. (۱) جودر و جودره گیاهیست که در میان زراعت روید.

نه جز امر اورا فلك هست بنده / نه جز تیغ اوراست مریخ چاکر

بیلشگر بنازد ملوك و همیشه / زشاهان عصرند بر درش لشکر

درش دشت محشر تنش کان گوهر / دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر

اگرسوی قیصر بری نعل اسبش / زفخرش در آویزد از گوش قیصر

۵ همی تاجهانست واین چرخ اخضر / بگردد همی گرد این گوی اغبر

هزاران درود و دو چندان تحیت / زایزد بر آن صورت روحپرور

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای زده تکیه بر بلند سریر / برسرت خز و زیر پای حریر

۱۰ شاعر اندر مدیح گفته ترا / که امیر هزار سال ممیر

ملك را استوار کردستی / بوزیری دبیر و با تدبیر

خلل از ملك چون شود زائل / جز برأی وزیر و تیغ امیر

پادشا را دبیر چیست زبان / که سخنهاش را کند تحریر

نیست بر عقل میر هیچ دلیل / راهبرتر زنامه های دبیر

۱۵ مهتر خویش را حقیر کند / سوی دانا دبیر با تقصیر

سخن با خطر تواند کرد / خطری مرد را جدا زحقیر

جز براه سخن چه دانم من / که حقیری تو یا بزرگ وخطیر

ای پسر پیش جهل اسیری تو / تانگردد (۱) سخن بپیشت امیر

چون نیاموختی چه دانی گفت / که بتعلیم شد جلیل جریر

۲۰ توز خوشه عصیر چون یابی / تانگیرد ز تاك خوشه عصیر

ای پسر همچو میر میری تو / او کبیراست و تو امیر صغیر

جان تو پادشاه این تن تست / خاطر تو دبیر وعقل وزیر

خاطر تو نبشت شعر و ادب / برصحیفهٔ دلت بدست ضمیر

۲۵ تابشعر وادب عزیزت داشت / خویش وبیگانه وصغیر و کبیر

(۱) : تانگوئی .

خاطر و دست تو دبیرانند — اینت کار بزرگوار و هژیر

سرت چون قیر بود و قدت چو تیر — باتوا کنون نه تیر ماند و نه قیر

بکمان چرخ تیر تو بفروخت — قیر تو عرض کرد دهر بشیر

٥ شاد بودی ببانگ زیر و کنون — زار و نالان شدی و زرد چو زیر

مگرت وقت رفتنست چنانك — پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر

مگر آن وعده کت محمد کرد — راست خواهد شدن کنون ایپیر

با سر همچو شیر نیز مخوان — غزل زلفك سیاه چو قیر

چشم دل باز کن ببین ره خویش — علم عنوانش نقطها تکبیر

١٠ نامهٔ کن بخط وطاعت خویش — تا نیفتی بچاه چون نخجیر

نامت ازعلم باید و زعمل — ای خردمند زی علیم وخبیر

این دبیری رساندت بنعیم — این دبیری رهاندت ز سعیر

زین دبیری مباش غافل هیچ — پند پیرانه از پدر بپذیر

که نباید چنانکه آن گفتند(ا) — باز دارد ترا ز شعر شعیر

١٥ چون همه کارهات بنویسد — آن نویسندهٔ خدای قدیر

پس مکن آنچه گر بباید خواند — تیره مانی ازان و باتشبیر(ب)

این جهان را فریب بسیار است — بفروشد بنرخ سوسن سیر(۱)

حیلش را شناخت نتواند — جز کسی تیز هوش و روشن ویر

مخور از خوان او نه پخته نه خام — مخر از دست او خمیر وفطیر

٢٠ نیست گفتار او مگر تلبیس — نیست کردار او مگر تزویر

چرخ حیلتگر است و حیلهٔ او — نخرد مرد هوشیار بصیر

زر مغشوش کم بهاست برنج — زعفران مزوّر است زریر

بی قرار است همچو آب سیراب — دود تیره است همچو ابر مطیر

تو مزورگری مکن چو جهان — خاك برمن مدم بنرخ عبیر

٢٥ که چو موشان نخورد خواهم من — زهر داروی تو ببوی پنیر

(ا) : چنانکه گفتستند . (ب) : باتشویر (۱) : گیاهیست زرد .

راست باش و خدای را بشناس — که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد — رفتنت را نکو بکن تغییر
باخرد باش یکدل و همبر — چون نبی با علی بروز غدیر
خیر زاد تواست در طلبش — خیره خیره چرا کنی تأخیر
۵ خوی نیکست و عقل مایهٔ دین(۱) — کس نکرداست جز بمایه خمیر

بحر هزج مثمن مکفوف محذوف
مَفعولُ مفاعِیلُ مفاعَیلُ فَعولُن

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر
این چرخ مدوّر چه خطر دارد زی تو — چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
۱۰ تاکی تو بتن برخوری از نعمت دینار — یکچند بجان از نعم دانش برخور
بی سود بود هرچه خورد مردم درخواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرّ
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — مار از چه راند است برین گوی مغبر
این خاک سیه بیند و آن دائرهٔ سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید — باخاک همان خاک نکو آید و درخور
۱۵ باصورت نیکو که بیامیزد با او — با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیّر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت — سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شرّ
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم — آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزیکه ستورانت بدان با تو شریکند — منت ننهد بر تو از آن ایزد داور
۲۰ نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش — نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی — مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان — چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک — این مرده و آن مرده و املاک مبتر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا — نا آمده اندوه و گذشتست برابر
۲۵ اندیشه کن از حال براهیم و زقربان — وان عزم براهیم که برّد ز پسر سر

(۱) خوی نیکست و خیر . خوی نیکت خمیر

گر کردی این عزم کسی را ز تفکر    نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر

گر مست نئی منشین با مستان یکجای    اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر

انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت    بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی    فردات چه فریاد رسد پیش گروگر

یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا    خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر

دانی که خداوند نفرمود بجز حق    حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور

قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن    تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه نیابی نه عجب دارم ایراك    من چون تو بسی بودم گمراه و مخسّر

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار    بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

۱۰ بالندهٔ بی دانش مانند نباتی    کز خاك سیه زاید و از آب مقطّر

از حال نباتی برسیدم بستوری    یکچند همی بودم چون مرغك بی پر

در حال چهارم اثر مردمی آمد    چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدّر

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو    جویای خرد گشت مرا نفس سخنور(۱)

رسم فلك و گردش ایّام و موالید    از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر

۱۵ چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را    گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر

چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم    چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر

چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها    چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکّر    پرسنده شد این نفس مفکّر ز مفکّر

از شافعی و مالکی و قول حنیفی    جستیم ز مختار جهان داور رهبر

۲۰ چون چون و چرا خواستم و آیت محکم    در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر

یك روز بخواندم ز قرآن آیت بیعت    کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند    چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است    آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر

گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست    کان دست پراکنده شد آن جمع مبتّر

۲۵ آنها همه یاران رسولند و بهشتی    مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیّر

---

(۱) نفس خرد ور

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد ‏ ‏ بشیر و نذیراست و سراج است و منوّر

گر خواهد کشتن بدهن کافر او را ‏ ‏ روشن کندش ایزد بر کافهٔ کافر

چونست که امروز نمانداست از آن قوم ‏ ‏ جز حق نبود قول جهانداور اکبر

ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان ‏ ‏ تا (۱) همچو مقدّم نبود داد مؤخّر

۵ ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت ‏ ‏ محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت ‏ ‏ وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر

زاندیشه که خاکست و نباتست و ستوراست ‏ ‏ بر مردم در عالم این است محصّر

امروز که مخصوصند این جان و تن من ‏ ‏ هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر (ب)

دانا بمثل مشك واز ُو دانش چون بوی ‏ ‏ ما (ج) هم بمثل کان و دُرو دانش چون زر

۱۰ چون بوی که از مشك جدا گشت و زر از سنك ‏ ‏ بیقدر شود مشك و شود سنگ مزوّر

چون بوی زر از دانش و از مشك از آن پس ‏ ‏ خیزم خبری پرسم از آن درج مخیّر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم ‏ ‏ نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر

از پارسی و تازی و ز هندو و از ترك ‏ ‏ وز سندی و رومی وز عبری همه یکسر

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری ‏ ‏ درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر

۱۵ از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین ‏ ‏ وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

گاهی بنشیبی شده همگوشهٔ ماهی ‏ ‏ گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر

گاهی بزمینی که دُر و آب چو مرمر ‏ ‏ گاهی بجهانی که دُرو خاك چو اخگر

گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه ‏ ‏ گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر

گه حبل بگردن بر مانند شتربان ‏ ‏ گه بار بپشت اندر مانندهٔ استر

۲۰ پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر ‏ ‏ جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر

گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست ‏ ‏ زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرّر

گفتم که نماز ازچه بر اطفال و مجانین ‏ ‏ واجب نشود تا نشود عقل مخیّر

تقلید نپذرفتم و حجّت ننهفتم ‏ ‏ زیرا که نشد حق بتقلید مشهّر

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت ‏ ‏ دشواری آسان شود و صعب میسّر

۲۵ روزی برسیدم بدر شهری کان را ‏ ‏ اجرام فلك بنده بد آفاق مسخّر

(۱) : یا ، (ب) : دهر مکور ، (ج) : یا ،

| | | |
|---|---|---|
| | شهری که همه باغ پراز میوه پراز گل | دیوار مزیّن همه وخاك مشجّر |
| | صحراش منقّش همه مانندهٔ دیبا | آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر |
| | شهری که درو نیست جزاز عقل منازل | باغی که درو نیست جزاز عقل صنوبر |
| | شهری که دراو دیبا پوشند حکیمان | نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نرنر |
| ۵ | شهری که من آنجا چو رسیدم خردم گفت | اینجا بطلب حاجت وزین منزل مگذر |
| | رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش | گفتا مبر انده که بشد کانت گوهر |
| | دریای محیط است درین خاك معانی | هم دُرّ گرانمایه و هم آب مطهّر |
| | این چرخ برین است پراز اختر عالی | لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر |
| | رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم | از گفتن بامعنی و زلفظ چو شکّر |
| ۱۰ | گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است | منگر بدرستی تن واین گونهٔ احمر |
| | دارو نخورم هرگز بی حجّت و برهان | وز درد نیندیشم و بیلیوشم منکر |
| | گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم | بر من بکن آن علّت مشروح ومفسّر |
| | از اول و آخرش بپرسیدم وانگاه | ازعلّت تدبیر که هست اصل مدبّر |
| | از جنس بپرسیدم واز صنعت صورت | وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدّر |
| ۱۵ | کاین هر دو جدا نیست زیکدیگر دانم | چون شاید تقدیم یکی بردو دیگر |
| | ازصنعت این جنبش وروزوشب کزوی | محتاج غنی چون بود و مظلم انور |
| | ازحال رسولان وزسؤلات (۱) مخالف | وز علّت تحریم دم و خمر مخمّر |
| | آنگاه بپرسیدم ازارکان شریعت | کاین پنج نماز ازچه سبب گشت مسطّر |
| | وزروزه که فرمودش ماه نهم ازسال | از حال زکات دوم و زرّ مدوّر |
| ۲۰ | وز خمس پی عشر چنوئی که دهند آن | این ازچه مخمس شدو آن از چه معشر |
| | وزعلّت میراث وتفاوت که درو هست | چون بردبرادر یکی ونیمی خواهر |
| | وزقسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم | چونست غمی وزاهد بی رنج ستمگر |
| | یك زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج | یك کافر شادان و دگر کافر غمخور |
| | بینا وقوی چون یداین دیگر و آن باز | مکفوف همی زاید و معلول زمادر |
| ۲۵ | ایزد نکند جز که همه داد ولیکن | خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور |

(۱) : رسولان و رسالات.

من روز همیبینم و گوئی توشبست این — ازحجت خواهم که بر آهیختی خنجر

گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست این — هر کس که زیارت کندش هست موقر(ا)

آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگی — امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر

دانا که بگفتمش من اینست(ب) ببرزد — صدرحمت امروز باین دست و بآن در(ج)

۵ گفتا بدهم داروی با حجت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر

زافاق وز انفس دو گواحاضر کردش — برخوردنی و شربت من پیر هنرور

راضی شدم و مهر بکرد آنگه دارو — هر روز بتدریج همیداد مزور

چون علت زائل شد و بگشاد زبانم — مانند معصفر شد رخسار مزعفر

از خاك مرا بر فلك آورد چو یاقوت — چون خاك بدم هستی امروز معنبر

۱۰ دستم بکف دست نبی داد ببیعت — زیر شجر عالی پر سایه و مثمر

دریا بشنیدی که برون آید از آتش — روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر

خورشید تواند که کند یاقوت ازسنگ — کز دست طبایع نشود نیز مغیر

یاقوت منم اینك وخورشید من آن کس — کز نوروی این عالم تاری شود انور

ازرشک همی نام نگویمش درین شعر — گویم که چنین است(د) کش افلاطون چاکر

۱۵ استاد و طبیبست و مؤید زخداوند — بل کز حکم و علم مثالست مصور

آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش — آباد بران کشتی کاو باشد لنگر

ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان — ای حکمت را نثر تو بر بسته بمسطر

ای خیل ادب صف زده اندر کنف(ه) تو — ای علم زده بر در فضل تو معسکر

خواهم که زمن بندهٔ مطواع سلامی — پوینده و پاینده چو یك در مقمر

۲۰ چون قطره چکیده ز پی(و) نرگس وشمشاد — چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر

چون وصل نکورویان مطبوع ودل انگیز — چون لفظ نکوگویان مشروح ومفسر

پر فائده و نعمت چون ابر بنوروز — کز کوه فرود آید چون مشك مقطر

وافی و مبارك چو دم عیسی مریم — عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر

زی خازن علم وحکم و خانهٔ معمور — بانام بزرگ آنکه بدو دهر معمر

(ا) : هست مخیر. (ب) : بگفتمش من این دست. (ج) : بآن بر

(د) : گویم که طبیبی است. (ه) : اندرخطب. (و) : چکیده زبر

زی طالع سعد و در اقبال خداوند — فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
ماننده وهمگونهٔ جد و پدر خویش — در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر — وز مرکب او خاک زمین جمله مغیّر(ا)
بر نام خداوند برین وصف سلامی — در مجلس برخواند ابو یعقوب(ب) از بر
وانگاه ازان کس که مرا کرد است آزاد(ج) — استاد و طبیب من مایهٔ خرد و فرّ
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت — ای فائده مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده درین جامهٔ پشمین — این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقّا که بجز دست تو بر لب ننهادم — جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش سال ببودم بر ممثول(د) مبارک — شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
۱۰ هرجا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه — بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر
تا عرعر از باد نوانست همیباد — حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

بحر مجتث مثمن مقصور

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فِعلانْ

مرا بخواب دل آکنده بود و سر ز خمار — زمانه کرد ز خواب اندک اندکم بیدار
۱۵ درخت دانش من شاخ کرد و برگ نمود — شکوفه داد و کنون اندر آمدست ببار
شنود گوش و دل اقرار کرد صانع را — بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار
نبود(ه) دانش در حال آفرینش خویش — نگاه کردم از آغاز تا باخر کار
چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن — زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید — بدیدم از همه دانش بگرد خود دیوار
۲۰ چنان شدم که بدانم همی ز دانش خویش — که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش — همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود — چه دانم از پی انجام چون برم تیمار
همیندانم کاین جوهر من از چه بود — چگونه کرد گهر بر من از(و) نگار نگار

---

(ا) : جمله معتبر . (ب) : ابو یوب . (ج) : مرا کرد است آگاه .
(د) : برقیتول . (ه) : ببود . (و) کرد ز من بر گهر .

مرا ارادت نابودن و بُدن نرسید — که بودمی بمرادخود ازد گر کردار

نـه وقت آمـدنم هیچ اختیار رسید — نه‌اندر آمدمی من سبك خلیل آثار

نه هیچ عمروتوانست بود از حکما — نه هیچ زید توانست بود از احرار

نه زودتر بتوانستم آمدن بـوجـود — نه کامکار من از ایستادن و رفتار

۵ نه درعدم‌زعدم آگهی که چیست عدم — نه دروجودشناسم چگونه بودم کار

پس وجود بدانستم این طبایع دهر — همی‌چگونه کندزندگی مرا بسیار

بأند سال همیزیستم بمحنت و درد — نه شاد ونه‌دژم ونه‌درست ونه بیمار

ببالغی برسیدم که هیچم آگه نیست — بشادمـانی و آسانـی وغـم دشوار

ازان‌سپس‌عرض پیری‌اندر آمد وعقل — فـروغ داد و پـراکند بر دلم انوار

۱۰ جهان (ا) چشم بتمییز بر گشادم ازو — دوشاهدم برعایت(ب) همیکنددیدار

بشاهداندردیدم یکی جهان بزرگ — قوام کرده بتر کیب درسکون‌ومدار

هیولیش دوواعراض سه و جوهریك — ده‌ودوقسمت‌وار کانش‌هفت‌واصل‌چهار

قدیم‌ومحدث‌ونیك‌وبدولطیف و کثیف — خطیرو بیخطر وهموارو وناهموار

بدین‌صفات‌جهانی‌بزرگ‌دیدم وخوب — درین‌جهان دگربی‌عدد صغارو کبار

۱۵ جهان خرد برابر ابـاجهان بـزرگ — یك‌ازدگر بگریزندنیست(ج)هست‌شمار

نگاه‌کن تن‌خود کزطراز حکمت‌او — حکیم گردد بیدار و دل‌شود هشیار

یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را — که جزبحکمت ظاهر نیوفتد اظهار

هزارپاره وبی‌استخوان و گوشت‌ببین — چگونه‌بست‌یك‌اندرد گربیك‌مسمار

هزارطرف‌بیك‌میخ وهیچ ازونه‌پدید — بزیر طـرف سپاریده میخ را ستوار

۲۰ چنین که کردتواندمگرخدای‌بزرگ — که‌قادراست‌وحکیمست‌وعالم‌وجبار

هرآن کسی که چنین‌صنع‌خوب دیدبچشم — چگونه کرد تواند بصانعش انکار

همینش‌دان بره‌فعل وقصد ذات‌مکن — همینش بین بدل‌وچشم و گوش خوددیدار

یکی قدیر براز قدرت مقدر خویش — یکی بصیربر از دانش اولو الابصار

مقدریست‌نه‌چونانکه‌قدرتش‌دوم‌است — مؤثریست نه ازچیزونه بدست افزار

۲۵ مد برو غنی و صانع ومقدر وحی — همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار

(ا) : چهار . (ب) : دوشاهدم بدوغایت ، (ج) یك ازدگر نگذارد زنیست و.

یکیست فرد که فردیتش جدانه‌ازوست ‏ ‏ ‏ که نیستش دوم و نیز نسیتش تکرار

خدای عز وجل را بهیچ حال همی ‏ ‏ ‏ بوهم بر منديش و بلفظ بر مگزار

اگر بهستی ملت کنیش گردد شیء ‏ ‏ ‏ که‌هر که شیء بود گوهری بود ناچار

که جوهری زعرض لامحاله خالی نیست ‏ ‏ ‏ جز این نباشد دل بر گمار وژرف گمار

۵ درین مقالات تشبیه لازم آید پس ‏ ‏ ‏ خدای را جز ازین وجز از چنین پندار

ورش تو نیست نهی خود معطّلی بیقین ‏ ‏ ‏ ازین دو دانش توحید تو بعیب و عوار

زهست و نیست خداوند هست و نیست بریست ‏ ‏ ‏ بدین دو خلق تعلق کند نه خالق بار

اگر چه هست نه چون هر چه هست جایز گشت ‏ ‏ ‏ اگر چه نیست نه چون هر چه نیست جائز وار

هر آنچه هست نه چون هیچ نیست نیست شمار ‏ ‏ ‏ هر آنچه نیست نه چون هیچ هست هست انگار

۱۰ فحاش لله ازین هر دو پاك دار ضمیر ‏ ‏ ‏ بخواه از ایزد ازین هر دو قول استغفار

خدای مبدع هر چ آن تورا بوهم و بحس ‏ ‏ ‏ محاط و مدرك و معلوم و مبصر است و مشار

تو را که همّت دانستن خدای بود ‏ ‏ ‏ مشو مخالف قول محمد مختار

بگرد خویش همیگرد و نفس خویش بدان ‏ ‏ ‏ اگر بوهم شدستی براسب عقل سوار

براسب عقل نشین تا بأصل خویش بران ‏ ‏ ‏ بأصل خویش عنان باز کش قدم بفشار

۱۵ ترا ز اصل تن خویش را ستتره نیست ‏ ‏ ‏ مکن گذر که نهاداست پیش وهم حصار

چگونه داند انگشتری که زر گر کیست ‏ ‏ ‏ چگونه داند صرّاف خویش را دینار

چو نیست دانش پرگار خویش دائره را ‏ ‏ ‏ چگونه باشد دانا بخالق پرگار

نخست فاعل، پس فعل آنگهی مفعول ‏ ‏ ‏ ترا ازین سه ز مفعول نیست بیرون کار

ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست ‏ ‏ ‏ نگه بدار حد عمر خود مکن آوار

۲۰ بگوش جان و دات پند معنوی بشنو ‏ ‏ ‏ نگر چگوید گوشت بپند او بسپار

خدای را بیگانی بدان و از پس او ‏ ‏ ‏ بهر چه گفت رسول ورا مصدّق دار

پس از رسول تولّی مکن بهیچ کسی ‏ ‏ ‏ مگر بآل رسول مطهّر اخیار

اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست ‏ ‏ ‏ خدای دانی خلق خدای را مازار

نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن ‏ ‏ ‏ چو ندروی بجز از کشته هر چه خواهی کار

۲۵

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

ای ذات تو ناشده مصوّر ‏ ‏ ‏ اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو زحد و رسم بیزار — ذات تو زنوع وجسم(ا) برتر
محمول نئی چنانکه اعراض — موضوع نئی چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد آمر خیر — قولت نه بلفظ ناهی شرّ
حکم تو برقص رقص(ب) خورشید — انگیخته سایهای جانور
۵ صنع تو بدور دور گردون — آمیخته رنگهای دلبر
ببریده در آشیان تقدیس — وصف تو ز جبرئیل شهپر
بنموده بسر نمای تنزیه — حسنت چو عروس چرخ(ج) زیور
هم باقدمت(د) حدوث شاهد — هم با ازلت ابد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان — از سایهٔ نور خود مستّر
۱۰ معشوق جهانی و ندانی — یك عاشق باسزای در خور
بنهفته بسحر گنج قارون — یك درّ تو دردو دانه گوهر
عالم همه زین دو گشت پیدا — آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چو یکی رونده (ه) دریا — سیّاره سفینه طبع لنگر
آتش چو(و) نبات وسنگ حیوان — دارش چو عقیق تو سخنور
۱۵ غوّاص چه چیز عقل وفعّال — شاینده بعقل یك پیمبر
علت چو سیاست فریدون — ازدست چو عرض وخصم(ز) بیمر
آخرچه [هر آنچه بود اول — مقصود چه آن چه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نئی کور — بشنو بحقیقت ار نئی کر
ای باز هوات بر پریده — از دام زمانه چون کبوتر
۲۰ وین نخوت و(ح) حرص در کشیده — تاگه چو رسن سرت بچنبر
در قشر بمانده کی توانی — دیدن بخلاصهٔ مقشّر
از توبه و از گناه آدم — تو هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی — بر دار بتیغ فکرتش سر

(ا): زنوع وجنس. ظ . (ب): برقص قرص. (ج) : حسنت زعروس عرش. (د): هم برقدمت.
(ه): چو یکی نهفته . چو یکی زدیده . (و): آبش. (ز): چو جنس خصم . (ح) : وی سخرهٔ.

درویش کند براه ترتیب | نزدیکی تو بسوی داور
در خلد چگونه خورد آدم | آنجا چو نبود شخص نانخور
بل گندمش آنگهی ببایست | کز خلد نهاد پای بر در
این قصّه همیبدید آدم | ابلیس نیامده ز مادر
۵ درسجده نکردنش چگوئی | مجبور بد است یامخیّر
گر قادر بد خدای عاجز | ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کارتست مسگال | راهی که نه راه‌تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان | درظلمت‌خویش چون‌سکندر
کان‌چشمه که‌خضر یافت آنجا | با دیو فرشته نیست همبر

۱۰

بحر هزج مسدس محذوف

مَفاعِیلُن مَفاعِیلُن فَعولُن

که کرد این گنبد پیروزه پیکر | چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در
که‌زد پرگار این گنبد که‌پرداخت | بهفت و دو و ده بخش مدوّر
هزاران گوی سیم آگنده گردان | که افکند اندرین‌میدان اخضر
۱۵ که کرد این گنبد سیماب ارمد | بدین دیبای زنگاری مستّر
چه‌اند این لشکر تازنده هموار | که‌اند این هفت‌سالاران لشکر
سوارانی سراندازان و تازان | همه باجوشن سیمین و مغفر
مگر لشکرگه غلمان خلدند | سرادقشان زده دیبای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چرا پس | بتان‌را روی خوب وفعل منکر
۲۰ جهان دلفریب ناوفادار | سپهر زشتکار خوب منظر
بسنگ آسیا ماند بگردش | فرو آید همی‌چون سنگ برسر
ز بیم چنبر این لاجوردی | همی‌بیرون جهم هزمان ز چنبر
بشوریدم دل از شوریده گیتی | بگردیدم سر از گردنده اختر
همیدانم که چوراست‌این ولیکن | ندانم ز اسمان یاز اسمانگر
۲۵ سپهری بینم و سیارگانی | بصورتهای گوناگون مصوّر
همه کژدم‌وش وخرچنگ کردار | گوزن شیر چهر و گاو پیکر (۱)

چو کار معنوی زین چرخ بینی — متاب از واجبات عقل مگذر
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی — نیاید کار کردن زین نکوتر
و گردانی که این کار فلك نیست — فلکبانی ترا شد لازم ایدر
بهر حالی که بینی از بد و نیك — نهفته حکمتی دان زیرش اندر
۵ ولیکن حکمتش گر تو ندانی — روا باشد که داند دادگستر
نه هر چ آن تو ندانی آن نه عامست — که داند حکمت یزدان سراسر
تو آنگه دانشی باشی که دانی — که در دریای جهلت نیست معبر
تو بر بالای علم آنگه رسی باز — که بر شاهین همّت بشکنی پر
مطهّر گشتن نفس تو آنست — که داند کز تو ناید جز مطهّر
۱۰ خدای رازدان کس را ز مخلوق — نکرد است آگه از راز مستّر
بدان کاین حال ما و حال این چرخ — نگر داند جز آن کش چرخ چاکر
بدین افعال منطق فاعلی گشت — حکیم و عادل و قادر مقرّر (ا)
گر از چشم سرت گشتست پنهان — بچشم عقل در هست او مشهّر
بنای آسمان و سقف گردون — بر آرد صانعی استاد و رهبر
۱۵ چنین آفاق پر زایات حکمت — نبشته سر بسر برسان دفتر
چه پنداری همی خود بود گشته — نباشد هیچ بت بی‌صنع بتگر
چرا بر چرخ گردنده کواکب — همه یکسان نشد چون شمس ازهر
چرا این سنگ بی‌قیمت همه پاك — نشد بیجاده و یاقوت احمر
بدین تلخی که کرد این صبر از ینسان — چنین شیرین که کرد این شاخ شکر
۲۰ بدینسان آب سرد و آتش گرم — هوای صافی و خاك مکدّر
همه از رای خود موجود گشتند — ببستند آخشیجان یك بدیگر
اگر چیز از مراد خویش بودی — نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر
جز از جوهر دگر باداد مشناس — که قیمت (ب) کرد این اعراض و جوهر
یقین دانم همی کاین بندگان را — خداوندیست یار و بنده‌پرور
۲۵ بنا چون بی‌خداوندی نباشد — نباشد بی‌خدائی هفت کشور

(ا) : قادر، قدر. (ب) : که قسمت.

ندارم هیچ شك کاین داوری را — بجز یزدان عادل نیست داور
نگیرد هر گز اندر عقل من جای — که گردون گردد اندر خیر یا شر
کسی کو از خود آگاهی ندارد — نه بر وی عقل را نه نطق را در
نه زان گردش که میگردد زمانی — گرانتر گشت داند یا سبکتر
۵ مسبب چون بود پس هر کسی را — که و همش گرد او گردد چو چادر

وی از عین یك صفت نتواند آموخت — من از وی ده صفت برخوانم از بر
کسی کز اصل دانای سخن نیست — چگونه کرد ما را او سخنور
کسی کاندر سرشت او خرد نه — خرد بخشد مرا این هست باور
تواند فاعل مجبور نادان — که مفعولی کند دانا مخیّر
۱۰ معاذ الله چنین نتواند الا — خدای پاك بی انباز و یاور
که بشد کاین همه برهان ببیند — نگوید از یقین الله أكبر
مگر زین ملحدی باشد سفیهی — که چشم سرش کور و گوش دل کر
دلم را چون بفضل خویش ایزد — بکرد از عقل نورانی منور
نرانم برزبان جز این سخن را — که بر معیار عقل آید معیّر
۱۵ بسال سیصد و پنجاه و هفتم (۱) — بذوالقعده مرا بنهاد مادر (☆)

(۱) : چارم (☆) این شعر محققاً دردست نساخ محرف گشته است وشاید که شعر دراصل چنین بوده (بسال سیصد از بعد نود چار) چنان که دریکی ازقصاید گذشته گفته است: « بگذشت زهجرت پس سیصد نود و چار☆ بنهاد مرا مادر بر تودهٔ اغبر » وهمچنین مؤید اینست عبارتیکه درابتدای سفرنامه خود مینویسد که درسنهٔ سبع وثلاثین واربعمائة بوده « شبی درخواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن ازین شراب که خرد ازمردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر ، من جواب گفتم که حکما جزاین چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند ، جواب داد که در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد . حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را بیهوشی رهنمون باشد بلکه چیزی باید طلبید که خرد وهوش را بیفزاید گفتم که من این را از کجا آرم ، گفت جوینده یابنده باشد . وپس سوی قبله اشارت کرد ودیگر سخن نگفت . چون ازخواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود برمن کار کرد و باخود گفتم که ازخواب دوشین بیدار شدم (اکنون) باید که ازخواب چهلساله نیز بیدار گردم (ص۳ چاپ برلین) وباز درجای دیگر این کتاب که شرح مشاهدهٔ خان سلطان مصر را میدهد چنین ذکر میکند « عادت ایشان چنین بود که سلطان

| | |
|---|---|
| بر آمد سالیان چند کم کار | نبود اندرجهان جزخواب وجزخور |
| نه زشتی باز دانستم ز خوبی | نه خرما باز دانستم ز اخگر |
| ازین پس چون شد از آهار جسمی | مرا درکالبد جسمی موقر |
| بزد صبح خرد تیغ از شب جهل | دلم بفروخت چون ازمهرخاور |

درسالی بدوعید خوان نهد وباردهد خواص وعوام را. آنکه خواص باشند درحضرت اوباشند وآنچه عوام باشند دردیگرسراها ومواضع. ومن اگرچه بسیارشنیده بودم هوس بود که برأی العین بینم بایکی ازدبیران سلطان که مرا بااوصحبتی اتفاق افتاده بود ودوستی پدیدآمده گفتم من بـارگاه ملوك عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غـزنوی وپسرش مسعود ایشان پادشاهان بزرك بودند بانعمت وتجمل بسیارا کنون میخواهم که مجلس امیرالمؤمنین‌را هم بینم اوباپرده دارکه‌ایشان صاحب السترمیگویند بگفت سلخ رمضان سنهٔ اربعین واربعمأیة که مجلس آراسته بودند تادیگرروزکه عید بود وسلطان ازنماز آید وبخوان بنشیند مراآنجا برد (ص ۷۸طبع برلین) موافق آنچه درین کتاب دردوموضع یاد کرده آنگاه که مشاهدهٔ خوان سلطان مصر کرده سن اوچهل واند سال بوده. واگرشعری که درین قصیده بنظم آورده بصورت‌موجوده سال ولادت وی باشد باید که سفروی درحدود هشتاد سالگی باشد وباصریح آنچه دراول کتاب سفرنامه یاد کرده «اکنون بایدکه ازخواب چهلساله نیز بیدار گردم» موافقت نداردودر کتاب زادالمسافرین خودکه درفلسفه اسلامی تصنیف کرده درقول بیستم چنین گفته «تاابن‌غایت که ما مراین کتاب را تألیف کردیم وآن اندر سنهٔ ثلاث وخمسین واربعمأیة بود» (ص ۲۷۰چاپ برلین) وازجای دیگراین کتاب معلوم میشودکه تألیف این نسخه بعد از مسافرت مصرومکه بوده چنانکه درقول نوزدهم ازین کتاب میگوید کسی کزمادر نابینا زاید مر رنگها وشکلها را چون مراجسام‌مشکل وملون را بحاست بیننده نیافته باشد ومن دیدم بمصرسخت حافظ وزیرك الخ. (ص۲۷۲چاپ برلین) ازنقل بیانات گذشته معلوم میشودکه مسافرت وی بمصرومکه در حدود سنین چهل‌وپنجاه ازعمروی بوده. بنابراین بطوروضوح تاریخ ولادتش سیصد ونود وچهار بوده چنانکه بازمؤید همین است آنچه در کتاب روشنائی نامهٔ منظوم خود تاریخ نظم کتاب راچنین یاد کرده.

«بسال چارصد سه بیست برسر ✡ که هجرت کردآن روح مطهر»

سر اندر جستن دانش نهادم — نکردم روزگار خویش بی‌بر
نه‌حق را باز پس هشتم ز باطل — بکردم فرق از معروف منکر
چو باطل را نیاموزی ز دانش — ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تانبیند — برسته همبرش سعدان و کنگر
۵ بهر نوعی که بشنیدم ز دانش — نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاك توقیعات کسری — بخواندم عهد گیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تاچیست — سماك وفرقدان وقطب ومحور
گه اندرعلم و اشکال مجسطی — که چون‌رانم برو پرگار ومسطر
گهی اقسام موسیقی که هر کس — پدید آورد برالحان پیکر
۱۰ گهی الوان احوال عقاقیر — که‌چه گرمست ازان‌چه‌خشك‌وچه‌تر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد — سطاطالیس (ا) استاد سکندر
نماندازهیچگون‌دانش که‌من‌زان — نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند — که آن نشنیدم از دانا مفسّر
زبس چون‌وچرا کاندردلم خاست — رسید از خیرگی جانم بغرغر
۱۵ شفای جان ندیدم هیچ دانش — مگر از دعوت آل پیمبر
بر ایشان باز بستم خویشتن را — شدم مسعود و برشیطان مظفّر
مرا توحید و ایمانست و قرآن — بدین پیغمبر(ب) مختار وحیدر
یقین گشتم بآیات و بمعقول — که‌باشدمبعث ومیزان ومحشر
کسی گر خوار گیرد راه دین را — برد فردا پشیمانی و کیفر
۲۰

بحرمجتث مثمن محذوف

مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلُن

نهاد عالم ترکیب وچرخ و هفت‌اختر — شدآفریده بترتیب ازین چهار گهر
زآب‌روشن وازخاك‌تیره واتش وباد — چهار گوهر وهرچار ضدّ یکدیگر
چه گرمخالف‌طبعست وناموافق‌جسم — موافق است بیك‌جای از قضا وقدر

(ا) : ارسطالیس . ظ . (ب) : بدین احمد .

همیشه تا که در آمیزش است ساخته‌اند — ز رنج و محنت بند کسی ز شور و ز شر
چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم — چه قیمت آرد نزد قدر تن جانور
نرانده‌اند قلم بر مراد آدمیان — نداده‌اند کسی را ز حلم و علم خبر
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش — بشادکامی تاز و بکام و لهو و خطر
۵ همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر — مدام در طلب جوهر و زر و زیور
پلی شناس جهان را و تو رسیده برو — مکن عمارت و بگذار و خوش ازو بگذر
بر آنچه داری در دست شادمانه مباش — وز آنچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور
ز مرگ أمن مجوی و بعمر تکیه مکن — بسیم دین مفروش و ز دیو عشوه مخر
ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان — یکی جریدهٔ پیشینیان بپیش آور
۱۰ کرا شنیدی و دیدی که مرگ داد أمان — چه خاص و عام و بد و نیك از صغیر و کبر
اگر بحرمت و قدر و بجاه کس ماندی — نهان نگشتی در خاك هیچ پیغمبر
کجا شد آنکه بر از خاك پاك کن فیکون — نه طعنهٔ پدرش بد نه مایهٔ مادر
بنام آدم و کنیت ابوالبشر بد او — که او ز روی زمینست ازوست اصل بشر
چو عمر خویش بسر برد هفتصد و سی سال — سپرد عمر بسر برده را بدست پسر
۱۵ چنانکه آمده از خاك باز رفته بخاك — یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر
بشیث آمد دوران ملك هفصد (۱) سال — نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر
رسید نوبت دولت ازو سوی ادریس — هزار سال پس آنگاه شد بگردون بر
ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت — که بود آدم ثانی و بود پیغمبر
هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی — بجز عبادت ایزد نکرد کار دگر
۲۰ بقای صالح و بد عمر او صد و هفتاد — خداش ناقه فرستاد از میان حجر
کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود — که زاتش اجل اندر أمل زدند شرر
دویست و پنجه و سه سال کرد عمر چو هود — بدست مرگ زبون شد درین سرای دودر
دویست بود کم از پنج عمر ابراهیم — بشد برو گل و ریحان بسوختن آذر
ذبیح چون صد و سی و چهار سال بزیست — که بد بنام سماعیل و مادرش هاجر
۲۵ گذاشت ملك و جهان را بماند بر اسحق — سپرد ملك بدست برادر کهتر

(۱) : ششصد .

رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد — گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور
بیوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملك — جمال و جاه و جلالش بدهر گشت سمر
چو در گذشت ز عمر عزیز او صد و بیست — بشد نقاب بقایش ازان رخ چو قمر
ز بعد یوسف ایّوب صابر آمد باز — بدهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر
۵ بیا بقصّهٔ ایوب صابر مسکین — بلای کرم کشید و نخفت بر بستر
بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت — بأمر خالق بیچون و واحد اکبر
چو از جهان سوی دار البقا بشد ایّوب — شعیب آمد با دختران نیك اختر
دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت — بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر
کلیم آمده خود با نشان معجز حقّ — عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور
۱۰ بقای او چو بصد سال و بیست و سه برسید — ز جام مرگ بنا کام خورد یك ساغر
زدند سکّه پس آنگه بدولت داود — بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فرّ
بقاش بود نود سال در جهان روزی — عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش سر
رسید ازو بسلیمان چو باز نوبت ملك — ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور
زجنّ و انس و وحوش و طیور و دیو و پری — شدند جمله مراو را مطیع و فرمانبر
۱۵ بدهر چون صد و هفتاد سال عمر براند — گذشت و رفت و زو ماند خاتم و افسر
ز بعد او ز کریّا بماند هفصد سال — بریده گشت بدو نیمه در میان شجر
بجای بد ز کریّا که کشته شد یحیی — گزیدهٔ که بپاکی بد از جهان أخیر
بدار دنیا هشتاد سال عمر براند — که در طریق خطا خاطرش نکرد گذر
زبعد یحیی عیسی بکرد سی و دو سال — ز بعد سیّ و دو او شد بگنبد اخضر
۲۰ بریده گشت پس آنگاه ششصد و سی سال — سیاه شد همه علم ز کفر و از کافر
بشد ز ملّت پور خلیل حمزه پدید — که بد بقوّت اسلام احمد و حیدر
بزخم تیر غزا بیخ کافران برکند — چو دید روی علی را و حال پیغمبر
خدای مهر نبوّت نمود باز بخلق — ازان رسول نکو مخبر نکو منظر
محمّد اسم ابوالقاسم آن گزیدهٔ حقّ — بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر
۲۵ چراغ دولت دین محمّدی افروخت — بشرق و غرب و بآفاق هم ببحر و ببرّ
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر — زدند رایت عالیش نیز در محشر

بدین بزرگی قدر و بعزّ و جاه و شرف — بسال شصت و سه شد او ازاین دیار بدر
اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم — کسی بماندی ماندی رسول نور آور
و گر بجود و سخا و شجاعت و مردی — کسی بماندی ماندی ولیّ حق حیدر
بنسبت و شرف ار در جهان کسی ماندی — بزیر خاك نگشتی نهان سر و سرور

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف و محذوف

مَفعولُ فاعلاتُ مَفاعیلُ فاعِلن (☆)

گفتم که در پدر نگر ای پرهنر پسر — گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر
گفتم بچشم دل نگری در پدر به است — گفتا بچشم دل نگرید ستم ای پدر
گفتم بچشم سر بتوان دید کیف و کم — گفتا بچشم سر نتوان دید فضل و فرّ
۱۰ گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب — گفتا که در جواب پدید آورد هنر
گفتم که وصف جان و تن ازمن شنیدهٔ — گفتا شنیده‌ام صفت هردو از پدر
گفتم دو عالم اصل و دو فرعند جان و تن — گفتا بسوی اصل بود فرع را سفر
گفتم که مر مرا گهر جسم باز گوی — گفتا که چار طبع بود جسم را گهر
گفتم که حدّ طبع چه چیز است در صفت — گفتا که سرد و گرم بود طبع و خشك و تر
۱۵ گفتم که مفرد است مرکب چگونه شد — گفتا چنانکه میل کند ماده سوی نر
گفتم چه چیز جنبش مبدای هردوان — گفتا که هست آرام انجام هر صور
گفتم که ازبرودت ایشان جای ساخت — گفتا که ازحرارت جنبش گزید فرّ
گفتم حرارتست هم او مادر او ریاح — گفتا برودتست زمین را درو پدر
گفتم فلك لطافت آب و زمین شمار — گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمر
۲۰ گفتم ستاره و فلك از چه مدوّرند — گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر
گفتم ز کیست چرخ بد آمیزش مزاج — گفتا ز نور خورشد ممزوج و بارور
گفتم که اعتدال نبندد هوا (۱) مزاج — گفتا ز نفس نامیه بالد همی شجر
گفتم ز نفس جثّهٔ حیوان نصیب یافت — گفتا ز نفس نامیه مردم گزیده‌تر
گفتم که نفس ناطقه را مستقرّ کجاست — گفتا ورا جهان لطیفست مستقرّ
۲۵ گفتم چهار گوهر گشته است پایدار — گفتا مزاج مختلف آرندهٔ عبر

(☆) این قصیده دور از روش و سبك اشعار حکیم ناصرخسرو است. (۱) : نبندد همی.

گفتم که هفت عضو کدامست تنت را گفتا که پهلویست و دو پا و دو دست و سر
گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز گفتا سپرز و گرده و زهره است و پس جگر
گفتم زهفت دائره این هفت هشت میل گفتا زهفت سایره این هفت هشت اثر
گفتم مزاج هست ستمکار و چار ضدّ گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر
۵ گفتم که هست نامیه را جای اعتدال گفتا که هست حسّیه را نامیه مقرّ
گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان گفتا مقام نفس حیانست بی مگر
گفتم که نفس حسّیه را پنج حاسه چیست گفتا که لمس وذوق وشم وسمع با بصر
گفتم که بر تخیّل دل حسّیه چه کرد گفتا که پنج حاس نهاداست پنج در
گفتم که چیست ناطقه را پنج حسّ او گفتا مراد وذهن وذکا فطنت و نظر
۱۰ گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر
گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست گفتا حقیقت سخن و کردن نظر
گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت گفتا که جفت دارندایشان بیکدگر
گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر
گفتم بأمر ایزد مأمور گشت خلق گفتا بأمر باشد مأمور و مؤتمر
۱۵ گفتم محاط باشد معقول عین او گفتا برو محیط نباشد عقول اگر(۱)
گفتم که امر ایزد ابداع مبدعست گفتا بزرگ اوست خرد عاجز از هجر
گفتم که ایزد آید در تحت عقل وحس گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر
گفتم بحسّ وعقل توان دید هست را گفتا زعقل نیست مراندیشه را گذر
گفتم که عقل داد خدایست خلق را گفتا بلی ولیك خدایست دادگر
۲۰ گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند گفتا که هست قدرت وتقدیر مشتهر
گفتم که بی مسبّب هرگز بود سبب گفتا که بی مقدّر هرگز بود قدر
گفتم خدای راشیء گویند ونیست شیء گفتا که شیء دوچیز برو گشته معتبر
گفتم خرد بنام خدایست رهنمای گفتا که نامها بخدایند راهبر
گفتم که کس پرستد مر نام را همی گفتا که من تعبّد اسماً فقد کفر
۲۵ گفتم عبادتی که بیك حرف باشد آن گفتا که عابدونی فی النّار والسّقر

(۱) : گفتا زعقل باشد معقول را خطر.

گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات — گفتا که چون صدف نبود کی بود گهر
گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است — گفتا پیمبر است بهین از همه بشر
گفتم که جانور ز جهان خود نهایتست — گفتا پیمبر است نهایت ز جانور
گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس — گفتا که بی درخت بمردم رسد ثمر
۵ گفتم که جز رسول بدانست وحی کس — گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر
گفتم که برچه آمد روح الامین درو — گفتا بر آن دلی که درو بود زیب و فر
گفتم همی بود دل معقول وحی را — گفتا ز بهر امّت محسوس شد صور
گفتم که محکم و متشابه چگونه بود — گفتا که این تن آمد آن جان بخلق در
گفتم که اینحدیث بدان أحسن القصص — گفتا که دین لطیف بود جان لطیفتر

۱۰ بحر تقارب مقصور

فَعولُن فَعولُن فَعولُن فَعول

بنالم بتو ای علیم قدیر — ز اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند — همه خویش و بیگانه برخیر خیر
مقرّم بقرآن و پیغمبرت — نه انباز گفتم ترا نه نظیر
۱۵ نگفتم مگر راست گفتم که نیست — تورا در خدائی وزیرای قدیر
بامت رسانید پیغام تو — رسالت محمد بشیر نذیر
قران را بپیغمبرت ناورید — مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
مقرّم بمرگ و بحشر و حساب — کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نخوردم بر ایشان بجان زینهار — نجستم سپاه و کلاه و سریر
۲۰ سلیمان نیم همچو دیوان زمن — چرا شد رمیده صغیر و کبیر
همان ناصرم من که خالی نبود — ز من مجلس میر و صدر وزیر
بنامم نخواندی کس از بس شرف — ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ادب را بمن بود بازو قوی — بمن بود چشم کتابت قریر
بتحریر الفاظ من فخر کرد — همی کاغذ از دست من بر حریر
۲۵ دبیری، یکی خرد فرزند بود — نشد جز بالفاظ من سیر شیر
دبیران اسیرند پیش سخن — سخن پیش طبعم بطبع است اسیر (۱)

اگر سیر گشتم همی بشگفید — باقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل زیاران خویش — بشخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم بهر فضل وعلم — که طبعم روانست و خاطرمنیر
بجانست در من بفضل خدای — هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر
۵ بچاه اندرون بودم آن روز من — بر آوردم ایزد بچرخ اثیر
ازین قدر کامروز دارم بعلم — نبودستم آن روز عشر عشیر
گر آن گه بدنیا تنم شهره بود — کنون بهترم چون بدینم شهیر
گر از خاك و ازباد بودم کنون — گلابم شد آن آب وخاکم عبیر
کنون میر پیشم ندارد خطر — گر آنکه خطر داشتم پیش میر
۱۰ زدیشند پیشم بدنیا درون — عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
اگر میر میراست و کامش رواست — چنانکش گمانست گوشو نمیر
کرابانگ و نامش شودزیرخاك — چه‌شادی کندخیره بربانگ زیر
چه بایدت رغبت بشیره کنی(۱) — که چون شیر گشته‌است برسرت قیر
گلی تازه بودستی آری ولیك — شدستی کنون پژمریده زریر
۱۵ نیارد کنون تازگی بار تو — نه خورشید رخشان نه‌ابرمطیر
یکی سر و بودی چو آهن قوی — ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
هژیرت سخن بایدای میراگر — نباشدچه‌باکست‌رویت هژیر(۱)
چوتیرت‌سخن بایدایرا که‌نیست — گناه تو گرنیست قدّت چوتیر
بدان‌منگرای‌خواجه گرظاهری — نبینی همی مرد دین راظهیر
۲۰ بصارت بیلفغد باید که تو — زخربه نئی گر بچشمی بصیر
بیاموز و ماموز مر عام را — زعلم نهانی قلیل و کثیر
بخوشهٔ قران در ببین دانه را — بانگور دین در رها کن عصیر
گراز توچو از من نفوراست خلق — ترا به مکن هیچ بانگ و نفیر
دلم پر زدرد است وجهّال خلق — زمن جمله زینند دل پر زحیر
۲۵ اگر عامه بدگویدم زان چه‌باك — رها کرده‌ام پیش موشان پنیر

(۱) : بشیره کنون ، (۱) : خوب و نیکو ،

نجنبد زجای ای پسر چون درخت — بباد سحر گاه کوه ثبیر (۱)
اگر دیو بستد خراسان زمن — گوای منی ای علیم قدیر
خراسانیان گر نجستند دین — بترزین که خودشان گرفتی مگیر
بپیش نیال و تکین چون رهی — دوانند یکسر غنی و فقیر
۵ چوعاد ند و ترکان چوبادعقیم — بدین باد گشتند ریگ هبیر (۲)
مثالی از امثال قرآن ترا — نمودم بران بنگرای تیزویر
بیاویزد آن کش بعذر خدای — که بگریزد از عهد روز قدیر
چگوئی بمحشر اگر پرسدت — از ان عهد محکم شبر یا شبیر
گر امروزغافل بوی همچنین — بدین درد فردا بمانی حسیر
۱۰ وگر پند گیری بحجّت بحشر — ترا پند او بس بود دستگیر

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور
مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیل

ای حجّت بسیار سخن دفترپیش ار — وزنوك قلم در سخنهات فروبار
هرچند که بسیار ودرازاست سخنهات — چون خوب وخوش است ان نه دراز است ونه بسیار
۱۵ شاهی که عطاهاش گرانست ستوداست — هرچند شوی زیر عطاهاش گرانبار
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی — چون خاك کهن را ببهار ابر گهربار
شد خوب بنیکو سخنت دفترناخوب — دفتر بسخن خوب شود جامه باهار
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب — از پاك سبو پاك برون آید آغار
آچار سخن چیست معانی و عبارت — نو نو سخن آری چوفر از آمدت آچار
۲۰ در شعر زتکرار سخن باك نباشد — زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار
آچار خدایست مزه و بوی خوش ورنگ — با سیب وترنج آمدو جوز و بهی و نار
ازتاك رزانگورنوامسال خوش آمدْت — هر چند کزو پار همین آمد و پیرار
زی اهل خرد تخم سخن حکمت وعلمست — در خاك دل ای مردخرد تخم سخن کار
مختار شوی کز تو بماندسخن خوب — زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
۲۵ دینش بسخن گشت مشهر بزمین بر — وز راه سخن رفت برین گنبد دوّار

(۱) : کوهیست بظاهر مکه ، (۲) : ریگستان هموار که گردا گردش بلند بود ،

مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاک ... زیرا که حکیمست جهان داور قهّار
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن ... بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار
آن چیست که چون شخص گران تو بخسبد ... بینا و سخنگوی همی ماند و بیدار
آن گوهر زنده‌است و پذیرای علوم است ... زو زنده و گوینده شداست این تن مردار
۵ شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست ... تن را چه شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار
سالار تن تست چرا تنت گرامیست ... نزدیک تو و مهتر و سالار تنت خوار
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو ... مجهول بماند است ز بس جهل تو سالار
بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت ... حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
چون تو ز بهین نیمهٔ خود غافلی ای پیر ... گر مرد خردمند نخواندت میازار
۱۰ یارند تن و جانت بعلم و عمل اندر ... تو غافلی از کار بهین یار و مهین یار
دار تن پیدای تو این عالم پیداست ... جان را که نهانست نهانست چنودار
جان تو غریبست و تنت شهری ازینست ... از محنت شهریت غریب تو بآزار
ناداشته او خوار بماند از تو غریبست ... بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
چون داری نیکوش چو خود می نشناسیش ... بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار
۱۵ خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان ... شهریت علفخوار است مهمانت سخنخوار
حق تن شهری بعلف چند گزاری ... گه گه بسخن نیز حق مهمان بگزار
زشتست که صد سال دو تن پیش تو باشند ... همواره یکی سیر و یکی گرسنهٔ زار
جان تو برهنه است و تنت زیر خز و بزّ ... عار است ازین چون که نپرهیزی ازین عار
جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت ... مر حکمت را معنی پود است و سخن تار
۲۰ نه هر سخنی حکمت باشد بر مردم ... دینار بود هر که بود نامش دینار
گر کار بنامستی از دوستی عمر ... فرزند ترا عمّر بودستی و عمّار
مر حکمت را خوب حصاریست که او را ... داناست همه بام و زمین و در و دیوار
پیغمبر بُد شهر همه علم و بران شهر ... شایسته دری بود و قوی حیدر کرّار
این قول رسول است و در اخبار نوشتست ... تا محشر ازان روز نویسندهٔ اخبار
۲۵ از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در ... از علم مگو آن را وز پند مپندار

فرقست میان دوسخن صعب‌فزون زانك | فرقست میان گل و گلخوار دو صد بار
گرحکمت‌نزدیك‌توخواراست‌عجب‌نیست | خوار است گل توسوی اشتر که خورد خار
دادمت نشانی بسوی خانهٔ حکمت | سر" است نهان دارش از مرد سبکسار
گر سوی در آئی و بدین خانه در آئی | بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمکار
۵ واگاه شوی کاین فلك ازبهرچه کردند | واخر چه پدید آید ازین گشتن هموار
اینجات درون جز که بدین کار نیاورد | سازندهٔ این گنبدچگریزی (ا) ازین کار
فربی‌بکن وسیربدین حکمت جان را | تاناید ازین بند برون لاغر و ناهار
چیزی که بجوئیش نه ازجایگه خویش | بر مردم دشوار شود کار نه دشوار
بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را | ای غدر پذیرنده ازین گنبد غدّار
۱۰ خامش منشین زیر فلك ایمن ازیراك | دریاست فلك بنگر دریای نگونسار
ابلیس لعین دست گشاد است بغارت | ایزدت(ب) بدین‌سختی‌از بن‌بست‌در بن‌غار (ج)
تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه | کائی بیکی بدتر ازین روز گرفتار
بازار تو است این بطلب هرچه ببایدت | بی‌توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
زیرا که ببازار نیابی ره ازین پس | آنگاه که بیمار بمانی و بتیمار
۱۵ برگفتهٔ من کارکن ای خواجه ازیراك | کردار ببایدت بر اندازهٔ گفتار

بحررمل مثمن مخبون اشکل

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلان

ای خردمند هنرپیشه وبیدار وبصیر | کیست‌ازخلق بنزدیك‌توهشیاروخطیر
گرخطیر آن‌بودی کش‌دل‌وبازوی‌قویست | شیر بایستی برخلق جهان جمله امیر
۲۰ وربمال اندر بودی هنر و فضل و خطر | کوه‌شفنان(د)ملکی‌بودی بیداروبصیر
وربخوبی دربودی خطر و بخت بلند | سروسالارجهان بودی خورشید منیر
نه بزرگست که ازمال فزون دارد بهر | آن‌بزرگست که‌ازعلم‌فزون‌داردنیر(ه)
ای‌شده مغفر چون قیر تو دردست‌طمع | شسته‌بردرگه بهمان وفلان‌میرچوشیر
مال درگنج شهان یابی و درخاطر من | هرچه(و)یك‌مال‌خطیراست‌دگرمال‌حقیر

(ا) : سازنده گنبد توچه‌بگریزی . (ب) : ایزدش . (ج) : درغار .
(د) : کوه‌شهلان ، ظ . (ه) فزون‌دارد وبر ، ظ . (و) : گرچه ، ظ .

شیر برمغفر چون قیر توای غافل مرد | روز چون شیر همیریزد و شبهای چو قیر
آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود | زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که چون زو بدهی کم نشود | بتر از وی خرد سخته و بردست ضمیر
مال من گر تو اسیر افتی آزاد کندت | مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر
۵ نیست چون مال من اموال شهان جز که بنام | چون بتخمست چو نرگس نه ببوی خوش سیر
نشود غرّه خردمند بدان کز پس من | چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر
قیمت و عزّت کافور شکسته نشد است | گرز کافور به آمد بسوی موش پنیر
خطر چیز بود بر قدر منفعتش | گر خطیر است خطیر است از و نفع پذیر
همچنان چون نرسد بو شرف مردم خر | نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر
۱۰ زانکه خیرات تو از فرد قدیمست همه | بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر
خطری را خطری داند مقدار و خطر | نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر
کور کی داند از روز شب تار هگرز | گر نه بشناسد آواز خر ز نالهٔ زیر
نه هر آن چیز که اوزرد بود زر باشد | نشود زر اگر چند شود زرّ زریر
کرم بسیار ولیکنت یکی کرم کند | حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا و حریر
۱۵ مردمان آهن بسیار بسوزند (ا) ولیك | نبود دود لطیف و خنك و ترّ و مطیر
شرف خویش نیاورد و نیاردت پدید | تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر
شرف چیز بهنگام پدید آید ازو | چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
برسر خلق مراورا چو وصی کرد نبی | این بأندوه در افتاد ازو آن بزحیر
حسد آمد همگان را زچنان کار ازو | برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر
۲۰ او سزاید که وصی بود نبی را در خلق | که برادرش بدو بن عم و داماد و وزیر
پشت احکام قران بود بشمشیر خدای | بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر
کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول | کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر
بی نظیر و بلی (ب) آن بود در امت که نبود | مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
بی نظیر و ملی (ج) آن بود که گشتند بقهر | عمرو و عنتر بسر تیغش خاسئی و حسیر

(ا): مردمان آهن بسیار بسوزند. والظاهر «هیزم بسیار بسوزند» (ب) و (ج): بی نظیر وولی

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد بیدر — زن وفرزند کرا بود چو زهرا وشبیر

بـر سر لشکر کفّار بهنگام نبرد — چشم تقدیر بشمشیر علی بود قریر

روزصفّین وبخندق بسوی ثغر جحیم — عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر

نه بمردی از دگر یاران او بود فزون — شرف نسبت جود و شرف علم مگیر

۵ ای که برخیره همی‌دعوی بیهوده کنی — که فلان بودت(ا) ازیاران‌دیرینه‌وپیر

شرف مرد بعلمست شرف نیست بسال — چه درائی سخن یافه همی خیره بخیر

چون که‌پیری نفرستاد خداوند رسول — گر بسوی تو فکندستی یزدان تدبیر

جز که پیرتو نبودی بسوی‌خلق رسول — یا ازین حال نبود ایزد دادار خبیر

یافت احمدبچهل‌سال مکانی که نیافت — بنود سال براهیم ازان عشر عشیر

۱۰ علی آن یافت زتشریف که درروز غدیر — شدچوخورشیدِدرخشنده‌در آفاق‌شهیر

گر بنزد توبپیریست بزرگی سوی‌من — جزعلی‌نیست‌بنایت(ب)نه‌حکیم‌ونه‌کبیر

باعلی یاران بودند بلی پیر و لیك — بمیان دو سخنگستر فرقست کثیر

بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب — از خداوند پیمبر بکبیر و بصغیر

لیکن از نامه همه نغز بخواننده رسد — ورچه ببساودش ازدست دبیرونه دبیر

۱۵ جز که‌حیدرهمگان‌ازخطمسطورخدا — با بصرهای پر از نور بمانند ضریر

از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور — مردم‌است آنکه‌بدانست‌سروداز‌تکبیر

معنی از قول علی دارد آواز جز او — مرد باید کز تقصیر بداند توفیر

تو بآواز چرا میرمی از شیر خدا — چون پی شیر نگیری ونباشی نخجیر

بحرهزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

۲۰ مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلْ

ای یارسرود وآب انگور — نه یار منی بحقّ والطّور

معزول‌شداست‌جان‌زهرچه — داداست برانت دهرمنشور

میگوی‌محال زانکه‌خفته — باشد بمحال وهزل معذور

نگشاید نیزچشم و گوشم — رنگ قدح وترنگ‌طنبور

۲۵ پرنده زمان همیخوردمان — انگور شدیم ودهر زنبور

---

(ا): که فلان بود است . ظ . (ب): بنایت . ظ .

پخته شدم و چو گشت پخته | زنبور سزا تر است بانگور
تیره است و مناره مینبیند | آن چشم که موی دیدی ازدور
بسترد نگار دست ایّام | زین خانهٔ پرنگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن | بس لاغر باز گشتم از سور
۵ زین سور بسی زمن بتر رفت | اسکندر و اردشیر و شاپور
گر تو سوی سور میروی رو | روزت خوش باد و سعی مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی | اندر پدرت نگه کن ای پور
زنهار که با زمان نکوشی | کاین بدخود دشمنی است منصور
۱۰ بی لشکر عقل و دین نگردد | از گرد سپاه دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن وخود | وز فضل وادب دبوس(۱) وساطور
ورزی تو جهان بساعت آید | زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که بزیر نوش وخزّش | نیش است نهان وزهر مستور
این ناکس را من آزمودم | فعلش همه مکر باشد وزور
۱۵ جادوست بفعل زشت زنهار | غرّه نشوی بصورت حور
گیتی بمثل سرای کار است | تا روز قیام و نفخت صور
جز کار کنی بدین از اینجا | بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار کنی عزیز باشی | فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو زکار باز داردت | رنجور بوی وخار ومدحور(۲)
۲۰ امروز تو میر شهر خویشی | کت پنج رعیّت است مأمور
بی کار چرا چنین نشینی | با کارکنان شهر پر نور
هرگز نشود خسیس کاهل | اندر دوجهان بخیر مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی | ایزد نشدی بفضل مذکور
دل خانهٔ تست گنج گردانش | از حکمتها بدرّ منثور
۲۵ ای جاهل مفلس ار بکوشی | گنجور شوی ز علم گنجور

(۱): دبوس گرز که بتازی عمود گویند. (۲): مردود ورانده شده.

گر حکمت منت در خور آید — گنجور شدی و گشت مأجور

از سر بفکن خمار ازیرا — نپذیرد پند مغز مخمور

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلان

۵ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور — تا نوفتد ستور تو ناگه بجر ولور (ا)

موری تو و فلك بمثل ژنده پیل مست — دارد هگرز طاقت باپیل مست مور

شور است آب او ننشاندت تشنگی — گر نیستی ستور مخور آب تلخ وشور

بیدار شوزخواب وسوی مردمی گرای — یکبارگی مخسب همه عمر بر ستور

زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت — چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور

۱۰ اختی عنان مرکب بدخوت باز کن(ب) — تا دستها فرو ننهد مرکبت بگور

گیتیت برمثال یکی بد خو اژدهاست — پرهیز دار بادم این اژدها مشور

شاهان دوصدهزار فروخورد وخوار کرد — از تو فزون بمال وبملك وبجاه وزور

از بی وفا وفا بغنیمت شمار ازانك — یکقطره آب نادره باشد ز چشم کور

گر نیستت چو نوش خور و چون خزت گلیم — بنگر بیار خویش که او گرسنه است وعور

۱۵ ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر — تا بوستین بودت یکی باد بان سمور

وزبهر خز وبز وخورشهای چرب ونرم — گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور

هردو یکی شود چو زخلقت فرو گذشت — حلوا و نان خشك دران تافته تنور

آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست — کارچو تار او همه آشفته گشت و تور(۱)

پای تو مرکب است و کف دست مشربه است — گر نیست اسب تازی و نه مشربهٔ بلور

۲۰ اکنون نگر بکار که کارت بدست تست — برگ سفر بسازو بکن کارها بهور(۲)

بار درخت دهر توئی جهد کن مگر — بی مغز نوفتی زدرختت چو گوز غور

غره مشو بدانکه تورا طاهر است نام — طاهر نباشد آنکه پلید است و بی طهور

فعل نکو ز نسبت بهتر گزین قبل — به شد ز سیمجور براهیم سیمجور

بنگر بچشم بسته بپل بر همی روی — بسیار برمجه بمثال گوزن و گور

(ا): بجروجور. (ب): باز کش. ظ. (۱): تارو تور دو معنی دارد اول سخت تیره و تاریک را گویند دوم ریزه باشد. فرهنگ جهانگیری. (۲): هور بمعنی نگاه آمده که بعربی نظر خوانند

این کالبد خنور بودت (۱) شصت سال — بنمای تا چه حاصل کردی درین خنور

بحر تقارب مقصور

فَعُولُن فَعُولُن فَعُولُن فَعُول

بر آمد سپاه بخار از بحار — سوارانش پر دُرّ کرده کنار

۵ رخ سبز صحرا بخندید خوش — چو بر روی سیاه ابر بگریست زار (☆)

گل سرخ بر سر نهاد و ببست — عقیقین کلاه و پرندین ازار

بدرّید بر تن سلب مشکبید — ز جور زمستان بپیش بهار

ببازوی پر خون درون بید سرخ — بزد دشنه زین غم هزاران هزار

ز بس سرد گفتارهای شمال — بریده شد از گل دل جویبار

۱۰ نبینی که هر شب سحر گه هنوز — دواج سمور است بر کوهسار

صبا آید اکنون بعذر شمال — سحر گاه تازان سوی لاله زار

بشویدش عارض بلولوی تر — بپالایدش رخ به مشکین عذار

بیارد سوی بوستان خلعتی — که لولوش پودا ست و پیروزه تار

سوی گلبن زرد استام زرد — سوی لالهٔ سرخ جام عقار

۱۵ سوی مادر سوسن تازه تاج — سوی دختر نسترن گوشوار

بسر بر نهد نرگس نو بباغ — بیاردبیهشت افسر شاهوار

نوان و خرامان شود شاخ بید — سحر گاه چون مرکب راهوار

دهد دست و سر بوس گل را سمن — چو گیرد سمن را گل اندر کنار

شگفتی نگه کن بکار جهان — وزو گیر بر کار خویش اعتبار

---

(۱) : خنور تو بود است ، ظ ، خنور بفتح اول وضم ثانی و واو معروف ظروف و اوانی است .

(☆) : شاید مضمون مأخوذ از شعر ابن مطیر أسدی باشد که گفته : این اهل القباب بالدهناء . أین جیراننا علی الاحساء ، جاورونا والارض ملبسة نو رالاقاحی تجاد بالانواء ، کل یوم عن اقحوان جدید تضحك الارض من بكاء السماء » و بهمین معنی است شعر ابی جحناء نصیب الاصغر : «فبکی الغمام به فاصبح روضه جذلان یضحك بالحمیم و یزهر » وعکس این مضمون قول دعبل است: لا تعجبی یا سلم من رجل ضحك المشیب براسه فبکی » .

که تا شادمانه نگردد زمین    نپوشد هوا جامهٔ سوگوار
چو نسرین بخندد شود چشم گل    بخون سرخ چون چشم اسفندیار
چو نرگس شود باز چون چشم باز    شود پای بط برچنار آشکار
پراز چین شود روی شاهسپرم    چو تازه شود عارض گلنار
۵ نگه کن بلاله و بأبر و ببین    جدا نار ازدود وازدود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد    اگر دیده خواهی همی قندهار
وگرانده از برف بودت مجوی    زمشکین صبا بهتر اندهگسار
نگه کن بدین بی فساران خلق    تو نیز از سرخود فرو کن فسار
اگر نیست سوی تو داری دگر    همه هوش ودل سوی این داردار
۱۰ وگر نیستت طمع باغ بهشت    چو خر خوش بغلت اندرین مرغزار
نگهدار اندرزبان آن خویش    چنان کت بگفته است بسیارخوار
بنسیه مده نقد اگر چند نیز    بخرما بود وعده ونقد خار
کرا معده خوش گردد از خار وخس    شود کامش از شیر وروغن فکار
چه باید ترا سلسبیل و رحیق    چو خورشید گشتی بسرکه و شخار
۱۵ جهان رهگذار است اگر عاقلی    نباید نشستنت بر رهگذار
ستوراست مردم برین ره چنانك    بریده نگردد قطار از قطار
شتابنده جمله که یك دم زدن    نپاید کسی را برادر نه یار
ره تو کدامست ازین هردو راه    بیندیش وبرگیر و نیکو شمار
اگر ساز و آز است مرخوش ترا    بت رودساز ومی خوشگوار
۲۰ وزین کارها تو بکردار خوب    نگردی همی سرد زین روزگار
وزین ایستادن بدرگاه شاه    وزین خواستن سوی دهدار بار
وزین بند بگشای و بستان وده    وزین هان وهین وازین گیر ودار
وزین در کشیدن ببینیِ خویش    ز بهر طمع این و آن را مهار
گمانی مبر کان ره مردمست    برین کار نیکو خرد برگمار
۲۵ همی خویشتن شهره خواهی بشهر    که من چاکر شاهم وشهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنك    مگر دیگری را بگیری شکار

بدان تا بتن برنهی بار خویش — یکی دیگری کرد سر زیر بار

ستوری توسوی من از بهر آنك — همی بار نشناسی از فخر عار

ترا ننگ باید همی داشتن — بخیره همی چون کنی افتخار

ستور از کسی به که بر مردمی — بعمدا ستوری کند اختیار

۵ ز مردم درختی نشی بارور — بلندی و بی بر چو بید و چنار

اگر میوه‌داری نشد هیچ بید — بدانش تو باری بشو میوه‌دار

دریغ این قد و قامت مردمی — بدین راستی بر تو ای نابکار

اگر باز گردی ز وام استور — شود بید تو عود ناچار و چار

تو اگر همچنان خود بمانی چو دیو — دل از جهل پردود و سر پرخمار

۱۰ کسی بر تو نتواند از جهل بست — یکی حرف دانش بسیصد نوار

ترا صورت مردمی داد اند — مکن خیره مر خویشتن را حمار

بکن جهد آن تا شوی مردمی — مکن با خدای جهان کارزار

ترا روی خوبست لیکن بسیست — بدیوار گرمابها بر نگار

بدانش تو صورتگر خویش باش — برون آی از ژرف چه مردوار

۱۵ خرد ورز از یرا سوی هوشمند — ز جاهل بسی به بود موش و مار

چو مر خویشتن را بگیری بحق — درین ژرف زندان نگیری قرار

ز کردار بد باز گردی بعذر — چو هشیار مردان سوی کردگار

مر این گوهر ایزدی را بعلم — بشوئی ز زنگار عیب و عوار

از یرا که آتش چو شد زر پاك — برو گرد نتواند از اصل کار

۲۰ ز حجت شنو حجت ای منطقی — ز هر عیب صافی چو زر عیار

بحر رمل مثمن مخبون اشکل

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلان

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز — روز ناز تو گذشتست بدو نیز مناز

ناز دنیا گذرنده است ترا گر بهشی — سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز

۲۵ گر بدین ناز ترا باز نیاز است امروز — آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

آز آن ناز گذشته بگرفتست ترا — بند آن ناز ترا چیست(۱) مگر مایهٔ آز
کار دنیای فریبنده همه تاختنست — پس دنیای فریبندهٔ تا زندهٔ متاز
چون چغر(۱) گشت بنا گوش چو سیسنبر تو — چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز(۲)
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد — تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
۵ گرد گردان و فریبانت همیبرد چو گوی — تا چو چوگانت بکرد این فلك چوگان باز
باز گرد از بدو برنیك فراز آر سرت — بخرد کوش چو دیوان چه دوی بازبراز
باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع — کز فرازی سوی پستی چو بطبع آمده باز
جفت خیر است خرد زوستم و شر مخواه — خیر مر آب روان را چکنی سربفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان — باز گرد ای سره انجام بدان نیك آغاز
۱۰ خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو — بزمین شیر و پلنك و بهوا برشهباز(ب)
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو — زو خداوند جهان باتو سخن گفت براز
چون بباز ارجهان خواست فرستاد همت — مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب — بسره خیر ترا علم بسند است نهاز
گرد بازار بگرد اینك و احوال ببین — چو تو خود مینگری من نکنم قصه دراز
۱۵ آب جوئی وسقارا چو سفالست دهان — جامه خواهی تو وشلوار ندارد بز از
علما را که همی علم فروشند ببین — پر و بالش چو عقاب و بحریصی چو گراز
هریکی همچو نهنگی وز بس جهل و طمع — دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گرش پنهانك مهمان کنی از عامه بشب — طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز
میجوشیده حلالست سوی صاحب رای(۳) — شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
۲۰ صحبت کودکك ساده زنخ ز مالك — نیز کرداست ترا رخصت و داداست جواز
می و قمار و لواطه بطریق سه امام — مر ترا هرسه حلالست هلا سربفراز
اگر این دین خدایست حق اینست و صواب — نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داداست و جواز — سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز(٤)

(ا) : ترا نیست ، (۱) بوتهٔ گیاهیست شبیه بدرمنه و مانند جاروب سفید است . (۲) : زن سلیطه وبی حیا ، (ب) : بهوا باشد و باز . (۳) : مقصود ابوحنیفه است . (٤) : بضم اول معصرهٔ بود که بدان روغن حبوبات گیرند ، ودر بعضی نسخ بجای جواز « غباز » آمده که بمعنی چوبدستی قلندرانست .

زین قبل ماند بیمگان در حجّت پنهان — دل پراکنده از اندوه و غم تن بگداز
نیم ازان کاینها بر دین محمد کردند — گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز
لاجرم خلق همه همچو اماَمان شده‌اند — یکسره مسخره و مطرب وطرّ او وطناز
گرهمه خلق بدین اندر دیوانه شدند — ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوان نه‌مساز
۵ بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست — خویشتن کو مکن و خیره چو آهو مگراز (۱)
دانش آموز وسراز گره جهالت بفشان — راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
بچپ وراست مدوراست برو بره دین — ره دین راستر است ای پسر از تار تراز
بچپ وراست شداست از ره‌دین آنکه‌جهان — بردراعه‌اش بچپ وراست بزرّ است تراز
شوم چنگال چو تشپیل خود از مال یتیم — نکشد گرچه ده انگشت ببرّیش بگاز
۱۰ گر بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم — سخن رافضیانست که آوردی باز
بسؤال تو چو درماند بگویدت بنشاط — بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز
صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو — نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
خویشتن‌دار تو کامروز جهان دیوان‌راست — چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریك شد ای پور سپیده دم‌دین — خوره(۳)عرش‌هم اکنون بکند بانگ نماز
۱۵ داد گسترده شود گرد کند دامن جور — باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کانباز عمل بود جدا کردش دیو — باز کردند سر انجام و بباشند انباز
روی جان سوی امام حق باید کردن — گاه طاعت چکنی روی جسد سوی حجاز
سخن حکمتی ای حجّت زرّ خرد است — باتش فکرت جز زرّ خرد (ا) را مگداز

بحر خفیف مخبون مقصور

۲۰ فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

ای تو را آرزوی نعمت و ناز — آز کرده عنان اسب نیاز
عمرت از تو گریزد از پس آنك(ب) — توهمی تاز در نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آید — هرکه گیرد عنان مرکبش آز

(۱) : گرازیدن درفرهنگ جهانگیری بضم ضبط شده بمعنی رفتاریکه ازروی نازوتکبر باشد . (۲) : تراز رشته ریسمان خام . (۳) : با اول وثانی مضموم خروس . (ا) : زر سخن . (ب) : پس آز . (ج) : همی تازی از

چون که سوی حصار خرسندی ... نستانی ز شاه آز جواز
زار زوی طراز توزی (۱) و خز ... زار بگداختی چو تار تراز
زانچه داری نصیب نیست ترا ... جز شب و روز رنج گرم و گداز
چون نپوشی چه خز و چه مهتاب ... چون نبوئی چه نرگس و چه پیاز
۵ باز انباز گشت طبع بخیل ... نشود هر کجا شوی ز تو باز
رنج بی مال بهرهٔ تو رسید ... مال بی رنج بهرهٔ انباز
آن نه مالست کش نگهداری ... تا نپرّد چو باز بر پرواز
آن بود مال کت نگهدارد ... از همه رنجها بعمر دراز
بفزاید اگر هزینه (۲) کنیش ... با تو آید بروم و هند و حجاز
۱۰ نتواند کسیش برد بقهر ... نتواند کسش برید بگاز
جز بدین مال کی شود بر مرد ... بدو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا ... بچنین مال ناز بی انداز
در نگنجد مگر بدل که دلست ... کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا ... کیسه ت از حشوها بدو پرداز
۱۵ کیسهٔ راز را (ب) بعقل بدوز ... تا نباشی سخنچن و غمّاز
از نماز و زکات و از پرهیز ... کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شود ت کیسه و بند ... بتو بدهم من این جلیل جهاز
بر کشم مر ترا بحبل خدای ... بثریّا ز چاه سیصد باز (۳)
بنمایمت حقّ غایت را ... در سرائی که شاهد است و مجاز
۲۰ تا ببینی که پیش ایزد حق ... ایستاد است اینجهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست ... همه تسبیح خوان بی آواز
چون ببینی از اینجهان انجام ... بشناسی که چیستش آغاز
این طریقیست کش نبیند چشم ... وین شکاریست کش نگیرد باز

(۱): قبا و جامهٔ نازك که از کتان بافته و منسوب بتوز است. (۲): خرج و نفقه. (ا): یار بی انباز. (ب): کیسه آز. (۳): باز گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپست که آن را یك بغل گویند.

بر پی (۱) شیر دین یزدان شو | از پس خر گزافه اسب متاز
این رمهٔ بی کناره می بینی | کور دارد شبان و لنگ نهاز (۱)
گرد ایشان رمیله کرد مرا | از سر خانمان و نعمت و ناز
چکند مرد جز سفر که گرفت | گرگ صحرا و مرغزار گراز
۵ گو ستوهی ز قال حدثنا | سو بسرّ خدای دار فراز
که مرا دید راز دار خدای | حاجب کردگار بنده نواز
امت جدّ خویش را فریاد | از فریبنده زوبعهٔ همّاز
خار باید همی ز من در چشم | دیو بی حاصل دوالک (۲) باز
بسخنهای من پدید آید | بر تن و آستین حقّ طراز
۱۰ سخنم ریخت آب دیو لعین | ببدخشان و جام و تون و تراز
مرد دانا شود ز دانا مرد | مرغ فربه شود بزیر جواز (۳)

بحر رمل مثمن محذوف

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلُن

خواجه گر تو تابع رائی روایت چیست پس | نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس
۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل | زانبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
گر اصول دین نه شاید گفت و نه شاید شنید | هر نمازت را در اول بانگ و قامت چیست پس
ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول | مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
حجّت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست | هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس
نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن | بر سر کرسی ترا چندین افادت (ب) چیست پس
۲۰ چون تو فرمان محمّد را همی منکر شوی | شیفتهٔ اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
گفتهای عاقلان غفلت شماری بانظر | خود نگوئی تا امامت یا رسالت چیست پس
چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را | مدّعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس

---

(۱) : یزك . (۱) : بزیست که پیشاپیش گله رود . (۲) : حیله . (۳) : شاید درینجا بمعنی سبد باشد و شاید در اصل گراز بکاف تازی مضموم بوده و در برهان جامع برای گراز چند معنی ذکر کرده یکی از آن معانی حوصله و چینه دانست بنا بر این معنی حاضر و ارتباطش بمصراع اول بی اشکالست . (ب) ن : چندین عبادت

گر برای خود کنی و گر برآری تو قیاس — رای گر نیکست دروی استحالت چیست پس
پسرو رای خودی با خلق گوئی ضامنم — گرضمان بردین نشان باشد خیانت چیست پس
گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق — آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمّد را بباشی دوستار — رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
۵ مرد را دردین روا باشد که جوید دین بعقل — باز گوی آخر که بیدین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحداست — این سخن را باز بین تا در اجابت چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی — کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
گوئی از یزدان بترسم گر نمیگوئی دروغ — ملحدی را بر رسول حق رسالت(۱) چیست پس
هر که حجّت خواهدت گوئی جوابت تیغ تیز — حجّت ار تیغست پس درس و مقالت چیست پس

بحر خفیف مخبون مقصور

۱۰ فاعِلاتُن مفاعِلُن فَعِلان

ای خداوند این کبود خراس(۱) — بر تو از بنده صد هزار سپاس
که بآل رسول خویش مرا — برهاندی ازین رمهٔ نسناش
تا متابع بوم رسول ترا — نروم با مراد خویش و قیاس
۱۵ هم مقصّر بوم اگر شب و روز — بسپاست بر آورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست — بندگان را و روز و شب قرطاس
نامه ها پیش تو همی آید — هم ز بیدار دل هم از برناس (۲)
هیچ کاری ازین دو نامه برون — نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق — او شناسد ز سیم پاك نحاس
۲۰ داد من بیگمان بحق بدهی — روز حشر از نبیرهٔ عبّاس
وز گروهی که بارسول و کتاب — فتنه گشتند بریکی فرناس(۳)
این ستوران کرده در گردن — رسن جهل و سلسلهٔ وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل — نفرستاد وحی ربّ النّاس
با نبوّت چکار بود او را — چون برفت از پس رسن کرباس

---

(۱) : حوالت . (۱) : آسی را گویند که بچهار پای گردانند . (۲) : بفتح اول غافل و نادان .
(۳) : بفتح اول شخص غافل و خواب آلوده و شیر درنده .

لاجرم امتش ببر کبت او | کوفتستند پای خویش بقاس(۱)

دو مخالف بخواند امتش او را | چون دو صیاد صید را سوی داس

برده گشتند یکسر این ضعفا | وان دو صیاد هر یکی نخّاس

بخراسی کشید هر یکشان | که سزاوارتر ز خر بخراس

۵ هرچه کان گفت لایجوز چنین | آن دگر گفت عندنا لا باس

اینت مسکر حرام کرد چو خوک | وان گفتا بجوش و پر کن طاس

دو مخالف امام گشته‌ستند | چون سپید و سیاه و خز و پلاس

نشد از ما بدین رسن یکتا | هر که بشناخت پای خویش از راس

لیک اندر دل خسان آسان | چون بخس مار در خزد خنّاس

۱۰ از ره نام همچو یکتا گرند | سوی بیعقل هرمس(۱) و هرماس(۲)

لیکن از راه عقل هشیاران | بشناسند فربهی ز اماس

ای خردمند هوش دار که خلق | بس بأسداس درزوند أخماس

سخت بد گشت نقدها مستان | درم از کس مگر بسخت مکاس(۳)

دور باش از مزوری که بمکر | دام قرطاس دارد و أنقاس(۵)

۱۵ نیز تر گشت جهل را بازار | سوی جهال صدره از الماس

نیست از نوع مردم آن کامروز | شخص وانواع داند واجناس

خرد و جهل کی شوند عدیل | برز را نیست آشنا ردّاس

میشتابد چو سیل سوی نشیب | خلق سوی نشاط و لهو و لباس

من همانا که نیستم سره مرد | چون نیم مرد رود و مجلس و کاس

۲۰ تا اساس تنم بجای بود | نروم جز که بر طریق اساس

پاس دارم ز دیو و لشکر او | بسپاس خدای بر تن پاس

نبوم ناسپاس ازو که ستور | سوی فرزانه بهتر از نسپاس

(ا): بفاس. (۱): نام ادریس. (۲): نام شیطان. (۳) «المکایسة بین المتبایعین وذلك ان یطلب صاحب السلعة من المشتری سوما فلایزال المشتری یراجعه وینقص له مما طلب شیئاشیئا حتی یقفا علی مایتراضیان علیه» (قطر المحیط). (٤): النفس المداد الذی یکتب به. ج أنقاس وانقس. (۵). مرد سنگ انداز.

بحر مضارع مسدس اخرب
مَفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُن

آوخ ز وضع این کره وز کاوش — زین دایرهٔ بلا و ز پرگارش
رنجست و درد قطب مدار وی — بهواج چرخ آه ز رفتارش
۵ عکس مراد ما و تو کار وی — شاهد بسست شکل نگونسارش
پاسار میکند من وخوبان را — تنگ آمدم ز پازخ(۱) و پاسادش
این بوی سای این فلکی هاون — می سایدم بدستهٔ آزارش
حصن هزار میخه عجب دارم — سستست سخت پایهٔ ستوارش
این بافت کار دنیی جولاهه — رشتن ز هیچ و هیچ بود کارش
۱۰ بازیچه خانه ایست پر از کودك — لهواست و لعب پایهٔ دیوارش
بر دامنش نه غیر غرض چیزی — هم پود از غرض همه هم تارش
زربفت جامه گر دهدت رنگین — باور مکن که پشم بود شارش
پشمست و مینمایدت انگلیون — شکر نماید او بتو شبیارش
لعلت دهد مگیر که این نعلست — نعل و خزف بود همه ایثارش
۱۵ گل می نهد بمحفل نادانان — بر قلب عاقلان بخلد خارش
شام ار دهد بمن دهدم خجلت — هم نقمتست سفرهٔ ناهارش
یك گل بروید ار بدهد گل را — دست هزار خار ستمکارش
بی زحمت قلاوز خار ایدون — کی دست میدهد گل گلزارش
در کوی این ستمگر جور آئین — غیر از گراز هیچ نه اشکارش
۲۰ این گنده پیر را ز کجا عنبر — پشکیست خشك ناقهٔ تاتارش
دینی و دنیوی(ظ) نه جز اندیشه — جز خواب نیست عالم بیدارش
مهمان کند خزینه تو و من را — مهمانکشیست شیوه و هنجارش
دار غمست و خانهٔ پر محنت — محنت ببارد از در و دیوارش
از خون چشم بیوه زنان لعلش — از اشك چشم من در شهوارش
۲۵ اندر ستیهش است بمن این زن — مینازدی بچادر و شلوارش

(۱) : بباء وزای فارسی : مالش .

مستان کشند ناز زن قحبه — نی مردمان عاقل هشیارش
هم قلتبان بچشم من آن مردی — کو دل نهد بزیور و تیمارش
این پیرزال گول زند زن را — از این زباله در هم و دینارش
بام‌مسیح و (ظ)جای خرد مندان — این‌خاکدان‌طویله‌وشوغارش(۱)
۵ از زرد وسرخ مرد بنفریبد — نار است صرهٔ وی و قنطارش
نان بشکند همی و نمکدان را — صدقش نبین و مهر نپندارش
معشوقه ایست عاریتی زیور — او کشتهٔ تو است و تو بیمارش
احمق پرستدی و همی ابله — قلبست قلب سکهٔ بازارش
من را که عقل‌فضل و هنردارم — هیچم نیاورد سر انکارش
۱۰ این پشگخانه جای‌من و تونی — اهلش‌ستور و زُخرُفه بشمارش
زو بر گرفت جامهٔ پشمینی — زوبر گزید کاسهٔ سوفارش
بکشید سوی‌احمد مرسل‌رخت — بربست زان دیار کرم بارش
شمس وجود احمد وخود زهرا — ماه ولایتست ز اطوارش
دخت ظهور غیب احد احمد — ناموس حق و صندق اسرارش
۱۵ هم مطلع جمال خداوندی — هم مشرق طلیعهٔ انوارش
صد چون مسیح زنده زأنفاسش — روح الامین تجلّی پندارش
هم ازدمش مسیح شود پرّان — هم مریم دسیّه ز گفتارش
هم ماه بارد از لب خندانش — هم مهر ریزد از کف مهبارش
این گوهر از جناب رسول‌الله — پاکست و داور است خریدارش
۲۰ کفوی نداشت حضرت صدیقه — گر مینبود حیدر کرّارش
جنّات عدن خاك در زهرا — رضوان زهشت خلد بود عارش
رضوان بهشت خلد نیارد سر — صدّیقه گر بحشر بود یارش
با کش زهفت دوزخ سوزان نی — زهرا چوهست یار ومدد کارش

(۱) : جائی که شب گاو و گوسفند و کاروان دران بخوابند و آن را شبگاه و شبغار و شوغاره نیز گویند.

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعْ

مردرا خوار چه دارد تن خوشخوارش | چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او اندُه و تیمار تو نگزیند | تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
۵ تن همان خاك گران وسیهست ارچند | شاره وابفت(۱) کنی قرطه(۲) وشلوارش
گر نخواهی که تراخوار و زبون دارد | بر تراز قدرش و مقدارش مگذارش
تن تو خادم این جان گرانمایه ست | خادم جان گرانمایه همیدارش
تن درختیست خرد بارودروغ ومکر | خس و خاراست حذر کن زخس و خارش
خاروخس بفکن ازین شهره درخت ایرا | کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
۱۰ یار خرماست بلی خار بتر یاری | یار بد عار بود دایم بر یارش
یار بد خار تواست ای پسر ازیارت | دور باش و بجز از خار مپندارش
یار چون خارترا زود بیازارد | گر نخواهی که بیازارد مازارش
هر که با اوت همی صحبت رای آید | بر رس ای پور نخست ازره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد | گرچه خوبست مشو غرّه بدیدارش
۱۵ صورت خوب بسی باشد بی حاصل | بر در و در گه گرمابه و دیوارش
گرچه خرما بن سبز است درخت سبز | هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوبست نکوصورت | جز همان صورت دیوار مینگارش
بد کنش را بسخن دست مده بربد | گه بتوباز شود سر زنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن | تا نباشد زپس اندر پر و سوفارش
۲۰ صحبت نادان مگزین که تبه دارد | اندکی فائده را یاوهٔ بسیارش
میوه چون اندك باشد بدرختی بر | بی مزه ماند در برگ بخروارش
ره و هنجار ستمگاره همه زشتست | ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
هر که او بر ره کفتار رود بی شك | سوی مردار نماید ره کفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه | مارش انگاه نه مردم سوی ما مارش
۲۵ مار مردم نیتِ بد بُود اندر دل | بدنیت را جگر افکار کند مارش

(۱) وابفت جامهٔ ستبر ، (۲) معرب کرته بمعنی پیراهنست .

هر کرا قولش بـا فعل نباشد راست      در در دوستی خود ندهی بارش
سیر گـرداندت از گفتن بی معنی      تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش
هم از آن کیسه‌دهش نقد که‌او دادت      نقد او بـاید بـردنت ببـازارش
زرق پیش آر چو زرّاق شود بـا تو      سر بسر بـاش همی دار بمقدارش
٥ گر همی خفته گمانیت برد خفتست      خفته بگذار ومکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دین دار شنو وان را      که ندارد دین منگر سوی دینارش
زان که دارد نه بدل دین من ازان ترسم      که بیالاید زو دلت بزنگارش
نه مکانست سخن را سر بی مغزش      نه مقرّ است خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته بـا آب هنر خاکش      نیست آمیخته در پود خرد تارش
١٠ نبری رنج برو بهتر چون رنجه ست      او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی      که نخواهندت پـرسید ز کردارش
چون شوی غره بدینش (١) چو همی بینی      که همی غرّه کند گنبد دوّارش
رنجه وافکار شوی زو که همی چون خار      خوار وافکارت کند چون کنی افکارش
بحذر باش نباید که چو می کوشی      خود نگیریش وبمانی تو گرفتارش
١٥ نیك بنگر که کجا میبردت گیتی      چو همی تازی برمرکب رهوارش
از تو همواره همی دزدد عمرت را      چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه است بپیش ما      هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش      چون همی بگذرد آسانش ودشوارش
زومبین نیك وبد وزشت ونکو هر گز      بل ز سازندهٔ او بین وز سالارش
٢٠ چون همی برمن زنهار خورد دنیا      خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
هر کرا چرخ ستمکاره برد بر گاه      بفکند باز خود از گاه نگونسارش
تـا بپیکار بـود صلح طمع میدار      چو بصلح آمد میترس ز پیکارش
چاره کن خوش خوش ازو دست بکش زیرا      یله بایدت همی کرد بناچارش
این جهان پیرزنی سخت فریبند است      نشود مرد خـردمند خـریدارش
٢٥ پیش ازان کز تو ببرّد تو طلاقش ده      مگر آزاد شود گردنت از عـارش

(١) : برامش .

سخن حجّت مرغیست که بردانا — پند میبارد(ا) ازپرّ و زمنقارش
گربپنداندررغبت کنی ای خواجه — پند نامه است تورا دفتراشعارش

بحرسریع مطوی موقوف
مُفتَعِلُن مُفتَعِلُن فاعِلان

۵ ای متحیر شده در کار خویش — راست بنه برخط پرگار خویش
خرد شکستی بدبوس طمع — درطلب تا و مگر تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست — زیر وزبر کردی کاچار خویش
خیره بدادی به پشیز جهان — درّ گرانمایه و دینار خویش
پنبهٔ او را بچه دادی بدل — ای بخرد غالیه و غار خویش
۱۰ مار تو و یار تو است این تنت — رنجئی ازمارخود ویار خویش
مارفسای (۱) ارچه فسونگر بود — رنجه شود روزی ازمار خویش
واکنون کافتاد خرت مردوار — چون ننهی برخرخودبارخویش
بد بتن خویش چو خود کردهٔ — باید خوردنت ز کشتار خویش
پای ترا خارتو خستست و نیست — پای ترا درد جز ازخار خویش
۱۵ راه غلط کردستی باز گرد — روی بنه در پی آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گوی — راست همه قصّه واخبارخویش
وانچت گوید بپذیر و مباش — عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوی سوی هلاکت کشید — دیو هوی را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما — بر طمع تیزی بازار خویش
۲۰ گازری از بهر چه دعوی کنی — چونکه نشوئی خوددستارخویش
بام کسان را چه عمارت کنی — چونکه نبندی خود دیوارخویش
چون ندهی پند تن خویش را — ای متحیّر شده در کار خویش
نار چو بیمار توئی خود بخور — عرضه مکن برد گران نارخویش
عار همی داری از آموختن — شرم همی بایدت از عار خویش
۲۵ وزهوس خویش همی بر چمی — بیهده‌ای در خور مقدار خویش

(ا) : پند بارد همه . (۱) مارفسای مارگیررا گویند .

نیست ترا تار مگر عنکبوت — کوز تن خویش شده(۱) تار خویش
عیب تن خویش ببایدت دید — تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود تیمار خویش
نیك نگه کن بتن خویش در — باز شو از سیرت خروار خویش
۵ نیز بفرمان تن بد کنش — خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بألفغدن نیکی بخواه — زین تن منحوس نگونسار خویش
دید و خرد باید سالار تو — تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرّد ترا — هم تو خودی خیره خریدار خویش
چون که بجوئی همی آزار من — گر نپسندی ز من آزار خویش
۱۰ چون تو کسی را ندهی زینهار — خلق نداردت بزنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو — زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه — از تن خوشخوار گنهکار خویش
یك یك بر وی بشمردم همه — عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنهکار توهم چون زتست — بیست کنون خود بستغفار خویش
۱۵ آب خرد جوی و بدان آب شوی — خطّ بدی پاك ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج — هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و باکس مکن آن ناسزا — آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت ازو نیك نیاید مکن — داور خود باش بمنقار خویش
در پس آن نیز دلیلی بگیر — برخرد خویش ز کردار خویش
۲۰ قول و عمل چون بهم آمد بدانك — رسته شدی از تن غدّار خویش
راز کسان باکس دیگر مگوی — خود بدگر کس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا — همچو فرومایه تن خوار خویش
خواری ازو بس بود آنکت کند — رنجه بژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر — سیر کند معدهٔ ناهار خویش
۲۵ راه مده جز که خردمند را — جز بضرورت سوی دیدار خویش

(۱) : تند .

تنها بسیار به از یار بد — یار ترا بس دل هشیار خویش
مردخردمند تراخیره(ا)کرد — زینت نکو بند بخروار خویش
چون دلم انبار سخن شد ببست — فکرت من خازن انبار خویش
درّ همی نظم کنم لاجرم — بی‌عدد و مر باشعار خویش

۵

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلُن

پشتم قوی بفضل خدایست وطاعتش — تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول — دارم شفیع پیش رسول آل وعترتش
با آل اوروم سوی او نیست هیچ باك — برگیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملك رسولست وخلق پاك — امروز بندگان رسولند و رعیتش

۱۰

گرسوی آل مرد شود مال او چرا — زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بربندهٔ توطاعت تونیست هم ازانك — پیغامبر تراست ز طاعت برامتش
گفتمت بنده را(ب) که بیطاعتی بکش(ج) — وانگه بکشت ار تو نبودی بطاعتش
اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای — مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش
پیغمبر است پیشرو خلق یکسره — کزقاف تابقاف رسید است دعوتش

۱۵

آل پیمبر است ترا پیشرو کنون — از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزنداوست حرمت اوچون ندانیش(د) — پس خیره خیر امید چه‌داری برحمتش
آگاه تو نئی که پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خمّ بمنبر ولایتش
آن را خرید کایزد مردین وخلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آن راکه چون چراغ بدی پیش آفتاب — از کافران شجاعت پیش شجاعتش

۲۰

آن را که همچوسنگ سرمه روز بدر — درحرب همچوموم شد از بیم ضربتش
آن راکه دررکوع غنی کرد بی‌سؤال — درویش را بپیش پیمبر سخاوتش
آن را که جود نام نهادش رسول حق — امروز نیزاوست سوی خلق کنیتش
آن را که هرشریفی نسبت بدو کنند — زیراکه ازرسول خدایست نسبتش

(ا) : چیره ، ظ . (ب) گفتی که بنده را تو ، گفتت که بنده را تو . (ج) : مکش .
(د) : چون نداریش .

آن را که کس بجای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند
در حرب روز بدر بدو داد رایتش

شیر مبارزی که سرشتست روزگار(ا)
اندر دل مبارز مردان مهابتش

در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
از معجزات خویش قویتر ز قوتش

۵ قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت
بر کافر و مسلمان الا بقسمتش

در بود مر مدینهٔ علم رسول را
زیرا خبر نبود سزای امانتش

گر علم بایدت بدر شهر علم شو
تا بر دلت بتابد نور سعادتش

او آیت پیمبر ما بود روز حرب
از ذوالفقار بود وز صمصام آیتش

گنج خدای بود رسول وز خلق او
گنج رسول خاطر او بود و فکرتش

۱۰ هر کو عدوی گنج رسولست بی گمان
جز جهل و نحس(ب) نیست نشان و علامتش

شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمتش

شیر خدای بود علی ناصبی خر است
زیرا همیشه می برمد خر زهیبتش

هرك آفت خلاف علی خورد (ج) بردلش
تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش

لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف
مشکن(د) ز بهر حرمت اسلام حرمتش

۱۵ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر
زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

دشنام دارد او همه حجت کنون ولیك
روز شمار را که شنود است حجتش

ابلیس قادر است ولیکن بخلق در
جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش

قسمت سوی خدای بدینست خلق را
آنست قیمتی که پدید است قیمتش

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را
گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

۲۰ غرّه مشو بدولت و اقبال روزگار
زیرا که با زوال همالست دولتش

دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنیست
نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش

نیکست از انکه نیك و بدش برگذشتنست
چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش

زهر است نعمتش چو نیابد همی رها
از مرگ هر کسی که چشیداست نعمتش

با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع
زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

۲۵ شاید که همتّم نبود صحبت جهان
چون نیست جز که مالش من هیچ همتّش

(ا) : سرشتست کردگار. (ب) : جهل نفس. (ج) : علی هست. (د) : بشکن.

بسیار داد خلعتم اول و زان سپس | بگرفت خیره باز بأنجام خلعتش(۱)
ازروزگار خلق ملولم کنون ازانك | پشتم بکردگار و رسولست و ملتش
بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم | اندرجهان زهر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارك قرار یافت | پر برکتست وخیر دل ازخیروبرکتش
۵ منّت خدای را که نکرداست منّتی | پشتم بزیر بار مگر فضل و منّتش
ای بی قرین ملك که چو تو نیست درجهان | کزملك دیو یکسره خالیست ملکتش
با طلعت مبارك مسعود او ز سعد | خالیست مشتری را در قوس طلعتش
یارب بفضل خویش توتوفیق ده مرا | تا روزوشب بدارم طاعت(۱) بطاعتش
واندر رضای او گه وبی گه بشعر زهد | مرخلق راپرست(۲) کنم علم وحکمتش
۱۰ مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر | برامتش که خواند الاّ که حجتش

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن

چه بود این چرخ گردان راکه دیگر گشت سامانش | ببستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش
منقش جامهاشانرا کشان پوشید فروردین | فروشست از نگاروتقش ماه مهروآبانش
۱۵ هماناتا(۳)خزان با گل ببستان عهدو پیمان کرد | که پنهان شدچو بدگوهر خزان بشکست پیمانش
زسر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پردرّش | برخ بربست خورشید آن نقاب خزخلقانش
همان اشتر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی | خزانی باد پنهان کرد درمحلوج کوهانش
یکی گردنده کوهی برشداز دریا سوی گردون | که جز کافورومروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی را همیماند که گردون را بیوبارد | چواز دریا برآید جرم تیره رنگ غضبانش
۲۰ نباشد جز که یك میدان نشیب کوه هامونش | نیاید بیش یك لقمه خراب خاك وعمرانش
نپوشد جز بدو عالم زخزّ و تو ز پیراهن | نگردد جز که ازخورشید برسوده گریبانش
بغرّد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد | ببارد آتش و دود از میان کام ودندانش
خزینهٔ آب وآتش گشت بر گردون که پنداری | زخشم خویش وازرحمت مرکب کردیزدانش

(۱) : علی الظاهر صواب همین است ولی درنسخ بجای این مصراع «ازمرگ هرکسی که چشیده است نقمتش» ضبط شده. (۱): بدارم گردن. (۲): پرستنده و پرستار. (۳): «تا» درینجا ظاهراً بمعنی «که» بکسر کافست چنانکه میتوان همین شعررا شاهد معنی گفت.

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد — که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن وجانش
مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان — نباشد زی که وهامون مگر برباد جولانش
چنین تیره چرائی ای مبارك(ا) تخت رخشنده — همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی — ترا سایه همیکردند و او را نیز مرغانش
۵ فلك را پرده و که را کلاه وخاك را خیمه — میانجی کرد یزدانت میان چرخ وارکانش
چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را — همیگردی کجا هستند در آباد وویرانش
بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن — سلیمانی بپرده در بدر بر دیو دربانش
بفعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن — که او مر آفرینش را بداند راه وسامانش
نه اندر صورت خوبست زیب مرد ونیکوئی — ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد ودر دانش
۱۰ اگر بامیر صحبت کرد میدانند میرش(۱) را — وگر باخان برادر شد خیانت دید از خانش
نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد — فروساید اگر سنگی که پرتیز است سوهانش
بکش نفس ستوری را بدشنه حکمت وطاعت — بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش
یکی غول فریبنده ست نفس آرزو خواهت — که بی باکی چراخورداست و نادانیست پایانش (ب)
بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو — مسلمانی بباید گر خرد باشد سلیمانش
۱۵ کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند — نتاند(ج) کرد از آن خلعت اگر زان دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش — ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده — جز آنحیوان که حیوان دگر کرداست حیرانش
مرا گویند بد دینست وفاضل بهتر آن بودی — که دینش پاك بودی ونبودی فضل چندانش
نبیند چشم ناقص طاعت پرنور فاضل را — که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش
۲۰ بود خفّاش ونتواند که بیند روی من نادان — زمن پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل پیشم ومن پیش او ریحان — ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش
همیگوید بپرسیدش پس از ایمان بروقرآن — زپیغمبر رسول مصطفی وز فضل یارانش
اگر کمتر نداند مرعلی را از همه یاران — نباشد جز خطائی زی خدا اسلام وایمانش
علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد — مراورا کش چنین آموخت ره فرعون وهامانش

(ا) : ای همایون . (۳) میر : خوار وبار جهت عیال . (ب) : چراخوراست و نادانی بیابانش . (ج) : نداند .

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من گواهی یکسره بدهند جهّال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در علم کسی زان کس که بر اعدا سراسر تیغ محنت بود پایانش
ازان سیّد که از فرمان ربّ العرش پیغمبر وصی کردش دران منزل که منبر بود پالانش
۵ ازان مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر هوا از چشم (ا) خون بارید در صمصام خندانش
همی حیران و بی سامان و پژمان حال گردیدی (ب) اگر دیدی بصفّ دشمنان سام نریمانش
کسی کو دیگران را بر گزیند بر چنین میری (ج) بپرسد روز حشر ایزد ازان بر روی بیهتانش (د)

بحر رجز مثمن سالم

مُستَفعِلُن مُستَفعِلُن مُستَفعِلُن مُستَفعِلُن

۱۰ نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش
جز خاك هرگز کی خورد آن را که خاك آمد خورش
فرزند این دهر آمداست این شخص منکر منظرش
چون گربه مر فرزند را می‌خورد خواهد مادرش
کردند وعده دیگری زین به نیاید باورش
۱۵ از غدر برساند همی پر غدر دهر کافرش
گوید بنسیه نقد ندهد هر که نیکست اخترش
با رزق بفروشد تنش در دام خویش آرد سرش
جز غدر ناید زین جهان زنهار ناصح مشمرش
تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شکرش
۲۰ باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش
بنشاند آب آذرش بگریزد آب از دیگرش
یك رکن او چون دوست شد دشمن شود آن دیگرش
گر بنگرد در خویشتن مردم بچشم خاطرش
۲۵ وین دشمنان را بسته بیند یك یك اندر پیکرش

(ا) ، هوا از ابر ، (ب) : بی‌سامان کردی نرم گردن را ، (ج) : برچنین حری .
(د) : بی‌روی بهتانش .

چون خانه های دشمنان سازند دیوار ودرش
وین خانه را بیند یکی خیمهٔ بی آرام از برش
زیرش چهار استون زده هر یك سزا و درخورش
داند که نساورد از گزافه آنکه آورد ایدرش
۵ وین دشمنان ویران همی‌خواهند کرد این‌منظرش
اندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش
بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی مرش
وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد ازو نه کهتر و نه مهترش
۱۰ گرنه جهان میراث داد او را خدای قاهرش
کرسیش‌چون‌شداسب‌وخرحمال‌چون شداسترش
زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خنیاگرش
بل ملك او شد خاك زر فرزند او خدمتگرش
ندهد جز او را بوی خوش کافور ومشك وعنبرش
۱۵ شادان جز او راکه کند از جانور سیم و زرش
بی طاعتی میراث داد ایزد ز ملك ظاهرش
گرطاعتش دارد دهد بی شك بسی زین بهترش
چون داد ملك خود بتو گر نیستی هم گوهرش
از مرد یابد ملك هرگز جز پسر یا دخترش
۲۰ نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هرکو بداند حق را این قول ناید منکرش
بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش
حیدر همین کردست اشارت خلق را بر منبرش
۲۵ بردیگران در علم وتوحید است فضل وهمسرش
روح القدس بودی چو بر منبر نشستی یاورش

رستم سزا بودی چواو بر پیل جستی چاکرش
ننوشت(۱) کفروشرک را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ ودل در لشکر اعدا نبودی اشکرش
جز سرچرا هرگز نجستی تیغ تیز سرخرش(ا)
۵ گردن بطاعت نز گزافه داد عمرو عنترش
بر خوان اگر نه بیهشی آثار فتح خیبرش
سرسر نباشد گر نباشد حب حیدر افسرش
فخراست روزحشرما در گردن جان چنبرش
از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش
۱۰ روزی که بگریزد شقی ازخواهرواز مادرش
دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش
رفتم پس آبشخورم رو از پس آبشخورش

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلان

۱۵ صعبترعیب جهان سوی خردچیست فناش پیش این عیب سلیمست بلاها وعناش(☆)
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عیبش هنرستی سوی دانا ببقاش
فتنه زانست برو عامه که از غفلت و جهل سوی او می ببقا ماند ازیرا که فناش
کس جهان را ببقا تهمت بیهوده نکرد که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش
او همی گوید ما را که بقا نیست مرا سخنش بشنوا گرچند که نرمست اداش(ب)
۲۰ گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پرنور عطائیست(ج) ولیکن پس روز(د) شب تیره ببرد پاك همه نور و بهاش
بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش
این جهان آب روانست برو خیره مخسب آنچه کان بودنخواهد مطلب مست مباش(ه)

(۱) : نوشتن بفتح اول و ثانی پیچیدن و در نور دیدن وطی کردن . (ا) : سرچرش .
(☆)مولوی راست : این همه غمهازمردن پاره ایست . جزومرگ ازخود بران گرچاره ایست.
(ب) : که نرمست آواش . (ج) : بهائیست . (د) : بس زود . (ه) : مطلب نیز هواش .

ای پسر چون بجهان بردل یکتا شودت — بنگر در پدرخویش وببین پشت دوتاش
گرروا گشت براو باش جهان رزق(ا) جهان — توچواو باش مرا براثر رزق(ا) ورواش(۱)
که حکیمان جهانند درختان خدای — دگراین خلق همه خاروخسانندوقماش
باهمه خلق گرازعرش سخن گفت خدای — تا بطاعت بگزارند سزاوار ثناش
۵ عرش او بود محمّد که شنودند ازو — سخنش را دگران هیزم بودند و تراش
عرش پرنور و بلند است بزیرش درشو — تامگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش
نیك بنديش كه ازحرمت‌این‌عرش بزرگ — بنده گشتست ترافرّخ وپیروزه‌جماش(۲)
مرترا عرش نمودم بدل پاك ببين — گرنبینندش همی از شغب خویش اوباش
عرش‌این‌عرش کسی‌بود که درحرب رسول — چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
۱۰ آنکه بیش‌ازدگران بود بشمشیر وبعلم — وانکه‌بگزیدووصی کردنبی برسرماش(ب)
آنکه معروف بدوشد بجهان روزغدیر — وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه‌تاهرکش‌منکرشدی ازخلق‌جهان — جز که شمشیرنبودی بگه حرب گواش
آنکه باعلم وشجاعت چوقوی داد عطا — برکوع اندر بفزود سیم فضل سخاش
هرخردمند بداندکه بدین‌وصف‌علیست — چورسید این‌همه‌اوصاف بگوش شنواش
۱۵ معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ — مایهٔ جنگ وبلابود و جدال و پرخاش
هرکه‌دربند مثلهای قران بسته شداست — نکند جزکه علی کس زچنان‌بند رهاش
هرکه از علم علی روی بتابد بجفا — چون کروکوربماند بکند جهل سزاش
تیغ و تأویل علی بر سر امّت یکسر — ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای — تیغ وتأویل علی‌بود همه خوف ورجاش
۲۰ گرشما ناصبیان را بجز او هست امام — نیستم‌من‌پس(ج) آن کس‌ودادم بشماش
گرشما جزکه علی را بخریدید بدو — نه‌عجب‌زانکه‌نداندخربد(د) لاش‌ازماش
گاو را گرچه گیا نیست چولوزینهٔ تر — بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گر دل و دین را سفهالاش کنند — توچوایشان‌مکن ودین‌ودل‌خویش ملاش(۳)

---

(ا) : زرق ، فی کلاالموضعین . (۱) : رواء بالضم والمد منظر ودیدار . (۲) : شاید خماش بوده وخم‌بضم بمعنی گنبد وبنابراین شاید کنایه ازفلك باشد . (ب) . برسرپاش . (ج) : زپس . (د) : نداند که خرد ، (۳) : لاش : تاراج وغارت .

بخطا غرّه مشو گرچه جهاندار نکرد — هر کسی‌را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات ببنده برساند باخر — مروفا را بوفاهاش جفا را بجفاش
این‌جهان ای‌پسر ازخلق همه عمر بخورد — جهد آن کن که‌مگر جان‌برهانی‌زچراش
زچراگاه جهان آن‌شود ای‌خواجه‌برون — که بتأویل قران‌بررسد ازچون وچراش
۵ دین و دنیا را بنیاد بیك کالبد است — علم تأویل بگوید که چگونه‌ست بناش
دوجهانست وتو ازهردوجهان مختصری — جان تو اهل معاداست وتنت اهل‌معاش
تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش (ا) — تابیکسونکشدت ازره دین زرق‌ودغاش
جز که زرق تن‌جاهل سببی‌نیست دگر — که‌سمك پیش‌تکینست ورمك‌بردرتاش
زرق تن پاك همه باطل و ناچیز شود — گرنیاید پدر (ب) تاش تکین بردم‌آش
۱۰ گربدانی که تنت خادم این‌جان‌تواست — بت‌پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن‌همان‌گوهر بی‌زینت خاکیست باصل — گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومیست قباش
چون‌یقینی(ج) که‌همه‌ازتوجداخواهدماند — زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش
تنت فرزند گیاهست و گیا بچّه خاك — زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
تن زمینیست میارایش و بفکن بزمین — جان سماویست بیاموزش وبربربسماش
۱۵ علّت جهل چو مرجان ترا رنجه کند — داروی علم خورایرا که بعلمست شفاش
سخن حجّت بشنو که مراو را غرضی — نیست الّا طلب فضل خداوند و رضاش

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیل

چون گشت‌جهان‌راد گراحوال‌عیانیش — زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
۲۰ بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد — بیچارگی وزردی و گوژی ونوانیش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت — بربست‌زبان ازطرب‌و(د) لحن‌أغانیش
شرمنده شد از باد سر گلبن عریان — وز آب روان شرمش بربود روانیش
کهسار که‌چون‌رزمهٔ(۱)بزّ از بدا کنون — گر بنگری از کلبهٔ ندّاف ندانیش

(ا) : بسیارمکوش . (ب) . گرنیاید بدر . شاید که مراد ازسمك ورمك دوخادم درگاه وتکین و تاش دوامیر بادستگاه بوده باشد بنابرین نسخه بدل متعین ومعنی ظاهراست . (ج) : چون یقین‌شد . (د) زبان بلبل از . (۱) : پشتواره .

چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیس ... چون چادر گازر نگر آن بردیمانیش
بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون ... چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز ... اینست همیشه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را ... از سوده و پاکیزه بلوراست اوانیش
۵ بنگر بستاره که بتازد سپس دیو ... چون زرّ گدازنده(۱) که برقیر چکانیش
مانند یکی جام یخینست شباهنگ(۱) ... بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش(۲)
گر نیست یخین چون که چو خورشید برآید ... هرچند که جویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس ... با نسترن تازه که برسبزه نشانیش
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند ... کز کار نیاساید هر چند دوانیش
۱۰ گیتیت یکی بندهٔ بد خوست مخوانش ... زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بی حاصل و مکّار جهانست پراز غدر ... باید که چو مکّار بخواندت برانیش
جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندت ... هرچند که تو روزوشبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش ... مگذار روز در دور بران گر بتوانیش
دشمن چو نکوحال شدی گرد تو گردد ... زنهار مشو غرّه بدان چرب زبانیش
۱۵ چونانکه چو بز بهتر و فربه‌تر گردد ... از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
هر چند که دیر آید سوی تو بیاید ... چون سوی پدرت آمد پیغام نهانیش
فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی ... هریك بدو بی حاصل چون مادر زانیش
ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند ... گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش
طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن ... لعنت کندت گر نشود راست گمانیش
۲۰ بد فعل و عوان گرچه شود دوست بآخر ... هم بر تو بکار آرد یك روز عوانیش
گه غدر کند با تو و گه مکر فروشد ... صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
برگاه نبینی مگر آن را که سزا هست ... کز گاه برانگیزی و درچاه نشانیش
پند و سخن خوب بر آن سفله دریغست ... زنهار که از بار خوی بد نرهانیش
پند تو تبه گردد در فعل بد او ... برواره(۳) کژ آید چو بود کژ مبانیش

(۱) : گدازیده . ظ . (۱) : ستارهٔ شعری . (۲) کیان بالضم و بالکسر . ( و بالضم أفصح) ، خیمهٔ گرد مدور . (۳) : بالاخانه وخانهٔ تابستانی وتخته‌هائی که خانه را بدان پوشند و بهمین معنی بیای پارسی هم آمده است .

چون پند نپذرفت زخود دور کنش زود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد — آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز برطلب فضل — ضایع نشود یك نفس ازعمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بدگهری را — هرچند که بسیار بود گوهر کانیش
۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت — کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش
درصدر خردمندان بی‌فضل نه خوبست — چون رشتهٔ لؤلؤ که بود سنگ میانیش
چون راه نجوئی سوی آن بارخدائی — کز خلق چویزدان نشناسد کس ثانیش
صد بندهٔ مطبوع فزونست بدرگاه — ازقیصری ومکری وبغدادی وخانیش
مستنصر بالله که از فضل خدایست — موجود مجسم شده در عالم فانیش
۱۰ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد — فردا بکند آتش واغلال سیانیش (۱)
ایزدش عطا داد بپیغمبر ازیراك — اویست حقیقت یکی‌ازسبع مثانیش
در عالم دین اوسوی ماقول خدایست — قولی که همه‌رحمت وفضلست معانیش
باهمت عالیش فلك را و زمین را — پستست بلندی وحقیراست گلانیش
چون مرکب او تیزشود کرد نیارد — تنین فلك روز ملاقات عنانیش
۱۵ غره نکند هرکه بدیدست سپاهش — این‌عالم از آن پس بفراخی مکانیش
ناید حسد ورشك کهین چاکر اورا — نزملك فلانی و نه از مال فلانیش
هرکورهیش گشت چومن بنده ازان پس — ازعلم وهنر باشد دینار وشانیش (۲)
برعالم علویش گمان بر چو فرشته — هرچند که اینجابوداین‌جسم عیانیش

بحر سریع مطوی موقوف

۲۰ مُفتَعِلُن مُفتَعِلُن فاعِلان

گردش این گنبد ومکر ودهاش — گرد برآورد هم از اولیاش
کینه نجوید مگر از دوستان — برچه نهادی تو الهی (۱) بناش
گرچه جفا دارد با عاقلان — زشت نگویند ز بهر تراش

(۱) سیان بفح اول: گیاهیست که بردرخت پیچد وبعربی عشقه گویند. نسخه: سنانیش.
(۲) وشانی زری بوده درقدیم رایج که آن‌را ده هفت میگفتند وآن خالص نبوده وسه‌دینار غل وغش داخل آن میکرده‌اند. در جهانگیری بهمین شعر استشهاد شده. (۱) توخدایا.

هر که مراورا کنداو دردمند — کرد نداند بجهان کس دواش
سخت دو رویست ندانم همی — دشمنش از دوست نه‌رو ازقفاش
گر بمن از دهر جفائی رسید — نیز رسید است بدوخود جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن — چشم که دارد مگر ابله وفاش
۵ وین همه آرایش باغ و بهار — بینی وین زیب و جمال وبهاش
وینکه چوگل روی بشوید بشب — مشك دهد (ا) بررخ‌شسته‌صباش
وینکه بگرداند هزمان همی — بلبل نو نو بشگفتی نواش
وینکه همی ابر بمشك و گلاب — هر شب و هر روز بشویدلقاش
وینکه همی بر کتف شاخ گل — باد بیفشاند رومی قباش
۱۰ وینکه چو آهو بخرامد بدشت — سنبل تر است وبنفشه چراش
وینکه بجوی اندر ازعکس گل — سرخ عقیقست توگوئی حصاش
دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر — لؤلؤ شهوار کشد توتیاش
وینکه اگر باد بگل بروزد — عنبر پاشد بهوا بر عباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ — این همه را یکسره ناچیزولاش
۱۵ از کتف گلبن سوری بقهر — باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنواختش اردیبهشت — عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او — کند شود کار روان ورواش
گرچه چو تیراست کنون پشت شاخ — باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هرچه کنون هست زمرد مثال — باز نداند خرد از کهرباش
۲۰ سیرت این چرخ کنون یافتم — بایدمان کرد بدین‌ره‌هباش (ب)
نیش زمانه چو برآشفته شد — خوارشود (ج) همچوعدو آشناش
قد تو گرچند چوتیر است راست — زود کند گشت زمان منحناش
گر بگمانی ز بدیهای او — قامت‌چون نون منت‌بس‌گواش
ژرف بمن بنگر وبر خوان بمن — نسخهٔ زرق وحیل و کیمیاش

(ا) : مشك دمد ، (ب) : رهاش، ظ ، (ج) : خوار کند ،

مرکب من بود زمان پیش ازین        کرد نتانست زمن کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من        خُشنیدم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن        شاد و سر افراز نبودی هواش
تا بمرادم زنخش نرم بود        پاك صوابست تو گفتی خطاش
۵ واکنون چون کار بآخر رسید        سوی من آورد عنان عناش
هرچه بآغازی بوده شود        طمع مدار ای پسر اندر بقاش
گشتن این چرخ بس ای هوشمند        نیـك دلیلست ترا برفنـاش
زیر یکی فرش وشی گسترد        باز بدزدد زیکی بوریاش
هیچ شنیدی که بآل رسول        رنج و بلا چند رسید از نهاش
۱۰ دفتر پیش آرو بخوان حال آنك        شهره ازو شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و نگرفت دست        حرمت فضل و شرف مصطفاش
وان کس کو کشت مران شمع را        باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند ازانك        رفت درین سبزو بلند آسیاش
لیك نشاید که درین کارهاش        زانکه نه اینست سزای جزاش
۱۵ چون بنهایت برسد کار خلق        خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه درازاست مر این رازمان        ثابت کرده است خرد منتهاش
رفته برینست نهـاد جهان        دیگر نکنند زبهر مراش
چون و چرا بیش نداندجز آنك        بر نرسد خلق بچون و چراش
دهر همیگوید کای مردمان        رفتنیم من بزمان (۱) شماش
۲۰ طاعت دارید رسولانش را        تکـیه مدارید چنین برقضاش
عقل عطـائیست شما را ازو        سخت شریفست وبزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا        هیچ قیـاسی نپذیرد سخـاش
هرکه رود برره خرّم بهشت        بی شك جز عقل نباشد عصاش
جزکه بنیروی عطای خدای        گفت نیـارد بسزا کس ثناش
۲۵ معـذرت حجّت مظلوم را        ردّ مکن یارب و بشنو دعاش

(۱) : بزبان ،

ای شده مر طبع ترا بنده شعر — طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی بشرم — شعر تو بر پشت کسائی کساش

بحر مضارع مثمن مطموس

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فَع

۵ بفریفت این جهان چو اهریمنش — تا همچو موم نرم کند آهنش
هرکو بگرد این زن پرمکر گشت — گر زاهنست نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد بخواهی (ا) ستم — برخویشتن حذر کن ازین بد کنش
زین دهر بی‌وفا که نزاید هگرز — جز شرّ و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر — هرچند شادمان بود و خوشمنش
۱۰ بر روی بیخرد نبود شرم و آب — آن سر که باك نیستش از سرزنش
چون مردشور بخت شد و روز کور — خشکی و دردسر کند از روغنش
هرچ او گران بخرّد ارزان شود — در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
برهر که تیر راست کند بخت بد — برسینه چون خمیر شود جوشنش
چون سخت و تنك (ب) کرد برو روزگار — جامهٔ فراخ تنگ شود برتنش
۱۵ ابر بهار و باد صبا نگذرند — با بخت گشته بردر و برروزنش
وان را که روزگار مساعد شداست — با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خارخشك — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد زمیغ — گر میغ بگذرد زبر برزنش
زی من یکیست نیك و بد دهر ازانك — سوزش بقا ندارد و نه شیونش (ج)
۲۰ آمیختست زهرش در نوش او — آویختست تیره‌ش با روشنیش
آگه منم ز خوی بد او از آنك — کس ناموزد هرگز بیش ازمنش
بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر — غرّه مشو بلابه مردافکنش
گر روی تو بکینه بخواهد شخود — چون عاقلان بأرّه (د) بچن ناخنش
بردشمن ضعیف مدار ایمنی — بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

(ا) : نخواهی . (ب) : تنگ وسخت . (ج) : روشن چو زهره‌ست روی اهریمنش .
(د) : بحیله .

وانگه که دست‌خویش بیابی بدو — غافل مباش و بیخ زبن بر کنش
وان‌را که‌حاسداست حسدخود بست — اندر دل ایستاده بپاداشنش
هر کوز نفس خویش بترسد کسی — نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت وزه مگوی بدآموز را — زیراکه پاك نیست دل ودامنش
۵ خواهد که خرمن تو بسوزند نیز — هرمدبری که‌سوخته‌شدخرمنش(☼)
دست‌ازدروغزن‌بکش ونان‌مخور — باکرویا (۱) و زیره وآویشنش
وصف دروغ نیز دروغست ازانك — بانان رود طبیعت پالاونش (۲)
مشنو دروغ تانشوی خوارازانك — چون‌سیم قلب قلب بود خازنش
در هاونی که صبر بکوبد طبیب — چون صبر تلخ تلخ بود هاونش
۱۰ گلشن‌چو کرد مرد درو کاه دود — گلخن شود ز دود سیه گلشنش
ز اندیشهای بیهده زاید دروغ — چون‌شب سیاه باشد هم‌معدنش
پر نور ایزد است دل راستگوی — ز اسفندیار داد خبر بهمنش
چون‌راست‌بودوخوب‌بماند(۱)سخن — درخوب‌جامه خوب‌شود آگنش
از علم زاید وز خرد قول راست — چون‌مرد نیك‌نیك‌بود مسکنش
۱۵ فرزند جز کریم نباشد بخوی — چون همچومردپاك‌بود هم‌زنش
ای‌حجّت زمین خراسان بگوی — برراستی سخن که توئی‌ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست — بر بی‌فسار سخت کش توسنش
سالوك(۳)وارزد بکمرش‌اندرون — از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا — با مکر دیو و باسپه گردنش(٤)
۲۰ خاموش‌تو که گوش خرد کرّ کرد — برزیر و بم حنجرش مؤذنش
هرچند بیشمار مراو را فنست — خوار است سوی مرد ممیزفنش
هرك اعتماد کرد بدین بی‌وفا — ازبیخ‌وباربر کند این‌ریمنش(٥)

(☼) مولوی گوید: زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، مینخواهد شمع کس افروخته. (۱) کرویا: وزنه فعولل بفارسی‌شاه‌زیره. (۲) پالاون ظرفیست مانند کفگیر که دران چیزها صاف کنند. (۱): بود خوب‌نماید. (۳): ظاهراً صواب صعلوك‌باشد وصعلوك کعصفور دزد راهزن. (٤) گردن: شجاع وباقدرت. (٥) ریمن. بفتح راء محیل ومکار وکینه‌ور وبکسرمخفف اهریمن.

بحر تقارب سالم

فَعولُن فَعولُن فَعولُن فَعولُن

وبالست بر مرد عمر درازش چو عمر درازش فزاید در آزش

سوی چشمهٔ شور بختی شتابد کرا آز باشد دلیل ونهازش

۵ هر آن ناز کاغاز او آز باشد مدارش بناز ومخوان جز نیازش

بنازی کزو دیگری رنجه گردد چه نازی که ناید بدو هیچ نازش

بخواب اندراست ای برادر ستمگر چه غره شدستی بدان چشم بازش

گر اورا زیان کسان سود باشد ندارد خردمند باز (ا) از گرازش

مکن چشم بر بدمنش باز گردش مگرد و مشو تا توانی فرازش

۱۰ که در مهر او کینهٔ تست ازیرا که بستست چشم دل این مهره بازش

بده پند (ب) وخاموش یك چندروزی یله کن بدین کرّهٔ دیر تازش

که خودزود بندازد این شوم کرّه چراگاه در چاه هفتاد بازش

جهان فریبنده را نوش مشمر که زهر است در نوش ور نجست نازش

کرا داد چیزی کزو باز نستد کرا بر گرفت او که نفکند بازش

۱۵ جهان مار بدخوست منوازش از بن ازیرا نسازدش هر گز نوازش

نمازت برد چون بشوئی ازو دست (ج) وزوزار (د) گردی چو بردی نمازش

براحت شدم چونکه من باز گشتم درستست این قول واینست رازش

نبینی که چون باز گشتی بساعت (ه) براحت بدل گشت رنج درازش

زگیتی حذر دار و با او دوالك مبازو برون کن دل از چنگ نازش (و)

۲۰ دل از راه دنیا بدین باز گردان ز علم و عمل جوی زاد و جهازش

کند باز هر گز مگر دست طاعت دری را که کرد دست عصیان فرازش

اگر جانت مرکب ندارد زدانش مکن خیره رنجه براه حجازش

دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد هلا باتش علم وطاعت گدازش

کرا جامهٔ عز ببرّید دنیا بدین باز گردد بدو اعتزازش

---

(ا) : خردمندجز. (ب) : مده . ظ . (ج) : نمازت بردگرش خواری نمائی. (د) : وزو خوار . (ه) : بساحل . (و) :آزش .

یکی خوب دیبا شمردین حق‌را — که علمست و پرهیز نقش طرازش
کرا دست کوتاه یابی زدانش — مشو فتنه برمال ودست درازش
کرا ره گشاده شود سوی دانش — حقیقت شود سوی دانا مجازش
وگرچند پنهان و معزول باشد — ندارد سرافراز جز سرفرازش
۵ سزد گر نیازی سوی صحبت او — دگرهمچونرگس نبوئی پیازش
که نادان همان خوی بدپیشت آرد — وگر پاره‌پاره ببرّی بگازش
نسازد ترا طبع با گفتهٔ او — چوگفتارتو نوفتد طبع سازش
کسی کو بشهر محبت نیاید — بده سوی دشت عداوت جوازش
بحجت نگه کن که دردین ودنیا — چگونه‌ست ازین ناکسان احترازش

۱۰ بحرهزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ فعولُنْ

آن را که ندانی نسب و نسبت حالش — وی را نبود هیچ گواهی‌چو فعالش(ا)
زیرا که‌درختی که‌مراورا نشناسی (ب) — بارش خبر آرد که چه‌بوداست‌نهالش
قول تو چوبار است وتوبر بار درختی — آباد درختی که چوخرماست مقالش
۱۵ فضل وادب مرد مهین نسبت اویست — شاید که نپرسی زپدر وز عم وخالش
از کوزه چوآب‌خوش نوشی نبود باك — گر چون خزأدکن نبود نرم سؤالش
در حکمت وعلمست جمال تن مردم — نه درحشم واسب وجلالست جمالش
آنجا که سخندان بگشاید در منطق — از مرد سخن هرگز گویند نعالش(ج)
نفسی که ندارد پرو بال ازحکم وعلم — آنجا ز تف علم بسوزد پرو بالش
۲۰ گرپرسد داناکه‌چرا خاك شودسنگ — چون خاك بناچار برد آب زلالش (د)
بس خلق گشاده بخرافات و محالات — کی(ه)بسته‌شودسخت‌بدین‌ست‌سؤالش
گرنیست‌بجعبه‌ش‌درچون‌تیرجوابی(و) — کس دست نگیرند زتیر و ز نبالش

---

(ا) : هرکش بنسب نیك ندانی‌وبآلش ☆ برنسبت او نیست گوا جز که فعالش . (ب) : زیرا که درختی که ندانی ثمرش چیست (غ . ظ) . (ج) : فعالش . (د) : گردانا پرسد که چرا خاك چوشد سنگ ☆ چون خاك نیاغارد چون آب زلالش (ه): کو. (و) : چون‌تیرمقالی.

ور نیست بدیبا تنش آراسته شاید — چون خویشتن آراست بدیبای خصالش

جهل آتش تن (ا) آمد و جان نال جهالت — وز آتش نالان (ب) نرهد هرگز نالش

چون زانچه نداندش بپرسند سؤالی — از هول شود زائل ازو حالش (ج) و هالش

وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین — وز صدر برانند سوی صفّ نعالش

۵ ای کرده ترا بستهٔ مطواع فلان میر — آن پنج کسش سازو دو سه اسب عقالش

تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش — بیرون کنی ازدولت واز نعمت و مالش

میری بود آنکو چو بگرمابه در آید — خالی شود ازمملکت وجاه جلالش

وانجا که سخن خیزد از چند و چه و چون — دانای سخن پیشه بخندد ز قوالش

بل میر حکیمیت که اندر دل او هست — خیل و حشم و مملکت و گنج ورجالش

۱۰ آنجا که سخن خیزد از آیات الهی — سقراط سزد چاکر وادریس عیالش

آن را نبرم مال همی ظن که خداوند — در سنگ نهاداست و در بن خاک ورمالش

بل مال یکی جوهر عالیست که دانا — داند که خرد شاید صندوق وجوالش

آن مال یکی جوهر عالیست که بنهاد (د) — اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش

آن آب حیاتست که جاوید بماند — نفسی که ازو داد کریم متعالش

۱۵ زین مال وازین آب رسید احمد تازی — در عالم گویندهٔ دانا بکمالش

نور ازلی را چو دلش راست پذیرفت — آثار زمین شد که ندیدند مثالش

ازبرکت این نور بروخواند قران را — بنوشته برافلاک و برو بحر و جبالش

آنکس که همیگوید کاواز شنیدی — مندیش ازان جاهل و منیوش محالش

این نور در اولاد نبی باقی گشتست — کز نفس پیمبر بوصی بود وصالش

۲۰ زیراکه نشد داد گر از کرده پشیمان — نه نیز ز کاری بگرفتست ملالش

زین نور بیابی تو اگر سخت بجوئی — با آنکه نیابی ز همه خلق همالش

آنکس که گرش اعمی درخواب ببیند — روشن شودش دیده زپر نور جمالش

آنکس که اگر نامش بردهر بخوانند — فرخنده شود ساعت وروز و مه و سالش

تا بود قضا بود وفادار یمینش — تاهست قدر هست هواخواه شمالش

---

(ا) : آتش جان . (ب) : آتش نادان . (ج) : ازو خوابش ، هال : قرار و آرام .

(د) : آن مال خدایست که زنهار نهادست .

عالم بمثل بدخوی و ناساز و عروسیست ... وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش
هر کس که زما(۱) قصد جهان دارد از او باش ... بس زود بیاویزد در(ب) ننگ و نکالش
کی نرم کند جز که بفرمان روانش ... این شیر بزیر قدمت گردن و یالش
تا سعد خداوند بمن بنده نپیوست ... نگسست ز من دهر و نرستم ز وبالش
۵ امروز کزو طالع مسعود شدستم ... از دهر چه اندیشم وز بیم زوالش
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد ... گر شیر نر است او بخورد ماده شگالش
ور طالع فالش بمثل مشتری آید ... مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلُ مَفاعِیل

۱۰ ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش ... وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بیهش و خفتست ... بیدار چسود است تراچشم چو خر گوش
این دهر نهنگیست فرو خواهد خوردت ... فتنه چه شدی خیره برین صورت نیکوش
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگربار ... بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف ... بنگرش چو دیبای محلق(ج) شده چون شوش
۱۵ وان کوه برهنه شده از برف نگه کن ... افکنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
بربسته گل از شوشتری سبز نقابی ... والوده بکافور و بشنگرف بناگوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت ... مدهوش چرا ماندهٔ ای مدبر بیهوش
در باغ پدید آمد مینوی خداوند ... بندیش و مقرّ آی بیزدان و بمینوش
بنگر که چگویدت همی گنبد گردان ... گفتار جهان را بره چشمت بنیوش
۲۰ گویندهٔ خاموش بجز نامه نباشد ... بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش
گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر ... بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
دانی که بقا نیست مگر عمر پس او را ... برخیره فنائی مده ای غافل و مفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را ... دانا نگرد خیره چنین تنگ در آغوش
ور عاریتی باز ستانند تو رخ را ... بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش
۲۵ از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند ... درعلم و عمل فایدهٔ خویش همیکوش

(۱) : هر کو بزنا . (ب) : بس زود بیارند درین . (ج) : محقق ، ظ . (جبة محققة ای مذهبة کانها حقة حقة او محکمة النسیج) .

این خانهٔ الفنج ازین معدن کوشش　　برگیر هلا زادو مرو لاغر و دریوش(۱)
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی　　ای گاه ستمگاری باطاعت و باتوش
چون بر تو هوای دل تو بر بکشد تیر　　در پیش هوی تو زره صبر فروپوش
وین جوشن دین پوش دل بیخردت را　　بگداخته شو گو زره دیده برون جوش
۵ در معدهٔ بر جان تو لعنت کند امروز　　نانی که بقهر از دگری بستدهٔ دوش
چون گردنت افراخته وان عاجز مسکین　　بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش
هرچند ترا نوش کند جاهلی آتش　　بر خیره مخور زیرا کاتش نشود نوش
از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی　　در پیش خداوند سوی حجت کن گوش

بحر تقارب سالم

۱۰ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ

جهان را دگرگونه شد کار و بارش　　برو مهربان گشت صورت نگارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش　　بلؤلؤ بشست ابر گرد از عذارش
بنیسان همی قرطهٔ سبز پوشد　　درختی که آبان برون کرد ازارش
گهی در بارد گهی عذر خواهد　　همان ابر بد خوی کافور بارش
۱۵ که کرد این کرامت همان بوستان را　　که بهمن همی دشتی خوار و زارش
پر از حلقه شد زلفک مشکبیدش　　پر از در شهوار شد گوشوارش
بصحرا بگسترد نیسان بساطی　　که یاقوت پود است و پیروزه تارش
گراز تنگ خواهی ببستان نگه کن　　که پر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن　　وشی بایدت مگذر از جویبارش
۲۰ چراگر موحد نگشتست گلبن　　چنین در بهشتست حال و قرارش
وگر آتشست اندر ابر بهاری　　چرا آب نابست بر ما شرارش
شکم پر ز لؤلؤی شهوار دارد　　مشو غره خیره بروی چو قارش
نگه کن بدین کاروان هوائی　　که پر نور(ا) ور داست یکرویه بارش

(۱) دریوش بمعنی گدا و محتاج واصل آن دریوز بوده زاء بشین تبدیل شد. (ا): که کافور

سوی بوستانش فرستاده دریا — بدست صبا داده گردون مهارش
که دیداست هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باری ندارد قطارش
بسال نوایدون شد آن سال خورده — که برخاست از هر سوی خواستارش
چو حور اکه آراست این پیرزن را — همانکس که آراست پیرار و پارش
۵ کناره کند زو خردمند مردم — نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغست گفتارهاش ای برادر — بهرچت بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی شکارت نگیرد — جز آنگه که گوئی گرفتم شکارش
بجنگ من اندر زمانه نبینی — سر و روی پر گردم از کارزارش
چو دود است بی‌هیچ خیر آتش او — چو بیداست بی‌هیچ برمیوه دارش
۱۰ بخرما بنی ماند از دور لیکن — بنسیه‌ست خرما و نقداست خارش
نخرّد بجز غمر خارش بخرما — ازینست با عاقلان خوار خارش
پر از عیب مردم ندارد گرامی — کسی را که دانست عیب و عوارش
بسوزد بدوزد دل و دست دانا — بهی خیر خارش بهی نور نارش
سوی دهر پرعیب من خوار ازانم — که او سوی من نیز خارست بارش
۱۵ بدین یافته این جهان پایداری — اگر دین نباشد بر آید دمارش
چو من از پس دین دویدم بیاید — دویدن پس من بناچار و چارش
چو من مرد دینم همی مرد دنیا — نه آید بکارم نه آیم بکارش
نبیند زمن لاجرم جز که خواری — نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
کسی را که رود و می انده گسارد — بود شعر من هرگز انده گسارش
۲۰ توای بی‌خرد گر خود از جهل مستی — چه بایدت بس خمر و رنج خمارش
نبید است و نادانی اصل بلائی — که مرد مهندس ندارد شمارش
یکی مرکبست ای پسر جهل بدخو — که بر شرّ یازد همیشه سوارش
یکی بد نهالست خمر ای برادر — که بر گش همه ننگ و عاراست بارش
نیارم که یارم بود جاهل ایرا — کرا جهل یاراست یاراست مارش
۲۵ نگر گرد میخواره هرگز نگردی — که گرد دروغست یکسر مدارش

چو دیوانه میخواره هرچت بگوید — نه بر بد نه بر نیک باور مدارش

بخواب اندرونست میخواره لیکن — سرانجام آگه کند روزگارش

کسی را که فردا بگرید بزارش — چگونه کند شادمان لاله‌زارش

جهان دشمنی کینه‌دار است بر تو — نباید که بفریبدت آشکارش

۵ من آگاه گشتستم از غدر و غورش — چگونه بوم زین سپس یار غارش

نیم یار دنیا بدینست پشتم — که سخت و بلنداست محکم حصارش

در اینحصار از جهان کیست آنکس — که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش

هژبری که سرهای شیران جنگی — ببوسید خاک قدم بنده وارش

بمردی چو خورشید معروف از آن شد — که صمصام دادش عطا کردگارش

۱۰ بزنهار یزدان درون جای یابی — اگر جای جوئی تو در زینهارش

اگر دهر منکر شود فضل او را — شود دشمن دهر لیل و نهارش

که دانست بگزاردن وام احمد — مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش

علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر — ز بیم قوی نیزهٔ مار سارش

خطیبان همه عاجز اندر خطابش — هژبران همه روبه اندر غبارش

۱۵ همه داده گردن بعلم و شجاعت — وضیع و شریف و صغار و کبارش

چگویم کسی را که ابلیس گمره — کشیده است از راه یکسو فسارش

بگویم چگوید چهاوند یاران — بیاهنجم از مغز تیره بخارش

چهار است ارکان عالم ولیکن — یکی برتر و بهتر است از چهارش

دهد راز دل عاقلی جز بمردم — اگر چند نزدیک باشد حمارش

۲۰ علی بود مردم که او خفت آن شب — بجای نبی بر فراش و دثارش

چهار است فصل جهان نیز لیکن — بران هرسه پیداست فصل بهارش

هگرز آشنائی بود همچو خویشی — که پیوسته زو شد نبی را تبارش

همه علم امت بتأیید ایزد — یکی قطرهٔ خرد بود از بحارش

گراز جور دنیا همه رست خواهی — نیابی مرادت جز اندر جوارش

۲۵ من آزاد آزادگردان اویم — که بنده‌ست چون من هزاران هزارش

یکی یادگاراست ازو بس مبارک — منت ره نمایم سوی یادگارش

فلك چاكر مكنت بی كرانش | خرد بندهٔ خاطر هوشیارش
درختیست عالی پراز بارحكمت | كه باندیشه بایدت خوردن ثمارش
اگر پند حجّت شنودی بدوشو | مخور نوش خور میوهٔ خوشگوارش
مترس ازمحالات ودشنام دشمن | كه پر ژاژ باشد همیشه تغارش

۵

بحرهزج مثمن اخرب مقبوض محذوف

مَفعولُ مَفاعِلُن فَعولُن

این گنبد (ا) بی‌قرار ازرق | بربود ز من جمال و رونق
وین عیش چوقند كودكی را | پیری چو كبست كردوخربق(۱)
گوشم نشنود لحن بلبل | چون گشت سرم برنگ عقعق(۲)
ای تاخته شصت سال زیرت | این مركب بی‌قرار ابلق

۱۰

باپشت چو حلقه چند گوئی | وصف سر زلفك معلق (ب)
یكچند بزرق شعر گفتی | بر شعر سیاه و چشم ازرق
با جد كنون متابعت كن | ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست پرهیز | چون سنگ بگیردامن حق
آزاد شد از گناه گردنت | هرگه كه شدی بحق مطوّق

۱۵

حق نیست مگر كه حبّ حیدر | خیرات بدو شود محقّق
گیتی همه جهل وحبّ اوعلم | مردم همه تیره او مروّق
آن عالم دین كه ازحكیمان | عالم جز ازو نشد مطلّق
بی‌شرح و بیان او خرد را | مبهم نشود هگرز منطق
ابلیس برید ازان علاقت | كو گشت بدامنش معلّق

۲۰

در بحر ضلال كشتیی نیست | جز حبّ علی بقول مطلق
ای غرقه شده بآب طوفان | بنگر كه بپیش تست زورق
غرقه نشدی بپیش كشتی | گر نیستئی بغایت احمق

(ا) : این طارم . (۱) خربق بروزن جعفر دوائیست كثیرالنفع افراط او مهلك وسمست وهم سم مهلكیست برای سگان و خوكان . (۲) : مرغیست ابلق كه بفارسی آن‌را عكه گویند . (ب) : زلفك محلق .

جز بی خردی کجا گزیند — فرسوده گلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می‌ندانی — از نقره و سیم خام زیبق
بشنو بنظام قول حجّت — این محکم شعر چون خورنق
بر بحر مضارع است قولش — طق طاق تتن تتن تتاطق

۵

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فَعِلانْ

ای فکنده امل دراز آهنگ — بست منشین که نیست جای درنگ
تو چو نخجیر دل بسوی چرا — دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ
دل نهادی درین سرای سپنج — چند بسیار تاختی فرسنگ (ا)
چون گرفتی فراز و پست و نشیب — بر کش اکنون براسب رفتن تنگ ۱۰
لشکری هرگهی که آخر کرد — نبود زان سپس بسیش درنگ
غایت رنگهاست رنگ سیاه — که سیه کم شود بدیگر رنگ
غایت موی من سپید بود — زین شگفتی همیشوم دلتنگ
ای ببیدانشی شده شب و روز — فتنه بر دهر و دهر بر تو بجنگ
دشمن از تو همی گریزد و تو — سخت در دامنش زدستی چنگ ۱۵
زی تو آید عدو چو نصرت یافت — کرده دل تنگ و روی پر آژنگ
زین جهان چونکه او مظفّر گشت — کرد خیره سوی گریز آهنگ
گرت هوشست و هنگ دار حذر — ای خردمند ازین عظیم نهنگ
هوش و هنگت برد بگردون سر — که بدین یافت سروری هوشنگ
بر کشد هوش مرد را از چاه — گاه بخشدش و مسند واورنگ ۲۰
و گرش تخت و گه نبود رواست — بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ
دانش آموز و بخت را منگر — از دلت بخت کی زداید زنگ
بخت آبیست که خوش و گه شور — گاه تیره سیاه و گاه چو زنگ
بخت مردیست ازقیاس دو روی — خلق گشته بدو درون آونگ
یکی چنگش آخته دشنه ست — بدگر چنگ مینوازد چنگ ۲۵

(ا) : سنگ بسیار ساختی برسنگ .

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر — گم شود راه بر پرنده کلنگ
ور بجیحون بر از تو برگردد — متحیّر بماندت بر کنگ
هیچکس را ببخت فخری نیست — زانکه‌اوجفت نیست بافرهنگ
بیك اندازه‌اند بر در بخت — مرد فرهنگ بامقامر وشنگ
سبب خشم بخت پیدا نیست — شکرش راجدا مدان زشرنگ ۵
وین چنین چیز دیو باشد ومن — ازچنین دیو ننگ دارم ننگ
نروم اندرین بزرگ رمه — که بدو در نهاز شد بز لنگ
ای پسر باجهان مدارا کن — وز جفاهای او منال وملنگ
چون‌بر آشفته گشت یك چندی — دور دار از پلنگ بدخورنگ
من بأندك زمان بسی دیدم — این چنین هایهای و لنگالنگ ۱۰
پست‌منشین(ا)وچشم داروبدانك — زود زیر و زبر شود نیرنگ
دهر باما بدان (ب) ندارد پای — مثلی زد لطیف آن سرهنگ
گرچه (ج) گربه بزیر بنشیند — موش را سر بگردد اندرجنگ
سپس بیهشان دهر (د) مرو — گرنخوردی‌توهمچوایشان‌بنگ
ورجهان پرشد از مگس منداز — برمگس‌خیره خیره تیرخدنگ ۱۵
هرکه اوگامی از تو دور شود — تو ازو دور شو بصد فرسنگ
سنت حجت خراسان گیر — کارکوته مکن دراز آهنگ
شعر او خوان که اندرو یابی — درّ بنهاده تنگها برتنگ

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلان ۲۰

گرد گرگون بود حالت پارسال — چونکه دیگر گشت باز امسال‌حال
تیره‌بودی چون شدستی‌چون کمان — بدربودی چون شدستی چون هلال
ای نشانده دست روز و سال و ماه — بر کند روزیت دست ماه وسال
پر صقالت‌بودروی از گشت چرخ — گشت روی پر صقالت چون زگال
گر عیالت بود دی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا گشتی عیال ۲۵

(ا) : پست بنشین . (ب) : باصابران . (ج) : گرکه . (د) : بی‌هشان خلق .

با جمال اکنون کجا جوید ترا     کز تو می هر روز بگریزد جمال
گرز تو بگریزد آنکت میبجست     زینهار و زینهار از وی هنال
زانکه چون دیگرشدستی سربسر     پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای بسا مالیده مردان را بقهر     پیشت آمد روزگار مرد مال
۵ روزگار آنجات میخواند که نیست     سودمند آنجا عیال و ملك ومال
مال وملك از زهد وازطاعت گزین     علم عم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن     شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر گهیك     زشت باشد روی نیکو را فعال
جز کز اصل نیك ناید فعل نیك     یار بد باشد چو بد باشد نهال
۱۰ در تن ناخوب فعل نیك را     جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیوت ازطاعت پری گردد چنانك     چون بزرگیری کمر گردد دوال
نیکنام از صحبت نیکان شوی     همچو از پیغمبر تازی بلال
چون‌سوی‌خورشیدداردروی خویش     ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیرها شد نامور     نامور نامد ز مادر دانیال
۱۵ مر ترا نیکی سگالد یار تو     چون مر اورا توشوی نیکوسگال
گرطمع داری مدیح از من همی     از مدیح من چرائی گنگ و لال
بیهمالست از خلایق مصطفی     تا گزیدش کردگار بی همال
راستی را پیشه‌کن کاندر جهان     نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار بر تر حیلتیست     راستی‌کن تا نبایدت احتیال
۲۰ چون فرود آمد بجائی راستی     رخت بر بندد از آنجا افتعال
جز بدین اندر نیابی راستی     راستی شد حصن دینرا کوتوال (۱)
جانور گردد همی از راستی     چون درآمیزد طبایع باعتدال
زشت بار است ای برادر بار آز     دور بفکن بار آز از پشت ویال
گرکمندی تابد از خام طمع     زود بندد گردن شیران شگال
۲۵ ور بکاری آزمون را تخم آز     گر بروید بر نیارد جز محال

(۱) : نگاهدارندهٔ قلعه وشهررا گویند.

اسب آزت سوی بد بختی برد | زین زبخت بد فرو نه بی جدال

من برین مرکب فراوان تاختم | گرد عالم گه یمین وگه شمال

زین سواری حاصلی نامد مرا | جز که دشت محنت وگرد ملال

زین اسب آز ذلّست ای پسر | نعل او خواری عنان او سؤال

۵ تا فرود آئی بآخر گر چه دیر | بر در شهر نمیدی لا محال

سوی شهر بی نیازی ره بپرس | چند گردی کور وار اندر ضلال

گرد دنیا چند گردی چون ستور | دور کن زین بدتنور این خشك نال

گر همی عزّ و جلالت بایدت | چون نگردی گرد دین ذوالجلال

عمر فانی را بدین در کار بند | تا بیابی عمر و ملك بی زوال

۱۰ یافتستی روز گار امروز کن | خویشتن را نیکروز و نیکفال

آنجهانرا اینجهان چون آینه‌ست | نیك بندیش اندرین نیکو مثال

گر گهی باشد خیال وگاه نه | پس چه چیزی تو نگوئی جز خیال

گر بدنیا در نبینی راه دین | در ره دانش نیلفنجی کمال

بی گمان شوزانکه ناید حاصلی | زین سرای پر خیالات جز وبال

۱۵ علم را از جایگاه او بجوی | سر بتاب اززید وعمروقیل وقال

قال اول جز پیمبر کس نگفت | وانگهی زی آل او آمد مقال

جز که زهرا و علی واولادشان | مر رسول مصطفی راکیست آل

صفّ پیشین شیعیان حیدرند | جز که شیعت دیگران صفّ النّعال

حبل ایزد حیدراست اورابگیر | وزفلان و بو فلان بگسل حبال

۲۰ بی‌خطر باشد فلان با اوچنانك | پیش زر گر بی‌خطر باشد کلال(۱)

تا نبودم من بحیدر متّصل | علم حق با من نمیجست اتصال

همچواین تاریکرویان روی من | تیره بود و تار فام و بی صقال

چون بمن برتافت نور علم او | روی دین راخالم اکنون خوب خال

شعرمن برعلم من برهان بسست | جانفزای وصاف چون آب زلال

(۱) : بضم کاف عربي بمعني کوزه گر باشد .

بحر خفیف مخبون مقصور

## فاعلاتن مفاعلن فعلان

ای بسر برده خیره عمر طویل — همه بر قال و قیل و گفتن قیل

خبر آری که این روایت کرد — جعفر از سعد و سعد از اسماعیل

۵ که پسر بود دو مر آدم را — مه قابیل و کهترش هابیل

مر کهین را خدای ما بگزید — تا بکشتش بدین حسد قابیل

اندرین قصه نفع و فایده چیست — بنمای آن و بفکن این تطویل

گر مراد تو زین سخن قصه‌است — نیست این قصه نغز و خوش و نبیل

چون بخوانی [۱] حدیث دعد و رباب — با حدیث بثینه وان جمیل

۱۰ کار ازین خوشتر است داد بده — خشم یک سو فکن بیار دلیل

ور ندانی تو یار قابیلی — مانده جاوید در عذاب وبیل

نیستت آگهی که بر مثلست — ای خردمند اسر بسر تنزیل

کعبه‌رامی که‌خواست کردخراب — سورة الفیل را بده تفصیل

گر ندانی که این مثل بر کیست — بروی بر طریق ملعون پیل

۱۵ نیست تنزیل سوی عقل مگر — آب در زیر کاه بی تأویل ✿

اندر افتی بچاه نادانی — چون نیابی بسوی علم دلیل

هیچ مردم مگر ز نادانی — برسر خویش که (ب) زند سجیل

هیچکس دیدهٔ که گفت منم — عدوی جبرئیل و میکائیل

یا چگوئی سرای پیغمبر — جز ببیدانشی فروخت عقیل

۲۰ بفکن از پشت خویش جهل و بدانک — جهل ماریست (ج) سخت زشت و ثقیل

دل ز همت بلند و روشن کن — روی روشن چسود و قد چو میل

چو نیاموختی چه دانی گفت — چیز بر ناید از تهی زنبیل

---

[۱] چون نخواهی ، ✿ ترکیب این شعر مشوشست بهتر این بود که چنین گفته شود :
نیست تأویل سوی عقل مگر ، آب در زیر کاه با تنزیل ، یا اینکه :
نیست تنزیل سوی عقل مگر ، کاه بر روی آب بی‌تأویل ، (ب) ظ : کی
(ج) جهل باریست.

کردی از بر قران بپیش ادیب | نحوسعدان بخوانده صرف خلیل
وانگهی قال قال حدثنا | گفتهٔ صد هزار بر تقلیل
چه بکار اینت چون ز مشکلها | آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نئی حاجی | گرچه کردی سلب کبود بنیل
۵ تن بعلم و عمل فریشته کن | نام چه صالح و چه اسماعیل
تره و سر که هست ونانت نیست | قامتت کوتهست و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو ولیك | روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید | زو ببایدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل | چون طبیبیت کرد عزرائیل
۱۰ با سبکسار کس مکن صحبت | تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز اشتر ومحملت فرود افتی | ای پسر چون سبكبودت عدیل
مگزین چیز بر سخا که سخا(؟) | ماهیست و سخا بـرو نشپیل
دود دوزخ نبیند آنچه (۱) سخی | بوی جنت نیابد آنچه [ا] بخیل
جز که در کاردین وجستن علم | در دگر (ب) کارها مکن تعجیل
۱۵ چون بود برحرام وقف تنت | یا بود بر هجا زبانت سبیل
همهٔ عمر مر ترا نبود | جز که دیولعین ندیم و وکیل
ذوالجلال ازتوهیچ راضی نیست | چند جوئی رضای میر جلیل
بنکوهی جهود و ترسا را | تو چه داری برین دو تن تفضیل
چون ندانی که فضل فرقان چیست | پس چه فرقان ترا وچه انجیل
۲۰ ای غنوده درین رباط کهن | اینك آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ ازفراز قصد تو کرد | تیز بر خیز ازین مهول مسیل
کردهٔ هیچ توشهٔ ره را | نیك بنگر یکی برأی اصیل
بنگر هول روز را که کند | هول اوکوه را کثیب ومهیل
بد بدل شد بنیکت ار نکنی | مر گزیده خدای را تبدیل
۲۵ ازجهان علم ودین بری وینجا | حکمت و پند ماند از تو بدیل

[ا]: ایچ ، (ب) : درهمه

شعر حکمت بدیل حجت دار — پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

بحر منسرح مثمن منحور

مُفْتَعِلُن فاعلاتُ مُفْتَعِلُن فَع

گنبد پیروزگون پر ز مشاعل — چند بگشتست گرد این کرهٔ گل

۵ علت جنبش چه بود از اول بودش — چیست درین قول اهل علم اوایل

کیست مر این قبه را محرک اول — چیست ازین کار کرد بهره و حاصل [۱]

از پس بی‌فعلی آنکه فعل ازو بود — از چه قبل گشت باز صانع و فاعل

جز که بحاجت نجنبد آنچه بجنبد — وین نشود بر عقول مبهم و مشکل

حال ز بی فعل اگر بفعل بگردد — آن ازلی حال بود محدث و زایل

۱۰ هر که مر اورا بدین مقام بگیری — گرچه سوار است عاجز آید و راجل

علت جنبش چه چیز حاجت ناقص — حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل

ناقص محتاج را کمال که بخشد — جز گهر بی نیاز ساکن کامل

بار درخت جهان چه آمد مردم — بار درختان ز تخمهاست دلایل

بارچو فرزند و تخم او پدر اوست — از جوجو زاید وز پلپل پلپل

۱۵ تو که بر (ب) تخم عالمی که مر اورا — برگ سخن گفتنست و بار فضایل

صانع و مصنوع را تو باشی فرزند — پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل

قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش — میشوم این رمز بود پیش افاضل

عاقل دانست کو چگفت ولیکن — رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل

هر که نداند که این لطیف سخنگوی — از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل

۲۰ بند ندیداست بسته چون نه پدیداست — بند همیبیند ازعروق و مفاصل

غافل ساهیست ازشناختن خویش — تا بتوانی مجوی صحبت غافل

از پس دانش قدم نهاد نیارد — باز شود پیش یك درم بدو منزل

ای سپس مال و آز مانده شب و روز — نیستی الا که سایهٔ متمایل

دل بنهادی بذل از قبل مال — علت دل تو گشت دربر تو دل

۲۵ مال چنه‌ست و زمانه دام جهانست — ای همه‌ساله بدام برچنه (۲) مایل

[۱] : شهره بحاصل ، (ب) : تو ثمر ، (۲) چنه مخفف چینه : دانهٔ که بمرغان دهند ،

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند — بخت بد آنگاه خاردش رك بسمل
حرص بیندازو آبروی نگهدار — ستر قناعت بروی خویش فروهل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین — علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پرغش و غلی — زانکه نکشتست جانت بیغش و بی غل
۵ سائل دانا نماند هیچکس امروز — سائل شاهند خلق وسائل عامل
گر تو بسوی سؤال علم شتابی — پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
دره دین پوی بر ستور شریعت — وز علما دان درین طریق منازل
گر تو ببری بجهد بادیهٔ جهل — آب ترا بس جواب و زاد مسایل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن — باز نهاده دهانها چو حواصل
۱۰ دشمن عدلند و ضد حکمت اگرچند — یکسره امروز حاکمند و معدل
هریکی از بهر صید این ضعفارا — تیز چونشپیل کرده‌اند أنامل
بنگرشان تا بچشم سرت ببینی — جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان بروز ولیکن — درمی و مجلس بشب بسان جلاجل
هر که نوالش شراب و ساقی حوراست — تکیه زده با موافقان متقابل
۱۵ و امروز اینجا همی نیارد هرگز — عاجل نقدش دهد بنسیهٔ آجل
هیچ نبیند که رنج بیند یك روز — ظالم در روزگار خویش و نه غافل[۱]
بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد — باز ستمگار دیر ماند و مقبل
اینهمه مکر است از خدای تعالی — منشین ازمکرش ایمن ای متغافل
راحت و رنج از بهشت خلد و زدوزخ — چاشنیی دان درین سرای بعاجل
۲۰ بحر عظیم ازقیاس عالم عالیست — کشتی او چیست این قباب اسافل
باز جهان بحر دیگر است ومدور (ب) — شخص تو کشتیست عمر باد مقابل
باد مقابل چوراند کشتی راراست — هم برساندش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو محشر است نیك بیندیش — تا بچه بار است کشتیت متحمل
بارش افعال تست و آن همه فردا — شهره بباشد سوی شعوب و قبایل
۲۵ بنگر تا عقل کان رسول خدایت — بر تو چه خواند که کردهٔ زرذایل

[۱] : نه قاتل ، (ب) : دیگر است بدو در ؟

بنگر بپیوستی آنچه گفت بپیوند — بنگر بگسستی آنچه گفتت بگسل
اینجا بنگر حساب خویش بنقدی — کانجا حاضر شوند مرسل و مرسل
تا بتغافل زکار خویش نیفتی — فردا ناگه برنج نامتبدل

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

۵ مَفْعولُ مَفاعیل مَفاعیلُ مَفاعیل

این با زسیه پیشه‌نگر بی‌پرو چنگال — کو هیچ نه آرام همییابد و نه‌هال
بی آنکه‌ببینیش تو خوش خوش بر باید — گاهی زن وفرزندو گهی خان۱ و گهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس اورا — جوینده چرائی تو بدندان وبچنگال
پرتو و بال تو جوانی و جمالست — وین باز نخواهد بجزاین پر وجزاین بال
۱۰ گه منظر وقد صنمی را شکند پشت — گه منظر وکاخ ملکی را کند اطلال۲
احوال دگر گردد از و بر من و بر تو — همواره نخواهدشدن اوراد گراحوال
بر گردن هر نفس از وغل و مر اورا — نه گردن ودستست ونه قیداست ونه اغلال
ماندهٔ ماریست که نیمیش سپید است — ازسوی سرو زشت و سیاهست بدنبال
با مردم هشیار فصیحست اگر چند — گنگست سوی بیخرد و بی‌سخن ولال
۱۵ روزومه وسالش نکند پست از یراك — پاینده بدو پست شده روز و مه وسال
ای‌خواجه‌ازین ماروازین بازحذر کن — زیراك الف پشت توزینهاست‌شده‌دال
بنگر که بدل کرد بامروز ترادی — مرپار ترا پار همو کرد بامسال
دیدی که نه‌عم‌بودی ونه‌خال کسی‌را — او کرد ترا عم‌وهمو کرد ترا خال
بنگر که کجاخواهدت‌این‌بازهمیبرد — دیوانه مباش آب مپیمای بغربال
۲۰ مالیده شدی در طلب مال چو پشمه — تاکی زنی اندر طلب‌مال کنون فال
اکنون که‌نیامدبکفت‌مال‌وشدت عمر — ای‌بی‌خرداین‌دست‌بدان‌دست همی‌مال
زینجای‌چوچیپال۳ تهیدست برون‌رفت — محمود که چندان بستدمال‌زچیپال
آن جاه وجلالی که بمالت بود امروز — آن‌سوی‌خردمندنه‌جاهست‌ونه‌اجلال
جاهی و جلالی که بصندوق درونست — جاهی‌وجلالیست گرانسنك وپر آخال۴

(۱): خان درینجا بمعنی سرایست: (۲): اطلال وطلول جمع طلل است بفتحتین بمعنی اثر سرای و جای خرابشده. شعر. رسم‌دار وقفت فی‌طلله، کدت اقضی الحیاة من‌جلله: (۳): بروزن قیفال پادشاه لاهور بوده (۴)، خس‌و خاکروبه.

جاهت بخرد باید و اجلال بدانش — تا هیچ نبایدت نه‌صندوق و نه حمال

چون تنت‌نکو حال شد ازمال‌ازان‌پس — جان را بخرد باید کردنت نکوحال

دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد — نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال

آنرا که ببیهوده سخن‌شادشود جانش — بفروش بیك دسته خس وترهٔ بقال

۵ آن مرد که‌او کتب‌فتاوی وحیل‌ساخت — بر صورت ابدال بدو سیرت دجال

حیلت نه زدینست اگر بر ره دینی — حیلت مسگال ایچ وحذر دار زمحتال

گردام نبودیش‌چنین حیلت ورخصت — این خلق نپذرفتی ازو حدثنا قال

امثال قران گنج خدایست چگوئی — از حدثنا قال گشاده شود امثال

بر علم مثل معتمدان آل رسولند — راهت‌ننماید سوی آن علم جز این آل

۱۰ قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش — بر علت جهلست ترا اکحل وقیفال

بر تست مثلهای قران تا نگزاریش — آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال

گوئی که‌فقیه‌مشکل‌قرآن‌بگشاداست — تکیه زدهٔ خیره بران خشك شده نال

کس بند خدائی بسگالش نگشاید — بابند خدائی مچخ و بیهده مسگال

داداست[ا]نشان‌سوی‌طبیبی کت‌ازین‌درد — تدبیروی آرد بسوی مهتری اقبال

۱۵ گرجان‌تو پر کینهٔ‌آن شهره طبیبست — شو درد وبلا میکش و همواره همینال

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض

مفعولُ مفاعلن مفاعیلن

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل

عاجل نبود مگر شتابنده — هرگزندود زجای خویش آجل

۲۰ زین‌چرخ‌دونده گربقا خواهی — درخوردتو نیست‌هست[ب]این‌مشکل

چنگال مزن درین شتابنده — کت زود کند ز خویشتن زایل

کشتیست‌جهان‌چورفت‌رفتی‌تو — ور می‌نروی طمع ازو بگسل

تو باخردی و این‌جهان‌نادان — اندر خور تو کجاست این جاهل

باعقل نشین وصحبت او کن — از عقل کجا جدا شود عاقل

۲۵ عقلست ابدی اگر بقا بایدت — وز عقل شود مراد تو حاصل

---

[ا] ، دادمت ، (ب). نیست نیست .

چون خویشتنت کند خرد باقی فاضل نشود کسی جزازفاضل
برجان تو عقل راست سالاری عقلست امیر و جان تو عامل
تن خانهٔ جان تست یك چندی یك‌مشت گلست و دین‌درو مقبل
تن دوبل و بی‌وفاست ای‌خواجه چندین مطلب مراد ازین‌دوبل(۱)
۵ جان تو بعقل زنده است ای پور تن مینکشد هگرز جز زی گل
عقلت‌یکسوست گل بدیگر سوی بنگر بکدام جانبی مایل
جان‌را بسخن بسوی گردونکش تن را باگل و دل ازوبیك سوهل
بهری زسخن چونوش پر نفعست بهری زهر است و ناخوش وقاتل
آن‌را که چو نوش نام حق‌آمد وانرا که چو زهر آمدی باطل
۱۰ باطل مشنو که زهرجانست او حق رابنیوش وجای ده دردل
عدلست مراد حق ازان‌هر کس دلشاد شود چو گوئی ای عادل
پس راست بدار قول‌و فعلت‌را خیره منشین بیك سو از محمل
گرسر که چکاندت کسی‌برریش برپاش تو بر جراحتش پلپل
بااین سفری گروه نیکوروی این‌مایه که هستی اندرین‌منزل
۱۵ نومید مکن گسیل سائل را بندیش ز روزگار آن سائل
بندیش زتشنگان بدشت اندر ای برلب جوی خفته اندر ظل
تا عادل ( دل ) ظ شوی بأندیشه هر گه که تنت بعدل شد فاعل
بد بر تن تو زفعل خویش‌آمد پس‌خود تن‌خویش‌را مکن‌بسمل
کان هردو فریشته بفعل خویش آویخته مانده اند در بابل
۲۰ از بیگنهان بدل مکش کینه همچون ز کلنگ بیگنه طغرل
اندردل خویش سوی من بنگر هر کس سوی خویشتن‌بود مقبل
غلست مرا بدل درون ازتو گر هست ترا زمن بدل درغل
از پند مباش خامش ای حجت هرچند که نیست پند را قابل

بحر مجتث مثمن محذوف

۲۵ مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلُن

طمع ندارم ازین‌پس زخلق‌جاه‌و محل مگر زخالق دادار خلق‌عز وجل

(۱) : بروزن فوفل بی‌وفا و بی حقیقت ،

حرام‌را چو ندانستمی همی زحلال | چوسروقامت‌من‌در حریر بودوحلل
بطبع‌رفت بزیرم همی جهان جهان | چوخوش‌لجام یکی‌اسب تیزرو بمثل
روان‌بسوی‌من‌ازهرسوئی‌حلال‌وحرام | چوسیل تیره‌وپرخس‌بپستی‌ازسرتل
من فریفته گشته بجهل تکیه‌زده | بقول جعفر وزیدوثنای خیل‌وخول
۵ فکنده پهن بساطی بزیر پای‌نشاط | بعمر کوته ودور و دراز کرده أمل
مراخبرنه ازانك اینجهان‌مردفریب | بدست‌راست‌شکر داردوبچپ حنظل
گرازدروغ‌وزغل‌درجهی(ا)بجه‌زجهان | که‌هم دروغ‌زنست‌اینجهان‌وهم‌درغل
مدار دست گزافه بپیش اینسفله | که‌دست باز نیابی مگر شکسته‌وشل
زپیش‌آنکه ترا بر نهد بطاق‌جهان | توبرنه اورا ای پورمرد وار بتل
۱۰ محل‌وجاه چه‌جوئی بچاکری‌زأمیر | چگونه باشد باچاکریت جاه‌ومحل
بقدروجاه‌پزشکی کنون(ب) بدست‌طمع | وگر طمع نبدی‌خود بدی‌امیراجل
روابود که بمیر اجل توپشت کنی | اگر امیر اجل باز دارد ازتو اجل
وگر اجل بأمیر اجل نیز رسد | چراکنی توبغا(۱)دست پیش اوببغل
چراکه‌باز نگیری بطاعت خالق | بهردو قول وعمل تاکندت عفورلل
۱۵ بتوبه‌تازه شود طاعت گذشته چنانك | طری‌وتازه‌شودباغ‌تیره روی بطل(۲)
حلال‌وخوش‌خوروطاعت کن‌ودروغ‌مگوی | بدین‌نه‌کاربری گوی روزحشرعمل
چوگوردشت بسی‌رفتهٔ نشیب وفراز | چوعندلیب‌بسی گفتهٔ سرود و غزل
چوروزگار بدل کرد تیر توبکمان | چراکنون نکنی توغزل بزهدبدل
هزارشکرخداوندراکه‌خرسنداست | دلم زمدح‌و غزل برمناقب و مقتل
۲۰ اگرچه‌زهد و مناقب‌جمال‌یافت‌بمن | مرا بلند نشد قدرجز بدین‌دوقبل
شرف همی بحمل یابدآفتاب ارچند | نیافتست خطرجز که زافتاب حمل
بزهد و طاعت یابد عمارت و نزهت | دل معطل مانده شده خراب‌وطلل
سبك‌بسوی‌درطاعت‌خدای گریز(ج) | اگرچه ازبزه‌برتو گران‌شداست‌ثقل

[ا] . دغل‌میجهی ، (ب) . بجای‌پزشکی‌ظاهراً «برشکی» صواب باشد ، نسخه . بدست‌جان‌تو بردنبلی (۱)بغا . هیزومخنث ، (۲) طل . باران نرم که قطرات آن ریز است (ج ) . گرای

اگر چه غرقهٔ ازفضل او نمید مباش — بعلم کوش‌وازین‌غرق جهل‌بیرون جل(۱)
مکن‌بسوخته برسر که ونمك که ترا — گلاب شاید و کافور سازد وصندل [۱]
مکن‌چنان که‌درین‌باب‌عامیان گویند — چوسر برهنه کند تابجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم — اگر‌تواین‌خر انگشت برون بری‌زوحل
۵ دراز گشته مقامت درین رباط کهن — گران شدی سبك و جلد بودی ازاول
چوکاهلان‌همه خوردی وخیر بلفغدی — کنون ببایدبی‌توشه رفتن ای تنبل
ازین‌ربودی ودادی‌بدان‌بزرق‌وفسوس — ازان برین‌زدی وزین‌بران بمکرودغل
ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود — کنونت‌سوخت گلیم‌ودریده‌شدسندل(۲)
همه شدند رفیقان ترا بباید شد — بکاهلی نگذارندت ایدر وبکسل
۱۰ ره درازت پیشست وسهمگین که درو — طعام وآب نشاید مگر ز علم وعمل
دروغ‌ومکروحیل‌دره‌توخاروخسست — چوخاروخس‌بود‌آری‌دروغ‌ومکروحیل
براستی رو پورا و راستی فرمای — کزین دو گشت محمد پیمبر مرسل
نخست‌منزلت‌ازدین‌حق چوراستیست — درین خلاف نکردند هیچ زاهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی بروی — سرت‌زتیره وحل برشود بچرخ زحل
۱۵ چو گاوومهمل‌منشین ودین‌ودانش‌جوی — اگر چو گاوئی مانده از خرد مهمل
سیاه شد شب دنیا وکاروان بگذشت — نگر که‌استرجاهل‌نکوبدت‌بسمل(ب)
بکیت مشعله باید یکی دلیل براه — دلیل خویش نبی گیر واز خرد مشعل
ز جهل در وحلی گربعلم دین برسی — خدای عزوجل دست گیردت ز وحل
بگوش‌درسخن‌حجت‌ای‌پسرعسلست — جزازسخن نخورد کس‌زراه گوش‌عسل

---

(۱) : در فرهنگ جهانگیری گفته «چل با اول مفتوح دو معنی دارد : اول امر از رفتن‌بود وبزبان هندی نیزجل‌بهمین معنی مستعملست ، وهمین‌شعررا برای استشهاد ذکر کرده و هموگفته «خل با اول مفتوح بمعنی آمدن و امر ازآمدن باشد و همین شعر را نیز درآنجا استشهاد کرده ، [۱] چندل(۲) سندل بمعنی کفشست که در پای کنند ، (ب) نکوبدت بسبل، سبل لغت‌هندیست بمعنی میلی از آهن بزرگ که بدان زمین ودیواررا کنند و در شعر چهارم قصیدهٔ بعد نیزاین‌لفظ آمده.

بحر متقارب محذوف

فعولن فعولن فعولن فعل

گسستم ز دنیای جافی أمل — ترا باد بند و گشای عمل
غزال وغزل هردوان مر ترا — نجویم غزال و نگویم غزل
۵ مرا ای پسر عمر کوتاه کرد — فراخی امیت و درازی أمل
زمانی بکردار مست اشتری — مرا بست و بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اعراز و اجلالها — ز خواجه جلیل و امیر أجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود — امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما — زمانه نه جنگ آید ونه جدل
۱۰ چنانك آمدی رفت باید همی — بتقدیر ایزد تعالی و جل
تهی رفت خواهی چنانك آمدی — بماند همی مال وملك و ثقل
مر ومفلس آنجا که معلوم تست — که مر مفلسان را نباشد محل
چو ورزه(۱) بأبکار(۲) بیرون شود — یکی ز ان بگیرد بزیر بغل
تو بی توشه خواهی همی بر شدن — ازین تیره مر کز بچرخ حل
۱۵ پشیزی که امروز بدهی زدل — درمیت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو نداداست دوغ — چرا دارد امید شیر و عسل
ببغداد رفتی بده نیم سود — بریدی بسی بر و بحر وجبل
خدایت یکی را بده وعده کرد — بده گر نداری بدل در خلل [۱]
جهان جای الفنج غلهٔ تواست — چه بیکار باشی درین مستغل
۲۰ جهان را بسایه درختی زدند — حکیمان هشیار و دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلك — بسی داند این سایه مکر و حیل
گهی دستها باید و گاه پای — بیك دست ویك پای لنگست وشل
بدست زمانه کند آسمان — همی ساخته قصرها را تلل(ب)
یکی قطره باشد ز آغاز سیل — یکی برگ باشد زاول دقل (۳)

---

(۱) . درینجا بمعنی زارعست، (۲) فرهنك جهانگیری ابکار را بمعنی زراعت گفته وبهمین شعر استشهاد کرده ، [۱] . بدل در دغل ، (ب) . طلل ، (۳) دقل محرکة . اردأ التمر ، ودرینجا کنایه ازخود نخل میباشد ،

بمکر جهان سجده کردند خلق — همی پیش ازین پیش لات و هبل

حدیث هبل سوی دانا نبود — شگفتی‌تر از کار حرب جمل

وزین قوم کز فتنگی مانده‌اند — هنوز اندران دشت تیره ✿ وحل

چگونه برد حمله برشیر میش — کسی این بدید است زاهل ملل

۵ توای بیخرد گر نه دیوانهٔ — مرآن میش‌راچون‌شدستی حمل[۱]

ترا علت جهل کالفته کرد — گزین صعبتر نیست چیز از علل

بخونابه شوئی همی کار خویش — سزای تو جاهل بدآن مغتسل

نبینی که عرضه کند علتت — همی جان مسکینت را بروجل

بحر سریع مطوی موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلان

۱۰ مانده بیمگان بیمان جبال — نیستم از عجزونه نیز از کلال

یکسره عشاق مقال منند — در گه و بی گه بخراسان رجال

درسخن ونسخهٔمن گشته‌خوار — نامهٔ مانی و نگارش نکال

نام سخنهای من از نظم ونثر — چیست سوی دانا سحر حلال

۱۵ گر بشنودندی اقوال من — گنگ شدی روبه و عجاج (۱) لال

ور بزمین آمدی از چرخ تیر — بر سخن من شده بودی عیال

ور بگمانست دل تو درین — چاشنیم کن چت باشد حلال (ب)

جز سخن من ز دل عاقلان — مشکل و مبهم را نارد زوال

خیره نکرد است دلم راچنین — نه غم هجران و نه شوق وصال

۲۰ عشق محالست و نباشد هگرز — خاطر پر نور محل محال

نظم نگیرد بدلم در غزل — راه نیابد بدلم در غزال

ازچو منی صید نباشد(ج) هوی — زشت بود شیر شکار شگال

---

[۱] . میش را نزد شیر خبل ' این‌شعراشاره است بآنکه‌اهل‌سنت عایشه‌را ام المؤمنین خوانند بنابرین مؤمنین نسبت بعایشه‌بمنزلهٔ بره‌وحمل فرض میشوند .(۱) «روبه» وپدرش «عجاج» هردو از مشاهیر شعرای رجز سرای عرب بوده‌اند (ب) . چاشنیم گیر چه باید جدال . (ج) . صید نیابد ، ✿نسخه دیوان چاپ‌تبریز: زشت‌وتیره

نیست هوی را بدلم در مقر — نیست مرا نیز بگردش مجال
دل بمثل نال و هوی آتشست — دور به از آتش سوزنده نال
نیست درین کنج و درین نیز گنج — نامدم اینجای ز بهر منال
مال نجستست بیمگان کسی — زانکه نبود است درینجای مال
۵ نیز درین کنج مرا کس نبود — خویش و نه همسایه و نه عم و خال
بل چو هزیمت شدم از پیش دیو — گفت مرا بختم ازینجا تعال
بادل رنجور درین تنگ جای — مونس من حب رسولست و آل
چشم همیدارم تا در جهان — نوحه پدید آید ازین دهر زال
گر بئی آگه تو ازین گنده پیر — منت خبر گویم ازین بد فعال
۱۰ سیرت او نیست مگر جادوی — عادت او نیست مگر احتیال
تاج نهد بر سرت آنگاه باز — خرد بکوبدت بزیر نعال
بی‌هنرت بر بگزیند چو زر — بیگنهت خوار کند چون سفال
گرنه همی با ما بازی کند — چند برون آردمان چون خیال
زید شده تشنه بریگ هبیر — عمرو شده غرقه در آب زلال
۱۵ رنجه ز گرمای تموز آن و این — خفته و آسوده بزیر ظلال
ازچه کند دهر جز از سنگ سخت — ایدون این نرم و رونده رمال
وز چه پدید آورد این زال را — جز که ازین دختر کی باحمال
دیر نپاید بیکی حال در — این فلك جاهل بی‌خواب و هال
زود پدید آید اقبال سعد — زان ملك مقبل مسعود فال
۲۰ مهتر و کهتر همه با او بخشم — عالم و جاهل همه زو نال نال
نیست کسی جز من خشنود ازو — نیك نگه کن بیمین و شمال
کیست جز از من که نشد پیش او — روی سیه کرده به ذل سؤال
راست که از عادتش آگه شدم — زان پس برمنش نرفت افتعال
ای رهی و بندهٔ آز و نیاز — بوده بنادانی هفتاد سال
۲۵ یکره ازین بندگی آزاد شو — ای خر بدبخت برآی از جوال
گرت نباید که شوی خوار و زار — گوش طمع سخت بگیر و بمال

دست طمع کرد میان ترا — پیش شه و میر دوتاهمچو دال
سیل طمع برد ترا آبروی — پای طمع کوفت ترافرق ویال
ذل بود بار نهال طمع — نیك بپرهیز ازین بدنهال
کم خورو مفروش بنان آبروی — سنك خور از ننك سفال نکال
۵ زشت بود بودن آزاده را — بندهٔ طوغان و عیال نیال
شرم نداری همی از نام زشت — برطمع آنکه شوی خوبحال
من نشوم گر بشود جان من — پیش کسی کش نپسندم همال
بلخ ترادادم و یمگان بمن — این درهٔ خشك و جبال وتلال
چون زتو من باز گسستم زمن — بگسل و کوتاه کن این قیل وقال
۱۰ دست من و دامن آل رسول — وز دگران باز گسستم حبال
ازپس آنکس که توخواهی برو — نیست مرا باتو جدال و مقال
فصل کند داور ماروز حشر — آنکه جزاونیست د گرذوالجلال
فردا معلوم تو گردد که کیست — نزد خدای ازمن و توبرضلال
بدچه سگالی ز فرومایگی — خیره برین حجت نیکو سگال
۱۵

بحرمضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعولُ فاعلاتُ مَفاعیلُ فاعِلان

پیروز رنك دایرهٔ آسیا مثال — بازیگریست نادره وخلق چون خیال
گاهی بحیله خال فروشد بجایمشك — زی اومشو که تانشوی برخرد وبال
مستانعطای او که حقیراست وبی ثبات — منیوش قول او که دروغست وافتعال
۲۰ گویند درمثل نبود رایگان گران — مشناس درمتاع جهان رایگان عیال
ازخاك نورجوی وز گیتی وفامجوی — گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال
ای بیوفازمانه چه جوئی همی زمن — کز بس محالهات مرادیگر است حال
آنروز گار چونشد وآندوستان کجا — دیدارشان حرام شدویادشان حلال
آندوستان که خانهٔ ما قبله داشتند — ازبهرچه زمن ببریدند قیل وقال
۲۵ ای باد عصر اگر گذری بردیاربلخ — بگذر بخانهٔمن وآنجایجوی حال
بنگر که چونشد است پس ازمن دیارمن — بااو چه کرددهر جفاجوی بدفعال

ترسم که زیر پای زمانه خراب گشت		آن باغها خراب شد آن خانها تلال
بنگر که هست منکر من با برادرم		دارد چنانکه داشت همی با من اتصال
یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید		مشغول کردشان ز من آفات و اهتمال(۱)
از من بگوی چون برسانی سلام من		زی قوم منکه نیست مرا خوب کار و حال
۵ قوم مرا بگوی که دهر از پس شما		با من نکرد جز بدو ننمود جز ملال
از گشت روزگار وجفای ستارگان		گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال
بر آن عقیق من سپه آورد زعفران		تا ساختست با الف من چو دال ذال
زاب مژه غریقم وز آتش بدل حریق		چون نال ازینشداست تنم زار و نال نال
گه نال غرقه باشد و گه سوخته شود		ای تن منال ازینکه چنینست کار نال
۱۰ زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد		کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال
گیتی سرای رهگذرانست گوشدار		تا با دلیل باشد ازینجات انتقال
آن کن که خویشتن ز بهائم جدا کنی		تا سوی قوم خویش فرستدت ذوالجلال
آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان		پیدا شد است عالم ترکیب را جمال
آن قوم کافتخار زمانند و اصل دین		اصحاب عز و ایمنی وملك بی زوال
۱۵ قومیکه بر هدایت ایشان خرد مشیر		قومیکه بر سخاوت ایشان جهان عیال
قومیکه درجهان بزرگی وقدرشان		ایزد فریضه کرد صلات رسول و آل
قومیکه می حکایت ایشان کند خدای		هرجا که یاد کرد وسخن کرد از فعال
قومیکه تا نیافت ازیشان خرد نصیب		هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب		ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال
۲۰ گر تیره گشت بر تو جهان بر فلك نگر		اینك تراب وخاك درو خانه پر شغال
اینك امام حق وامان ز اهل روزگار		اینك حریم ایمن وخورشید بی زوال
اینك دلیل حق تو بر راه مستقیم		اینك صفا و مروه و اینك درجلال
رو تو بسوی مفخر اولاد حیدری		کز فخر او شداست نکو نام اعتدال
دور فلك گران شمرد روز تاختن		در سایه زان مثال نیاید زامتثال
۲۵ سایهٔ خدای اوست که با او صفات اوست		سایهٔ خدای ونور خدایست بی مثال
مردانش را ذلیل چو گرشاسپ و روستم		راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال

[۱] . اختلال ،

ای گوهر معانی زان تیغ گوهری — خنجر بده بخنجر بد گوهران صقال
معزول شد دو چیز جهان ازدو چیز تو — از علم تو جهالت و از جود تو مطال
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو — از هیبت حسام تو گردد زبانش لال
این فخر جز امین ترا نیست وین مقام — کو کرد اختیار ز بهر تو ارتحال
۵ از نور شد بلند چنین جای آفتاب — بر قدر خویش یابد هر گوهری مثال
ای مرکز علوم خداوند روزگار — ایمان همینجوید جز گرد تو مجال
خنجرت را زحنجر نادان بود نیام — اسب تورا ز دیدهٔ شیطان بود نعال
مدح توچون تمام کنم گرچه ناصرم — من گریمین خویش بتو ساختم شمال
طبع تو روز روشن وابیات من چو شب — نظم تو درپر ثمن و شعر من سفال
۱۰ با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ — با شیر کار دیده چه پیدا بود غزال
تا عاشقان بشعر بتان راصفت کنند — گه ماه سرو قامت و گه سرو مشك خال
جاوید بادملك خداوند روزگار — در نور او همیشه دل خواجه چون نوال

بحر متقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُول

۱۵ گرامی چو مال وقوی چون جبال — نکو چون جوانی وخوش چون جمال
کهن گشته‌ای [ا] تن نئی بل نوی — فزاینده در گردش ماه و سال
ازو نا شده حال دوشیزگی — ولیکن بسوده مر او را رجال
همو مایهٔ زهد و دین هدی — همو مایهٔ کفر و شرك و ضلال
رهائی نیابد هم ازمرگ خویش — مبارز چو عاجز شود در قتال (☆)
۲۰ هر آنگه کزو ماند (عاجز) ظ خطیب — فزاید برو بی‌سعالی سعال (۱)
فزونتر شود چون دو تائی کنمش — دوتا چون کنندش نکاهد دوال
همش گرم و هم سرد خواهی ولیك — مداش نه آتش نه آب زلال
سرمایهٔ مال مرد حکیم — ولیکن ندزددش ازو کس چو مال
چه‌چیزاست چیزیست این کزشرف — رسولش لقب داد سحر حلال

---

[ا] ظ. کهن گشته چون، (☆) ارتباط این شعر با قبل وبعد معلوم نیست

(۱) «سعال». سرفه،

عروس سخن را نداد است کس — بجز حجت این زیب واین یال و بال

سخن چون منش پیش خواندم بفخر — بصدر اندر آمد ز صف النعال

سخن کرکس پیر پر کنده بود — بمن گشت طاووس با پر و بال

بمن تازه شد پژمریده سخن — چو ز افسون یوسف زلیخای زال

۵ بعالی فلك بر کند سر سخن — ز بس فخر چون منش گویم تعال

بقلعهٔ سخنهای نغز اندرون — نیامد به از طبع من کوتوال

مرا بر سخن پادشاهی و امر — ز من نیست بل کز رسولست و آل

مرا جز بتأیید آل رسول — نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

امام زمان وارث مصطفی — که یزدانش یاراست وخلقش عیال

۱۰ ز جد چون بدو جد پیوسته بود — برحمت مرا بهره داد از خبال

بتایید او لاجرم زهد و علم — گرفتست در جانم آرام و هال

خدایم سوی آل او ره نمود — که حبل خدایست و خیر الرجال

چه چیزند با کوه علمم کنون — حکیمان یونان صغار التلال

ندارد خطر لاجرم مشکلات — سوی من چوزی کوه باد شمال

۱۵ جهان ای پسر نیست خامش ولیك — بقول جهان تو نداری کمال

چگویدت گوید کدامست پیش — درخشنده ایام و تاری لیال

چرا مه چو خور بر یکی حال نیست — گهی بدر چونست و گاهی هلال

زهر نوع و هر شخص از اشخاص وی — نهاد است زی تو نوا در سؤال

امیر است شیری که دارد سپاه — زخر گوش و روباه و گرگ وشغال

۲۰ کرا نیست از سر خلقت خبر — چو زینها بپرسی بگرددش حال

چو پرسیش ازین سرهای قوی — فرو ماند از قدرت ذوالجلال

بدین کار اگر نیست چندین خلاف — درین حال گویند چندین محال

کسی کو بگرداند از قبله روی — قذالش بود روی و رویش قذال[1]

بعید است تا بوده ای ناصبی — یکی زی یمین و یکی زی شمال

۲۵ ولیکن تو خر کوری از چشم راست — ازینی چنین شوم و نحس و زکال

بعلم ارت بینا شود چشم راست — جوانبخت گردی و مسعود حال

[1] «قذال» . پس سر و بستنگاه فسار در پس پیشانی ،

سوی راستم من بر آسوی من | یکی بنگروچشم کورت بمال
بدل یابی ار سوی من بنگری | ز أرزیر و قلعیت سیم حلال
ترا جهل نالست و بار است عقل | چوبی بار ماندی‌قوی گشت‌نال
ازین زشت نال ارنالی رواست | ولیك ار بنالی بدان بار نال
۵ چرا گر خداوند قولی و فعل | پری باشی‌ازقول و دیو ازفعال
همیبالدت تن سپیدار وار | زبی‌دانشی‌مانده‌جان‌چون‌خلال
تنت از ره طبع بالد همی | بجان از ره دانش خویش بال
نهالیست مردم که عامش براست | بها جز ببارش نگیرد نهال
جهان رامپندار دار القرار | بل الفنجگاهیست‌دارالرحال
۱۰ جهان برتو چون بدسگالدهمی | توفتنه‌چرائی بدین بدسگال
سفالی شدت‌شخص‌ازین‌سفله چرخ | تو خیره بدیباچه پوشی‌سفال
نگر تا درین چون سفالینه تن | بحاصل شداز تو مراد کلال
مرادش گر از تو به‌حاصل‌نشد | توحاصل‌شدی در غم بی‌زوال
چشیدی‌بسی چرب وشیرین وشور | چه‌حیله کنون‌پر نشدچون‌جوال
۱۵ زبهر خورت پشت شد زیر بار | خران راهمینست زی ماهثال
ولیکن زخر بارش افتادو ماند | گرانبار بر پشت تولایزال
نگر تا نگوئی که در فعل بد | هزاران مراهست یار وهمال
که این قول آنگه درست آمدی | که یارت زتو بر گرفتی‌وبال
هزاران‌هزاران گروگان شداست | بآتش بدین جاهلانه مقال
۲۰ بالفنجگاه اندرونی بکوش | که جزمرد کوشانیابد منال
سخنهای حجت بنزد حکیم | بلنداست‌وپرمنفعت چون جبال

بحر منسرح مثمن مطوی منحور

مُفْتَعلن فاعلات مُفْتَعِلُن فع

لشگر پیری فکند قافلهٔ ذل | تا گه بر ساعدین و گردن من‌غل
۲۵ غلغل‌باشد بهر کجا سپه آید | وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

شاد مبادا جهان هگرز که او کرد　　شادی وعز مرا بدل بغم و ذل
نفسم چون نال بود و جسمم چون کوه　　کوه شد آن نال ونال که بتبدل
نیك نگه کن گر استوار نداری　　شخص چونالم که بود چون که بربل
سی و دو درم که سست کرد زمانه　　سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل
قدم چون تیر بود چفته کمان کرد　　تیر مرا تیر ودی برنج وتحامل
۵ ازسر ورویم فلك بآب شب و روز　　پاك فروشست بوی و گونهٔ سنبل
ای متغافل بکار خویش نگه کن　　چند گذاری چنین جهان بتغافل
جز و جهانست شخص مردم روزی　　باز شودجزو بی گمان بسوی کل
گرت بپرسد ز کردهات خداوند　　روز قیامت چگوئیش بسر پل
۱۰ چون که نیندیشی از سرائی کانجا　　باتو نیاید سرای و مال و تجمل،
دفتر پر کن زفعل نیك که یکچند　　بلبله کردی تهی بلغلغ بلبل
اسپت با جل و برقعست و لیکن　　باتو نیاید نه اسپ وبرقع ونه جل
مرکب نیکیت را بجل وفاها　　پیش خداوند کش بدست تفضل
پیش که بر بایدت زمعدن الفنج　　صعب وستمگر عقاب مرك بچنگل
۱۵ سام و فریدون کجا شدند نگوئی　　بهمن وبهرام گور وحیدرو دلدل
نوذر وکاوس اگر نماند باصطخر　　رستم زاول نماند نیز بزاول
پاك فرو خوردشان نهنك زمانه　　روی نهاداست سوی مابتعامل (۱)
چون که ملالت همی زپند فزایدت　　هیچ نگرددملول مغز تو ازمل
پای زگل برکشی بطاعت به زانك　　روی بشوئی همی بآمله و گل
۲۰ چند شقاقل خوری که سستی پیری　　باز نگردد بتو بزور شقاقل
پند زحجت بگوش فکرت بشنو　　ورچه بتلخی چو حنظلست ومهاتل
نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما　　گرچه ستوران نمیخورند قرنفل

بحر خفیف مخبون مقصور

**فاعلاتن مفاعلن فعلان**

۲۵ حاجیان آمدند باتعظیم　　شاکر از رحمت خدای رحیم

(۱) ظ . بتبادل .

آمده سوی مکه از عرفات | زده لبیك عمره از تعظیم [۱]
خسته از محنت وبلای حجاز | رسته از دوزخ و عذاب الیم
یافته حج و عمره کرده تمام | باز گشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال | پای کردم برون زحد گلیم
۵ مرمرا در میان قافله بود | دوستی مخلص وعزیزو کریم
گفتم اورا بگوی چون رستی | زین سفر کردن برنج وبه‌بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید | فکرتم را ندامتست ندیم
شاد گشتم بدانکه حج کردی | چون‌تو کس نیست‌اندرین‌اقلیم
باز گو تا چگونه داشتهٔ | حرمت آن بزرگوار حریم
۱۰ چون همیخواستی گرفت‌احرام | چه نیت کردی اندران تحریم
جمله برخودحرام کرده بدی | هرچه‌مادون کرد گارعظیم(ب)
گفت نی گفتمش زدی لبیك | از سر علم و از سر تعظیم
میشنیدی ندای حق و جواب | باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش‌چودرعرفات | ایستادی و یافتی تقدیم (ج)
۱۵ عارف حق‌شدی‌ومنکر خویش | بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی | درحرم همچواهل کهف ورقیم
ایمن از شر نفس خود بودی | در غم حرقت و عذاب جحیم
گفت‌نی گفتمش‌چوسنك‌جمار | همی انداختی بدیو رجیم
ازخود انداختی برون یکسو | همه عادات و فعلهای ذمیم
۲۰ گفت نی گفتمش‌چومیکشتی | گوسپند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول و کردی | قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت‌نی گفتمش‌چو گشتی‌تو | مطلع بر مقام ابراهیم
کردی ازصدق واعتقاد ویقین | خویشی‌خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش‌بوقت طواف | که دویدی بهروله چو ظلیم

---

[۱] . از تنعیم ، تنعیم . میقات که محل احرام بستن حاج است و ابتداء تلبیهٔ محرم است ، (ب) . کردگار کریم ، (ج) . یافتی تقویم ،

از طواف همه ملائکیان — یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی — از صفا سوی مروه برتقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین — شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز — مانده ازهجر کعبه دل بدونیم
۵ کردی آنجا بگور مر خودرا — همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو — من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ایدوست پس نکردی حج — نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز — محنت بادیه خریده بسیم
گر توخواهی که حج کنی پس ازین — اینچنین کن که کردمت تعلیم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

۱۰ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

این روزگار بی خطر و کار بی نظام — وامست بر تو گر خبرت هست وام وام
بر تو موکلند بدین وام روز و شب — بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل برتمام توختن (۱) وام سخت کن — با این دو وام دار ترا کی رود دوام (ا)
۱۵ اندر جهان تهی‌تر ازان نیست خانهٔ — کزوام کرد مرد دروفرش واوستام (۲)
شومست مرغ وام مراورا مگیر صید — بی‌شام خفته به که چوازوام خورده شام
رفتنت سوی شهر اجل هست روزروز — چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
جوییست و جر پردهٔ عبرت زدردها — ره پر زجر وجوی وهواسردوتیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن — زین جر وجوی و کوفتن راه بی‌نظام
۲۰ هر روز روزگار نویدی دگر دهدت — کان را هگرزدید نخواهی همی خرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک — فردا بروزجنگ و جفابر کشی حسام
هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر — کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
ای روزگار چون که نویدت حلال گشت — ما را و گشت مال حلالت همی حرام
گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام — زیرا که من زبان تو دانم همی تمام

---

[۱] توختن. واپس دادن وواگذار نمودن چیز است بصاحبش ، (ا) . کی رود دلام ،
(۲) . آستانهٔ در خانه و زینت اسب ،

بیزارم ازتو وهمه یارانت مرمرا     تا حشر باشمانه علیکست ونه سلام
درکارخویش عاجز و درمانده نیستم     فضل‌مرا بجمله مقرند خاص وعام
لیکن‌مرابگرسنگی صبرخوشتراست     بر یافتن زدست فرومایگان طعام
با آبروی تشنه بمانی از آب جوی     به‌چون زبهر آب‌زنی‌باخران‌لطام (۱)
۵ از چاشت تا بشام ترانیست ایمنی     گرمرتراست مملکت ازچاچ‌تابشام
آزاده وکریم بیالاید از لئیم     چون دامن قبات نپوشانی ازلئام
مامیز با خسیس که رنجه کند ترا     پوشیده نرم‌نرم چومرکام را زکام
جز رنج کی‌هگرزبینی‌توازخسیس     جز رنجه کی بدید هگرز اززکام کام
بدخوشدی زخوی‌بدیار خود چنانك     خنجرخمیده گشت‌چوخمیده‌شدنیام
۱۰ گرشرمتست‌ازانکه پی‌ناکسی روی     پرهیز کن‌زناکس‌وبااومکش‌دمام (ا)
شهوت فرونشان وبکنجی فرونشین     منشین براسپ غدروطمع رامده‌لگام
درنامهٔ طمع ننبشتست دست دهر     زاول‌مگر که‌ذل‌وسرانجام‌وی‌امام(ب)
ای بیوفا زمانه مراباتوکار نیست     زیرا که کارهای تو دامست‌دام
بی‌باكو بدخوئیکه‌ندانی بگاه خشم     نه نوح رازسام ونه مرسام را ز حام
بیرحمی و درشت که از دست‌بند تو     نه نیك‌سام رست و نه بدحام بی‌رحام
۱۵ من دست‌خویش دررسن‌دین حق‌زدم     از توهگرز جست نخواهم نشان‌ونام
تدبیرآن همیکنم اکنون که برشوم     زینچاره زشت‌وژرف‌برین بیقراربام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم     یکپایه ازصلات و دگرپایه ازصیام
ای برسر دو راه نشسته درین رباط     ازخواب‌وخورد بیهده‌تاکی کنی کلام
۲۰ از طاعت تمام شود ای پسر ترا     اینجان ناتمام سر انجام کار تام
ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن     در کار اگر تمام شنودستی آن‌پیام
گفتاکه کارهای‌جهان جمله‌بازیست     جای مقام نیست مجو اندرو مقام
دست ازجهان‌سفله بفرمان کرد گار     کوتاه کن دراز چه افگندهٔ زمام

(۱) لاطمه ملاطمة و لطاما بمعنی‌لطمه ولاطم فلان فلاناً . أی‌لطم أحدهم الاخر
مراددرینجا مزاحمت‌درمقام‌شربست ، (۱) . مکن درام ، ظ . زمام ( بمعنی‌مهار)
ودرین‌صورت معنی‌شعر آنست که‌باناکس‌همعنانی مکن ، (ب)سرانجام جز أثام ،

گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز — زیدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام
سنگی زداست پیری برطاس عمر تو — کانرا بهیچ روی نیارد کس التیام(۱)
پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز — زین پیشتر نساخت کسی مرد راز عام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان — فرجامجوی روی ندارد برود وجام
۵ از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ — بر یك نهاد ماند نخواهد همی مدام

بحر متقارب محذوف

**فعولن فعولن فعولن فعل**

اگر کار بود است و رفته قلم — چرا خورد بایدبه بیهوده غم
وگر ناید از توبه نیك و نه بد — روانیست بر توبه مدح و نه ذم
۱۰ عقوبت محالست اگر بت‌پرست — بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمگار زی تو خدایست اگر — بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر — نشدحکم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله حقست قول خدای — برین راه‌پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون‌مذهب ناصبی — پراز بادودود(ب)است‌و پرپیچ وخم
۱۵ مرو از پس این رمهٔ بی شبان — زهر هایهائی چو اشترمرم
مخور خام کاتش نه‌دوراست سخت — بخاکستر اندر بخیره مدم
سخن را بمیزان دانش بسنج — که گفتار بی‌علم باد است و دم
سخن‌را بنم کن بدانش که خاك — نیامد بهم تا ندادیش نم
نهادهٔ خدایست درتو خرد — چو در نارنور و چو درمشك شم
۲۰ خرددوست جای سخنگوی تست — که از نیك شاداست و ازبد دژم
تراجانت نامه‌ست و کردار خط — بجان بر مکن جز بنیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس — که دردست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیك — چو شمعی شو اندر سنان علم
شبان گشت موسی بکردار نیك — چنانچون شنیدی برین‌خفته‌رم
۲۵ بفعل نکو جمله عاجز شدند — فرومایه دیوان ز پرمایه جم
فسونگر بگفتار نیکو همی — برون آرد از دردمندان سقم

[۱] . نیارد کسی لحام( ب) . بادودم ،

الم چون رسانی بمن خیر خیر — چو از من نخواهی که یابی الم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب — نه بگذار دست و نه بگشای فم
وگر آرزو تست کازادگان — ترا پیشکاران شوند و خدم
بداد ودهش جوی حشمت که مرد — بدین دو تواند شدن محتشم
ز آغاز بودش بداد آفرید — خدای این جهان راز کتم عدم (ا) ۵
اگر داد کرد است پس تا أبد — خدایست و ما بندگان لاجرم
اگر داد وبیداد داور شوند (ب) — بود داد تریاق و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد نفع — ازیرا حریصی چنین برستم
بمردی و نیروی بازو منــاز — که نازش بعامست و فضل و کرم
شنیدی که بـا زور بازوی پیل — رهی بود کاووس را روستم ۱۰
بدین جوی حرمت که مرد خرد — بدین شد سوی مردمان محترم
خسیس است وبی قدر بی دین اگر — فریدونش خالست و جمشید عم
زبی دین مکن خیره دانش طمع — که دین شهریاراست ودانش حشم
دهن خشك ماند بگاه نظر — اگر در دهانش نهی رود زم (۱)
درم پیشت آید چو دین یافتی — ازیرا که بنده ست دین را درم ۱۵
گر از دین و دانش چرا بایدت — سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای — امام الانام وفخر الانامم
نکرد از بزرگان عالم جز او — کسی علم و ملك سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم — که نیروشد از دین بدو بازویم
فراهخته از بهر دین خدای — بتیغ از سرسرکشان آشتم (ج) ۲۰
مر اورا گزیداحکم الحاکمین — بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان — نه جز در عطاهاش کان نعم

---

(ا) . جهان را پدید از عــدم ، (ب) ظ ، دارو شوند ، (۱) . گویند رود خــانه ایست و بعضی گفته‌اند نام شهریست کــه ایــن رود از پهلوی آن میگذرد (ج) ظ . اشتلم

نه جز قول او مرقضا را مرد — نه جز ملك او مرحرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر — سر تیغ او مستقر نقم
مشهرشداست ازجهان حضرتش — چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مرا گوش دل بود کر — ز گوشم بعامش برون شد صمم
۵ دل از علم او شد چو دریا مرا — چوخوردم‌زدریای او یك فخم(۱)
بجان و دلم در ز فرش کنون — بهشت برینست و باغ ارم
اگر تهمتم کرد نادان چه باك — ازان‌پس که گنگست‌و کورواصم
ازان پاکتر نیست کس درجهان — که هست او سوی متهم متهم

بحرقریب مسدس اخرب مسبغ

۱۰ مفعول مفاعیل فاعلاتان

دامست جهان بر تو ای پسردام — زین دام ندارد خبر دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانهٔ توچه چیزاست جزمی‌وجام
خودخواره(۲)شدستی‌چومرغ‌لیکن — ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی — در دام کسی کام یابد ای خام
۱۵ کامستی اگر پایدی ولیکن — کامی که نپاید نباشد آن کام
زین قد چو تیر و الف چه لافی — کاین‌زودشودچون کمان‌وچون‌لام
جان وام خدایست در تن تو — یك روز ز توباز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشی — ورنه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام تازیانست — همواره چنین سال و ماه وایام
۲۰ چون‌باپدرت‌چاشت خورد گیتی — ناچار خورد با تو ای پسرشام
خوشست جهان از ره چشیدن — چون شکروچون شیرومغزبادام
لیکن‌سوی مرد خرد خوشیهاش — زهراست(همی) چون‌فروشداز کام
گیتی چو دودرخانه‌ایست واورا — آغاز یکی در دگر در انجام

---

(۱) الفخم کالمنع . الشربة من‌الماء (۲) شاید این کلمه دردست نساخ تحریف شده واصل «خرخواره» بوده و «خر» بفتح خاء درلغت بمعنی گل ولای تیره‌آمده است

زین در چو درائی بدان برون شو / درسر [ا] چنین گفت نوح باسام

بیهوده چه داری طمع درین جای / آرام که این نیست جای آرام

بس بی خطر و خوار کام یابی / زین جای بی اندام وعمر سوتام (۱)

رو دل ز جهان باز کش که کیهان / بسیار کشیداست چون تو دردام

۵ ای بس ملکان را که او فروخورد / با مملکت و با چاکران و خدام

بهرام کجا رفت و اُردوان کو / گیرم که توئی اُردوان وبهرام

از بهر چه اندرا سرای فانی / بردی علم ای خام خیره بر بام

ناتام درین جایت آوریدند / تا روزی ازینجا برون شوی تام

اسلام دبستان تست پو را / پیغمبرت استاد و چوب صمصام

۱۰ اسلام دبستان تست عالم / مانند سرائیست مال زاستام (ب)

بنگر که چگونه ازین دبستان / بگریخته سوی بتان شد این عام

اینها که همه فتنهٔ بتانند / از دین بچه کارستشان مگر نام

آنك او بدود پیش میر ده میل / هرگز ندود زی نماز یك گام

این غاشیه کش گشته پیش غالب / این بسته میانك بپیش بطام (ج)

۱۵ زی عام چو تو مال و ملك داری / خواهی علوی باش و خواه حجام

این دیو سران را مدار مردم / گر هیچ بدانی لطف ز دشنام

گر رام شدند این خران بتان را / باری تو اگر خری مشو رام

دانی که محالست اگر بماند / ارواح چنین در سرای اجسام

دانی که جز اینجای هست جایش / روحی که مجرد شد است از اندام

۲۰ یك یك چو برون میشوند ازینجای / این کار بآخر رسد سرانجام

آنگاه بیابند داد هر کس / مظلوم بگیرد گلوی ظلام

آن روز بیاید ستمگران را / داد ضعفا داد و داد ایتام

غایب نشد است آنچ از اول کار / تا آخر چیزی ز علم علام

---

[ا] ـ ظ . درسیر . (۱) . هرچیز کم واندك . (ب) ظ : زاسلام (ج) : بپیش بسطام ظ : بپیش ظلام .

هرگز نپسندد ز خلق بیداد | آنك این فلك او آفریدو اجرام
این حکم درین کار کرد پیداست | با آنکه رسول آمد است و پیغام
لیکن نکند حکم عادل عدل (ا) | تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بد و نیك مینویسند | بیکار نماند است نامه و اقلام
۵ غره چه شدستی بعمر فانی | مشتاب بکار و ز دیگ ماشام
کاین گنبد بدرام گرد گردان | شوریده بسی کرد کار بدرام (۱)
گر عالم (ب) حکم را مقری تو | درخلق چرائی چو گرك وضرغام
ای مام یتیمان سوی تو خوار است | لیکن تو بسی کرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد | فردا همه بر حق راند احکام
۱۰ وز تو نپذیرد اگر تو فردا | گوئی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت | بر حجت حجت بدل بیارام

بحر مجتث مثمن مقصور

## مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

براه دین نبی رفت ازان نمییاریم | کەراه پر خطر و ما ضعیف و بی‌یاریم
۱۵ چو روز دزدەما گرفت اگر بسفر | بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم | زچشم خلق وبشب رهرویم و بیداریم
وگر بشخص زجاهل نهان شدیم بعلم | چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمتست وخرد برفزود مردان را | وگر نەماهمه ازروی شخص هماریم
یکی زماچو گلست ویکی چو خار بطبع | اگر چه یکسره جمله بسان گلزاریم
۲۰ سخن بعلم بگوئیم تاز یکدیگر | جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کزمن وتو مردم کیست | کەبی سخن من وتو هردو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانیست | که مابجمله درین بوستان چو اشجاریم
بیای تامن وتو هردوای درخت خدای | زبار خویش یکی چاشنی فرو باریم

[ا] ـظ: حکم عدل عادل . (۱) بدرام بروزن اندام : درمصراع اول بمعنی سرکش و در مصراع ثانی بمعنی مجلس دلگشاو جای آسایش وآرام ونیز بمعنی خوش وخرم و آراسته (ازبرهان قاطع) .(ب): گرحاکم . ووزن این مصراع محل تأمل است .

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم — که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر توئی (۱) بخرد ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که‌ماشیعت اهل‌زناریم
محمد وعلی ازخلق بهترند چه بود — گر ازفلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سرهای خدای — همی بما برسانند کاهل اسراریم
بغار سنگین درنه بغاردین اندر — رسول را بدل پاك صاحب الغاریم
زعلم بهرهٔ ما گندمست وبهر تو کاه — گمان‌مبر که‌چوتوماستوروکه خواریم
زخمر تن‌چوتوخرمست گشتهٔ شاید — که‌خویشتن‌بکشیم ازتوماکه هشیاریم
زبهرتو که‌همی خویشتن هلاك کنی — ببی هشی‌وهمان روز وشب بتیماریم
چوآگهیم که مستی وبیخرد ما را — اگر چه‌سخت بیازاری ازتو نازاریم
۱۰ وزان قبل که‌تو حکمت‌شنودنتوانی — همیشه‌باتوز حکمت‌دهان بمسماریم
ترا که‌مار گزیداست حیله تریاقست — زمابخواه گمان‌چون بری که ماماریم
تو گرد چون وچرا گرهمیناریکشت — چرا وچون ترا ما بجان خریداریم
خرد زبهر چه‌دادندمان که مابخرد — گهی‌خدای پرست‌و گهی گنهکاریم
مکن‌بدی تو ونیکی‌بکن‌چرافرمود — خدای مارا گرمانه حی و مختاریم
۱۵ چرا که گرك ستمکار نیست سوی‌خدا — بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا ببانك خروش و فغان بی‌معنی — کلنك‌نیست سبکسار و ماسبکساریم
چرا برآهوونخجیرروزه نیست‌نماز — چرامن وتوبدین کارها گران باریم
چه‌دادیزدان مارا زجملگی حیوان — مگرخرد که بدان برستور سالاریم
اگر بفضل‌وخردبرخران‌خداوندیم — همان بفضل و خرد بندگان جباریم
۲۰ خرد تواندجستن ز کارچون وچرا — که بیخرد بمثل مادرخت بی‌باریم
خردچراکه‌نگوید که‌مابأمرخدای — چرا که یك مه تا شب بروز ناهاریم
بخون نا حق مارا چرا بمیراند — خدای‌اگرسوی‌او خونی‌وستمکاریم
وگر گناه نخواهد زما و ما بکنیم — نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
وگربخواست‌وی‌آیدهمی گناه ازما — نئیم عاصی بل‌نیك وخوب کرداریم
۲۵ اگرمراین گره سخت‌را توبگشائی — حقت بجان وبدل بنده وار بگزاریم

[۱] . اگرتو ای ،

وگر تو گرد چنین کارهانیاری گشت ‌‌‌‌ بیا و از بر ما دور شو که ماناریم
اگر تو ازخرد و جستجوی بیزاری ‌‌‌‌ نه مردمی و زتو مابجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مرما را ‌‌‌‌ بپیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را ‌‌‌‌ بر آوریم بچرخ و بزار بنگاریم
۵ مبارزان سپاه شریعتیم و قران ‌‌‌‌ ازآنکه شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ناخوشست شکر ‌‌‌‌ شگفت نیست که مانزد توز کفاریم
یکی زماو هزار از شما اگر چه شما ‌‌‌‌ چومارو مورچه بسیارومانه بسیاریم
سپه نباشد پانصد ستور بریک مرد ‌‌‌‌ روا بود که شما را سپاه نشماریم

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

۱۰ بسی رفتم پس آزاندرین پیروز گون پشکم [۱] ‌‌‌‌ کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا ‌‌‌‌ که بر دو عارض من بست دست بیوفا عالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من ‌‌‌‌ که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد ‌‌‌‌ مرازیرا که بفزاید چونرگس را ببایدنم
۱۵ درخت مردمیرا اسپر غم نیست جز پیری ‌‌‌‌ خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
زبر خم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو ‌‌‌‌ شکوفه هست و باری نیست بی بر چونگرفتی خم
بچشم دل ببین بستان یزدان را گشن (۲) گشته ‌‌‌‌ بگونا گون درختانیکه بنشاندستشان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر ‌‌‌‌ یکی هپیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چو نمرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه ‌‌‌‌ یکی مانندهٔ کژدم ولیکن نیش او درفم
۲۰ یکی راسر همیساید ز فر و فخر بر کیوان ‌‌‌‌ یکی راسر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکیرا بیخ وفضل و برگ علم و بار او رحمت ‌‌‌‌ همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکیرا روی کفر و دست جور و پای او تهمت ‌‌‌‌ همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده ‌‌‌‌ چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او بیرم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت ‌‌‌‌ یکی گوید عجم را پادشا خود جدمن بد جم

---

[۱] بااول مکسور بثانی زده و کاف مفتوح. ایوان و بارگاه ، (۲) گشن باکاف عجمی : انبوه و بسیار.

شرف در علم و فضلت ای پسر عالم شو و فاضل — بعلم آور نسب ماور چو بی علمان سوی بلعم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد — نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
ز راه شخص مانندهٔ ست نادان مرد با دانا — چنان کز دور جمع سور مانندهٔ ست با ماتم
بپیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فر او — ز ترک و رومی و هندی و سندی گیلی و دیلم
۵ اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله بر خیزد — یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف یابد — پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا — چو جسم از جان و باغ از غم بدانش گشت جان خرّم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت — یکی مر زر دین را که یکی مر آب دین را یم
مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست — ازین جان دوم یکدم بجان اولت بردم
۱۰ سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو هرگز — ولیکن بارمه هر گونهٔ کاید همی بر چم
و گر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو — کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کناره رم
سخن چون تار توزی خوب و باریک و لطیف آور — سخن چون تار باید تا برون آئی ز بار غم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی — چو فردا این سخنگویان برون آیند زین پشکم
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر — تو بیچاره همی مستی کنی بر بانک زیر و بم
۱۵ سوی رود و سرود آسان روی لیکنت هر دوران — سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
سبک باشی برقص اندر چو بانک مؤذنان آید — بزانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم
ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری — ولیکن جانت را فردا گزاید بار تخم سم
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی — اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همیجوئی — چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی، کم غم
۲۰ ترا دیو بست اندر طبع رستم خو ستم پیشه — ببند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم
درین فیروزگون طارم مجوی آرام و آسایش — که نارامد همی روز و شب و ناساید این طارم
اگر حکمت بدست آری بآسانی روی زینجا — و گر حکمت نیلفنجی برون بایدشدت(۱) بستم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت — بچر وز بهر طاعت چر بچم وز بهر حکمت چم
ز بهرت آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید — ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغنم
۲۵ ز بهر چیز بی حاصل ترنجی به بود زیرا — بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم

---

[۱] . برون شد بایدت ،

گشادستی بکوشش دست وبر بسته زبان ودل  دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم

گهر یا بی همی از حجت اندر طبع خواننده  اگر هر گز گهر یا بد بشعر اندر کسی مدغم

بحر مضارع مسدس اخرب مکفوف

مَفْعولُ فاعلاتُ مَفاعیلُن

۵ گر مستمند و با دل غمگینم  خیره مکن ملامت چندینم

زیرا که تا بصبح شب دوشین  بیدار داشت بادهٔ نوشینم (۱)

حیران ودلشکسته چنین امروز  از رنج و از تفکر دوشینم

زنهار ظن مبر که چنین مسکین  اندر فراق زلفك مشکینم

یا ز انده وغم ألفی سیمین  ایدون چنین چو نونی زرینم

۱۰ نسرین زنخ صنم چکنم اکنون  کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم

بل روز و شب بقولی پوشیده  پندی همیدهند بهر حینم

آئین این دومرغ درین گنبد  پریدن و شتاب همی بینم

پس من بزیر پر دومرغ اندر  ظن چون بری که ساکن بنشینم

در مسکنی که هیچ نفرساید  فرسوده گشت هیکل مسکینم

۱۵ در لشکر زمانه بسی گشتم  پر گرد ازین شد است ریاحینم

از دیدن دگر دگر ائینش  دیگر شد است یکسره آئینم

بازیگریست این فلك گردان  امروز کرد ملعبه تلقینم

و امروز باز پاك زمن بر بود  آن حلهای خوب نو آئینم

یك چند پیش گاه همیدیدی  در مجلس ملوك و سلاطینم

۲۰ آزرده این و آن بحذر از من  گوئی که از نژادهٔ تنینم

آهو خجل ز مرکب رهوارم  طاووس زشت پیش نمدزینم

واکنون تذرو با من کی سازد  کز عارضین نبشته چوشاهینم

واکنون زگشت دهر دگر گشتم  گوئی نه آن سرشت ونه آن طینم

زین گونه کرد با من بازیها  پر کین دل از جفای فلك زینم

۲۵ واکنون که چون شناختمش زین پس  بر گردم و ازو بکشم کینم

[۱] : با دل دوشینم ،

نندیشم از ملوك و سلاطینش … دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ دنیا بس باشد … پرهیز جوشن و زرهم دینم
سلطان بسست برفلکم حالی[۱] … فخر تبار طاها و یاسینم
مستنصر ازخدای دهد نصرت … زین پس بر اولیای شیاطینم
أرجو که بازبنده شود پیشم … آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفر دولت او فردا … جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی … لاله سماك (۱)ونرگس پروینم
منگر بدانکه در درهٔ یمگان … محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اول ازین دیوان … نوح رسول من نه نخستینم
فخرم بس آنکه درره دین حق … بر مذهب امام میامینم
بر حب آل احمد شاید گر … لعنت همیکنند ملاعینم
گر اهل آفرین نیمی هرگز … جهال چون کنندی نفرینم(✡)
از جان پاك رفته بعلیین … وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم … کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت بازآید … عشری گمان بریش ز عشرینم
بازیست پیش حکمت یونانم … زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد … بگذشت نارد از در عرنینم(۲)
چون من سخن بشاهین برسنجم … آفاق و أنفسند موازینم
نپسند(ب) اربگردد و بگراید … از ذرهٔ زبانهٔ شاهینم
زیرا که بر گرفت بدست عقل … ایزد غشاوه از دوجهان بینم
زی جوهران علوی رهبر گشت … این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین … بر سیرت مبارز صفینم

---

[۱] . برفلك جافی (۱) سماك رامح و سماك أعزل : دو ستاره اند در اسد ،

(✡) قال المتنبی فاذا أتتك مذمتی من ناقص . فهی الشهادة لی بانی کامل

(۲) عرنین بکسراول بلندی واول هرچیز است و عرنین دماغ اول آنست که محل اجتماع دو ابروست . (ب) ، نپسندم .

نزدیك عاقلان عسل النحلم — واندر گلوی جاهل غسلینم [۱]
ازمن چو خرز شیر مرم چندین — ساکن سخن شنو که نه سکینم
افسانها بمن بر چون بندی — [۱] گوئی که من بچین وبما چینم
برمن گذر یکی که بیمگان در — مشهور تر ز آذر برزینم (۲)
۵ شهد و طبرزدم ز ره معنی — گر چه بنام تیغ و تبرزینم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم — زیشان بقول وفعل ازیرا جدا شدم
تاهمچو عمرو وزید مرا کور بود دل — عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم
۱۰ گاهی زدرد عشق پس خوبچهرگان — گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
نه باك داشتم که همی عمر شد بباد — نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
وقت خزان بیادرزان شد دلم فراخ — وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
این آسیا دوان و درومن نشسته پست — ایدون سپید سار درین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چرا گاه من شداست — تا خود ستور وار مر اورا چرا شدم
۱۵ گر جور کرد باز دگر بار سوی او — میخواره وار از پس پیمانها شدم
یکچند گاه داشت مر ازیر بند خویش — گه خوب بحال و باز گهی [۱] بی نوا شدم
وزرنج روزگار چو جانم ستوه گشت — یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم زدیو دهر — چون بنگریستم زعنا در بلا شدم
صد بندگی شاه ببایست کردنم — از بهر یك امید که از وی روا شدم
۲۰ جز درد ورنج هیچ نگردید حاصلم — زان کس که سوی او بامید شفا شدم
وزمال شاه و میر چو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان وعمامه وردا شدم
گفتم که راه دین بنمائید مرمرا — زیرا که زاهل دنیی دل پر جفا شدم
گفتند شادباش که رستی زجور دهر — تاشاد گشت جانم واندر دعا (ب) شدم
گفتم چو نامشان علما بود وکار جود (ج) — کز دست فقر جهل چو ایشان (د) رها شدم

---

[۱] غسلین چرك و ریم اهل دوزخ ، (۲) آذر برزین ؛ نام آتشکدهٔ ششم که برزین نام بنا نهاد . (۱) ؛ گه خوبحال بودم وگه (ب) ؛ اندر نوا (ج) . بود شکر حق (د)- کز دست ذل جهل بدیشان .

تا چون بقال و قیل ومقالات مختلف — از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چور شوه بود وریامال و زهدشان — ای کردگار باز بچه مبتلی شدیم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم — کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکر است بیشمار و دها مر زمانه‌را — من زو چنین رمیده ز مکرودها شدم
۵ چون غدر کرد حیله نماندم جز آن کزو — فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
فریاد یافتم زجفا و دهای دیو — چون درحریم و قصر امام الوری شدم
دانی که‌چون شدم چوزدیوان گریختم — ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
برجان من چو نور امام زمان بتافت — لیل السرار(۱)بودم وشمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل — من‌از زمین چو زهره بدو برسما شدم
۱۰ دنیا بقهر حاجت من می رواکند — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعون روزگار زمن کینه جوی گشت — چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند — چون اولیای او را من ز اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش — حیران من‌از جهالت و شومی شما شدم
گر گفتم‌از رسول علی‌خلق را وصیست — سوی شما سزای مساوی چرا شدم
۱۵ ور گفتم اهل مدح‌وثنا آل مصطفی است — چون زی شما سزای جفا و هجا شدم
عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر — فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
ازبهر دین ز خانه براندند مرمرا — تا با رسول حق بهجرت سوی شدم
معروف ناپدید سها بود بر فلك — من‌بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن‌خدای را که بیمکان زفضل او — بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم
۲۰ تامیرمؤمنان جهان مرحبام گفت — نزدیك مؤمنان ز در مرحبا شدم
نه پیش جزخدای جهان ایستاده‌ام — زان پس نه نیزهیچ کسی‌را دوتا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند — چون بر گزیدهٔ علی‌المرتضی شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود — من زیر آن بزرگ و مبارك لوا شدم

(۱)ـ لیل السرار بالفتح والکسر. شب آخر(وبقول‌میدانی‌در«السامی»شب بیست و نهم) ماهست ومنه قولهم‌استسر بمعنی‌خفی‌واستسرالقمر بمعنی خفی‌لیلة السرار

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

از بهر چه این کبود طارم پر گرد شداست بازو مقتم (۱)

زیرا که درو خزان بزر آب بر دشت بشست سبز بیرم

گشت آب پر از نم (۲) و کدر صاف گر گشت هوای صاف پر نم (۲)

ور گشت شمیده گلبن زرد داد است بسیب گونه و شم

۵ ور بلبل را گسسته شد زیر بر بست غراب بی‌مزه بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ زو ریخته گشت لاله را دم

وز درد چو گشت زرد و پر گرد رخسار ترنج و سیب ازین غم

پوشید لباس خز ادکن بر ماتم لاله چرخ اعظم

آن نارنگر چو خلق سهراب وان آب نگر چو تیغ رستم

۱۰ بربود خزان ز باغ رونق بستد ز جهان جهال بستم

وزجهل وجنون خویش بنهاد از تارك نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی شادیش غمست و شکرش سم

گه خرم زید و عمرو غمگین گه غمگین زید و عمرو خرم

چونانکه ازین چهار گوهر کین نظم ازان گرفت عالم

۱۵ دو نرم و بلند و بی قرارند دو پست وخموش وسخت ومحکم

و زخلق یکی بسان میشست پر خیرو یکی بشر ضیغم

این درخور عذر وخواندن حمد وان از در غدرو راندن ذم

وزقول یکی چو نیش تیز است و زحال یکی چو نرم مرهم

این ناخوش وخوار همچو خونست وان خوش وعزیز همچو زمزم

۲۰ بسیار مگوی هرچه یابی باخار مدار گل رمارم [۱]

(۱) . مأخوذ از اقتمام بمعنی غبارآلود شدن . (۲) : شاید درهردوموضع تم بتای مثناة فوقانیه بوده ونساخ سهواً نم نکاشته باشند وتم درفارسی آفت پرده ایست که در چشم بهم رسد عرب آن‌راغشاوه گویند [۱] : دمادم : و (رمارم) رادرفرهنك بمعنی برابر ومقابل آورده وبهمین شعر استشهاد کرده.

| | |
|---|---|
| ناگفته سخن خیوی مرد است | خوش نیست خیو مگر که درفم |
| بگسل طمع از وفای جاهل | هر چند که بینیش مقدم |
| زیرا که اگر چوأبر برشد | از دود سیه نیایدت نم |
| مردم مشمار بیوفا را | هرچند نسب برد بآدم |
| ۵ زیرا که زشاخ رست خرما | با خارو نیامدند چون هم |
| خاراست زفعل زشت خود خوار | خرما زخوشی چو دست مکرم |
| کس همچو مسیح نیست هرچند | مادرش بود بنام مریم |
| وندر شرف رسول کی بود | همسایه و یار او چو بن عم |
| از غدر حذر کن و میازار | کس را پنهان [۱] چومار أرقم |
| ۱۰ کردار مدار خار و سوزن | گفتار حریر وخز و ملحم |
| وز عقل ببین بفعل پیداش | اندر دل دهر راز مبهم |
| زیرا که جهان ز آزمایش | بس نادره ناطقیست أبکم |
| این جنبش بیقرار یك حال | افتاد درین بلند پشکم |
| وین تاختن شب از پس روز | چون از پس نقره خنگ أدهم |
| ۱۵ آواز همی دهد خرد را | کاین راز (ب) هنوز نیست مبرم |
| رازیست که میبگفت خواهد | باتیره بساط سبز طارم |
| کان راز کند رمیده آخر | گرگان رمیده (ج) را ازین رم |
| وان راز کند زمین أعدا | از خون و دلو دودیده شان یم |
| وان راز برد بجان شیطان | از جان رسول حق ماتم |
| ۲۰ ای فردو محیط بر دوعالم | وی نور لطیف این مجسم |
| بر قهر عدوی خود برون آر | مر حجت خویش را ازین غم |

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مَفعولُ مَفاعلن فعولُن

| | |
|---|---|
| ای بار خدای کردگارم | من فضل ترا سپاس دارم |
| ۲۵ زیرا که بروزگار پیری | جز شکر تو نیست غمگسارم |

[۱] : بنهان ، (ب) کاین گاو . کاین کار . (ج) ظ . گرگان درنده ،

جز گفتن شعر زهد وطاعت — صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم بران که دردل — جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی — دانیکه چگونه دلفگارم
دانی که‌چگونه من بیمگان — تنها و ضعیف وخوار و زارم
۵ میخواره عزیزوشادو من‌زانك — می‌مینخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بو حنیفه — بیچاره و مانده در فصارم
زیرا که بدوستی رسولت — زی لشکر او گناهکارم
در دوستی رسول و آلش — بر محنت پای میفشارم
تو داد دهی بروز محشر — زین یك رمه گاو بی فسارم
۱۰ با این رمهٔ ستور گمره — هر گز ندوم نه من حمارم
هرچند بخوب‌وخوش سخنها — خرمای عزیز وخوشگوارم
زی‌عامه‌چوخاك‌خوارم ایراك — در دیدهٔ کور عامه خارم
زین‌یکرمه گرك‌وخرس گمره — یارب بتو است زینهارم
ای یارنبیذ و رودو ساغر — من یار تو بود می‌نیارم
۱۵ مستی‌توومست مست خواهد — بامن چه چخی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش ازیراك — من با تو شتر نه درقطارم
من گر تو سواری‌ای‌جهانجوی — برمرکب‌خوش‌سخن‌سوارم
من گرچه توشاه پیشگاهی — با قول چو در شاهوارم
من گر تو ببلخ شهریاری — در خانهٔ خویش شهریارم
۲۰ گر من بسلام زی توآیم — زنهار مده هگرز بارم
من بار نخواهم ازتو زیراك — بار تو کشد بزیر بارم
ازبهرخورای رفیق چون‌خر — من پشت بزیر بارنارم
گه‌نرمم‌و گه درشت‌چون‌تیغ — پیداست نهان و آشکارم
با جاهل‌و بی خرد درشتم — باعاقل نرم و برد بارم
۲۵ تا تو بمنت مرا نخواهی — مندیش که منت خواستارم
هر گه که مراشکر شماری — من بست ازآن پست شمارم

گر موم شوی تو روغنم من — ور سر که شوی منت شخارم

با غدر ندارم آشنائی — بل جرم بعذر در گذارم

پاکست ز فحشا زبانم — همچون ز حرامها ازارم

ناید سر مکر در کنارم — نه دوغ دروغ در تغارم

لافی نزدم بدین فضایل — زیرا که بفضل خود مشارم

بل من بنمایمش ره خویش — حق فضلا همیگزارم

زیرا که جهان چواین‌وآنرا — یك چند گرفته بد شکارم

من خفته زجهل‌واوهمیبرد — با ناز گرفته در کنارم

گه وعده بباغ مهرگان داد — گه بار بدشت نوبهارم

رویم بگل و بمشك بنگاشت — چون دید که فتنهٔ نگارم

امروز همی ضعیف بینی — این قامت چفتهٔ نزارم

آنروز گرم بدیدیی تو — پنداشتئی که من چنارم

اینچرخ همیکشاندخوش‌خوش — چون اشتر سوی خود مهارم

آن روز قوی و شاد بودم — امروز ضعیف و سوگوارم

بر روی چو زر شد عقیقم — برفرق چوشیر گشت قارم

زان‌می که بدان‌زمانه خوردم — امروز همیکند خمارم

چون سیرت چرخ را بدیدم — کو کرد نژند و خشکسارم

بیدار شدم ز خواب لابل — بیدارم کرد کرد گارم

بزدودم زود زنك غفلت — از چشم و ز مغز پر بخارم

بستردم گرد بی فساری — از عارض و روی ووز عذارم

بر کندم جهل و گمرهی را — از بیخ ز باغ و جویبارم

تا رسته شوم ز دهر با او — بسیاری بودکار زارم

مختار امام عصر گشتم — چون‌طاعت‌ودین شد اختیارم

اکنون چو زمشکلی بپرسی — سر لاجرم و زنج نخارم

گوشم شنوا شد است ازیرا — از حق و یقین در انتظارم

زین پس نکند شکار هرگز — نه بازو نه یوز روزگارم

| | |
|---|---|
| آنگه بتبار بود پورا | یکسر همه ناز و افتخارم |
| و امروز بمن کند همی فخر | هم اهل زمین و هم تبارم |
| آنگه بمثل سفال بودم | واکنون بیقین زر عیارم |
| برخیزو بیازمای ار ایدونك | بر قول نداری استوارم |
| ۵ وین شعر ز پیش آزمایش | برخوان و بدار یادگارم |

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

| | |
|---|---|
| ای شسته سرو تن بآب زمزم | حج کرده چو مردان و گشته بیغم |
| افزون ز چهل سال جهد کردی | دادی کم وخود هیچ نستدی کم |
| ۱۰ بسیار بدین و بدان بحیلت | کرباس بدادی بنرخ بیرم |
| تا پاك شد اکنون ز تو گناهان | مندیش بدانگی کنون ز عالم |
| افسوس نیامد ترا ازین کار | برخویشتن این کارها مفرجم(۱) |
| از درد چگونه شود به آنکس | کز سر که نهاد و شخار مرهم |
| کم بینك پیمانه و ترازو | هرگز نشود پاك زاب زمزم |
| ۱۵ برخویشتن از تو بپوشی این را | آن نیست بنزد خدای مبهم |
| از باد فراز آمد و بدم شد | از مال حرامی چه باد و چه دم |
| زین کار که کردی برون ز دستی | بر خویشتن ای خرستون پشکم |
| بیدارشو از خواب جهل و برخوان | یاسین و بجان و تن مرا دم |
| بفریفت ترا دیو باگلیمی | بفروختهٔ خز بنرخ ملحم |
| ۲۰ گوئی که بسور اندرم ولیکن | از دور نمایدت سورماتم |
| درشورستان چنانت گمانست[۱] | کان میوه ستانست و باغ خرم |

(۱) شاید کلمه در اصل مفرخم باخاء معجمه بوده و نساخ ازروی سهو باجیم ضبط کرده باشند ومفرخم مأخوذ ازفرخمیدن ( بروزن بر کشیدن ) باشد که بقول صاحب برهان جامع بمعنی «پنبه دانه را از پنبه بر آوردن وحلاجی کردن» است درین صورت ممکنست این تعبیر کنایت ازفرط اهتمام درکارهای دنیا باشد وشایدهم که صورت کلمه دراصل بفرجم بوده وفرجم مخفف فرجام بمعنی انجامست بنا بر این معنی بیت ظاهر است. (۱) ظ: درشورستانت. چنان گمانست

از سیم طرازی مشو بمکـه — ما میز چنین زهر وشهد درهم
برراه بدین اندرون برو راست — زین چم چه جهی بیهده بدان چم
گر زادمی ای پور توبه باید — کردن ز گناهانت همچو آدم
گر رنجهٔ از آفتاب عصیان — از توبه برون شو بزیر طارم
۵ گر رحمت و نعمت چرید خواهی — از علم چرا مروز و بر عمل چم
مر تخم عمل را بنم نه از علم — زیرا که نرویدت تخم بی نم
آویخته از آسمان هفتم — اینجا رسنی است(✡) سخت و محکم
آن را نتوانی تـو دید هرگز — باخاطر تاریك و چشم پر نم [۱]
شو دست بدو در زن وجدا شو — زین گمراه گرگ شبان رم (ب)
۱۰ علم است مجسم ندید هر گز — کس علم بعالم جز او مجسم
آیـد بدلم کز خدا امینست — بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جریخوار قصر اویند — هم قیصر و هم (ج) امیر دیلم
در حشر مکرم کسی بود کو — گشتست باکرام او مکرم
برخلق مقدم شد او بحکمت — با حکمت نیکو بود مقدم
۱۵ این دهر همه پشت و ملك او روی — این خلق صفر جمله واو محرم
زو یافت جهان قدر و قیمت ایراك — اوشهره نگینست و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی — زین میبروم با رمه رمارم
ای تشنه ترا من رهی نمودم — گرمست ئی سخت زی لب یم
گر تو بپذیری زمن نصیحت — از چاه بر آئی بچرخ اعظم
۲۰

بحر سریع مطوی محذوف

مُفتعلن مُفتعلن فاعلن

ای عجب اردشمن من خود منم — خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر مست — کرده گره دامن بر دامنم
دانم ازین دشمن بدخو که هیچ — زو نشود خالی پیراهنم

---

[۱] ظ : پرتم : (ب) ظ : شبان همیرم : (ج) : با قیصر وخان : (✡) کذافی النسخ : ظ : رسنی هست: لاقامة الوزن

جامه بدرند از اعدا و آنك — جامه‌اش بدریده عدو خود منم
دشمن من چاهی(۱) تیره‌ست و من — بر تر ازین تیره چه و روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال — داشت درین زندان تا کی(ب) تنم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده بچاه اندر چون بیژنم
۵ چون که درین چاه چو نادان بباد — داده تبر در طلب سوزنم
نیست جز آن روی که دل زین خسیس — خوش خوش بی رنج و جفا بر کنم
پیش من این سفله بچاه اوفتد — من سر ازین چه بفلك بر کنم
در طلب دانش و دین چند گاه — دامن مردی بکمر بر زنم
گرد کسی گردم کز بند جهل — طاعتش آزاد کند گردنم
۱۰ آنکه جز آب خوش عامش نکرد — از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من گشت بپیرامنش — دیو نگشتست بپیرامنم
تا تن من طاعت او یافتست — طاعت دارد همی اهریمنم
پیشرو خلق پس از مصطفی — کز پس او فخر بود رفتنم
بلحسن آن معدن احسان کزو — دل بسخن گشتست آبستنم
۱۵ گرت بسیم وزر دین حاجتست — بر سر هر دو من ازو خازنم
عالم و افلاك نیرزد همی — بی سخن او بیکی ارزنم
آتشم از آهن و روئی و گر — آب شوی آب ترا آهنم
روزن عامست زبانم بلی — خیز و بنه گوش برین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو بپند — بر کنم و حکمت بپرا گنم
۲۰ وز سر جاهل بسن تاج فخر — پیش خردمند بپای افکنم
مردزیم زی خرد و نفس خویش — ورنه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی که پار — ویران شد گوشهٔ از مسکنم
شادیت انده شود امسال اگر — بر گذری بر در و بر روزنم(ج)
نیستم آن من که سلاح فلك — کار کند بر زره و جوشنم
۲۵ چرخ مرا بنده بود چون ازو — ایزد دادار بود ضامنم

(۱) : من این تن : (ب) : چاهی : (ج) ظ : بر برزنم

شادمن ازاین و هدی گشته‌ام　　پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود　　علم و خرد گرد تنم برتنم
گرچه زمان عهدم بشکست من　　عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدا و دل عالم معد　　کز شرفش حکمت را معدنم
۵ آنکه چو بگزارم نامش بدل　　فرخ نوروز شود بهمنم
خلق برنجست ومن از فر او　　هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت نیارد که خیز　　جز بگه قد قامت مؤذنم
میوهٔ معقول بدست خرد　　از شجر حکمت او میچنم
سوزن سوزانم درچشم جهل　　لیکن در باغ خرد سوسنم
۱۰ گوئی ازخلق جدا چون شدی　　زشت نشایدت بدین گفتنم
روغن و کنجاره(۱) بهم خوب نیست　　ایشان کنجاره و من روغنم
از فلك ریمن باکیم نیست　　رام بسی بود همین ریمنم
گر تنم از گلشن دوراست من　　از دل پر حکمت در گلشنم
دهر نفرسود و بفرسودمان　　تاچه مرادش بوداز خستنم[۱]
۱۵ شصت و دو سال است که کوبدهمی　　روز و شبان در فلکی هاونم
چشم همیدارم همواره تا　　کی بود از کوفتنش رستنم
نافه بسائی بدهد(۲) مشك بوی　　فضل از ینست ز فرسودنم

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعلاتُن فعلاتُن فعلاتُن فع

۲۰ پانزده سال بر آمد که بیمگانم　　چون واز بهرچه زیرا که بزندانم
بدو بندم من ازیرا که تن وجان را　　عقل بستست و بتن بسته و حیرانم(ج)✡

(۱) کنجاره و کنجاله : نخالهٔ کنجد وامثال آن را کشیده باشند وثفل آن باقی مانده باشد ، [۱] : برفلك جافی ازین خشمنم ؛ (ب) : تاش نسائی ندهد (ج) : بستهٔ بستانم
✡ در همهٔ نسخ ملحوظه این شعر بهمین صورت ضبط شده ومعنی روشنی ندارد لیکن محتملست که دراصل چنین بوده :

بدو بندم من ازیرا که بتن جان را　　عقل بستست و بتن بسته و حیرانم

بنابرین معنی وترکیب شعر خالی از اضطراب میشود .

چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن / سر زنش چون کنیم من نه سلیمانم
مرمرا آنها دادند که سامان را / نیستم من چوسلیمان که چوسامانم
همچو خورشید منورسخنم پیداست / گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دلت از حکمت یمگانست / که دلت را من خورشید درخشانم
۵ کان علم وسخن حکمت یمگانست / تا من ای مرد خردمند بیمگانم
گرد گر گشت تنم نیست عجب زیراك / از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که نجاتست نگشتستم / زانکه درزیر فلك نیست چوتن جانم
مرمرا گوئی چون هیچ برون نائی / چه نکوهیم که از دیو گریزانم
چون که با گاووخرم صحبت فرمائی / گرتو دانی که نه گوبان ونه خربانم
۱۰ با گروهی که بخندند و بخندانند / چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی ازبهر چه خندیدم / خود من امروز بدل خسته و گریانم
خنده ازبی خردی خیزد چون خندم / چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن بی دانش / چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود / کاه پوشید شد آن لالهٔ نعمانم
۱۵ گر بباد تو کنم خرمن خود برباد (۱) / نبود فردا جز باد در انبانم
چون نیندیشم کز بهر چرا بستست / اندرین کالبد ساخته یزدانم
دی بدشت از سر چون گوی همی گشتم / وزجفای فلك امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباچهٔ نو بودم / چون که امروز خفتانهٔ خلقانم
زین پسم باز کجا برد همیخواهد / چون برون آرد ازین خانهٔ ویرانم
۲۰ اندرین خانه ستم کردم وخوش خوردم / چو ستوران وتو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چوجائی بروم دیگر / ببد خویش بیاویزم و درمانم
گر بدندان بجهان خیره در آویزم / نهلندم ببرند از بن دندانم
خیرم اکنون چو ازین رازشوم آگه / گرد کردار بد از جامه بیفشانم
پیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم / نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
۲۵ هرچه دانم که برهنه شود آن فردا / خیره برخویشتن امروز چه پوشانم

(۱) خود را باد ،

بد من نیکی گردد چو بکنم توبه / که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم(۱)
بکنم هرچه بدانم که درو خیر است / نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
حق هر کس بکم آزاری بگزارم / که مسلمانی اینست و مسلمانم
نروم جز زپس پیشرو رحمان / گر درستست که من بندهٔ رحمانم
۵ حق نشناسم هرگز دو مخالف را / این قدر دانم زیرا که نه حیوانم
که چنین که نه چنین اینسخن مستست / چشم دانی که نخوانی سوی مستانم
هر که از اوپس تقلید همیخواند / مرمرا خود [۱] زپسش رفتن نتوانم
چند پرسیکه چگوئی تو بیاران در / چون نپرسی ز همه امت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند / من همی نیز مسلمانم و یارانم (ب)
۱۰ گرچو توشیعت ایشان نبوم من نیست / بس شگفتی که نه من امت ایشانم
گر بباید گرویدن بکسی دیگر / با محمد پس پیش آر تو برهانم
خشم یکسو فکن اینک من و اینک تو / گر سواری پس پیش آی بمیدانم
پیش من سر که منه تا نکنی دردل / که بخری بدل سر که سپندانم
چون بحرب آئی بادشنهٔ ریم آهن / مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
۱۵ گر ترا پشت بسلطان خراسانست / هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من زیزد / من بنیکو سخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای از بنه برهانم / نه جز اورا چو تو منحوس بفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر خلق / حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست همی تا او / نکند (ج) درقفس خویش بزندانم
۲۰ تختهٔ کشتی نوحم بخراسان در / لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند / سر بزانو من برمانده چنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر / من اسیر غلبهٔ لشگر شیطانم
عدل و احسان تو طوقست درین گردن / غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم

---

(۱) این مصراع موافق این صورت ناموزونست مگر آنکه در آن بجای ایزد «خدا» بگذاریم [ ۱ ] نتوانم (ب) من مسلمانم و من نیز ز یارانم (ج) فکند

کس بمیزان خرد نیست مرا همسنك — چون گرانست باحسان تومیزانم
من ببستان بهشت اندرم ازفضلت — حکمت تست درو میوه و ریحانم
تو نبیرهٔ پسر موسی وهارونی — زین قبل من عدوی لشگر هامانم
همچو پرنور دل تو زعوار وعیب — من بیچاره زعصیان تو عریانم
۵ دفترم پر زمدیح تو و جد تست — که من ازعدل وزاحسان توحسانم

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

اینچه خلق وچه جهانست ایکریم — کز تو کس را مینبینم شرم و بیم
راست کردند اینخران سوگند تو — پر کنی زیشان کنون بی‌شك جحیم
۱۰ وان بهشت بافراخی آسمان — نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت — ور بتنگی هست همچون چشم میم
بر شب بیطاعتی فتنه‌ست خلق — کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
کس نمیخرد رحیق و سلسبیل — روی زی غسلین نهادند و حمیم
ازدر مهلت نیندا اینها ولیك — تو خدایا هم کریمی هم حلیم
۱۵ ای رحیم ازتست قوت برحذر — مر مرا ازمکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی — کافریدهٔ تست محدث یاقدیم
زاده وزاینده چون گوید کیست — هردو بندهٔ تست زاینده و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت — مر مرا ازتست در دو جهان نعیم
توسزائی گر بداری بنده را — اندرین بیرنج و پرنعمت حریم
۲۰ مر مرا غربت ز بهر دین تست — دین سوی من بس عظیمست ایعظیم
من غریبم در غریبی بیگمان — مرد افتد بی رفیق و بی‌ندیم
در غریبی نان دستاسین و دوغ — به که در دوزخ زقوم وخون وریم
هر کرا محنت نه جاویدی بود — محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم — ور نباشد حله در پوشم گلیم
۲۵ دام دیواست آنکه نك برپای و سر — مرترا دستار گشت و کفش دیم
من زبهر دین شدم چون زر زرد — توزدین ماندی چوسیم ازبهر سیم

از دروغ تست جانم در أزیغ (۱) و زجفای تست ریشم پرستیم (۲)
چند جوئی آنچه ندهندت همی چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب ای برادر گر درستی یا سقیم
۵ میروی هموار و گوئی ایدرم مار میگیری که این ماهیست شیم
چشم داری ماه را تا نو شود تا بیابی از سپنجی سیم نیم [۱]
مرگ را میجوئی و آگه نئی من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو گر نخفتی خواب اصحاب رقیم
بر تنت وامست جانت گرچه دیر باز باید داد وام ای بدغریم (۳)
۱۰ جور بر بیوه و یتیم خود مکن ای ستمگر بر تن بیوه و یتیم
زان مقام اندیش کانجا همسرند با رعیت هم امیر و هم زعیم
از که دادت حجت این پند تمام از امام خلق عالم بوتمیم

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مَفاعلن فَعولُنْ

۱۵ از من برمید غمگسارم چون دید ضعیف و خاکسارم
گرد در من همینیارد گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف دیرین زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر چفته دید از یرا این قد چو سرو جویبارم
۲۰ وز طلعت من زمان بزراب شست آن همه صورت و نگارم
گر گویمش این همان نگاراست ترسم که ندارد استوارم
باجور زمانه هیچ حیلت جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم زیرا که نیاید او بکارم

(۱) - ازیغ : کینه و نفرت (۲) ستیم : خون وچرکی که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند بیرون نیاید : [۱] سیم تیم و درین صورت باشعر سطر ۱۴ صفحهٔ ۸۸ از همین کتاب بریک مضمونست : (۳) غریم: قرضدار

یزدانش نداد هیچ دستی جز برتن وپیکر نزارم
کرد آنچه توانش بود وطاقت بر این تن پیر پر آوارم
کافور سپید گشت ناگه این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست ومن بدو در مانندهٔ در شاهوارم
۵ چون در تمام گردم آنگه این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همینورزم تابسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه آسانش همی فرو گذارم
تاروی بسوی من نیارد من روی بسوی او نیارم
در دست امیرو شاه ندهم بر آرزوی مهی مهارم
۱۰ زین پاک شداست وبی خیانت هم دامن ودست وهم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن تا برتن خویش کامگارم
نه منت هیچ ناسزائی مالیده کند بزیر بارم
بر اسپ معانی و معالی در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان گمراه شوند در غبارم
۱۵ چشم حکما بخار مشکل درچندو چراوچون بخارم
بر سیرت آل مصطفا ام اینست قویتر افتخارم
نزدیک خران خلق ازیرا همواره چنین ذلیل وخوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی چندین بجفاو کار زارم
تو چاکر مرد با دوالی من شیعت مرد ذوالفقارم
۲۰ رنجیت نبود تا گمانت آن بود که من چو تو حمارم
واکنون چوشدی زحالم آگه یکسرچه کنی سر ازفسارم
از دور نگه کنی سوی من گوئی که یکی گزنده مارم
شادان شدهٔ که من بیمکان در مانده و خوارو بی زوارم
در کوه بود قرار گوهر زینست بکوه در قرارم
۲۵ چونانکه بغار در پیمبر من نیز کنون چنان بغارم

❁ ❁ ❁

هرچند که بی‌رفیق و یارم — در ماندهٔ خلق روزگارم

من شکر خدای را بطاعت — با طاقت تن همیگزارم

باری نه چو تو ز خمر دنیا — سرپر زبخار و پر خمارم

شاید که ز شهرخویش دورم — تا نیست سوی امیر بارم

۵ زیرا که بسست علم و حکمت — امروز ندیم و غمگسارم

گر کنده شدست خانمانم — حکمت رستست در کنارم

شاید که ندانیم (۱) نفایه — چون سوی خیار نامدارم

گر تو بتبار فخر داری — من مفخر گوهر تبارم

اشعار بپارسی و تازی — برخوان و بدار یادگارم

۱۰ ای آنکه چهار یار گوئی — من با تو بدین خلاف یارم

شش بود رسول نیز مرسل — بندیش نکو در اعتذارم

از پنج چو بهتر است ششم — بهتر ز سه باشد این چهارم

ای بار خدای خلق یکسر — باتست بروز حق شمارم

من شیعت حیدرم تو کن عفو — این یك گنه بزرگوارم

۱۵ من رانده ز خانمان بدینم — زینست عدو دوصد هزارم

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فَعِلاتُنْ فعلاتُن فعلاتُن فَعِلُنْ

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم — که درین درد نه من باز پسینم نه نوم

پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من — در اورا نه همییابم هرسو که دوم (ب)

۲۰ بل یکی چادر شر بست (ج) که تابافتمش — نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم

گر بر آیم زبن چاه چه باکست که من — شصت و دو سال بر آمد که درین ژرف گوم

برسرم گیتی جو کشت و بر آورد خوید — بی گمان بدرودا کنونش که شد زرد جوم

چو همیبد رود این سفله جهان کشتهٔ خویش — بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم

دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوی — از هوی خیزم و بگریزم از آز و خوم

(۱) : بدانیم : (ب) ؛ که شوم ؛ (ج) ؛ شر است ؛

این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب / نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر / که همی هرسه ببرند بدشنه گلوم
ای پسر نیك حذر دار ازین هرسه عدو / یك دوبار اینت بگفتستم و این بار سوم
چون بجان اندر کرداست وطن دشمن من / من چپ وراست چودیوانه بهرسوچه دوم
۵ سپس من نتوانند که آیند هگرز / چون خرد باشد تدبیر گر وپیشروم
ای غزلگوی ولهوجوی زمن دور که من / نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون توازدنیا گوئی ومن ازدین خدای / نه تو آن منی و نیز نه من آن توم
تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت / بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو / مگر ازجهل وجفا چون توبرآید سروم
۱۰ چون من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم / از غم و درد ببندد بگلو در خیوم
ای امید همه امیدوران روز شمار / بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون یقینم که نگیردت همی خواب وغنود / من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم
و زپس آنکه منادیت شنودم ز دلم / گرنه بیهوشم بانگ عدویت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده ام / جزبدیشان وبدوده شان [ا] من کی گروم
۱۵ چون مرادست بدان شاخ مبارك برسید / بر کشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد / شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
گردلم نیزسوی حرص وهوی میل کنند / در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود / گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخاروخومن بر نم رحمت بچکید / بار ور شد زنم رحمت او خارو خوم
۲۰ جز پرستندهٔ یزدان وثنا گوی رسول / تا بوم هرگز یك روز نخواهم که بوم

بحر متقارب سالم

فعو لن فعو لن فعو لن فعو لن

اگر بر تن خویش سالار و میرم / ملامت همی چون کنی خیرخیرم
چه قدرت رود بر تن منت [ب] از آن پس / که همچون تو من بندهٔ چرخ پیرم
۲۵ اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی / چواین آرزووجوی تن گشت اسیرم

[ا] : جزبدیشان و بدو وبتو ، [ب] : تن من ،

چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگر چند لشگر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر — مرا علم و دینست تاج و سریرم
چو مرجاهلان راسوی خود نخواند — نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چکار است پیش امیرم چودانم — که گر میر پیشم نخواند نمیرم
۵ بچشمم ندارد خطر سفله گیتی — بچشم خردمند ازیرا خطیرم
ازان پس که این سفله را آزمودم — بچاهش درون نوفتم گر بصیرم
حقیر است اگر اردشیر است زی من — امیری که من در دل او حقیرم
بنزدیك من نیست جز ریگ و شوره — اگر نزد او من نه مشك و(۱) عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم
۱۰ چو من دست خویش از طمع پاك شستم — فزونی ازین و ازان چون پذیرم
زمن تا کسی پنج وشش برنگیرد — از ومن دو یا سه مثل برنگیرم
بجان خردمند خویشست فخرم — شناسند مردم صغیر و کبیرم
هم ازروی فضل وهم ازروی نسبت — زهرعیب پاکیزه چون تازه شیرم
بباریك و تاری ره مشکل اندر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم
۱۵ نظام سخن راخداوند دو جهان — دل عنصری داد و طبع جریرم
زگردون چو برنامهٔ من بتابد — ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاك فرزند آزادگانم — نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب من خویشتن را — که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهال امت — بدانند دشمن قلیل و کثیرم
۲۰ وزان گشت تیره دل مرد دانا (ب) — کزو یست روشن بجان درضمیرم
زمن سیر گشتندو نشگفت زیرا — سگ ازشیر سیر است ومن نره شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیاید — که برراه آن رهبر بی‌نظیرم
کنون رهبری کردخواهند کوران — مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه بپیش من آید ضعیفی — که ازسنگ اونبك دارد خمیرم

(۱) ، نه مشکین . (ب) ظ : مرد نادان ؛

ورامروزاوهست،بهترچه با کم(۱) — که گر(ب)اوسوم مست من زمهریرم
نئی آگه ای مانده در چاه تاری — که بر آسمانست در دین مسیرم
نه بس فخرم آن کز امام زمانه — سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بربیان دست خاطر گشایم — خردمند گردن نهد ناگزیرم
۵ چو تیر سخن را نهم پر حجت — نشانه شود ناصبی پیش تیرم

بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلنْ

گرتوی ای چرخ گردون مادرم — پس چرا تو دیگری من دیگرم
بس شگفتم کز چه(ج)باشددرجهان — باچنین بد مهر مهر مادرم
۱۰ چون که من پیرم جهان تازه جوان — گر نه زین مادر بسی من مهترم
مشکلی پیش آمدستم بس عجب — ره نمیداند بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد — تا همی من بر زمانه بگذرم
گرك مردمخوار گشتست این جهان — بنگر اینك گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهدمر مرا — من غم او بیهده تا کی خورم
۱۵ ای برادر گر ببینی مر مرا — باورت ناید که من آن ناصرم
چودگر گون شد همه احوال من — گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن وبوی ورنك بود اعراض من — پاك بفگند آن عرضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبهم — سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لالهٔ بودم بنیسان خوب رنك — تازه اکنون چون بدی نیلوفرم
۲۰ آن سیه مغفر که بر سر داشتم — دست ششتم سال بر بود ازسرم
گر شدم غره بدنیا لاجرم — هرجفائی را که بینم در خورم
گرترا دنیا همیخواند بزرق — من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با تو که بامن کرد راست — پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او زمن برخوان که من — مرترا زین چرخ جافی محذرم(د)
۲۵ ای مسلمانان بدنیا مگروید — من شما را زو گواه حاضرم

(۱) : بهترعزبزم ؛ بهتر ندیدم ؛ (ب) : وگز ؛ (ج) . ای خردمند آنکه ؛ (د) مخبرم؛

| | |
|---|---|
| با شما گر عهد بست ابلیس او | گر وفا یابید ازو من کافرم |
| اینجهان بود ای پسر عمری دراز | هر سوئی یار و رفیق و رهبرم |
| رفته ام با او بتاریکی بسی | تا تو گفتستی دگر اسکندرم |
| زیر پای خویش بسپرد اومرا | من ره او نیز هرگز نسپرم |
| ۵ گرجهان بامن زکین خنجر کشد | علم و توحید است بااو خنجرم |
| نیز ازین عالم نباشم بر حذر | زانکه من مولای آل حیدرم |
| افسر عالم امام روزگار | حیدر کرار باشد بر (۱) سرم |
| فر او پر نور کرد اشعار من | گرت باید بنگر اینك دفترم |
| ای خردمندی که نامم بشنوی | زینخران گر هوشیاری نشمرم |
| ۱۰ وزمحال عام نادان همچو روز | پاکدان هم بسترو هم چادرم |
| هیچ بابوبکرو باعمر لجاج | نیست امروز و نه روز محشرم |
| کار عامه‌ست اینچنین ترفندها | نازموده خیره خیره مشکرم |
| آنهمیگوید که سلمان(ب) بودامام | وین همیگوید که من باعمرم |
| اینت گویدمذهب نعمان بهست | وانت گوید شافعی را چاکرم |
| ۱۵ گربخرم هیچکس را از گزاف | همچو ایشان لامحاله من خرم |
| مر مرا در راه پیغمبر شناس | شاعرم مشناس اگرچه شاعرم |
| چند پرسی بر طریق کیستی | بر طریق و ملت پیغمبرم |
| چونسوی معروف معروفم چه باك | گر سوی جهال امت منکرم |
| گر بحجت پیشم آید آفتاب | بیگمان بینی کزو روشنترم |
| ۲۰ ظاهری را حجت از ظاهر دهم | پیش عاقل حجت عقلی برم |
| پیش دانا باستین دست حق | روی حق از گرد باطل بسترم |
| نیست برمن پادشاهی آزرا | میرخویشم نیست میری همسرم |
| گر ترا گردن نهم از بهر مال | پس خطا کرداست لابد مادرم |
| ای برادر کوه دارم در جگر | چون‌شوی غره که‌شخص لاغرم |
| ۲۵ برتر از گردون گردانم بقدر | گرچه یکچندی بدین چاه اندرم |

(۱ . کز جلالش برفلك ساید . (ب) ظ : عثمان .

شخص جانم رایکی خوش منظر است — که از آن منظر بگردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر — رفته گیرو مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار — پند من اکنون که من بر منبرم

بحر متقارب مقصور

۵ فَعو لُن فعو لُن فَعو لُن فَعول

اگر باخرد جفت واندر خوریم — غم خورچو خرچندوتا کی خوریم
سزد کز خری دور باشیم ازانك — خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همیکشت خاکی چرد — چرا ما نه از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور — اگر همچو ایشان خوریم ومریم
۱۰ فروسو نخواهیم شد ماهمی — که ما بر سر گنبد اخضریم
گر از علم وطاعت بر آریم پر — ازینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما — گراورا بخورهای دین پروریم
نئیم ایدری ما بجان وخرد — وگر چند یك چند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستندمان — چو دیوانگان چون ببند اندریم
۱۵ بلی بندو زندان ما عنصریست — اگر چند ما فتنهٔ عنصریم
ببند ستوری درون نیستیم — نبینی که بر صورت دیگریم
نبینی که از بی تمیزی ستور — چو بی برچنار است وما بروریم
چو عرعر نگونسار مانده نئیم — اگر چند باقامت عرعریم
چرا بنده شدمان درخت وستور — بیا تابکار اندرون بنگریم
۲۰ سزد گرچواین هردومشغول خور — نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر ازچرخ نیلرفری بر کشیم — بدانش که داننده و بافریم
بدانش رك مرك و زنگار جهل — زتن بگسلیم و زدل بستریم
ببیداد و بیداد گر نگرویم — که ما بندهٔ داد گر داوریم
اگر داد خواهیم درنیك وبد — بدادیم معذور و اندر خوریم
۲۵ چو بدخود کنیم از که خواهیم داد — مگر خویشتن را بداور بریم
چراپس که ندهیم خودداد خویش — ازآن پس که خودخصم وخودداوریم

بدست من و تست نیك اختری — اگر بد نجوئیم نیك اختریم
اگر دوست داریم نام نکو — چرا پس نه نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانندمان — اگر چندخمید چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم — که فربه بداند که مالاغریم
۵ بیا تا بدانش بیك سو شویم — زلشگرو گر چندازین لشگریم
بیائید تا لشگر آز را — بخرسندی از گرد خودبشکریم
بر آئیم بر پایهٔ مردمی — مراین نا کسان رابکس نشمریم
بدشمن نمائیم روشن که ما — بدنیا و دین بر سر دفتریم
ازیرا سر دفتریم ای پسر — که ما شیعت آل پیغمبریم
۱۰ بریگ‌ای پسر اندرون تشنه‌اند — همه خلق وما بر لب کوثریم
توای‌ناصبی گر ز حد بگذری — ببیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حقست و ما — ازین نامور سر مطاع و سریم
اگر تو مراین قول را منکری — چنان دان که مامر ترا منکریم
وگر تو برین سر سری آوری — دگر شو بیاور که ما ناوریم
۱۵ ز پیغمبر ما وصی حیدر است — چنین زین قبل شیعت حیدریم
زفرزند او خلق را رهبر است — که ما برپی و راه آن رهبریم
سرو افسر دین حقست و ما — چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو بآل نبی کافری — بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکنمان اگر ما چوتو — بخیره ره جاهلی نسپریم
۲۰ سپاس است بر ما خداوند را — که نه چون تو بدین[1] وبدمحضریم
بغوغای نادان چه غره شوی — چه لافی که ما بر سر منبریم
زیأجوج ومأجوجمان باك نیست — که ما بر سرسد اسکندریم
اگر سك بمحراب اندر شود — مرآن را بزرگی سك نشمریم
چه باکست اگر نیستمان فرش وقصر — چودردین توانگرتراز قیصریم
۲۵ عزیزیم در چشم دانا چو زر — بچشم تودرخاك و خاکستریم

---

۱ - نادان

از اهل خراسان چه گویندمان — که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویندمان — همه راوی و ناسخ ناصریم

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

۵ من دگرم یادگر شد است جهانم — هست جهانم همان و من نه همانم
تاش همیجستم او بطبع همیجست — از من ومن زو کنون بطبع جهانم
پس نه همانم من وجهان نه همانست — زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم
عالم کان بود ومن چو زرو کنون من — زر سخن را بنفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق راچه بود که ایدون — سخت بترسند می ز نام و نشانم
۱۰ آب کسی ریخته نشد ز پی من — نان بستم من همی ز کس نستانم
هیچ جوان را بقهر پیر نکردم — پس بچه دشمن شدند پیرو جوانم
خطبه نجستم بکاشغر (۱) وببغداد — پس بچه دشمن شدند پیرو جوانم
گر طمعی نیستم بخون و بمردار — چونکه چنین دشمنان شدند سگانم
چیست گناهم جزاینکه من نه چوایشان — ازپس نادان و میرو شاه دوانم
۱۵ گرت نخوانم مدیح تو که امیری — نیز بمهمان وخوان خویش مخوانم
گرتونخواهی(ج)مرا امیر ندانست(د) — ورت بخوانم مدیح مرد مدانم
نامهٔ آزادی آمد است سوی من — پنهان درشد زخلق در(ه) دل و جانم
پند ز من بر گرفته‌اند ازینست — کایچ نجنبـد همـی بپیش میـانم
تابمن این منت از خدای نپیوست — بنده همیداشتی فلان و فلانم
۲۰ رنج وعنای جهان کشیده‌ام اکنون — نیز نتابد سوی عناش عنانم
تو که ندانی همیش رو ز پس او — من که بدانسته‌ام چگونه ندانم
جمله جهان را بسفلگانش سپردم — سفله نگردد بطبع تاش نرانم(و) ☆
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ — گم شده انکارازمیان و کرانم

۱ ــ بکاه شعر . [ب] : خلفیت ؛ [ج] گر تو بخوانی، [ د ]:ندانمت [ه] در دل زخالق ؛ [و] سفله جهان را بسفلگان بسپردم . کوبسرایش چنانکه زوبفغانم : سفله نگردد مطیع تاش نرانی ، سفله جهان را ازین همیشه برانم :

تو بشتاب از پس زمانه دوانی — من بستور (☆) از در زمانه رمانم
تو(۱)چومن ازغم بدم چو(ب) باد خزانی — نه چوتومن مدحگوی حسن خزانم
آنکه دهانت بدونکو شود وبر — خشك شود گنده زو زبیم دهانم(ج)
روز ندامت ز بد ببست ندیمم — شب بعبادت قرین ببست قرانم
۵ ای همه ساله دنان بگرد دنان در — شاد چگونه کنند چون رزانم
من که زخون حسین پرغم و دردم — من نه بگرد دنانم و نه دنانم
از تو بدین کارها بماندم شاید — گرچه نشاید همی که ازتو بمانم
من ز تو دورم که هرچه کرد بافعال — دست و زبانت نکرد دست و زبانم
نفس لطیفم رهاشد است اگرچند — زیر زمانست این کثیف و گرانم
۱۰ سوی حکیمان فرشته است روانم — ورچه که درچشم(د) مردمست عیانم
هیکل من دان علم فریشتگان را — ورچه بیمگان ز شر دیو نهانم
ملك سلیمان اگر ببرد یکی دیو — با سپه دیو من چه کرد توانم
بر رمهٔ علم خوار در شب دنیا — از قبل موسی زمانه شبانم
هیچ شبان بی‌عصا وکاسه نباشد — کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم
۱۵ نان شریعت خوری چو پیش من آئی — نرم بیاغشته زیر شیر بیانم
ای بسوی خویش کرده صورت من زشت — من نه چنانم که میبرید گمانم
آینه ام من اگر توزشتی زشتم — ور تو نکوئی نکوست سیرت وسانم
علم بیاموز تام عالم یابی — تیغ گهر بار شو که منت فسانم
درسخنم تخم مردمی چو بکشتست(ه) — دست خدیوجهان امام زمانم
۱۰ زیر درخت من آی گرت مراد است — کت زبر شاخ مردمی بنشانم
کشت خرد را بباغ دین حق اندر — تازه کنم کز سخن چو آب روانم
ور بنشیند برو غبار شیاطین — گرد بپندی چو در ازو بنشانم
دیو هگرز آبروی من نبرد زانك — روی بدو دارد آبداده سنانم
تیر مرا چون (و) سخن نباشد پیکان — تیرسخن را بنان سزاست(ز) کمانم

(۱) : نه ، (ب) : بدم تو ، (ج) : وانکه‌دهان (تو) خوش ندو شود وتر، خشك کندبادا وزبیم‌دهانم ، (د) : ورچه بچشم تو ، (ه) : مردمی بسرشتست ، (و) : مراجز، (ز):تیر قلم رابنان ببست ، (*) ظ : بنفور

گر عدوی من بمشرق است ز مغرب | آسان من تیر خود بدو (۱) برسانم

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

## مُفتعلن فاعلات مُفتعلان فاع

ما امت مصطفی و شیعت آلیم | خلق خداوند کبریای جلالیم
۵ نیست جز اولاد مصطفی سپس او | پیشرو ما و بر مثال نتالیم
امت امت نئیم کاین سوی ایزد | زشت و محالست ومانه مرد محالیم
گر گرهی پیش بوده‌اند بصدسال | ماپس ایشان بدین نئیم بسالیم
باسر آلست خلق را سپس بار | گر پس یاری برو که ما پس آلیم
امت راچون ز آن میبرد یار | جز بتو یارب ز یار بد بکه نالیم
۱۰ ای بخرد تو مرم چون رمه ازما | مرغ نئی چون رمی و مانه شگالیم
چشم خرد باز کن درین رمه مارا | بنگر آنگه نگر که ما بچه حالیم
عیب جزاین نیستمان که مانه‌چوایشان | بد کنش وعشوه‌خیز(ب)وزشت‌مقالیم
پیش توزهرم بدست جهل وضلالت | درقدح دین بحکمت آب زلالیم
گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم | گاه محال دفر پیاده و لالیم
۱۵ خیره شدم اندرین زمان که بحیلت | برسر منبر شدند اینکه رجالیم
بل نه رجالند که رحال جبالند | گنگ بگوید که نه رحال رجالیم
روی سخن را ز بهر حجت علمی | پیش حکیمان نقطه نقطهٔ خالیم
زر عیاریم زی حکیم سخندان | گرچه بسوی سفیه سفله‌سفالیم
بی‌غم وانده بزهد و علم و بفضیلم | نی‌چو توباندوه‌مال وجاه وجلالیم
۲۰ فخر ببسیاری ای عدو ز چه دارید | برك درختید وما لطیف چو نالیم
ور بشمارید چون ستاره چه‌باکست | پیش شما ما چو شمس گاه زوالیم
ساحرمان گفته ایدو شاید لیکن | ساحر اهل خرد ز سحر حلالیم
معدن خار است کوه ومعدن گوهر | پیش حکیم و فقیه کوه مثالیم
حجت دینیم سوی اهل خراسان | خاروخس چشم کور اهل ضلالیم
۲۵ از سخن دین ببوستان شریعت | برك و برعلم را بدیع نهالیم
شهره نهالیم رسته بر لب کوثر | آب ز کوثر خوریم چون که نبالیم

(ا) : تیرخودآسان بدو روان ، (ب) ظ : عشوه خر ،

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعول مَفاعلنْ فَعولُنْ

از صحبت خلق دل گسستم     اندیشه ندیم دل بستم

در آب نمیدی آن ردا را     کش طمع طراز بود شستم

۵ چون سایه جهان پس من آمد     چون دید که من ازو بجستم

جوینده جسته گشت وز من     میجست همی چو منش جستم

آن دیو که پیش من همیرفت     بر پای بماند و من نشستم

بر گردن من نشسته بودی     و اکنونش بزیر پای خستم

بر گشت زمن بشست دستش     چون شسته شد ازهواش دستم

۱۰ لیکن نرهم همی ز قوتش     هر چند زمکر دیو رستم

یک چند میان جمع دیوان     تا کور بدم چو دیو زستم

از لشکرشان سپس نماندم     تا بود چو کاهشان سپستم (۱)

لیکن ببرید دیو از من     چون دید که من چنویه مستم

من دست هوا بحبل حکمت     بستم بسرا و سخت بستم

۱۵ برچرخ رسید بانگ و نامم     منگر بحدیث نرم و پستم

این امت بت پرست رابین     آویخته حلقشان بشستم

خواهند همی که همچو ایشان     من جز که خدای راپرستم

والله که همی نخورد خواهم     باشکر بت پرست پستم

درمن نرسید ازانکه بیشست     از قامت او همی بدستم

۲۰ درمن چه رسند ازانکه بیشست     از ششصدشان بفضل شستم

چون من نبود کسی که بیشست     از قامت او بسی بدستم

ای شاد شده بدانکه یک چند     چون مویه گران همیگرستم

پیوسته شدم نسب بیمگان     کز نسل قبادیان گسستم

از خاکم اگر بکند دیوت     در سنگ برغم تو برستم

---

(۱) سپست بااول مفتوح و ثانی مکسور : گیاه سبزیست که بترکی ینجه گویند ،

تیغ حجت بروز روشن — در حلق امام تو شکستم
مردیم چنانکه تو بخواهی — ای دیو بهر کجا که هستم
دل در شکمش بتیر برهان — هرچند بخواستی تو خستم
بیمارو شکسته دل شدستند — از قوت حجت درستم
۵ هر سال یکی کتاب دعوت — باطراف جهان همیفرستم
تا داند خصم من که چون تو — در دین نه ضعیف خوارو سستم

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

دوش تا هنگام صبح از وقت شام — بر کف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنك — چون شه رومی فروشد زیر شام
همچو دوفرزند نوحند ا یعجب — روز همچو نسام و تیره شب چو حام
شب هزاران دردر گیسو کشید — سرخ و زرد و بانظام و بی نظام
کس عروسی درجهان هرگز ندید — گیسویش پر نورورویش پر ظلام
جز که بد کردار کس بیدار نه — کس چنینحالت ندیدای وای مام (۱)
۱۵ روی این انوار عالم سوی ما — بر مثال چشمهای بی منام
گفتئی هریك رسولست ازخدا — سوی ماو نورهاشان چون پیام
این زبانهای خدایند ای پسر — بودنیها زین زبانها چون کلام
بشنود گفتار هاشان جز کسی — کز خرد بگشود گوش دل تمام
قول بی آواز را چون بشنوی — چون نبینی رفتن بی پاو گام
۲۰ گر همی عاصی نگوید عاصیم — بیزبان فعلش همی گوید مدام
در کف جاهل همیگوید نبید — در بر فاسق همیگوید غلام
قول چونخر ماو همچون خار فعل — این نه دینست این نفاقست ایکرام
من که نپسندم همیکردار زشت — جز بیگمان کرد چون یارم مقام
گر بدین مشغول گشتم لاجرم — رافضی گشتستم و گمراه نام
۲۵ دست من گیر ای اله العالمین — زین پر آفت جای و جاه تار بام

(۱) نسخه . ای دافام . (کذا ؟ ) ؛

داور عدلی میان خلق خویش / بی نیازی از کجا و از کدام

آنکه باطل گوید از ما بر فگن / روز محشر بر سرش زاتش لگام

در تعجب مانده بودم زین قبل / تا بگاه بامداد از گاه شام

چون سپیده دم بحکمت در کشید / از نیام نیلگون زرین حسام

۵ چو ضمیر عاقلان شد روی خاك / از جهان برخاست جعد قیر فام

همچنین گفتی که روزی بر کشید / فاطمی شمشیر حق را از نیام

هر زمان اسلام [۱] را تازه کند / آن امام بن امام بن امام

بار شاخ علم یزدان بو تمیم / آن تعلم و حلم و حکم وعدل تام

جز براه نردبان علم او / نیست راهی برین پرنور بام

۱۰ بی بیانش عقل نپذیرد گزاف / زانکه جز باتش نشاید خورد خام

عقل را اندر بیان دین حق / او گذارد از پدر وز جد نام

جوهر محض الهی نفس اوست / وین جهان یکسر بران جوهر ورام

سر بر آر این دام گنبد را ببین / ای برادر بی کران و بر دوام

وین زمان را بین که چون همچون نهنگ / بر هلاك خلق بگشاد است کام

۱۵ وین سپاه بی کران بر یکدگر / اوفتاده چون سگان اندر عظام

نه ببینند نه بجوید چون ستور / چشم دلشان جز لباس وجز طعام

جهل و بی باکی شده فاش وحلال / دانش و آزادگی گشته حرام

باشگونه کرده عالم پوستین / راد مردان بندگان را گشته رام

گرت خوش آمد طریق این گروه / پس به بی شرمی بنه رخ چون رخام

۲۰ بر در شوخی بنه شرم و خرد / وانگهی گستاخ وار اندر خرام

چون بر آهختی زتن شرم ای پسر / یافتی دیبا و اسب و اوستام

دهر گردن کی بدست تو دهد / چون تو اورا چاکری کردی مدام

ور سلامت را نمیداد او علیك / پیشت آید بی تکلف باسلام

ور بریدستی چومن زیشان طمع / همچو من بنشین وبگسل زین لئام

۲۵ در تنوری خفته با عقل شریف / به که با جاهل خسیس اندر خیام

[۱] : دین جد خویش ؛

پند حجت را بدانش دار بند — تا ترا روشن شود ایام ونام

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

ای دل وهوش وخرد داده بشیطان رجیم — روی برتافته از رحمت رحمان رحیم

۵ دل تو همچو که [ا] معصیت و نرم چو موم — سنگ خاره ست گه معذرت و تنگ چو میم

گر بخواهی [ب] که کنی بر سخن حق تو مقام — زانکه فتنه شدهٔ بر غزل و هزل مقیم

بخردی باید و دانش که شود مرد تمام — تو بحیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم

حکمت آموز و هنرجوی نه تعطیل که مرد — نه بناموست همی [ج] بلکه بمعنیست حکیم

سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای — مادر وحی و رسالت که بدو گشت عقیم

۱۰ حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست — پاك و پاکیزه زتشبیه وز تعطیل چو سیم

گر همی ایمنیت آرزو آرد ز عذاب — همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم

تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت — همچنان نیز ببینی بعیان نار و جحیم

وگرت بست ببندی قوی این دیو بزرگ — خامش و طبل مزن بیهده در زیر گلیم

زرو ز هر دو نباشد مثل عامست این — یکرهت سوی جحیمست ودگر سوی نعیم

۱۵ دین و دنیا نه گزافست نیابد ز خدای — جز که فرزند براهیم کس این ملك عظیم

بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز — نتوانست کسی کرد دل خود بدو نیم

جز که در طاعت و در علم نبوداست نجات — رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم

نشود رسته هر آن کس که ربوداست دلش — زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو میم

جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو — تات میخواره رفیقست و ربا خواره ندیم

۲۰ چون بگوش آیدت از بربطی آن راهك نو — روی پژمردت چون گل شود و طبع کریم

باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس — چون بخوانم ز قران قصهٔ اصحاب رقیم

ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر — آنگه آگاه شوی چون بخوری دردستیم

سپس دیو ببیراه چنین چند روی — جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم

جز که بیمار و بتن رنجه نباشی چو همی — رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم

۲۵ چه بکاراست چو عریانست ازدانش جانت — تن مردار نپوشند بدیبای طمیم

[ا] : دل چون بحر تو در ، [ب] : نتوان ، [ج] : نه بنامست تهی ،

جز که تو زنده بمرده بجهان کس نفروخت — مار وافعی بخریدی بدل ماهی شیم

وقت آنست گه از خواب جهالت سرخویش — بر کنی تابسرت بروزد از علم نسیم

که همی دهر بیوبار دمان خرد و بزرك — واهن تافته از گوشت نداند چو ظلیم

۵ چون نیندیشی از آن روز که دستت نگرد — نه رفیق ونه ندیم ونه صدیق ونه حمیم

خویشتن را توانائی خود بهره بده — گر بدانی که پذیرنده حکیمست و علیم

بسخاوت سمری از بس که وقف رباط — برفسوسی بدهی غلهٔ گرمابه وتیم

وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد — ندهی تانشود حاضر مفتی و زعیم

جز بدان وقت که بستانی از و مال بغصب — نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم

گر بصورت بشری پیشه مکن سیرت گرك — نام محمود نه خوب آید بافعل ذمیم

۱۰ دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت — چو بهایم چه دوی ازپس این دیو بهیم

حرم آل رسولست ترا جای که هیچ — دیو را راه نبود استدرین شهره حریم

سخن حجت بروجه ملامت مشنو — تانمانی بقیامت خزی وخوار و ملیم

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مَفعول مَفاعیل فاعلاتُن

۱۵ از دهر جفا پیشه زی که نالم — گویم زکه کرد است نال نالم

باشصت ودوسالم خصومت افتاد — ازشصت و دو گشت زار حالم

مالی نشناسم ز عمر برتر — شاید که بنالم زبهر مالم

یك چند جمالم فزون همیشه — گفتی که یکی نوشده هلالم

در خواب ندیدی مگر خیالم — آن سرو سهی قد مشك خالم

۲۰ چون دید زمانه که غره گشتم — بشکست بدست جف نهالم

بر بود شب وروز رنك و بویم — بر کند مه و سال پرو بالم

زین دیوژاگه(۱) چو گشتم آگه — زین پس نکند صید باحتیالم

گاه ازدر میر جلیل گوید — بنگر بفرو نعمت و جلالم

گر سوی من آئی عزیز گردی — پیوسته بود باتو قیل وقالم

۲۵ گه یاد دهد آن زمان که بودی — پیشم شده جمله تبار و آلم

---

(۱) خشم آلود :

| | |
|---|---|
| آنها که نبودی مگر بدیشان | مسعود مرا بخت ونیک فالم |
| گوید بچه‌معنی حرام کردی | برجان و تن خویشتن حلالم |
| چت بود نگشتی هنوز پیری | کت رخت نمانداست درجوالم |
| ای دهر جز از من بجوی صیدی | نه مرد چنین مکر و افتعالم |
| ۵ من نیستم آن گل کز آب زرقت | تازه شودم شاخ و بارو بالم |
| حقست و حقیقت بپیش رویم | زانی توفکنده پس قتالم (۱) |
| چون طمع بریدم زمال شاهان | پس مدحت شاهان چرا سگالم |
| من جز که بمدح رسول وآلش | از گفتن اشعار گنگ ولالم |
| گر میل کند سوی هزل گوشم | با نگشت خرد گوش خود بمالم |
| ۱۰ جز راست نگویم میان خصمان | باباد نگردم که من نه نالم |
| هنگام عدالت بخار خارد | مردیدهٔ بد خواه را خیالم |
| چون من زحقایق سخن گشایم | سقراط وفلاطون سزد عیالم |
| ای فخر کننده بدانکه گوئی | بردرگه سلطان من از رجالم |
| امروز تکینم بخواند و فردا | داد است نوید عطا نیالم |
| ۱۵ زان کش تو خداوند میپسندی | ننگست مرا گر بود همالم |
| وان چیز که او را همیبجوئی | حقا که گرفتست ازو ملالم |
| بحراست مرا در ضمیر روشن | درشعر همی در ازان فتالم |
| بر دشت فصاحت مطیر میغم | درباغ بلاغت بزان شمالم |
| وانجا که بیاید تموز جاهل | من خفته و آسوده در ظلالم |
| ۲۰ رفتم پس دنیابسی ولیکن | افلاک بران داد گوشمالم |
| گر نیز غرور جهان بخرم | پس همچو تو گز بوده درضلالم |
| ایزد مکنادم دعا اجابت | کم جز که بفضلش بود سؤالم |
| صد شکر خداوند را که آزم | کز شد چو فزون شد شمار سالم |
| در حب خدا و رسول وآلش | معروف چو خورشید برزوالم |
| ۲۵ وزمدحت ایشان نگر که ایدون | گشتست مطرز پر مقالم |

(۱) ـ ظ: پس قذالم :

مأمور خداوند قصروعصرم | محمود بدو شد چنین خصالم
مستنصریم وراز این بگردم | چون دشمن بی‌دینش بدفعالم
زوگشت بحاصل کمال‌عالم | من بندهٔ آن عالم کمالم
بی او قدحی آب شور بودم | و امروز بدو چشمهٔ زلالم
۵ قولم همه‌هزل‌و محال بودی | هزلم همه حکمت شدومحالم
من گوهر دین‌رسول حقم | من کوهم اگر مانده‌درجبالم
بی مغز سفالیم دیده بودی | امروز همه مغز بی سفالم
تاجم سرپر مغز را ولیکن | مرپای تهی مغز را عقالم

بحرمضارع مثمن مطموس

## ۱۰ مَفعُول فاعلات مَفاعیل فع

شاید که حال‌وکار دگر سان کنم | هرچ آن‌بهست قصدسوی آن کنم
عالم بماه نیسان خرم شود | من خاطر از تفکر نیسان کنم
در باغ وراغ دفترودیوان خویش | از نظم ونثر سنبل وریحان کنم
میوه و گل از معانی سازم همه | و زلفظهای خوب درختان کنم
۱۵ چون ابرروی صحرا بستان کند | من نیز روی دفتر بستان کنم
در مجلس مناظره بر عاقلان | از نکتهای خوب گل افشان کنم
گر بر گلیش گرد خطا بگذرد | آنجاز شرح روشن باران کنم
قصری کنم قصیدهٔ خود را درو | از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
جائی درو چو منظره عالی کنم | جائی فراخ و پهن چو میدان کنم
۲۰ بردر گهش زنا دره بحر عروض | یکی امین دانا دربان کنم
مفعول فاعلات مفاعیل فع | بنیاد این مبارك بنیان کنم
وانگه مر اهل فضل اقالیم را | در قصرخویش یکسره مهمان کنم
تا اندرو نیاید نادان که من | خانه همی نه از در نادان کنم
خوانی نهم که مرد خردمند را | از خورد نیش عاجزو حیران کنم
۲۵ اندر تن سخن بمثال خرد | معنی خوب و نادره را جان کنم
گر تو ندیدهٔ ز سخن مردمی | من بر سخنت صورت انسان کنم

او را ز وصف خوب و حکایات خوش | زلف خمیده و لب خندان کنم
معنیش روی خوب کنم وانگهی | اندر نقاب لفظش پنهان کنم
چون روی خوش ز ی سخن آرم بقهر | پشتش بپیش خویش چو چوگان کنم
۵ ور خاطرم بجائی کندی کند | او را بدست فکرت سوهان کنم
جان را چو زنگ جهل پدید آورد | چون آینه ز خواندن فرقان کنم
دشوار این زمانهٔ بد فعل را | آسان بزهد وطاعت یزدان کنم
دست از طمع بشویم پاك آنگهی | از خفته دست بر سر کیوان کنم
گر در لباس جهل دلم خفته بود | اکنون ازان لباسش عریان کنم
۱۰ وین جسم بی فلاحت آسوده را | خیزم بتیغ طاعت قربان کنم
ور عیب من ز خویشتن آمد همه | از خویشتن بپیش که افغان کنم
خیزم بفضل ورحمت یزدان حق | دشوار دهر بر دلم آسان کنم
اندر میان نیك و بد خویشتن | مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم
هر ساعتی بخیر درون پارهٔ | بفزایم و ز شرش نقصان کنم
تا غل و طوق و بند که بر من نهاد | در دست وپاو گردن شیطان کنم
۱۵ گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد | من نفس را ز کرده پشیمان کنم
گر نیست طاقتم که تن خویش را | بر کاروان دیو سلیمان کنم
آن دیو را که در تن و جان منست | باری بتیغ عقل مسلمان کنم
از قول و فعل زین ولگامش نهم | افسار او ز حکمت لقمان کنم
گر تو نشاط درگه جیلان کنی | من قصد سوی درگه رحمان کنم
۲۰ سوی دلیل حق بنهم روی خویش | تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
زی اهلبیت احمد مرسل شوم | تن را رهی و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را بجلال امام | بر نامهٔ معانی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را | روشن بسان ماه بسرطان کنم (۱)
وز برکت مبارك دریای او | دل را چو درج گوهر ومرجان کنم
۲۵ ای آنکه گوئیم بنصیحت همی | کاین پیرهن بیفگن و فرمان کنم

(۱) ، باصطلاح اهل نجوم سرطان خانهٔ ماهست ،

تاسخت زود من چو فلان مرترا　　　در مجلس امیر خراسان کنم

اندر سرت بخار جهالت قویست　　　من درد جهل را بچه درمان کنم

کی ریزم آبروی چو تو بیخرد　　　بر طمع آنکه توبره پرنان کنم

ترکان رهی و بندهٔ من بوده اند　　　من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم

٥ ای بدنصیحتی که تو کردی مرا　　　تا چو نفلان خسیس و چو بهمان کنم

گیتیت گربه ایست که بچه خورد　　　من گرد او بهر چه دوران کنم

از من خسیس تر که بود در جهان　　　گر تن بنان چو گربه گروگان کنم

دین و کمال علم کجا افگنم　　　تا خویشتن چو غول بیابان کنم

از فضل تا چو غول بمانم تهی　　　پس من چگونه خدمت دیوان کنم

١٠ این فخر بس مرا که بهر دو زبان　　　حکمت همی مرتب و دیوان کنم

جانرا زبهر مدحت آل رسول　　　گه رودکی و گاهی حسان کنم

دفتر زبس نگار زنقش سخن　　　پرتر [١] زچین و روم و سپاهان کنم

وندر کتاب بر سخن منطقی　　　چون آفتاب روشن برهان کنم

بر مشکلات عقلی محسوس را　　　بگمارم و شبان و نگهبان کنم

١٥ زادالمسافر است یکی گنج من　　　نثر آنچنان و نظم ازاینسان کنم

زندان مؤمنست جهان دون (٢)　　　زان من همی قرار بیمگان کنم

تاروز حشر آتش سوزنده را　　　بر شیعت معاویه زندان کنم

بحر سریع مطوی موقوف

## مفتعلن مفتعلن فاعلان

٢٠ عقل چه آورد زگردون پیام　　　خاصه سوی خاص نهانی زعام

گفت چو خود نیست فلک را قرار　　　نیست درو نیز شمارا مقام

وام جهانست ترا عمر تو　　　وام جهان برتو نماند دوام

دم بکشی بازدهی زانکه دهر　　　باز ستاند ز تو می عمر وام

باز دهی باز پسین دم زدن　　　بی شک آنروز بناکام و کام

(١) باصطلاح اهل نجوم سرطان خانهٔ ماهست ، [١] ظ : برتر ، (٢) وزن کوتاهست .

گر نکنی هیچ برین وام سود — چون تو نباشد بجهان نیز خام

وام دم تست وبرین سود نیست — چونش دهی باز همی جز کلام

بازده این وام ببر سود از آنك — سود حلالستت ومایه حرام

خوب سخن چیست تراسود عمر — خوب سخن کرد ترا خوب نام

۵ برمکش و باز مده دم نهی — باد مپیمای چنین بر دوام

برنفس خویش بشکر خدای — سود همی گیر برسم کرام

جام می ازدست بیفگن که نیست — حاصل آنجام مگر وای مام

خفته ازانی که نبینی ز جهل — در دل تاریك همی جز ظلام

خفته بود هر که همینشود — بر دهن عقل ز گردون پیام

۱۰ خفته بجانی تو زچون و چرا — نه بتن از خورد شراب و طعام

بره و برمذهب تن نیست جانت — جانت بروزه‌ست وتنت سیرشام

حکمت وعلم و خبر و پند به — زیب و غلام و کمر و اوستام

از پس دنیا نرود مرد دین — جز که بدانش نبود شاد کام

دنیا در دام تو آید بدین — بیدین دنیا نبود جز که دام

۱۵ دام تو گشتست جهان و چنه — اسب وستامست و ضیاع وغلام

اسب کشنده‌ست جهان جز بدین — کردنداندش کسی جز درام[۱]

گرتو لگامش نکشی سوی دین — او زتو خود زود ستاند لگام

اسب جهان را تونگیری بتنك — خیره مرو از پس اوخام خام

شام کنی طمع چو گیری عراق — مصرت پیشست چو رفتی بشام

۲۰ ناگه روزیت بجر افگند — گر بروی بر پی او گام گام

ورچه رهی وارت گردن نهد — بر تویکی بر کشد آخر حسام

خوار برون را ندت آخر زدر — گرچه بخواند بنویسد خرام

زود فرود افگندت سرنگون — چونت بر آورد بحیلت ببام

آنچه همیجست سکندر هگرز — کی شدیك روز مراورا تمام

۲۵ سامه (۱) کجا یافت زدستان او — رستم‌دستان و نه دستان سام

[۱] ظ : کرد رام : (۱) سامه ؛ لغت‌فارسی ودرینجا بمعنی پناهست.

کس نشنود است که بگرفت ازو کار کسی تا بقیامت قوام
آنچه بچشم تو از و شکر است حنظل وزهر است بدندان وکام
در در خاص آی بدین و مرو ازپس دنیا چو خسان و لئام
طاعت یزدان بنظام آورد هرچه که دنیاس کند بی‌نظام
۵ خستهٔ دنیا و شکسته جهان جز که بطاعت نپذیرد لجام
بر من ازین پیش روا کرده بود همچو برین قافله دنیا دلام
از پس خویشم چو شتر میکشید چشم نکوبین و گرفته زمام
منش نه دیدم نه برستم ازو جز ببزرگی و جلال امام
آنکه بنور پدرو جد او نور گرفتست جهان نفام (۱)
۱۰ آنکه چو گوئیش امامست حق هیچکست نیز نگوید کدام
سد ره و فردوس مزخرف شود چون بزنندش بصحاری خیام
خام نگون بخت بر آید بتخت گر برود در سخنش نام خام
چیست بزرگی همه دنیا و دین جز که مراورانشداین هردوتام
رایت اویست همای و ملوك زیر همایش همه‌جغدلجام (۲)
۱۵ نیست بدین وصف ز مردم مگر مستنصر بالله علیه‌السلام
تا نپذیردت زتو زی خدای نیست پذیرفته صلاة و صیام
دامن او گیرو ازو جوی راه تا برهی زین همه بؤس وزحام
پورا گر پند پذیری همی پندمن اینست ترا والسلام

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

۲۰ مُفْتَعِلن فاعِلاتُ مُفْتَعِلن فاع

ای نبس تیره (۱) گر شریفی و گردون نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست بنسبت [ب] بس افتخار که هرگز نبسهٔ گردون دون نبوده مگر دون
آنکه شریفست همچو دون نه‌بتر کیب ازرك و مویست واستخوان و پی و خون

---

(۱) نفام بفتح اول : سیاه وتیره ' (۲) لجام بروزن غراب : آنچه بدان فال بد گیرند . [۱] . ای نبس پیره . نبس ونبسه : دخترزاده است . پیره : خلیفه و جانشین

[ب] نیست بنبست .

گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش　چون تو پس خویش خود همی بخوری بون(۱)
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد　نیست جسد ها همه مگر گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش　جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون
اهرون از علم شد سمر بجهان در　گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون
۵ نیك و بدو دیوی و فریشتگی را　سوی خرد مردمیست مایه و قانون
راه توزی خیرو شر هردو گشاد است　خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو وفرشته بخاك و آب درون شد　دیو مغیلان شد و فریشته زیتون
مادر دیوان یکی فریشته دیو است　فعل بدش کرد زشت و فاسق وملعون
داد کن از نام نیك خواهی ازیراك　عقل ترا هزل دشمنست چو هپیون
۱۰ چند بنالی که بد شد است زمانه　عیب و بدت برزمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن　مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون
توشدهٔ دیگر این زمانه همانست　کی شود ای بی‌خرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دینست　چشم توچون روزنست و گوش چو برهون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی　روزن وبرهونش هردوسخت کن اکنون
۱۵ روزن وبرهون چو بسته گشت خیانت　راه نیابد بسوی دین تو آهون
منگر سوی حرام وجز حق مشنو　تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که برتنت و دین　جانت چو پیراهنست و توبه چوصابون
زنده بآبند زندگان که چنین گفت　ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هر که مراین آب را ندید درین خاك　تشنه چو هاروت ماند وغرقه چوذوالنون
۲۰ زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد　گرچه بخاك اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر نه این تن خاکیست　سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی　نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده بآب خدای خواهی گشتن　تو نه بجیحون بمردهٔ نه بسیحون
هر که بدین آب مردو زنده شد او را　زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

(۱) - بون: بچه دان وروده پاك نکردهٔ گاو و گوسفندرا گویند. نسخه: چون که بری سوی خویش شبیخون.

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی
خلق نمردی هگرز بر لب جیحون

آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
آن پسر بی پدر برادر شمعون

در دهن پاك خویش داشت مر آن را
وز دهنش جز بدم نیامد بیرون

اصل سخنها دمست سوی خردمند
معنی باشد سخن بدم شده معجون

گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا
چون سخن خوب نیست سوی من افسون

گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب
خوار شود سوی تو خزانه قارون

گرچه عزیز است زر زر بدهد میر
چون سخن خوب وخوش بیابد وموزون

بنگر نیکو که از ره سخن ادریس
چون بمکان العلی رسید زهامون

گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست
گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون

فضل طبر خون نیافت سنجد هر گز
گرچه بدیدن چو سنجداست طبرخون

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند
فضل اساس امام و حجت مأذون

طبع تو ای حجت خراسان در زهد
در همی درکشد برشته همیدون

چون دلت ازبلخ شد بیمگان خرسند
پس چه فریدون بسوی توچه فریرون(۱)

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعم

ای ستمگر فلك ای خواهر[۱] اهریمن
چون نگوئی که چه افتاده ترا با من

نرم کردستیم و زرد چو زرد الو
قصد کردی که بخواهیم همی خوردن

اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست
پیرهن باشد جان را و خرد را تن

عاریت داشتم این از تو تا یك چند
پیش تو بفکنم این داشته (۲) پیراهن

من زحرب چو تو اهریمن کی ترسم
که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن

من دل از نعمت واز عز تو بر کندم
تودل از طاعت واز خدمت من بر کن

زن جادوست جهان من نخرم زرقش
زن بود آنکه مر اورا بفریبد زن

زرق آن زن را با بیژن نشنودی
که چه آورد در آخر بسر بیژن

---

(۱) فریرون : کسی که روز گارش باز پس رود و بدبخت باشد نسخه : فریغون

[۱] . ای مادر . (۲) داشته : بمعنی، کهنه و فرسوده ، در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بدین شعر استشهاد کرده .

همچو بیژن بسیه چاه درون [ا] مانی
ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن

چون همی بره بیژن‌روی ای نادان
پس چگوئی که نبایست چنان کردن

صحبت این زن بدگوهر وبد خورا
گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن

صحبت او مخر و عمر مده زیرا
جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن

۵ طمع جانت کند گرچه بدو کابین
گنج قارون بنهی [ب] با سپه قارن

مرمرا پرس ازین زن که مرا با او
شصت یا بیش گذشتست دی و بهمن

خوی او ای پسر اینست که دانا را
نفروشد همه جز مکر ودروغ و فن

کودن‌وخوار وخسیس است جهان‌خس
زان نسازد همه جز با خس وبا کودن

خاصه امروز نبینی که همی ایدون
بر سر خلق خدائی کند اهریمن

۱۰ بخراسان در تا فرش بگسترد است
گرد کرد است ازو عهد و وفا دامن

خلق را چرخ فرو بیخت نمیبینی
خس بماند است همه بر سر پرویزن

خویشتن دار چو احوال همیبینی
خیره‌بی‌رشته وهنجارمکش‌سنجن [ج]

زین‌خسان‌خیره‌چه‌جوئی‌چوهمیبینی
که بترب اندر هرگز نبود روغن

این خسان باد عذابند چو نادانان
باد ایشان مخرو [د] باد مکن خرمن

۱۵ دل بخیره چکنی تنگ چو آگاهی
که جهان سایهٔ ابر است وشب آبستن

این‌جهان معدن‌رنج وغم وتاریکیست
نورو شادی و بهی نیست درین معدن

چون طمع داری افروختن آتش
بشب اندر زن پروا بگل روشن

معدن نور برین گنبد پیروزه است
که چو باغیست پر از لاله واز سوسن

گر بشب بنگری اندر فلك و عالم
برسرت گلشن بینی و تودر گلخن

۲۰ تو مر این گلخن بی‌رونق تاری را
جز که از جهل نپنگاشتهٔ [ه] گلشن

مسکن شخص تو است این فلك ای مسکین
جانت رابهتر ازین نیست یکی مسکن

اندرین جای سپنجی چه نهادی دل
آب کوبی همی ای بیهده در هاون

کت بگفتست که اندیشه مدار از جان
هر چه یابی همه بر تنت همی برتن

دشمن تست تن بدکنش ای جاهل
بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن

(ا) : بسیه چاه فرو ، (ب) : بدهی ، (ج) : هنجن ، ظ : سوزن ،
(د) : مخور و (ه) : نپنداشتهٔ ،

همه شادی و طرب جوید و مهمانی — که بیارندش ازین برزن و آن برزن
گوید از عمر زشادی چه بود خوشتر — مکن اندیشه زفردا بخور وبشکن [۱]
لیکن این نیست روا کز تو همیخواهد — این تن کاهل بی حاصل مرد افکن
چکنی دنیا بی دین و خرد زیراك — خوش نباشد بی نان زیره و آویشن
۵ مرد بی‌دین چو خراست ارتو نئی مردم — چوخران بی‌دین شوروزوشبان میدن (۲)
خری آموختت آنکس که همیگفتت — که همیشه شکم و معده همی آگن
نیك بندیش که از بهر چه آوردت — آنکت آورد درین گنبد بی روزن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت — بر مکافاتش دامن بکمر در زن
آن کن از طاعت و نیکی که ندارم شرم — چون ببینیش دران معدن پاداشن
۱۰ پیش از آن بشود شخص پراگنده — بیخ تخم بد و به بر کن و بپراگن
بس که بگذشت جهان بر تو وجز عصیان — سوی تو نامد و نگذشت بپیرامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن — خیره بر عمر گذشته چکنی شیون
سخن حجت بشنو که همیبافد — نرم و باقیمت و نیکو چو خز أدکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید — صعب و بایسته و در تافته چون آهن

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

۱۵ مفعول مفاعلن مفاعیل

مرجان مرا روان مسکین — دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسبی — بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کردهٔ بحاصل — زین خوردن شور و تلخ و شیرین
۲۰ بسیار شمرد بر تو گردون — آذار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشتست — آن لالهٔ آبدار و رنگین
وان عارض چون حریر چینی — گشتست نفام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد — بربایدت این نفایه (۳) شاهین
تنین جهان دهان گشاداست — پرهیز کن از دهان تنین

[۱] شکن : درینجا بمعنی خوردن و خائیدن باشد، مأخوذ ازفرهنگ جهانگیری، [۲] دن ومیدن : امراست بمعنی رفتن بنشاط و کبر ، [۳] نفایه : تیره وتاریك ،

جان وتن تو دو گوهر آمد یکی زبرین یکی فرودین
بر گوهر خانگی ببخشای بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یار کانت ببسیج تو راه را هلاهین
زیرا که پلست خرپسین را در راه سفر خر نخستین
نو گشته کهن شود علی حال ورنیست مگر که کوه شروین
۵ آن کودکی چو انگبین شد وامد پیری ترش چو رخبین(۱)
آئین تنت همه دگر شد تو نیز بجان دگر کن آئین
بالین سر از هوس تهی کن بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش با هفت نجوم همچو پروین
۱۰ چشم و دهن ودو بینی و گوش پروین تو است خود همیبین
این صورت خوب را نگهدار تا نفکنیش بقعر سجین
غافل منشین زدیو و بر خوان بر صورت خویش سورة التین
زی حرب تو آمد است دیوی بد فعلتر از همه شیاطین
آن این تن تست زو حذر کن وزمکر و فریب او بنفرین
۱۵ زین دیو نکال اگر ستو هی بر مر کب دینت برفکن زین
ازعهد و وفا زه و کمان ساز وزفکرت وهوش تیر و زوبین
یاری ندهد ترا برین دیو جز طاعت و حب آل یاسین
گرد دل خود ز دوستیشان بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر کس نیست جز آل او دهاقین
۲۰ زین باغ نداد جز خس وبرك دهقان هر گز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ ورنیست مگر بچین وماچین
تین و زیتون ببین درین باغ وان شهر امین و طور سینین
ای جان ترا بباغ دهقان از علم و عمل جمال و تزیین
۲۵ در باغ شو و کنار پر کن از دانه و میوه و ریاحین

(۱) : دوغ ترش و قراقروت ،

برگ‌وخس‌و خارپیش‌خر کن — شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حد ثنا مباش فتنه — بر سخته‌ست آنسخن زشاهین
فرعون لعین بیخرد را — برموسی دور خویش‌مگزین
مشك تبتی بپشك مفروش — مستان بدل‌شکر تبرزین(۱)
۵ بالینت‌اگرچه‌خوب‌ونرمست — سر خیره منه بزیر بالین
گوئیکه فلان فقیه گفتست — آن فخر امام بلخ بامین
کاین خلق خدای‌را ببیند — باعرش بروز حشر همکین
وانکو نه برین طریق باشد — او کافرو رافضیست بی‌دین
ای‌تکیه زده بدین در ازجهل — برخیره‌شده عصای‌بالین [۱]
۱۰ من پیشرو ترا نگویم — چیزیکه فزایدت زمن کین
لیکن رود این مرا همانا — کاشتر نکشم بکارد چوبین
ای حجت بقعهٔ خراسان — با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاگن — دیوانت بشعرحکمت‌آگین
تا تور برآورد ز مغرب — تأویل نماز با مدادین

۱۵ بحر هزج مسدس مقصور

مَفاعیلن مَفاعیلن مفاعیل

چراخاموش‌باشی ای سخندان — چرا در نظم ناری درو مرجان
اگر برمر کب‌حکمت سواری — چرانائی‌سوی میدان‌مردان
جهانرا دیدهٔ و آزمودی — شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان
۲۰ بعلم هندسه سر بر کشیدی — بسندوهندو اطراف‌خراسان
بهنگام شمارت عالم کون — بزیرفکر همچون‌یك‌سپندان
بشرق‌وغرب‌ازاهل‌این‌صناعت — گواداری‌برین‌دعوی‌فراوان
کنونشادی که‌مانی مردمانرا — کنون‌باید که‌فخرآری‌براقران
که کرد ازخاطر خواجه‌مؤید — درحکمت گشاده برتویزدان

---

(۱)تبرزین :دریثجابمعنی نمك کوهیست : (۱) ظ :عصای‌نالین .

کسیرا کش بشاگردی نشاید | بشاگردی نشایند اوستادان
هر آنك اورا ببیند روز مجلس | ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه | ببرهانهای چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مرك طبیعی | از آنپس کم چشانید آب حیوان
۵ زگوشهٔ منظر او بنگریدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هردو عالم | بیك جا در تنم پیدا و پنهان
بیکجا مالك و رضوان بدیدم | نشسته دربرم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم | اشارت کرد آنگه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته | گشاده هفت در بر یکدگر شان
۱۰ زاهر در کاندرو خواهی شد اول | مرا گفتا کزو بایدت فرمان
بپرسید از خواجه شرح این حال | سر قصه مرا بنمود و پایان
مرا گفت این خداوند زمانست | که بگزیدش خدای از انس و از جان
بزیر پای فرمان بسپرم من | از ین پرنور اشارت اوج کیوان
همی تازنده‌ام توفیق خواهم | بمدح بهترین انسان زیزدان (۱)
۱۵ بمدح گوهر تاج رسالت | بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق خاك و او ابر بهاری | ضمایر چون شب و او روز رخشان (ب)
بباغ دین ازو سوسن شکفته | زبن بر کنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی | کجا هستند در آباد و ویران
بجبهت برنهاده داغ او این | بگردن در فکنده طوق او آن
۲۰ میان عالم علوی و سفلی | باستادان نه کاری هست آسان
بفعل آوردن از قوت خرد را | باحمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست برحمل نبوت | علی را سید سادات دو جهان
علی و مصطفی را گر ندانی | حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان | چنانکه نسل فانی را ازیشان
۲۵ بدین سنت کجا نوح پیمبر | بطوفان کین کشد از اهل کفران

(۱). بهترین فرزند انسان . (ب) ؛ چون شب او خورشید رخشان ،

علی بر جان جباران عالم — ببارید از سر صمصام طوفان
چنین خواندم که پیش پور آزر — از آتش نرگس و گل رست وریحان
بتأویل علی از آتش جهل — نگه کن رسته در دلها گلستان
جز او دانی کرا هارون امت — چو باشد مصطفی فرزند عمران
اگر هارون زموسی ترجمان بود — که حجت گفت بر فرعون وهامان ۵
علی را ترجمان وحی پندار — هم آن معنی هم این معنی دروان
وگر برهان موسی آن شماری — که چوب خشك ثعبان کرد جنبان
کسی کاعدای دین را تیغ تیزش — بیو بارید او را گوی ثعبان
وگر عیسی مریم بار دادی — بافسون بر بیجان کالبد جان
بدین زنده بسی شد مرده زیرا — که دانا زنده و مرده ست نادان ۱۰
زبیم تیغ او گشتی بهیجا — ضمیر اندر دل بد خواه پیکان
بیاغارد بخون پهلوی ماهی — بینبارد بگرد افلاك أركان
هوا بینی همه ارواح بی تن — زمین بینی همه أجسام بی جان
نجنبد بر زمین جز تیغ سبزه — نبارد أبر جز پولاد باران
زبس أعلام و نیزه مرد جنگی — چنان بوید که هستی در گلستان ۱۵
کمانها در کف مردان بنالد — چو جان عاشق از هجران جانان
رخ جنگی سپاه از گرد تیره — دل بیدل بسان بید لرزان
بپیش حمله حیدر چنین روز — طبر خون رنگ بودی خاك میدان
ز بیم ذوالفقار شیر خوارش — بخندق شد زمین همرنك مرجان
کرا کرار خواند احمد جز او را — تو نیزش خوان اگر هستی مسلمان ۲۰
پس از خطبهٔ غدیر خم شنیدی — علی او را ولی باشد بپیمان
چنین بوداست پیمان پیمبر — در آن معدن(۱) که منبر کرد پالان
اگر دین از خداوندان گرفتی — بیار از أنفس و آفاق برهان
اگر پذرفتهٔ ز احمد وصیت — نمانی چون گوا خواهند حیران
وگر از اخوت شیطان چو بهمان — مرا بگذار و با بهمان تو بمان ۲۵

(۱) ظ : در آن منزل.

نشاید خام خوردن پیش آتش | چرا باشی بشط و نیل عطشان
بخواندی قصهٔ هاروت و ماروت | حدیث خاتم و دیو و سلیمان
بچشم حق تو بنگر سوی باطل | مشو غره بملك و تخت شیطان
حصاری داد یزدان بندگان را | که شیطان را بدو در نیست سلطان
۵ زغفران خدای او را عمارت | زدیوان جبرئیل اورا نگهبان
حصاری کاندرو عزاست و راحت | زبیرونش همه نفرین وخذلان
خداوند حصار آن کس که ایزد | زبهر او فگند آفاق و ارکان
زعطرش تازه گشته دین و دنیا | بسان بوستان از قطره نیسان
سخا وعلم وحلم و خلق نیکو | عطا وفضل واصل وعدل واحسان
۱۰ بپیشش بندگان رابندگانند | بگوید مدح او دانا ازینسان
جهان راجان خداوند زمانست | بجان برپای کرداست ایزدابدان
خجسته مشتری چون روی وی دید | سخاوت رأ مکان شدسعد راکان
دوچیز از دست اوشادندوغمگین | بروز بخشش و هنگام جولان
سر تیغش چوخندان لعل خندان | رخ دشمن چوغمگین زارو گریان
۱۵ همی تا ابر نوروزی بشوید | بلولوی خوشاب اطراف بستان
سحرگاهان بنالد مرغ بر گل | چوجان عاشقان ازدرد هجران
برافلاك و زمان و خلق عالم | خداوند زمان را باد فرمان

بحر سریع مطوی مقصور

مُفتعلن مُفتعلن فاعلان

۲۰ ای شده مشغول بکار جهان | غره چرائی بجهان جهان
پیك جهانی تو بیندیش نیك | سخره گرفتست ترا این جهان
ازپس خویشت بدواند همی | گه سوی نوروز و گهی زی خزان
گر تو نه دیوی بهمه عمر خویش | ازپس این دیو چرائی دوان
پیش تو در میرود او کینه ور | توزپس اوچه دوی شادمان
۲۵ هیچ نترسی که ترا این نهنگ | ناگه یکروز کشد در دهان

---

گرت بمغز اندر هوشست ورای | روی بگردان زدروغ زمان

آزت هـر روز بفردا دهـد / وعدهٔ چیزی که نباشد چنان
پیر شدت بر غم و سختی ورنج / بر طمع راحت شخص جوان
بر تـو بامید بهـی روز روز / چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار / نیست بتو در طمعش جز بجان
۵ کژدم دارد بسی از بهـر تـو / کرده نهان زیر خزو پرنیان
ای شده غـره بجهان زینهار / کایمن بنشینی ازین بد نشان
تو بدر او شده زنهار خواه / دشنه همیمالدت او برفسان
چون تو بسی خورداست این اژدها / هان بحذر باش ز دندانش هان
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه / یکره و برخود بتأمل بخوان
۱۰ کوت فریدون و کجا کیقباد / کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کوورستم کجاست / پیشرو لشکر مازندران
بابك ساسان کو و کو اردشیر / کوست نه بهرام نه نوشیروان
اینهمه با خیل وحشم رفته‌اند / نه رمه مانده‌است کنون نه شبان
رهگذراست این نه سرای قرار / دل منه اینجا و مرنجان روان
۱۵ ایزد زی خویش همیخواندت / ای شده فتنه بزمین و زمان
چند چپ و راست بتابی زراه / چون نروی راست درین کاروان
چند ربودی و ربائی هنوز / توشه درین ره زفلان وفلان
باك نداری که درین ره بزرق / که بفروشی بدل زعفران
فردازین خواب چو آگه شوی / سود ندارد خروش و فغان
۲۰ چونکه نیندیشی ازان روز جمع / کانجا باشند کهان ومهان
آنجا آن روز نگیردت دست / نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و و بال / سست شدت گردن وپشت ومیان
خیره چگوئی تو که بادیست این / درشکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز / بشکندش این شکر و بادیان
۲۵ روی نخواهی که بقبله کنی / تات نخوابند چـو تخته ستان
جز بگه بـاز پسین دم زدن / از تو نجنبد بشهادت زبان

چون که بپرهیز وبتوبهٔ سبک / نفکنی از گردن بار گران
تا تو یکی خانهٔ نـو ساختی / تاخته شد سایهٔ بی خانمان
در سپه جهـل بسی تاختـی / اکنون یکچند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر / دل بگمان نیست ترا برقران
۵ گر بگمانی ز قران کریم / خود ببری کیفر ازین بدگمان
سود نداردت پشیمان شدن / چون شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شداست / بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تواست این تن وطاعت گهر / گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سواراست وتنت اسب او / جز بسوی خیروصلاحش مران
۱۰ خود سپس آرزوی تن مرو / چون خره نر ز پس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است / عمر توباد است و توبازارگان
اینهمه مایه ست که گفتم ترا / مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خسروحکمت بگوی / تات بود طاقت و توش وتوان
ای بخراسان در سیمرغ وار / نام تو پیدا و تن تو نهان
۱۵ در سپه عـلم حقیقت تـرا / تیر کلامست و زبانت کمان
روزوشب ازبحرسخن همچنین / در همیجوی و همی بـرفشان
تا ز تو میراث بماند سخن / چون بروی زین(۱) سفر جاودان
خیز و بفرمان امام زمان / بر کش در بحر سخن بادبان

بحر متقارب سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

۲۰ کمیت سخن را ضمیراست میدان / سوارش چه چیزاست جان سخندان
خرد را عنان سازو اندیشه را زین / بر اسپ زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسپ سخن را / اگر خوب چابکسواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسپ کره / نگر تا نتازی بپیش سواران
۲۵ سواران تا زنده را نیک بنگر / درین پهن میدان زتازی ودهقان

(۱) ظ : زی (یعنی بسوی)،

عرب بر ره شعر دارد سواری　　پزشگی گزیدند مردان یونان

ره هندوان سوی نیرنگ وافسون　　ره رومیان زی حسابست والحان

مصور بکار است مر چینیانرا　　چو بغدادیانرا صناعات الوان

یکی باز جوید نهان راز پیدا　　یکی بازداند گرانرا ز ارزان

۵ طلب کردن جای و تدبیر مسکن　　طرازیدن آب و تقدیر بنیان

درین هر طریقی که برتو شمردم　　سواران جلدند و مردان فراوان

که دانست ازاول چگوئیگه ایدون　　زمانرا بپیمود باید بپنگان (۱)

که دانست کز نور خورشید گیرد　　همی روشنی ماه و برجیس و کیوان

که دانست کاندر هوا بی ستونی　　ستاد است دریا و کوه وبیابان

۱۰ که دانست چندین زمین بامساحت　　صدوشصت باراست خورشید تابان

که کرد اول آهنگری چون نبوداست　　از اول نه انبر نه خایسك وسندان

که دانست کاین تلخ وناخوش هلیله　　حرارت براند زترکیب انسان

که فرمود از اول که درد شکم را　　فرژ (۲) بایدازچین وازروم والان (۳)

که بود آنکه اوساخت شنگرف رومی　　زگوگرد سرخ و زسیماب لرزان

۱۵ که دانست کافزون شود روشنائی　　بچشم اندر از سنك کوه سپاهان

که بود آنکه برسیم فضل اونهاده است　　بزرك این چنین کرداورا بکیهان [۱]

که بود آنکه کمتر بگفتار اوشد　　عقیق یمانی زلعل بدخشان

اگر جانور زان عزیز است برما　　که بسیار نفعیست مارا از حیوان

همیخویشتن را نبینیم نفعی　　نه درسیم وزر و نه در در و مرجان

۲۰ درینها بچشم دلت ژرف بنگر　　که اینرا بچشم سرت دیو نتوان

بدرمان چشم سر اندر بماندی　　یکی چشم دل رابکن نیز درمان

---

[۱] پنگان : باکاف پارسی هر کاسه و پیاله را گویند وطاس مسی که ته آن سوراخ کرده باشند و درروی آب نهند تاساعات شب و روز از آن معین کنند ، [۲] فرژ بضم اول و ثانی : گیاهیست تلخ برای رفع زحیر و پیچش شکم نافعست و گویندریوند چینیست ، [۳] و الان دارزیانه است که بادیان گویند ، [۱] : مر این زرگان را چنین کرد کیهان .

زچشم سرت گر نهانست چیزی | نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی زچشم سرودل | مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست درما که مارا | بفرمان اوشد خرد جفت باجان
یکی گوهر است اودل وجان ماکان | بلی مرخردرا دلو جان سزد کان
۵ خرد کیمیای صلاحست و نعمت | خرد معدن خیرو عدلست واحسان
بفرمان کسی را شود نیکبختی | بدوجهان که باشد خردرا بفرمان
نگهبان تن جان پاکیست لیکن | دلت راخرد کرد برجان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت | خردخواهدش کرد بیرون‌زندان
خرد سوی انسان‌رسول نهانیست | بدل درنشسته بفرمان یزدان
۱۰ همیگوید اندر نهان هرکسیرا | که آن اینچنینست‌واین نیست‌چونان
ازآغاز چون بود ترکیب عالم | چه‌چیزاست‌بیرون‌ازین‌چرخ گردان
اگر گرد اینچرخ گردان‌توپوئی | تهی جایگاهیست بی‌حد و پایان
چگوئی درآنجای گردند گردون | روانیست یا ایستاده بدین‌سان
خدای جهان آنکه نابوده داند | خداوند این عالم آباد و ویران
۱۵ چراآفرید اینجهان راچودانست | که کم‌بودخواهد زکافر مسلمان
خرد کو رسول خدایست زی تو | چه‌خوانداست‌ازین‌باب‌برتوفروخوان
ازین‌در ببرهان سخن گوی بامن | نخواهم که گوئی فلانگفت‌وبهمان
گر این علمها را بدانند قومی | تونیز ای‌پسر مردمی‌همچوایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید | که‌دشوار ازآموختن گشت‌آسان
۲۰ بیاموز ازآنکش بیاموخت ایزد | سراز گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تاهمچو سلمان بباشی | که‌سلمان‌ازآموختن گشت‌سلمان
زبرهان‌و حجت‌سپر سازو جوشن | بمیدان‌مردان‌برون نای[۱] عریان
بمیدان حکمت براسپ فصاحت | مکن جز بتنزیل وتأویل جولان
مدد یابی از نفس کلی بحجت | چو جوئی بدل نصرت اهل‌ایمان
۲۵ نبینی که‌پولاد را چون ببرد | چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

[۱] برون آی ،

ترا نفس کلی چو بشناسی او را — نگه دارد از جهل وعصیان ونسیان
بران‌سان که رنگین گل‌وياسمين‌را — نشاند است دهقان براطراف بستان
گل از نفس کل یافتست آن‌عنایت — که تو خوشمنش گشته‌ئزان‌وشادان
زروسیم و گوهر شد ارکان عالم — چو پیوسته شد نفس کلی بأرکان
۵ اگر جان نبودی بسیم و زر اندر — بصد من درم کس ندادی یکی نان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل — که که را بنرمی کند پست‌باران
سخن‌چون‌حکیمان‌نکو گوی‌و کوته — که‌سحبان‌بکوته‌ـخن گشت‌سحبان
نبینی که بدرید صد من زره را — بدان کوتهی یك‌درمسنگ پیکان
خرد را بایمان و حکمت بپرور — که فرزند خودراچنین گفت لقمان
۱۰ چو جانت قوی‌شدبایمان وحکمت — بیاموزی آنگه زبانهای مرغان
بگویند با تو همان مورو مرغان — که گفتند ازین پیشتر باسلیمان
درین قبه‌ای گوهر (ا) نامر کب — زبهرچه کرد است یزدانت مهمان
تن بر دگر زندگان زمینی — چگوئی ز بهر چه داداست سلطان
حکیما ز بهر تو شد در طبایع — جواهر نه از بهر ایشان پریشان
۱۵ زبهر تو شد مشك و کافور و عنبر — سیه خاك در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی جز این پر عجائب — که پیداست‌اینجادلیلست وبرهان
جهانیست‌آن پاك و پر نور وراحت — تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای‌آن‌عالمست‌اینکه گردی[ب] — درین‌تنگ‌زندان توشادان وخندان
اگر نیستی آن جهان خاك تیره — شکر کی‌شدی هر گزو عنبروبان
۲۰ بامید آن عالمست ای برادر — شب‌وروزبی خواب‌و باروزه رهبان
مکان نعیم است و جای سلامت — چنین گفت‌یزدان‌فروخوان‌زفرقان
گر آن را نبینی همی همچو عامه — سزای فسار و نواری و پالان
نگرتات نفریبذ این دیو دنیا — حذر دار ازین‌دیوهان‌ای پسرهان
ازین دیو تعوید کن خویشتن را — سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
۲۵ چنین چند گردی‌درین گوی گردان — کزین گوی گردان‌شدت‌پشت‌چوگان

---

[ا]، این گوهر . [ب] : عالمست‌این کزوئی .

بچنگال و دندان جهان را گرفتی — ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانچه کردی وخوردی بتوبه — همیکن ستغفارو میخور پشیمان
ازین چاه برشو بشولان (۱) دانش — بیك سو شو ازجوی واز جر عصیان

بحر مضارع مسدس اخرب مسبغ

۵ مفعول فاعلات مفاعیلان

بر جستن مراد دل ای مسکین — چوگانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون — زین مرکب مراد فرونه زین
تا کی کشی بنازو کشی دامن — آخر [ا] زنازوناز کشی در چین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم — کاین هردو[ب] کین کشندزنادان کین
۱۰ از صحبت زمانهٔ بی حاصل — حاصل کنون بیارچه داری هین
دنیا و دین شدند زتو زیرا — دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شد است ترا دنیا — آن را بجو اگرت بباید این
زیبا بدین شودت جهان زیرا — زیبا بپر تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است وجهان عنبر — بی بوی، خوش چه عنبروچه سرگین
۱۵ دنیا عروس وار بیاراید — پیشت چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند[نیز]چورخبین لیك — شیرینیش جدا کند از رخبین
دینست جان جان تو تا جان را — جان نوی ز دین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بی دین — چون گردخود کنی توزدین پرچین(۲)
دلسوز چند بود همیخواهی — خیره برین خسیس تن ای مسکن
۲۰ زندان جان تست تن ای نادان — تیمار کار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو — زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی — گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان — زندان روان[ج] بچیست چنین این طین

(۱) شولان . درفرهنك جهانگیری شولان را بمعنی کمند ضبط کرده و همین شعر را شاهد آورده . نسخه:سولان . [ا]:دامن . [ب] . کاین دهر .
(۲) پرچین : بروزن پروین حصاری باشد از خار و خاشاك وچوب که بر گرد باغها و کشتها وپالیزها سازند ، [ج] : زنده روان

نیکو ببین که روی کجا داری — یکسو بکن زچشم خرد کوبن
بگزین طریق حکمت ومرتن‌را — بردین پذیر وجان وخرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید — از کوه قاف جغدکرا بالین
گرنیست مست مغزت بشناسی — زر مجرد از درم روئین
۵ جستی بسی زبهر تن جاهل — سقمونیا و تربد وافسنتین
از خربدین شد است جدا مردم — شین را سه نقطه کرد جدا ازسین
دل در نشاط بسته و تن داده — گاهی بمهر و گاه بفروردین
گفتی مگر که دور نباید شد — زین تلخ‌وشوروچرب‌وخوش‌وشیرین
آخر وفا نکرد جهان باتو — بر انگبینت ریخت چنین غسلین
۱۰ این بود خوی پیشین عالم را — کی باز گردد او ز خوی پیشین
واکنون زخوی او چوشدی آگه — بردم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخندان بر — سوی نعیم تاب ده از سجین
کندی مکن بکن چو خرد مندان — صفرای جهل را بخرد تسکین
زین دیو بی وفا چوشدی نومید — اکنون بگیردامن حورالعین
۱۵ بر تخت علم و حکمت بنشانش — وزپند گوشوار کنش زرین
علم است کیمیای همه شادی — ایدون همیکند خردم تلقین
بانور ماه شب نبود تاری — با علم حق دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بنا سخته — زیرا سخن زراست وخردشاهین
مستان سخن گزافه [و] چو[ن] مستان — گر خرنئی مخر کمرو بالین
۲۰ گر گوهر سخنت همیباید — از دین چراغ کن ز خرد میتین
آنگه یقین بدان که برون آید — از کوه تن بجای گهر پروین
گردر شود خرد بدل سندان — شمشادار و برون دمد اندرحین
ای خوانده کتب و کرده روشن دل — بسته زعلم و حکمت وپند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست — آن تیره چشم شاعر روشنبین
۲۵ آن خوانده بخوان سخن حجت — رنگین، برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش بر خوانی — روح الامین کند زپست آمین

حجت بشعر زهد و مناقب جز / بر جان را فضی نزند زوبین

بحر هزج مسدس مقصور

مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیل

زمن مغرول شد سلطان شیطان / ندارم نیز سلطان را بسلطان

۵ سرم زیرش ندارم مر مرا چه / اگر بر برد شیطان سر بسرطان

همیدانم که گر فربه شود سك / نه خامم خورد شاید زونه بریان

نگوید کس که ناکس جز بچاهست / اگرچه برشود ناکس بکیوان

بمهمانیش نایم زانکه ناکس / بخماند بمنت پشت مهمان

گر او از در و مرجان گنج دارد / مرا درجان سخن دراست و مرجان

۱۰ ور او را کان زر بی کرانست / مرا نیکو سخن زراست و دل کان

و گرش ایوان و تخت از سیم و زراست / مرا از علم و دین تختست و ایوان

بآب روی اگر بی نان بمانم / بسی به زانکه خواهم نان زنادان

بنانش چون من آب خویش بدهم / چو آبم شد من آنگه چون خورم نان

خطا گفتست زی من هر که گفتست / که مردم بندهٔ مالست و احسان

۱۵ که بندهٔ دانشند این هردو زیراك / ز بهر دانش آبادست کیهان

ز دنیا روی زی دین کردم ایراك / مرا بی دین جهان چه بود و زندان

برون کرد است زیران دیو دین را / زبی دینی چنین ویران شد ایران

مرا پورا زدین ملکیست در دل / که آن هرگز نخواهد گشت ویران

جهان خواری نورداست ای خردمند / نگه کن تا پدید آیدت برهان

۲۰ جهان چون من دژم کردم برو روی / سوی من کرد روی خویش خندان

بدل پر صبر گشتم تا بمن بر / چو بر ایوب زر بارید باران

طعام ذل و خواری خورد باید / کسی را کش بر آرد آز دندان

بروی تیز شمشیر طمع بر / ز خرسندیت باید ساخت سوهان

رسن در گردن یوزان طمع کرد / طمع بستست پای باز پران

۲۵ کسی را کز طمع جنبید علت / نداند کردنش سقراط درمان

طمع پالان [و] بار منت آمد / تو ماندی زیر بار و زشت پالان

اگر سهلست و آسان بر تو برمن کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کاین دل طمع را ندارد در دو عالم جز بیزدان
چو یأس دل وفا کرد این طمع را گرفتم نیکبختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من خداوند جهان دادار سبحان
۵ همی تا در تنم ارکان و جانست بنیکی کوشد از من جان وارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم ازبر بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم گرم هوشست خیره زور وبهتان
چو ره زی شهر دین آموختندم نتانم رفت سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستانشان نخرم چو زیر دست من هشتش سلیمان
۱۰ ور [ا] آسانی وسود خود نجویم زیان با فلان [ب] و رنج بهمان
بدان را از بدیها باز دارم وگرنی خود بتابم راه [ج] ازیشان
نگویم زشت و بدرا [✿] خوب و نیکست گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
بنیکی باشم و هرگز نباشم بجز بر نیک نا کردن پشیمان
لواطه یا زناکار ستور است نگهبان تنم هم زین و هم زان
۱۵ ندزدم چیز کس کان کار موشست زیان کردن مسلمان را ز پنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی کزان به نیست میزانی بجز آن
نگویمت آنچه نتوانم شنودن مرا اسلام حق اینست [د] وایمان
مسلمانم چنین بی رنج ازانم چنان دانم چنین باشد مسلمان
توای غافل [ه] یکی بنگر درین خلق که می نا خورده گشتستند مستان
۲۰ گر ایزد عدل فرمودست چونست چو بید از بار عدل این خلق عریان
بدانش گر نکو خود [و] بنگری نیست بدست جملگی جز بند [ز] ودستان
ره ای ابلیس کردی سخت سو گند برین گاوان و بر تو نیست تاوان
توشا گردان بسی داری درین دور بعذر از خویشتن بر من فراوان
نهال شومی و تخم دروغت نروید جز که در خاک خراسان

---

[ا] : در ، [ب] ظ : بوفلان ، [ج] : روی [د] : دینست ، [ه] : ای عاقل ،
[و] : بدانا گر نکوتر : [ز] : بدستش پند بل بند است ، [✿] ظ : تا ،

ترا این خاك یکسر غلتگاهست — بغلت آسان درو و گرد بفشان

زمن وز اهل دین میدانت خالیست — بیفکن گوی وهین بگذار چوگان

بده دینار طنبوری بخری — بدانگی کس نخرد جمع فرقان

خراسان زال سامان چون تهی شد — همه دیگرشد است احوال و سامان

۵ زبس دستان و بی‌دینی بماند است — بزیر دست قومی زیر دستان

بصورتهای نیکو مردمانند — بسیرتهای بد گرگ بیابان

بیمگان من غریب وخوار وتنها — ازیرا مانده بر زانو زنخدان

گریزان روزگار و من بغفلت — همی‌پیچم درو افتان و خیزان

بطاعت بست شاید روز و شب را — بطاعت بندمش سازان و پایان

۱۰ بطاعت برد باید این جهان را — که گوید کاین جهان را بردنتوان

بفرمانهای یزدان تا تو باشی — بیاید مر ترا گیتی بفرمان

بجسم از بهر نان وخوان و آشی — بروح از بهر خلد و روح وریحان

بکوشش میتوان سلمان شد آری — توئی سلمان اگر کوشی توچندان

بجای آنچه من دید ستم امروز — سلیمست آنچه دی دید است سلمان

۱۵ بیمگان لاجرم در دین ودنیی — مکانت یافتستم پیش از امکان

مرا گرقوم بی‌رحمان براندند — بجوید رحمت و اقبال رحمان

بدنیا در نه درویشم نه چاکر — بدین اندر نه گمراهم نه حیران

خداوند زمان و قبله خلق — مرا پشتست و حصن از شر شیطان

مرا حسان او خوانند ازیراك — من از احسان او گشتم چو حسان

۲۰ مرا مرغی سیه‌ساراست و گلخوار — گهربار و سخندان در قلمدان

مرا دیوان چو درج درازآنست — بخوان دیوان من بر جمله [1] دیوان

که آیات قران و شعر حجت — دل دیوان بسنبد همچو پیکان

چوشعر من بخوانی دوست ودشمن — ترا سجده کند خندان و گریان

بحر رمل مسدس مقصور

۲۵ فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

یك مثل بشنو بفضل مستعین — پاك چون ماء معین از بومعین

[1] . برجمع ،

چون بهشتت کی شود پر نور دل — تا درو ناید بحکمت حور عین
دل بحورالعین حکمت کی رسد — تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم دین آمد ترا — نیست بر تر گوهری از علم‌دین
مکر دیوان و هوسهارا منه — در خزینهٔ علم رب‌العالمین
۵ جان تو بر عالم علوی رسد — چون کنی مرعلم‌را باجان‌عجین
راستی را داد ودین را راستین (ا) — این چنین باید که‌باشد وان‌چنین
اسب دنیا دست ندهد مر ترا — تازدین و راستی ننهیش زین
گرم‌وسردوخشك‌وترچون‌راست‌شد — راستیشان کرد شیر وانگبین
راستی باعالم چون همره شدند — این ازآن پیدا نباشد آن ازین
۱۰ دین چه باشد همگنان را راستی — خیر باشد جز که‌آب وباد وطین
علم را فرمود جستن چون رسول — جست باید گر نباشد جز بچین
قیمت هر کس بقدر علم اوست — همچنین گفتست امیرالمؤمنین
خوب گفتن‌پیشه کن با هر کسی — کاین برون‌آهیخد ازدل‌بیخ کین
مرسخن راگند مین و چرب کن — گر نداری نان چرب گندمین
۱۵ خوبگوئی ای پسر بیرون برد — از میان ابروی دشمنت چین
باعمل مرقول خود را راست کن — تاکه گردی راستکار و راستبین
مرمرا شکر چسان وعده کنی — گرت سنگست ای‌پسردر آستین
مرمرا آن ده که بستانی همان — گاه چونی کور و گاهی راستبین
دادخواهی وربخواهند از توداد — پس هلا اندر چه مالی پوستین
۲۰ از قرین بد حذر بایدت کرد — کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدستی که بی قیمت شود — چون بیندائیش با چیزی مسین
آسیائی زود گرد است این فلك — زو نشاید بود شاد ونی حزین
دردو گیتی نیست چیزی‌جزخدای — در زمان و در مکان و در مکین
گر مسلمانی براه دین برو — برسبیل و راه خیرالمرسلین
۲۵ برده آز رو بدین کت آفرید — خود برأی خویش دینی‌مافرین

[ا] . دین راستین .

تو برین دنیا بنادانی گران — بر تنت نفرین کند جان آفرین

از محمد عار اگر ناید ترا — چون کنی هزمان امامی بگزین

خشم را در دل مدارایرا که خشم — زیر دامن در بلا دارد دفین

چون پشیمانی خوری از تخم خشم — خود مکار این تخم و زو این بر مچین

۵ پارسائی را کم آزاریست جفت — شخص دین را آن شمالست این یمین

گر بخواهی کت نیازارد کسی — بر سر گنج کم آزاری نشین

خوی نیکو را حصار خویش کن — وز قناعت بر سرش زن زورفین(۱)

علم جوی و طاعت آور تا بجان — زین تن لاغر برون آئی سمین

نازنین جان را کن ای نادان بعلم — تن چه باشد گر نباشد نازنین

۱۰ چون ازینجا جان تو فربه شود[ا] — تن چه فربه چه نزار اندر زمین

رو زبان از هر دوان کوتاه کن — چون همی نفرین ندانی زافرین

پند از هر کس که گوید گوش دار — گر مثل طوغانش گوید یاتکین

مشك چون افتد ببوید هر کسی[ب] — گرچه از سرگین بر آید یاسمین

پندخوب وشعر حکمت را بدار — یادگار از بومعین ای مستعین

بحر هزج مسدس مقصور

۱۵ مَفاعیلن مَفاعیلن مَفاعیلْ

که پرسد زین غریب خوار محزون — خراسان را که بی من حال تو چون

همیدونی که من دیدم بنوروز — خبر بفرست اگر هستی همیدون

درختانت همیپوشند بیرم — همیبندند دستار طبرخون

۲۰ نقاب چینی و رومی بنیسان — همیبندد صبا برروی هامون

نثار آرد عروسان را ببستان — ز گوهرهای الوان ماه کانون

همیسازند تاج فرق نرگس — بزرین حقه و لولوی مکنون

گر ایدونی و ایدونست حالت — شبت خوش باد و روزت نیك و میمون

مرا باری[ج] دگر گونست احوال — اگر تو نیستی بی من دگر گون

---

(۱) زورفین وزرفین : حلقه ایست که بر چارچوب در و صندوق و امثال آن زنند و زنجیر در آن اندازند و قفل کنند. [ا]. فربی رود. [ب] : گر فتد سرگین نبوید هر کسی، [ج] • مرا بی تو،

مرا بر سر عمامهٔ خز أدکن　　بزد دست زمانه خوش خوش بصابون

مرا رنگ طبر خون دهر جافی　　بشست از روی بیرم باب زریون

زجور دهر الف چون نون شدستم　　زجور دهر الف چون نون نشود نون

مرا دونان زخان ومان براندند　　گروهی از نماز خویش ساهون

۵ خراسان جای دونان شد نگنجد　　بیکخانه درون آزاده بادون

نداند حال و کار من جز آنکس　　که دونانش کنند ازخانه بیرون

همانا خشم ایزد بر خراسان　　برین دونان بباریداست گردون

که أوباشی همی بی خان و بی مان　　درو امروز خان گشتند و خاتون

بران تربت که بارد خشم ایزد　　بلا روید نبات از خاک مسنون

۱۰ بلا روید نبات اندر زمینی　　که اهلش قوم هامانند وقارون

نبات پربلا غز است و قبچاق　　که رستستند بر اطراف جیحون

شبیخون خدایست این بریشان　　چنین شاید بلی زایزد شبیخون

نه زیشان مکر او را کس نبیند　　چه بیند مکر او را مست ومجنون

بمکر و غدر میرد هر که دل را　　بمکر و غدر دارد کرده معجون

۱۵ همیخوانند بر منبر ز مستی　　خطیبان آفرین بر دیو ملعون

قضا آن یابد از میر خراسان　　که خاتون زو فزونتر یابد اکنون

چو تازه رود در آید عدل چون مرغ　　همان ساعت برون پرد ز برهون

کند مبطل محقی را بقولی　　روایت کرده حماد از فریغون

چه حالست اینکه مدهوشند یکسر　　که پنداری که خوردستند هپیون

۲۰ ازیرا دشمنی هارون امت　　سرشتست اندریشان دیو وارون

سزد گر ابر ازین شومی بریشان　　بدوزخ در همیبارند آهون

گزیدهٔ مار را افسون پدید است　　گزیدهٔ جهل را که شناسد افسون

مرا بر دوستی آل پیمبر　　نباید کم حسود و دشمن اکنون

چو برخوانند اشعارم منقش　　بمعنیها چو سقلاطون مدفون[۱]

[۱] ظ : سقلاطون مرقون.

کسی کانده برد از نور خورشید | بود مغبون بعمر خویش ومحزون
توای جاهل برو بااهل هامان | مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن | جهانست ای بدنیا گشته مفتون
ازین راتو ببلخ چون بهشتی | وزینم من بیمگان مانده مسجون
۵ تو ازجهلی بملك اندر چوفرعون | من ازعلم بسجن اندرچوذوالنون
ز تصنیفات من زادالمسافر | که معقولات را اصلست وقانون
اگر برخاك افلاطون بخوانند | ثناخواند مرا خاك [ا] فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی | دراقلیدس بپنجم شکل مأمون
مراگر ملك مأمون نیست شاید | که‌افزونم ز مأمون هست مادون
۱۰ بآل مصطفی درعالم نطق | فریدونم فریدونم فریدون

بحرقریب مسدس أخرب مکفوف

مَفعولُ مفاعیلُ فاعلاتُن

بشنو که‌چگویدهمیت(ب)دوران | پیغام ازین چرخ تیز گردان
زین قبهٔ پر چشمهای بیدار | زین‌طارم پرشمعهای رخشان
۱۵ زینسبز بیابان که‌چونشب آید | پرلاله شود همچو باغ نیسان
زین‌بحر بی آرامش نگونسار | آراسته‌قعرش بدر و مرجان
زین کلهٔ نیلی کزو نمایند | رخشنده‌چوجان‌دختران‌پریان
پیغام فلك بر زبان دوران | آنست بسوی نبات‌و حیوان
کای‌نوشدگانی که‌میفزائید | یکروز بکاهید هم برینسان
۲۰ چو نانکه‌همی‌بامداد روشن | تاریك شود وقت شامگاهان
جنبنده‌همه جمله‌بود گانند | برهانت‌بس‌این‌برفنای کیهان
اولاد جهان‌چون همینپایند | پاینده نباشد همی پدرشان
توعالم خردی ضعیف و دانا | وین‌عالم مردی بزرك‌ونادن
عمرتو چوتو خرد وعمرعالم | مانند کلان شخص‌اوفراوان

[ا] مراجان ، [ب] . چگویدت همی ،

آن عمر که آخر فنا پذیرد — پیوسته بود بابتداش پایان

فرسودن اشخاص بودشی را — ایام بساید بتیز (۱) سوهان

هرچ آن بزمان یافتست بودش — سوهان زمانه‌ش بساید آسان

جز بوده بزیرش بدو نساید — فرسوده همی زین بگردد ارکان

۵ پس عالم گر بی زمانه بوداست — نابوده شود بی زمان بفرمان

آباد که کرداست این جهان را — ناچار هما کس کندش ویران

از بهر که کرد آنکه کرد پنهان — در خاك سیه زر و سیم در کان

از بهر که کرد آنکه تو بگوئی — این پر ز نعیم و فراخ بستان

نا بوده که بوده شود نپاید — زینست جهان در زوال وسیلان

۱۰ زندان تواست این اگرت باغست — بستان نشناسی همی ز زندان

بر خویشتن این بندهای بسته — بنگر بر سنهای سخت والوان

بنگر که ببند بسته درچیست (۱) — در بند چرا گشته بسته پنهان

در بند بود مستمند بندی — توشاد چرائی ببند و خندان

بندی که شنود است شادهموار — وانگه که رها شد زبند گریان

۱۵ این قفل که داند گشادن از خلق — وان کیست که بگشاد قفل یزدان

چون باز نجوئی که اندرین باب — تازیت چگفت وچگفت دهقان

تو از طلب این چنین معانی — مشغول شدستی بفرج و دندان

وان را که همیجوید این چنینها — می خر بستایند (ج) تر کمانان

گویدت فلان کز چنین سخنها — مانداست فلان فلان بیمگان

۲۰ منگر بسخنهای او ازیراك — تر کانش براندند از خراسان

نه میر خراسان پسندد او را — نه شاه سجستان نه میر ختلان

گر مذهب او حق وراست بودی — در بلخ بدی باتفاق اعیان

---

[ا] : ایام بسند است تیز ؛ [ب] : زین چهار ارکان ، ومعنی مصراع اول اینست که هرچه فوق وبرزبر ایامست ایام آن را نمیساید [۱] : لیتأمل الوزن [ج] : می چیز نبخشند.

این بیهدها را اگر ندانی — درکار نیایدت هیچ نقصان

ای کرده ترا فتنه اهل باطل — بر حدثنا عن فلان و بهمان

مغزاست ترا ریما گرچه شوئی — دستار بصابون وتن باشنان

گر جهل ترا درد کردی از تو — بر گنبد گردان رسیدی افغان

۵ طعنه چه زنی مرمرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان

زیرا که براندند مصطفی را — ذریهٔ شیطان از اهل وأوطان

بر نوح نبی سرزنش نباید — کورفت بکوه از میان طوفان

من بستهٔ آداب و فضل خویشم — درتنگ زمینی زجور دیوان

از لحن فراوان خوش بماند — درتنگ قفسها هزار دستان

۱۰ و ز بهر هنر جوز رابخواری — بیرون فکنند از درون اغصان

چون من ببیان برزبان گشایم — لرزان شود آفاق ولؤلؤارزان

خورشید بآواز خاطرم را — گوید که فکندی مرا ازسر طان

دردین بخراسان که شست جزمن — رخسارهٔ دعوی بآب برهان

پیغام فلك مر ترا نمایم — بر خاك نبشته بخط رحمان

۱۵ چشمیت گشایم کزو ببینی — بنوشته بخط خدای فرقان

لیکن ننمایمت راه هارون — تاباز نگردی زراه هامان

دیوان برمیدند چون بدیدند — دردست من انگشتری سلیمان

وینست که ایدون خران دین را — ازمن بفشر داست سخت پالان

من شیعت اولاد مصطفی ام — دردین نروم جز براه ایشان

۲۰ بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چرخ پنداری بخواهد شیفتن — زان همیپوشد لباس پروزن

شاخ رابنگر چوپشت دال خم(۱) — برگ رابنگر چوروی ممتحن

ابر آشفته بر آمد وز دمش — بوستان تر گشت واطلال ودمن

۲۵ زیرمیغ تیره قرص آفتاب — چون نشسته گرد برزرین لگن

---

[۱] . چومست دلشده ،

باد مهر مهرگان چون برفکند — چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از أوج زی دریا شتافت — تا بشوید گرد و خاك از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما — شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل میکرد باید هر شبی — اختران آسمان را انجمن
۵ دوش نامد چشمم از فکرت فراز — تا چه میخواهد زمن جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور — گرد گردان اندرین پر قیر دن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر — باز شد مر دهر داهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم — همچو خالی از یقین برروی ظن
نور راه کهکشان تابان درو — چون بسفرهٔ لاجورد اندر لبن
۱۰ وان ثریا چون ز دست جبرئیل — مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح — فوج خاك از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود — هر شبی تا باخترتان تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین — زابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین — ترس ترسنده عقاب اندرو کن(۱)
۱۵ از چه میترسد بشب هر جانور — از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر — ایمنی چون یافتی زین مفتتن
دام و دد(۲) رادام میسازی و باز — دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حبلی ساختست — کشت خواهدمان بدین پیسه رسن
خویشتن دار ای جوان زین پیر دهر — تات نفریبد بغدر این پیر زن
۲۰ من ندیدم گنده پیری اینچنین — مرگ ریس و شرباف و مکر تن
نیستش کاری برادر روز و شب — جز که خالی کردن از شویان[۱] وطن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد — نیك بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم یك دسته مرزنگوش بود — کرد مرزنگوش من سحرش سمن

(۱) و کن: آشیانهٔ مرغ ، درفرهنگ جهانگیری گفته «د کن با اول وثانی مفتوح قلهٔ کوه را گویند» وهمین شعررا شاهد آورده ، (۲) دام: وحشی غیر درنده ، در: وحشی درنده، [۱]: شریان ،

مر مرا بفریفت از آغاز کار — تا شدم بریان بمهرش جان‌وتن

تن بدو دادم چنین تا گوشتم — خورد وا کنون میبسوزد بابزن

دل بگردان زودو گرد اومگرد — سر بکش زین بدنشان ودل بکن

آفتاب آز اگر رنجه کندت — از نمیدی چتر کی برسرفکن

۵ لشکر آز و نیاز و حرص را — خوار دار ولشکرش درهم شکن

خلق یکسر بت‌پرستان گشته‌اند — جانهاشان چون‌شمن بتشان [ا] بدن

بت‌پرست ازبت پرست وتوهمی — رست نتوانی ازین ملعون و ثن

بت نشسته در میان پیرهنت — تو همی لعنت کنی بر برهمن

خویشتن بشناس وبر خودباز کن — چشم دل وزسرت بیرون کن وسن (۱)

۱۰ ور بدین اندر بخواهی داد داد — عهد بلقاسم بگیر از بوالحسن

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع

دیر بماندم درین سرای کهن من — تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

دیر بماندم که شصت سال بماندم — تا بشبان روزها همیبروم من

۱۵ ای بشبان خفته‌ظن مبر که بیاسود — گر تو بیاسودی این‌زمانه‌ز گشتن

خویشتن خویش‌راروانده گمان بر — هیچ نشسته نه نیزخفته مبر ظن

کشتهٔ (ب) چرخ‌وزمانه جانوران‌را — جمله کشیداست‌روزوشب‌سوی کشتن(ب)

ای بخرد با جهان مکن‌ستدوداد — کو بستاند ز تو کلند بسوزن

جستم‌من صحبتش‌ولیکن‌ازان کار — سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن

۲۰ گر تونخواهی که‌زیر پای بسایدت — دست نبایدت با زمانه بسودن

نوشدهٔ نوشده کهن شود آخر — گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن

گرت جهان دوستست دشمن خویشی — دشمن تو دوستست دوست تو دشمن

گر بتوانی زدوستی جهان رست — بنگر کز خویشتن توانی رستن

وای بر انکوزخویشتن نه برآید — سوزد نارش بهر دو عالم خرمن

۲۵ دوستی این جهان‌نهنبن (۲) دلهاست — از دل خود بفکن این سیاه‌نهنبن

---

ب (۱): چون شمن شد ابت ، (۱) وسن : خواب ، (۲) نهنبن : سرپوش دیك و سرپوش طبق وتنور ، (ب) ظ : گشتن (درهردوموضع) ،

مسکن تو عالمیست روشن و باقی — نیست ترا عالم فرو دین مسکن

شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب — بادل روشن بسوی عالم روشن

چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت — علم و عمل بایدت فتیله و روغن

در ره عقبی بپای رفت نباید[۱] — بلکه بجان و بعقل باید رفتن

۵ خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان — دامن با آستینت بر کش و بر زن

توشه تو علم و طاعتست درین راه — سفرهٔ دل را بدین دوشه بیاکن

آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر — جای ستم نیست آن و گربزی و فن

گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار — تخم خس و خار در زمین مپراکن

بار گران بینمت بتوبه و طاعت — بار بیفکن امل دراز میفکن

۱۰ کرد است ایزد زلیفنت بقران در — عذر بیفتاد از آنکه گرد زلیفن(۱)

جمله رفیقانت رفته‌اند و تو نادان — پست نشستی تو و کنار پر ارزن

گوئی بهمان زمان مهست و نمرداست — آب همیکوبی ای رفیق بهاون

تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر — چند جوانان برون شدند ز برزن

راست نیاید قیاس خلق درین باب — زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن

۱۵ گر نقیاس من و تو بودی مطرب — زنده نماندی بگیتی از پس مؤذن

علم اجل ها بهیچ خلق نداد است — ایزد دادار دادگستر ذوالمن

خلق همه یکسره نهال خدایند — هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه بشکن

دست خداوند باغ خلق دراز است — بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن

خون بناحق نهال کندن اویست — دل ز نهال خدای کندن بر کن

۲۰ گر نپسندی همی که خونت بریزند — خون دگر کس چرا کنی تو بگردن

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت — جستن گیری گلاب و شکر و چندن

وانگه نندیشی ایچ گاه معاصی — ز آتش دوزخ که نیستش در و روزن

شد گل رویت چو کاه و تو ز حریصی — راست همیکن نگارخانه و گلشن

راست چگونه شودت کار چو گردون — راست نهاد است بر تو سنگ فلاخن

۲۵ دام براهت پراست شو تو چو آهو — زینسو و زانسو گیاه میخور و میدن

---

[۱] ، نیاری(۱) زلیفن : وعید و تهدید.

روی مکن سوی مسجد ایچ وهمیدو روزی ده رو[ا] بسوی نان وسوی دن

دمنه(۱) بکار اندراست و گاو نه آگاه جز که تر این مثل نشاید گفتن

گو (۲) نبود آنکه دن پرستد هر گز دن که پرستد مگر که جاهل و کودن

گلشن عقلست مغز تو مکن ای پور گلشن او را بدود خمر چو گلخن

۵ معدن علم است دل چرا بنشاندی جور و جفا را درین مبارك معدن

چون نبود نرم دلت سود ندارد بادل چون سنگ پیرهن خزاد کن

دامن پاکت نگاهدار بپرهیز زانکه پلیداست جمله جایش(ب) و دامن

جهلش را دور کن ز غفلت از یراك سور نباشد نکو ببرزن شیون

بررس نیکو بشعر حکمت حجت زانکه بلندوقویست چون که قارن

۱۰ خوب سخنهاش را بسوزن فکرت بردل وجان لطیف خویش بیا کن

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

امهات و نبات باحیوان بیخ و شاخند و بارشان انسان

بار مانند تخم خویش بود سر بیابی چو یافتی پایان

۱۵ چون سخنگوی بود آخر کار جز سخن چوروا بودساران(ج)

تخم مابی گمان سخن بود است خوبتر زین کسی نداد نشان

نه سخن کمتر از یکی باشد نه بگوییم کم از دو حرف زبان

یك سخن بادو حرف خویش چنانك خرد و جان زوحدت یزدان

این جهان هم بدان سخن ماند حرف او ساکنست یا جنبان

۲۰ این سخن را مثل نمودم من حرفها را نبات با حیوان

وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز چیز هارا حروف او بنیان

آنچه او از سخن پدید آید بسخن باشدش بقا و توان

بسخن مردم آمد است پدید بسخن جان او رسد بجنان

سخن اول از شریف خرد سخن آخر از عزیز قران

---

[ا] : دمره : (۱) شغالی است که در کتاب کلیه و دمنه ذکر شده (۲) با اول مفتوح: زیرك وخردمند (ب) جانش و : [ج]: وابودت ازان .

سخنست اول و سخن آخر — سخنی خوب شود درین دو میان [ا]
اینجهان کثیف چون تن تست — جان این تن ازان لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم — نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک — پدر او و هر دوان حیران
۵ جانت را مادر و پدر گشتند — نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو باز رسید — آن برین را بدین دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این — هم‌چنان یافتی و هم ریحان
صورت جان تو شناختنست — مر فلانرا حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان — وین که محسوس نام اوست فلان
۱۰ جفتها را بطاق بشناسی — بغلط نوفتی درین و دران
جفت را جفت طاق دان زنخست — با صفت جفت بی‌صفت بعیان
حدو محدود جفت یکدگرند — نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند — همگان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند — زانکه توحید نیست زیر بیان
۱۵ چون بدانی حدود جفتیها — بر تر آئی ز پایهٔ حیوان
ای برادر شناخت (ب) محسوسات — نردبانیست اندرین زندان
تو بپایش یکان یکان برشو — پس ببین باسای برسولان (۱)
سر آن نردبانْ بمعقولست (ج) — که سرائیست زنده و ابادان
آنهمه نور و راحت و نعمت — وینهمه رنج و ظلمت و نیران
۲۰ نیست مرگست و هست هست حیات — نیست کفرست و هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش — مرده نادان و زنده دانایان

---

[ا] درین دو بیان، (ب): شناس، (۱) سولان یا سبلان ۰۰۰۰۰ نام کوهیست [ب] سه فرسنکی اردبیل که مقام اولیاست، پیوسته مردم مرتاض و خدا پرست پیش از اسلام و بعد از اسلام درآنجا منزل داشته اند؛ و ازین شعر معنی نردبان استنباط میشود و شنیده شده که راه بالارفتن بدین کوه بسیار صعبست و مانند پله پله میباشد و این معنی خالی از مناسبتی نیست والله اعلم (فرهنك). (ج). نردبان معقولست.

جهل مانند نیست علم چو هست — جهل‌چون دردوعلم چون درمان
هست مانند علم دانا مرد — نیست گردد بجاهلی نادان
آنکه از نیست هست کردندش — او براحت رسد همی زهوان
وانکه‌اوهست‌ونیست خواهد شد — سوی زندان کشندش از بستان
۵ نیست‌را هست صنع یزدان کرد — هست را نیست صنعت شیطان
ای أخی دوزخ و بهشت ببین — بی گمان شو ز مالك و رضوان
آنچه دانا بداندش هستست — کس ندانست نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفتانند — نیست با جهل هردوان زوجان
جهد کن تا زنیست هست شوی — برهانی روان ز بار گران
۱۰ به با هست جفت و بد با نیست — ببهی جان ز نیستی برهان
بهترین جانور همه مردم — بهترین مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد — قیمتش بر فزاید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق — از ثری بر شویم زی کیهان
بهترین زمانه هست آن کس — که عیال ویند انسی و جان
۱۵ دل او داد را بهین رهبر — امر او خلق را مهین میزان
داد و دانش بفر او زنده ست — دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست — گر کسی یافت مرخرد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ — بمثالش خیال بسته میان
سوی اوی آی اگر ندیدستی — ملك داود و حکمت لقمان
۲۰ کمترین چاکرش چواسکندر — کمترین بنده‌اش‌چو نوشروان
چرخ بر بدگمانش کرده کمین — نحس بردشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ همت او [ا] — گستریده فراخ شادروان (۱)
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست — حکمت ایزدی درو مهمان [ب]

---

[ا] : بزرگ حکمت او ؛ (۱) شادروان بضم دال مهمله براء زده بمعنی پرده بزرگ و سرا پرده که جلو ایوان وخانهٔ ملوك آویزند ؛ ونیز فرش بزرگ ومنقش ؛ دیگر زیر کنگرهٔ عالی ؛ دیگر نوائی از مخترعات بار بد ؛ (ب) : درو پنهان ؛

گرداو گرطواف خواهی کرد جان بشوی‌از پلیدی عصیان
گر تو خود گوسفند اوباشی بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده جهان زتو بکمال ای مراد از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل بخراسان میانهٔ دیوان
۵ تخم دادی مرا که کشت کنم نفکنم تخم تو بشورستان
چون کشاورزخوک‌وخار گرفت تخم اگر بفکنم بودتاوان
گوسفندی که‌خوی‌خوک گرفت بر نیندیشد از ضعیف شبان

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱۰ ای‌دنیده‌همچون‌خون کرده‌مرخان‌ازن‌خود خودن‌خونت بخواهدخوردن گردن‌مدن
همچونخجیران‌دنیده(ا)سوی‌دانش‌تاکنون نیکدن‌اکنون‌همی‌باید شدنت‌ای نیکدن
راه‌زد برتو جهان پرفریب ونیزتو چند خواهی گفت مطرب‌رافلان آهنگ‌زن
چون‌سمن‌شدبردوعارض‌مشک‌شم‌شمشادتو چندبوئی‌زلف‌چون‌شم‌شادوروی چون‌سمن
بانگ مطرب‌را فراوان کدتری‌از ده‌پشیز بانگ‌مؤذن را فزائی ازصد وپنجاه من
تو چرائی گور وار وشیر گیتی در کمین شیر گیتی راهمی‌فربه کنی چون گورتن
۱۵ گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا گور سازد شیر گیتی خویشتن رابی‌دهن
تن‌چرای(ا) گورخواهدشدبتن‌تاکی‌چری جانت عریانست وتوبر گردتن کرباس‌تن
چهره و جامهٔ نکوزیب وجمال‌مردنیست ننگ باید مردراننگ از جمال وزیب زن
عیب توجامه‌ت(ب)پوشدتیغ پوشدیا قلم گرنئی زن‌یا قلمزن باش یاشمشیرزن
۲۰ ازقلمزن‌نگذرد(ج) مرهیچ‌مردم راشرف ور کسی راظن چنین‌افتد خطاافتدش‌ظن
تیغ تخت‌تست‌وتاج توقلم‌مر کب‌دودست آن‌درین‌زوین‌درن‌ان‌زن‌پادشا کن‌خویشتن
دست، توتیغ‌وقلم‌چون‌هردو گیردیکسره آنگهی اسپت بمیدان شرف بیرون فکن
دست‌راچون‌مر کب‌تیغ وقلم کردی‌مدار هیچ‌غم گر مر کب‌تن‌لنگ‌باشد یا عرن(۲)

---

(ا). دنیدن : [۱]درفرهنگ‌جهانگیری گفته«خوراباواومعدوله چیزی‌را گویند که بدان روزبگذرانند وآن‌را بتازی قوت گویند ،حکیم ناصر گوید : تن‌خورای‌اخ»: (ب): عیب توجامه (بدون‌تاء ضمیر) ،(ج):ازقلم بر نگذرد، (۲)عرن‌محرکة : کفتگی‌دست‌وپای‌ستور

گر یکی زین دو شرف رایش ناوردی بدست — نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بیهده — نام جد من معدل بود و نام من حسن
خوبروی از فعل خوبست ایبرادر جبرئیل — زشت روی مردمان از فعل زشتست اهرمن
بی‌هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود — باهنر بی‌چیز اگر ماند نباشد ممتحن [ا]
۵ گر هنر باشد ملك نعمت نباشد جز رهی — ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب — تا بیاید صد هزاران پیشت از نعمت رسن
تخم بخت نیك پورا نیست چیزی جز هنر — بار بخت نیك از شاخ هنر باید چدن
بی‌هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت — با هنر هرگز بمحنت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر — ایبرادر همچونور از نار و نار از نارون
۱۰ مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نوشت — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چو نشد آبستن بحکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا ببارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد — چون شنیدی جز ببیاری تیغ تیز بوالحسن
از سخن و ز تیغ زاد این دین و زان آمد قوی — دین طلب گر می هنر جوئی رها کن مکر و فن
بیهنر دان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن
۱۵ مادر و مایهٔ هنر دینست نشگفت ار هنر — جز بر مایه و مادر نمیگیرد وطن
برهمن در هند بر چندال نا کس فضل داشت — بنده چون چندال دون از بهر دین شد برهمن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خار گشت — پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از یك نیمه زو الیاس را (ب) — کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن
مرد بیدین گاو باشد یا بدارش یا بکش — مر ترا پورا همی مردم بدین باید شدن
۲۰ آن سخن باشد سخن نزدیك من کز دین بود — وان سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن (۱)
گر بدین بینا شدستی راه دینی پیش تست — گاه ازین سو گاه از انسو از چه باید تاختن
دین یکی جامه‌ست چون دانا ش پوشد پاك و نو — باز چون نادان بپوشد چون گلیمی پر وزن
چونکه بینا شد ببوی جامه یوسف را پدرش — زان سپس کز چشم نابینا ببود از بس محن
وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون — گر فرستادست سوی تو محمد پیرهن

---

[ا]. ممتهن ؛ (ب). مر شاه را ؛ (۱) هجنه بالضم ؛ سخن معیوب و زشتی و اضاعت علم؛ نسخه: باشد هین و هن ؛

یاترا ازین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر — روز وشب مانده‌ازینی هایهای ومفتتن

دین ز فعل بدنماند پاك جز در پاکدل — شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لگن

راست گوی وطاعت آر و پاك باش و علم جو — فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن

گر دلت بر نیك همسایه زحسد کینه گرفت — کینت از بدفعل جان خویش باید آختن

ازدل همسایه گر میکند خواهی کین خویش — ازدل خویش ای نفایه کین همسایه بکن

ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل — چند باید باخداوند این دوالك باختن

همچنان باشم ترا من که تو باشی مرمرا — گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن

شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر — شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

بحر رمل مثمن مخبون مجدوع

فاعلاتُن فَعَلاتُنْ فعلاتن فَعْ

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین — هیچ نارامید این خاطر روشنبین

گفت بنگر که چرا مینگرد گردون — بدو صد چشم درین تیره زمین چندین [ا]

خاك را خرقهٔ [ب] خورشید همیدوزد — روز تا شام بزر آب زده زوبین

وز گه شام بپوشد بسیه چادر — تا بهنگام سحر روی خود این مسکین

روز رخشان ز پس تیره شبان گوئی — آفرین است روان بر اثر نفرین

خاك را شوی همه دواست (۱) که میزاید — تلخ وشور وخوب وزشت وترش وشیرین

گم ازین شد که ره آئی که زیك گوهر — بیکی صانع باید شکر و رخبین (۲)

از دو شویه زن بچه بدولون آید — اینچنین باید پورا ومدان جز این

میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین — خلق ازینست یکی شاد و دگر غمگین

طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب — کی پدید آید زیتون وتین از طین

نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه — نه شود دشت چو زنگار بفروردین

[ا] : تیره زمین چونین : [ب] خاك را قرطهٔ : (۱) یعنی شوهر خاك دوتاست : (۲) در بعضی نسخ بجای « ره آئی » زمالی ضبط شده و ظاهراً صواب چنین باشد : گم ازین شد ره مانی که زیك گوهر: بیکی صانع ناید الخ : ومؤید آنست شعر دیگر که فرموده آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد : ره ازینجا گم شدست ای عاقلان برمانوی .

کس ندیداست چنین طرفه زناشوئی — نه زنی هرگز زاد است بدین آئین
وین خردمند وسخنگوی بهشتی جان — ازچه مانده‌ست چنین بسته درین سجین
زن جانست ترا تنت بدان ای یار — چند خسبی بنگر نیک و نکو بنشین
عمرخودخواب[ا]جهانست چرا خسبی — برسرخواب[ا]جهاخواب دگرمگزین
بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی — که بدل خفتست ای خلق همی همگین
گر کسی غسلین خورداست بمستی در — تو که هشیاری برخیره مخور غسلین
جعل و بلبل [ب] مرغند بلی لیکن — گل یکی جوید وجوید دگری سرگین
طبع تشرین بچه ماند بمه نیسان — گرچه در سال یکی باشد با تشرین
تا سحرگه زبس اندیشه نجست ازمن — سرمن جز که سرزانوی من بالین
ای برادر بچنین راه مران مرکب — بایدت جست بصد حیله ازین تنین
ای پسرجان و تنت شهره زنا شویند — شوی جانست وزنش تنت و خرد کابین
زین زن وشوی، و بدین کابین فرزندی — چه همیباید دانی که بزاید دین
گر نترسی زبلا بر تن خویش و جان — هردورا باید کردنت رخان پرچین[ج]
کیمیای زر دینست بدو زرشو — کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین
نرهد زاتش نه سیم و نه مس جز زر — برهی زاتش دوزخ چو شدی زرین
تن بیچاره‌ت زین شوی همییابد — این همه زینت وآرایش واین تحسین
جفت جان حورالعین است هم ایدرجان — زانش برطاعت وعده‌ست بحورالعین
آنکه زوخاك سیه حورالعین گشت[د] — حور ازو یابد برخلق برین تزیین
جان تو گوهرعلم است چنینش ایزد — در تومی از قبل علم کند تلقین
مرترا دین نبی خاص دبستانیست — دین کند جان ترازنده وعلم آگین
طلب علمت فرمود رسول حق — گر سفر باید کردن بمثل تاچین
سوی چین دین من راه بیاموزم — مرترا گر نکنی روی وجبین پرچین
آل یاسین مرچین را دومین چینست — تو بچین دومین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و ما چین بمثل باطن — تو بچین بودی وماندست تراماچین

[ا] خوان(درهردوجا) :(ب ) :بلبل وهدهد : [ج]زچین پرچین: د: ظ : کشتست

جانت خاکست وخرد تخم گل و لاله | خاك را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن وجانت زن وشویند | عمل و علم پدید آمد از آن و این
گر همی آرزو آیدت عروسی نو | دین عروست بس ودل خانه وعلم آذین
راه ظاهر بسزا [۱] راه ستورانست | ناصبی ازمن ازینست جگر پر کین
۵ زال یاسین خبرش نی وبتقلیدی | بر سر سوره همیخواند یا و سین
هان وهینش کنم ازحکمت زیرا خر | باز گردد زره کژ بهان وهین
آب دریا را خورشید بجوشاند | تا برآردش سوی چرخ وشود شیرین
پند میتین ودل نادان چون سنگست | بر دل سنگین ای خواجه سزد میتین
جز که بر سخته نگویم سخنی زیرا | سخن حکمت زر است و خرد ساهین
۱۰ جز بتلقین نرهد بیخرد ازتقلید | که چراغست بتقلید درون تلقین
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند | مرد داناش بتأویل دهد تسکین
ای پسر گفت درین شعر ترا حجت | آنچه دل گفت مر اورا بشب دوشین

بحرهزج مثمن مسبغ

مَفاعیلن مَفاعیلن مفاعیلن مَفاعیلان

۱۵ چگوئی ای شده زین گوی گردان پشت توچوگان
بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران
ز قول رفته و مانده چه برخواندی و چه شنودی
چگفتند این وآن هردوچه چیزاست این چه چیزاست آن
گر این نزدیك را گوئی وآن مردور را دانی
۲۰ پس این نزدیك پیدا باشد و آن دور تر پنهان
بدشواری توانی یافتن از دور چیزی را
ولیکن زود شاید یافتن نزدیك را واسان
چو جنگ و کینهٔ خود را همیشه برقضا بندی
که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

(۱) : راه ظاهر پسرا ؛

چرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا چون شد[ا]
که پیش آرد طعامت بل بخواهی با ازین یاران[ب]

شبانگه بس گران باشی بخسبی بی‌ماز آنگه
چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرگاهان

۵ زکات مال جز قلب و سیه ندهی بدرویشان
نثار میر عدلیهای چون زهره بری رخشان

ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید
بخواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی قرآن

بمؤذن بس بدشخواری دهی هرسال صاعی کر
۱۰ بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان

بگوشت بانگ گرگ از بانگ مؤذن خوشتر است ایرا
که دیوانت نهادستند در دل سیرت گرگان

بمسجد خواند ار مؤذن چو کر کس زان فرو لنگی
دوی چون گرگ پویان گر بگرگان خواندت سلطان

۱۵ زنیکی‌ها گریزانی سوی بدها شتابانی
چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان

ازیرا جاهلی در دلت علت سخت محکم شد
چو علت گشت محکم بد پذیرد زان سپس درمان

اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد ازان زنگی
۲۰ پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان

بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را
مگر یکره برون آئی بحیلت زین رمهٔ حیوان

بپند تلخ معنی‌دار بشکر درد جهلت را
چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان

۲۵ بحکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عمران

---

(ا) ؛ نخسبی وز قضا جوئی ؛ (ب) بخواهی نان ازین و آن ،

بحکمت چون عمارت شد دات نیکو سخن گشتی
که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

سخنرا جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه
تو در دیبا و در خزی چرا گوئی سخن عریان

۵ ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنت آنگه شود بیشك سزای دفتر و دیوان

چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان

زیار زشت نامت زشت شد اما (۱) سزاواری
۱۰ چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

ز فعل نیك باید نام (ب) نیکو مرد را زیرا
بداد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان

بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان

۱۵ بپیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکورا
که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

بحر مضارع مثمن مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تا کی کنی گله که نه خوبست کار من
وز تیر ماه تیره‌تر آمد بهار من

۲۰ چون بنگری که شصت بدادی بطمع شش
نوحه کنی که وای گل من ز خار من

چون من ز بهر مال دهم روزگار خود
ناید بمال باز بمن روزگار من

هرگز نیامداست و نیاید گذشته باز
بر قول من گوا بس پیرار و پار من

در من نگر که منت بسم روشن آینه
یکسر نگار خویش ببین در نگار من

غره مشو بعارض عنبر نثار خویش
و اندر نگر بعارض کافور بار من

(۱) زشت شد نام و : (ب) باید ماند !

مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد،    کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بچنگ دهر خردرا حصار کرد    ناردهگرز دهر ظفر برحصار من
اندر حصار من نرسد گرد روزگار    چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی‌نصیب ماند    این صد هزار ساله عروس از کنار من
۵ آن غمگسار دینه مرا غمفزای گشت    وانغمزه‌ای گشته[ا] کنون غمگسار من
آزاد شد زبار همه خلق گردنم    امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و من اورا بخواستم    من خواستار او شدم او خواستار من
رازآشکار کرد ودل من شکار کرد    تاآشکار اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهاد(ب) من ارچشم دل نگر    غره مشو بسست و ضعیف آشکار من
۱۰ گرزی فلك فرازد سر نار خاطرم    خورشید نور بخش بسوزد بنار من(ج)
تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیرمن    خواراست تیر زی قلم تیره خوار من
ازمن نثار شکر و جواب مفصلست    آن‌را که از سؤال طرازد نثارمن
چون من گره زنم بسخن از کجانهد    سقراط دست بر گرهٔ استوار من
وان بندها که بست فلاطون بپیش من    مومست و(د) وسست پیش کهین پیشکارمن
۱۵ این پایگه مرا ز بهین خلایقست    این پایگه نداشت کس اندر تبار من
برچرخ ماه رفتم ازچاه‌زفت ژرف    هرگز کسی ندیده عجبتر ز کارمن
خرما بنی بدیدم شاخش بر آسمان    بروی نثار کرده خرد کردگار من
بابیم وبا امید بسختی زی اوشدم    زوبختیار گشتم وشد بختیارمن
گفتم براه جهل(ه) همی توشه بایدم    گفتا ترا بسست یکی شاخسارمن
۲۰ جنبید نرم نرم و ببارید بردلم    باری کزو پسنده بشد کاروبارمن
بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم    خرماست بارو برك کنون بر چنارمن
تابار آن درخت مبارك بخورده‌ام    گشتست باقرار دل بی‌قرار من
گرتخم وبارمن نبریدی برغم دیو    خرماستان شدستی اکنون دیار من

(ا) وان غمگسار نیست ، (ب) قوی نهان ، (ج) خورشید نور خویش نماید نثار من ، (د) نسخه : خوهل است ؛ «خوهل و خوهله بو او معدوله کجرا گویند حکیم ناصر خسرو گفته وان بندها الخ » ( فرهنك جهانگیری) ؛ (ه) ؛ براه عقل ؛

فرزند دیورا رطبم زهرمار گشت — پازهر مار او شدم او زهرمار من
این طرفه‌تر که روزشبان‌می طلب کنم — من زندگی ایشان ویشان دمار من
ای آدمی بصورت نیك و بدل ستور — بر گردن‌تو یوغ(۱) منست‌وسپار(۲) من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره — دره کجابس آید باذوالفقار من
زی ذوالفقارم آید سیصد هزارتو — زی دره نامداست یکی از هزار من
عفریت دوستار تو و دستیار تست — جبریل دستیار من و دوستار من
تو اسپ بی فسار وفسار است عهد من — قیمت فزایدت چون‌بیابی فسار من
بی‌زیب وزینتست هران گوش‌و گردنی — کو نیست‌زیر طوق‌من‌و گوشوار من
عهدو بیابان‌بسست ترا طوق‌و گوشوار — این‌هردو بافتی‌چوشدی گوشدار من
آبیست نزد من که خمار تو بشکند — پیش آرمت‌چو گوئی‌بشکن‌خمار من
شعرم بخوان وفخرمدان مرمرا بشعر — دین‌دان نه‌شعر فخر من‌وهم شعار من
ای آنکه کردگار زبهرتوجفت کرد — باجان هوشیارم شخص نزار من
چون من دوازدهست ترا اسپ بار گیر — لیکن زخلق نیست جز ازتوسوار من

بحر منسرح مثمن مجدوع

مُفتَعِلُن فاعلات مُفتَعِلُن فاع

درد گنه را نیافتند حکیمان — جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد — مرد بکاری کزان‌شداست‌پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر توبرانی — تات چگوید فلان فقیه ز بهمان
قول فلان وفلان ترا نکند سود — گرد بلغزد قدم زپایهٔ ایمان
ملت اسلام ضیعتی است مبارك — کشت‌ودرختش زمؤمنست‌ومسلمان
برزگری کن‌درین‌زمین‌ومترس ایچ — از شغب و گفتگو وغلغل خصمان
گرش بورزی‌بجای‌هیزم و گندم — عود قماری بری و لولوی عمان
ور متغافل شوی ز کار ببرند — بیخ درختان‌وساق کشتت کرمان
چشم خردباز کن ببین بشگفتی — خصم خرامان درین ضیاع فراوان

(۱) یوغ : چوبیست که بر گردن گاو نهند هنگام شیار(۲) سپار بااول مضموم: آهنی باشد سرتیز که زمین‌را بدان‌شیار کنند .

برزگران را نگر چگونه زمستی | بهرهٔ هارون همیدهند بهامان
هوش از امت بدام و زرق ببردند | زرق فروشان صعب ساخته دامان
دام هم از ما بساختند چو دیدند | سوی خوشیهای جسم میل وهوامان
رخصت سگ بچه داده بود یکی دام | دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
۵ خلقی ازین شد بسوی مذهب مالك | قومی ازان شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب وشنگی وروشن | قبلهٔ امت شد است و دام امامان
دین بهزیمت شد از دوادو دیوان | نام نیابد کس ازشریعت وبرهان
کس نبرد نام و ارثان پیمبر | خلق نگوید که بودبوذروسامان
نام علی بر زبان که یارد راندن | جز که حکیمان بعذرها وبپیمان
۱۰ تا کی گوئی بمکروحیلت دیوان | ملك سلیمان چگونه شد زسلیمان
ملك سلیمان بچشم خویش همیبین | در کف دیوان وزان شگفت همیمان
نرم کن آوازو گوش هوش بمن دار | تات بگویم چگفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگردیو | بد کنشانند و باسفاهت وشومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت | هر که بفرمانش سر کشیدزفرمان
۱۵ هوش بدست آورو بدست سفیهان | خیره لگامت مده چوسست لگامان
گرچه بخرد کسی پشیز بدینار | هردو یکی نیستند سوی حکیمان
درسپس این وآن شدند گروهی | بی خردان جهان وناکس وخامان
ملك امامت سوی کسیست گه اوراست | ملك سلیمان وعلم وحکمت لقمان
آنکه ملوك زمین بدر که او بر | حاجب وفرمانبرندوسائل ومهمان
۲۰ چرخ گرفته بملك او شرف وجاه | دهر بدو باز یافته سرو سامان
گشته بدو تام نام احمد و حیدر | بار خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست گرچه نگفتم | نایب یزدان و آفتاب کریمان

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتعِلُن مُفتعِلُن فاعلان

۲۵ چند کنی جای چنین بد گزین | چون نروی سوی سرای جزاین
چندنشینی تو که رفتند پاك | همره و یارانت هلا برنشین

چند کنی صحبت دنیا طلب　　صحبت یاری به‌ازین کن گزین

مهر چنین خیره چه‌داری بر انک　　بر تو همیدارد همواره کین

بچهٔ خاکی و نبیرهٔ فلك　　مادر زیرین و پدرت از برین

چونکه زمینی نشود بر فلك　　چند بود آن فلکی بر زمین

۵ نیك نگه کن که حکیم علیم　　چونت ببستست ببندی متین

چند درین بند بگشتی چنین　　دامن دنیا بکشی واستین

سوی تو جان ماء و تنت آب گیر　　صورت بستست همانا جنین

ترسان گشتی که بمیری تو زار　　چونت بر آرند ازین پار گین

جهل نمود است ترا این جیال　　جز که چنین گفت یکی پیشبین

۱۰ گفت که تو زنده‌تر آنگه شوی　　کت برهانند ازین تیره طین

بلکه بزندانی چوناك گفت　　مهر رسولان خدا اجمعین

این فلك زود رو ای مردمان　　صعب حصاریست بلند وحصین

بردل وبر وهم جهان چرخ را　　زندان کرد است جهان آفرین

تا بشناسند که بیرون ز چرخ　　عالم جانیست بعین الیقین

۱۵ خلق بران عالم منکر شدی　　سست شدی بردلشان بند دین

جز بچنین صنع نیاید درست　　وعدهٔ بستان پر از حورعین

تانبری ظن که‌مگر منکر است　　نعمت آن عالم را بومعین

نیست چنین مرده که این عالمست　　وصف چنین کردش روح الامین

نیست درین هیچ خلافی که هست　　جز که برین گونه جهان مبین

۲۰ جای خوروخواب تو اینست وبس　　وان نه چنینست مکان و مکین

آرزوی خویش بیابد درو　　هر کسی از خلق مهین و کهین

گر تو درو گرسنه و تشنهٔ　　مرغ مسمن خورو ماء معین

من نه همی طاعت ازان دارمش　　تا می و شیرم دهد و انگبین

خود ازان تشنه نخواهم نه آب　　بی‌سفرم نیست بکار اسپ وزین

۲۵ کار ستور است خور و خفت وخیز　　شو تو بخور چون کنی ابرو چین

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت　　خور چکای گر نه خری راستین

نیستی آگاه بحق خدای / بیهده دانی که نخوردم یمین
برنشوی تو بجهان برین / تات همی دیو بود همنشین
گرهمی اندر دین رغبت کنی / دور کن ازدوش جهان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهراست / آرزوی جان تو در ثمین
۵ گر دردانش بتوبربسته گشت / من بگشایم زدرون زورفین
تا نشناسی تو لطیف از کثیف / ماندهٔ اندر قفس آهنین
کی رسد این علم بیاران دیو / خیره برآتش ندمد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته‌رسول / بارخدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجوئی توعلم / ور نبود جایگهش جز بچین
۱۰ خانهٔ اسرار خدایست امام / روح امینست مر اورا قرین
تا تو نگیری رسن عهد او / دست نشوید زتو دیو لعین
عقل چونامش بنویسی زفخر / نقش کند نام ترا برنگین
علم کجا باشد جز نزد او / شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرتاو کرد روی / زهره بتابدش و سهیل از جبین
۱۵ ازرهی و حجت اوخوان برو / هر سحر ای باد هزار آفرین

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

## مَفْعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیل

این گنبد پیروزهٔ بی رو زن گردان / چونست گلستان گه و گاهی چوبیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر / یك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
۲۰ ناگاه گلستانش پدید آرد گلها / چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
این گوی سیه‌رابمیان‌خانه که‌آویخت / نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان
این گوی گران‌رابهوابر که‌نهاداست / ما تاکه شگفتی بود از تخت سلیمان
این گوی بکرداریکی‌خوان‌عظیمست / بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
زین‌خوان‌وازین‌خانه‌سوی‌توخبری‌نیست / ای گشته‌برین گوی‌تراپست‌چوچوگان
۲۵ این‌خانه‌واین‌خوان که‌نموداست‌بیندیش / تا کیست سزاواربدین‌خانه واین‌خوان
تاچند دراین گوی نخواهد نگرستن / این‌چشم‌بدین‌چرخ فروزنده‌درخشان(۱)

(۱) : فرزندهٔ رخشان :

چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین‌را همواره همیبیند این گنبد گردان
کانیست درین گوی پر از گوهر دانا وین چشم برین گوهر ماندست درین کان
جویندهٔ اینگوهر را دست چهاراست از تیر و زمستان و زنیسان و خزیران
اینگوهر از ینکان چو بیک پایه [ا] بر اید کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
۵ آنکان نخستینت نمودم که زمینست وینکان دوم نیست بجز هیکل انسان
اینگوهر بیرنگ بدینکان دوم در رنگین شود و سنگین و ممان عاجز و حیران
چونقیمت یاقوت بآبست تودانی کابت سخنست اینسره یاقوت سخندان
هیکل بتو گشتست گرانمایه ازیراك هیکل صدف تست درو جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست ازیراك از حکمت و علم آمده مرجان تر اجان
۱۰ زنهار که مرجانرا بیجان نگذاری زیرا که به‌بیجان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این تیره صدف‌را هان تا نبوی غافل وتیره نروی هان
زنهار چنانك آمدهٔ اول ازانجا خیره نروی گرسنه‌و تشنه و عربان
جز سخته‌و پیموده مخر چیز که‌نیکوست کردن ستد و داد بپیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد هر گه که بیابد به ازان چیز بارزان
۱۵ بستان خدایست چنان‌دان که‌شریعت(ب) پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هر گونه درختیست هم کشتهٔ رحمان وهم از کشتهٔ شیطان
ای رهگذری مرد گرت رغبت‌باشد درمیوه و در نعمت این‌نادره بستان
دهقانش یکی‌فاضل‌ومعروف‌وبزرگست درباغ‌مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه‌ت باید بسوی سیب وبهی‌شو منگر سوی بی میوه و پرخار مغیلان
۲۰ چون نخل بلند است سپیدار ولیکن بسیار فزون دارد دربار بزیران
مرغست‌هم‌آن طوطی‌وهم جغد ولیکن این از در قصر آمد وآن از در ویران
چون ابر بلند است سیه دود ولیکن از دود جدا گشت سیه ابر بباران
هرچند که قرطه بود وهردو بیکجای از دامن بر تر بود ایپیر گریبان
هر کس که پدر نام نهد نوح مر اورا کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
۲۵ چونانکه خرد را بمیان دو محمد فرقست بپیغمبری ووحی و بفرقان

(ا) بیك ماه ، (ب) . بستان خدایست شریعت بحقیقت ،

دهقان و خداوندهٔ این باغ رسولست — سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان

هرچند ستمکاران بسیار شدستند — فرزند رسولست درین باغ نگهبان

گرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه و کرم — دهقان ندهد باغ بپشه نه بکرمان

هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش — خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان

۵ در خانهٔ تو موش بسوراخ درونست — او را چه بکار آید کاشانه و ایوان

گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان — نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان

هرچند که بر منبر نادان بنشیند — هرگز نشود همبر با دانا نادان

گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند — دستان نتواند زدن و نادرهٔ الحان

از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر — خورشید کند عالم پر نور نه سرطان

۱۰ میدان خدایست قران هر که سوار است — گو خیز و فراز آی و برون تاز بمیدان

تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه — آورد کند اسپش باپویه و جولان

دشوار طلب کردن تأویل کتابست — کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان

باکاه مخور دانه چنین گر نه ستوری — با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان

آنجوز که باپوست خورندش نبود نفع — باپوست مخور جوز و تن خویش مرنجان

۱۵ معنی سخن ایزد پیغمبر داند — بهتان بود ار تو بجز این گوئی بهتان

بر مشکل این معجزه جز آل نبی را — کس را نبود قدرت و نه قوت و سلطان

چونانکه عصا هرگز از انسان که شنیدی — ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران

هر چند سخن گوید طوطی نشناسد — آنرا که همی گوید هرگز سر و سامان

ایخوانده بصد حیله و تقلید قرانرا — مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان

۲۰ همچون سخن مرغ است اینخواندن تو راست — بیحاصل و بیمعنی و بیحجت و برهان

از خواندن چیزیکه بخوانی و ندانی — هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان

تشنه‌ت نشود هرگز تا آب نخوردی — هر چند که آب آب همیگوئی هزمان

چون باز بگردی بسوی موسی و هارون — یکره بشوی سیر ز فرعون و زهامان

گویند که پیغمبر ما امت و دین را — چون رفت ز عالم بفلانداد و ببهمان

۲۵ پیغمبری ای بیخردان ملک الهیست — از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان

هرگز ملکی ملک ببیگانه نداداست — شو نامهٔ شاهان جهان یکسره برخوان

با دختر و داماد و نبیره بجهان در　　میراث ببیگانه دهد هیچ مسلمان

یا سوی شما کار نکرد است پیمبر　　برقول خداوند جهانداور سبحان

از بهرچه گویید چنین خام سخنها　　ای مغز شما دود زده زاتش عصیان

آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار　　کز حسرت وغم سنگ بخائید بدندان

۵ آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود　　آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان

حسرت نکند کودک را سود بپیری　　هر گه که بخردی بگریزد ز دبستان

هر کس که بتابستان درسایه بخسبید　　خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان

سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد　　بیمار بسامره و درمان ببدخشان

از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم　　توبه نپذیرند چو افتاد بزندان

۱۰ فرزند نبی جای جد خویش گرفتست　　وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان

آنست گزیده که خدایش بگزیند　　بیهوده چگوئی سخن بی سروسامان

آنجا [که] بفرمان پیمبر بنشستی　　فرزندش امروز نشستست بفرمان

آن را تو گزیدی که خدایش نگزیداست(۱)　　وز خلق ندانی تو به از خالق دیان

ای پیر خداوند سگی را نپذیرد　　هرچند که خوانیش بمیش از تو بقربان

۱۵ قربان تو فرزند رسولست ره خویش　　ازحکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان

زی درگه اوشو که سلیمان جهانست　　تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای بار خدای همه ذریت آدم　　با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

آنی که پدید آمد در باغ شریعت　　ازعدل تو آذار و ز احسان تو نیسان

دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا　　حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو خلقان

۲۰ چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر　　ازبرکت واقبال تو گل روید وریحان

از نام تو بگذارد بدخواه تو گوئی　　ماهست مگر نام تو بد خواهت کتان

گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت　　آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان

هر بنده ترا دشمن و بد گوی بسی هست　　زان بیش کجاهست بدرگاه تو مهمان

ای حجت بنشسته بیمگان و سخنهات　　درجان ودل ناصبیان گشته چو پیکان

---

[۱] : آن را نگزیدی که خدایش بگزید است.

گر خاك خراسانت نپذرفت مخور غم خشنودی ایزد نه به از خاك خراسان

در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان

چون بندهٔ مستنصر بالله بگوید پر مشتری و زهره شود بقعهٔ یمگان

۵ پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی این گنبد گردان که بر آورد بدین سان

بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

بحر منسرح مثمن مجدوع

مُفتَعِلُن فاعلات مُفتَعِلن فَعْ

ای شده مفتون بقولهای فلاطون حال جهان باز چون شداست دگر گون

تازه که کرد و بزعفران که فروزید قرطهٔ گلبن بباغ و مفرش هامون

گر نه هوا خشمناك و تافته گشتست گرم چرا شد چنین چو تافته کانون

۱۰ گرم شود شخص چونکه تافته گردد تافته زین شد هوای تافته ایدون

هرچه بر آمد زخاك تیره بنوروز مخنقه دارد کنون ز لولو [ی] مکنون

سیب و بهی را درخت و بارش بنگر (۱) چفته و پر زر همچو چتر فریدون

گوئی کز زیر خاك تیره بر آمد گنج بسر بر نهاده صورت قارون

بر سر قارون بباغ گوهر و زراست گوهر و زری بمشك و شکر معجون

۱۵ هرچه که دارد همه بخلق ببخشد نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون

خانهٔ دهقان چو گنج خانه بیا کند چون برز و باغ بر دباد شبیخون

خاك بسیب اندرون بشکر و عنبر از که سرشته شدو ز بهر چه و چون

رنك و مزه و بوی و شکل هست (۱) درین خاك تا ز درون گونه گون بریزد بیرون

هست [۱] درین هر چهار طبع از این هیچ ای شده مفتون بقولهای فلاطون

۲۰ معدن این چیزها که نیست درین خاك جز که ز بیرون این فلك نبود بون [۱]

اینهمه بی شك لطائفند که این خاك مرکب ایشان شداست و مایه و قانون

خاك سیه را بسرخ سیب و به زرد گرد که کرد و خوش و معنبر و گلگون

گوئی کاین فعل در چهار طبایع هست فروزنده طبع از انجم و گردون

(۱). نیست. (در هردو موضع)، (۱) بون بواو معروف، درین جا بمعنی بن و پایانست دقیقی گوید: موج کریمی بر آمد از لب دریا. ریك همه لاله گشت از سر تا بون،

و ایشانرا نیز همچو سیب و بهی را     هستند افلاك شکل و رنگ همیدون

زرد چو زاهره‌ست عارض به و چون سیب     سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون

فاعل آن سرخ و زرد کیست چگوئی     ای شده بر قول خویش واله و مفتون

چون نشناسی که از نخست با بداع     فعل نخستین زکاف رفت سوی نون

۵ اول و اکنون باشد آن و [ا] ازان گشت     نامزد امروز و دی و آنگه و اکنون

گشت طبایع پدید از آن و ازین شد     روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون

وین [ب] بنبات اندرون فریشتگانند     هر یك در بیخ و دانهٔ شده مدفون

دانه مر این را بخوشها درخانه ست     بیخ مر آن را بزیر خاك درآهون

پیشه ورانند پاك وهست دریشان     کاهل و بشکول (۱) وهست مایه ورودون

۱۰ هریك بر پیشهٔ نشسته مقیمست     هرگز نامد ز عمر وکار فریغون

سیب که اندر درخت ودانهٔ سیبست     ناید بیرون ازو بخواندن افسون

اینت افیونگر است و آنت شکرگر     هر دو بخاك اندرون برابر و مقرون

مایهٔ هردو است آب و خاك ولیکن     ملعون نبود هگرز همبر میمون

اینت نسازد همی مگر همه شکر     وانت نسازد همی مگر همه هپیون

۱۵ گرچه زپشمند هردو هرگز نبود     سوی تو ای دوربین پلاش چو پرنون (۲)

سنگ ترازو بسیم کس نستاند     گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون

یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود     همبر هارون نبود یوشع بن نون

کار کنانند تخمها همه لیکن     جغد پدید است از همای همایون

گوشت بآغاز گرچه از خون خیزد     پاك بود گوشت و پلید بود خون

۲۰ سیرت و کار فرشته را همه دیدی     گر نکنی خوی تو بلیلی و مجنون

کار کنان خدای راچو به بینی     دل نکنی زان سپس بفلسفه مرهون

گر بدلت رغبت علوم الهیست     راه بگردان ز دیو نا کس ملعون

دل ز بدیها بدین بشوی ازیراك     پاك شود دل بدین چو جامه بصابون

---

[ا] ؛ اول و اکنون نهان شد است و ، [ب] ؛ در ، (۱) بشکول با اول مکسور بشانی زده : مرد جلد و هوشیار و چیست و قوی و حریص در کارها ، (۲) پرنون : دیبای منقش بسیار لطیف و نازك ،

مر طلب دین حق را بحقیقت پاك دلی باید وفراخ چوجیحون
روی چوسوی خداودین حق آری زورتن و نور دلت گردد افزون
ای شده غافل زعلم وحجت وبرهان جهل کشیده بگرد جان تو برهون
کشته شدت شمع دین بباد جهالت گمره ازان ماندئی وخیره چوشمعون
۵ حجت وبرهان مجوی جز که زحجت چون عدوی حجتی وداعی مأذون

بحرهزج مثمن سالم

مَفاعیلن مَفاعیلن مفاعیلن مَفاعیلن

الا ای زادهٔ گردون الا ای زبدهٔ امکان
بمعنی حجتی بشنو طرازش رحمت وبرهان
۱۰ چو در بحر سخن رانم بر آرم گوهر آدم
چو درکان خرد آیم نمایم جوهر انسان
حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا
کتاب نفس برخوانم که باشد نسخهٔ درجان
هر آن چیزی که در آفاق موجوداست هستی را
۱۵ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر برخوان
بگویم طرفه بیتی چند در آفاق و در أنفس
هم از گفتار پیغمبر هم از فرمودهٔ یزدان
عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگفتارم
چو جان ودل تو این معنی درون جان ودل بنشان
۲۰ قضا فعلست در فطرت قدر منطق بامر حق
خرد عرشست درحکمت معانی وحی و کرسی آن
هر آنك او نفس خود بشناخت بشناسد یقین حق را
امیر المؤمنین این گفته شیر ایزد دیان
کنون بشنو زمن گفتارهای نغز پرمعنی
۲۵ وزان گفتارهای خوش خردرا تازه میگردان
وجوت لوح محفوظ وحمل دروی بود گوشت
دودستت بازچون جوزا چنانچون ثور گردن دان

دو پستان آمده سرطان و سینه شیر روشندل
ذکر عقرب شناس و خوشه روده‌ناف را میزان
دو پایت قوس و ساقت دلو باشد جدی زانویت
ذنب با رأس سر باشد درین معنی و حوتت ران
۵ درونت هفت اعضایند و هریك مشرقی دارد
بسان هفت کوکب دان کزیشان جسم آبادان
دلت خورشید و سر گردون و زهره صورت و مریخ
چنانچون اژدها زهره طحالت کوکب کیوان
زبانت تیر و برجیست جگر باشد درین اعضا
۱۰ بنات النعش آلت دان بگرد قطب دل گردان
دماغت روح بوینده چو سینه نفس گویند
شکم حیوان جوینده دو بازو آمده پالان
مجره مهرهٔ پشت و ثوابت خردهٔ اعضا
بپهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران
۱۵ بجای شصت و سیصد روز باشد شصت و سیصد رك
مدارج بین که اندر کار [۱] اعضا میکند دوران
صد و هشتادشان روشن صد و هشتاد در ظلمت
ازینها سر بسر زشتی وزانها سر بسر احسان
عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
۲۰ ضمیرت وسعت عالم خیالت حالت کیهان
عدم خوابست و بیداری بنزد عاقلان هستی
ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینهٔ نادان
دگر بینی وشم او نباتی را و کانی را
زمشك و پشك بشناسد چه از پیدا چه از پنهان

---

(۱) که‌در پرکار.

معادن ناخن و دندان و مغز و پوست در اعضا
بود دریا و زو رگها چنانچون استخوانها کان

نفس باد است و جسمت خاک و لحمت آب و خون آتش
چو رعد آواز و خنده برق و پشتت کوه و خوی باران

۵ چو رعد آورد چشمت برق و اشکش در فشان باران
نباتی موی اعضا دان و قوت صورت حیران

منازل دان زمهتاب و لطف چون بیست و هشتم حرف
دهان عقل جسم آید چو حلق مرد خوش الحان

مثال معدن و حیوان نبات آر آنکه میجوئی
بشرح دیگرش خوانی زفعل حرف در نیسان

۱۰ مفصل صورت جسمست و مجمل صورت ذاتت
بهم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان

پس و پیشش یسارت با یمین چون شیب با بالا
بأوج گنبد گردون نشان دارد زشش ارکان

۱۵ دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم
سخن خورشید تابان دان وروحانی نفس راجان

همه اندیشهای بد ترا دیوند در دوزخ
همه تدبیر های نیك حورانند باغلمان

تنت گوراست و پا ألحد دلت تابوت و جان مرده
فراغت روضهٔ خرم مشقت دوزخ نیران

۲۰ بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتفت
ششم چون استخوان بازو هفتم بند دست دان

زبند دست تا ناخن بود هر یك گره چرخی
سر انگشتانت آن چرخی که مه بروی بود گردان

۲۵ چو زین دنیا برون رفتی بود همراه تو جمله
عملهای بد و نیکت دران عالم چو فرزندان

سپهر آخرت اینك که باشد عالم فطرت
کواکب ناخن انگشتت که بر گردون بود گردان
هران معنی وهر صورت که ا لوح قضا زاید
گنـ بر هفت گردونی که دارد جا بر بن ایوان
۵ چو آید از زبان بیرون حدیثت کردن آغازد
برین ترتیب بر افلاك دستت میکند سامان
تصور منزل حیرت تفکر عالم دانش
تقرب حضرت وحدت توصل همدم و یکسان
زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد
۱۰ دلت کرسی عقل آمد خرد کرسی الرحمان
عوارض گوهر محسوس و جوهر زبدهٔ معقول
تنت تاریك همچون شب چو روحت روز شد تابان
تحرك هست گردش را توقف صورت نکته
تمامی آخر منزل کمالیت سراپایان
۱۵ ترا پیری زمستانست و کهلی فصل پائیز است
که طفلیت بهار آمد جوانی فصل تابستان
ملك علم وطهارت دین ودیوت جهل وناپاکی
همین شهوات وخورد وخواب هست اندرتن حیوان
سگی زشتی واحسان مردمی و پرخوری گاوی
۲۰ چنانچون گرك نامردی وروبه حیلت و دستان
تکبر هم پلنك آمد غضب ماراست و کین کژدم
همان آزار خوکی دان وحرص و آز چون موران
تواضع خلق خوشخوئی کرم رحمان صفت بودن
قناعت بی نیازی دان کم آزاری سر ایمان
۲۵ بود پرهیز تو پاکی و طاعت راز با ایزد
چو خلوت هست تنهائی و عزلت حضرت سلطان

توهم‌هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چواسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران
ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم
سرودست ودو پهلوی ودوپایت هست باسامان
۵ درون هفت اعیانند و هریك مشرق ملکی
مثال هفت اختردان ازیشان جنت آبادان
دگر باتست دریا چار و گویم وصف آن دریا
بحار تلخ و گنده [و] شوروشیرین‌اندر و پنهان
بحار شور درچشمست وشیرین هست در کامت
۱۰ بحار تلخ در گوشست و دیگر را ببینی دان
گمانت راست گمراهی خیالت هم‌بود تزویر
حواست هریکی دهقان ودل در کالبد سلطان
همان پایت بودچون‌قاصد ودستت بود حاجب
بقصر گوشها نایب ببامت دیدها دربان
۱۵ همیشه خازنت عقلست و دزدت نفس در پهلو
بود اماره شیطانی که عصیان میدهد فرمان
درونی قوت اعضا و شوکتهای بیرونی
غلام و چاکرانند آن زبهر خدمت سلطان
چونفس مطمئنه ماهتاب و ملهمه جاسوس
۲۰ نشان مدبر و مقبل زلوامه ست جاویدان
نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس
کزینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان
نباتاتست در غالب همه موپاره در اعضا
که هریك چشمهٔ دارند ومفهومست‌در امکان
۲۵ بود جلاد شهرستان جسمت جاذبه هموار
چویخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان

بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان
ازیشان جسم آبادان برای منزل انسان

یکی چشمت به بینائی بهر نوبت که بگشائی
فلک را چون بپیمائی مدیر عقل با امکان

۵ دوم گوشت شنودن که بروی چشم خود دیدن
سمیع ونیك وبد کیشی اگر حیلت اگر دستان

سیم بینی و شم او نباتی را وکانی را
زمشك وپشگ بشناسد چه ازپیدا چه ازپنهان

چهارم نطق گویائی صفات ذات معبود است
بپنجم پای پوئیدن بسوی کعبهٔ جانان

۱۰ نشان زندگی عقبی و مرگ جانستان دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم کاشانهٔ نیران

نبات نشو در قالب عریض نام او الحق
طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان

۱۵ مکان علم است نفست را زبان اندیشهٔ رهرو
نزولت پایهٔ ادنی عروجت منزل ایقان

طبیعت بادیه صورت صفات خالق معنی
فلک باتست و عمر ایام وأشیا سربسر اخوان

فرح با تست درهرجا وغمگینی تو بی‌فرصت
چو گریه خندهٔ زمی که‌ازباران شده رخشان

۲۰ برای دولت دانا مشو با صورت غره
بمعنی شو که تا باشی خلاف طاعت شیطان

قدم نه اول اندرشرع وآنگاهی طریقت جو
چوعلم هردو دریابی فرس سوی حقیقت ران

قلم ابر است و دریا حبر [ا]، دیگر چون زمین کاغذ
مزاج أربعه خطاط و انسان نامهٔ عنوان

جهان اصغر آمد جسم و اکبر آمده روحت
ابد پایان احوالت ازل اندازهٔ سیران

۵ توهم روحی وهم ظلمت توهم فعلی وهم علت
توهم عقلی وهم صورت توهم جانی وهم جانان

توئی مقبول وهم قابل توئی مفعول وهم فاعل
توئی مسئول وهم سائل توئی هر گوهر الوان

توئی هم بحر وهم گوهر توئی هم جسم وهم جوهر
توئی هم شهد وهم شکر توئی هم معدن وهم کان

۱۰ توئی مملوك وهم مالك توئی مفضول وهم فاضل
توئی معمول وهم عادل [ب] توئی بهرام وهم کیوان

ز تعظیم و جلال و منزل وقصر رفیع تو
ملك دربان فلك چاکر قضا واله قدر حیران

۱۵ توهم معشوق وهم عاشق توهم مطلوب وهم طالب
توهم منظور وهم ناظر توهم شاهی وهم دربان

اگر برهان برون آری سماعیلی و تیغ حق
وگر منشور برخوانی سلیمانی و انس وجان

توئی آن گوهر حکمت که دادستت بها معنی
۲۰ توئی آن گنج پنهانی که دادستت نشان قرآن

تو پیکوئی ازان باشد مقام لعل در پیکو
تو ویرانی ازان آمد مقام گنج در ویران

مشرف گشتهٔ تا تو گرامی گشتهٔ از حق
مکرم بودهٔ تا بودهٔ وینها ترا درشان

۲۵ دماغت أوج برج جان مقامت عیسی مریم
وجودت بحر ودل باشد عصای موسی عمران

---

[ا] ظ ؛ دریا حبر؛ (ب) ظ ؛ هم عامل ؛

چه‌معنی دارد این حالت که گفتی زنده‌شد یونس
چه حکمت باشد این معنی که گفتی بنده شد لقمان
بمعنی یونسی لیکن چرائی خفته درماهی
بصورت یوسف مصری چرائی بسته در زندان
۵ بمعنی ناصر(ب)خسرو نمودت بر آگاهی
ظهور عالم کثرت حضور حضرت کیهان
نگفتست و نگوید نیز در آفاق و درانفس
کسی زین گونه‌معنی خوش کزین گونه‌بود آسان
من این جهال امت را نه بهرزر ثنا گویم
۱۰ معاذالله که این نبود بجز فرمودهٔ سلطان (✿)

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

بنگر بدین رباط وبدین صعب کاروان
تا چون که سال‌وماه‌دوانند هردوان
من مرترا نمودم اگر چه ندیده بود
با کاروان رباط کسی هردوان دوان
۱۵ از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش
آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته ونشسته جمله روانند باشتاب
هرگز شنوده کس بجهان خفتهٔ روان
در راه عمر خفته نیاساید ای پسر
گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مرتجان درین رباط
برجستن درنگ بیهودگی دوان
بپرس کزین مکان بچه‌خواری برون‌شدند
اسفندیار و بهمن وشاپور و اردوان
۲۰ هرك آمداست زود برفتست بی‌درنگ
برخوان اگر نخواندهٔ آثار خسروان
مفکن چو گوسفند تن خویش را بچر
تیمارخویش خود کن ومنگر باین‌وآن
ای از غمان نوان شده امروز بی گمان
فردا یکی دگر شده[ا]ازدرد تو توان
بد خو زمانه با تو بپهلو رود همی
حرمت نیافت خسرو ازدو نه[ب]پهلوان
حرمت مدار چشم زبد خوجهان ازانك
بی‌حرمتیست عادت ناخوب بدخوان
۲۵ بازیست عمر ما بجهان اندرای پسر
برمرك من مكن زغم‌ودرد یاروان[ج]

(ا) : یکی دگر شود ، (ب) :ازاوی ، و(ج) :زغم‌ودرد بازوان✿قصیدهٔ فوق از اسلوب اشعار حکیم ناصرخسرو دوراست‌ولی آنرا بمتابعت نسخ درج کردیم ،

بفریفت مرامرا بجوانی جهان پیر — پیران روا کنند بلی مکر باجوان

بسیار مردمان که جهان کرد بینوا — آن بانوا شهان و نکو حال بانوان

عمر مرا بخورد شب و روز وماه وسال — پنهان ونرم نرم چوموشان و راسوان

ای ناتوان شده بتن و بر گزیده زهد — زاهدشدی کنون که شدی سست وناتوان

۵ از دنبه چون بماند [ا] نومید وبی نصیب — خرسندمیشود(ب)سك بیچار بستخوان

تا نیکوان هوان تو جستند بانشاط — جستی تونیز برتن ایشان چو آهوان

آن روز نیکوان بگزیدند مرترا — وا کنون ز تو همیبگریزند نیکوان

آن موی قیر گونت چو روزسپید گشت — ازبس که روزهات فروشد بقیروان

قیرت چوشیر گشت جهان جادویست ازین — جادو بود کسی که کند کارجاودان

۱۰ پیری عوان کیست نگه کن که آمداست — ترسم که پیر خواهد(ج) این بد کنش عوان

اندر پدر همینگرو دلشده مباش — برزلف عنبرین ورخان چو ارغوان

گر نیستت خبر که چه خواهدهمی نمود — بدخو جهان ترا ازغم ورنج واز هوان

اینك پدرت نامهٔ چرخست سوی تو — مرفعل چرخ را جزازین نامه برمخوان

این پند ها که من شنوانیدمت همه — یارانت را چنانکه شنودیش بشنوان

۱۵

بحر هزج مثمن مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

( چون این ابیات متفرقاً در تمام نسخ موجوده یافت شددردیوان ضبط شد لیکن ملاحظهٔ رکاکات غالب الفاظ وسخافت اکثر معانی بنظر نمیآید که ازحکیم ناصرخسرو باشد)

خدایا عرض وطول عالمت را — توانی دردل موری کشیدن

نه وسعت در درون مور آری — نه از عالم سرموئی بریدن

۲۰

عموم کوه بین شرق و مغرب — توانی درصدف جمع آوریدن

تو بتوانی که دریك طرفة العین — زمین و آسمانی آفریدن

تو دادی بر نخیلات ونباتات — بحکمت باد را حکم وزیدن

بناها درازل محکم تو کردی — عقوبت دررهت باید کشیدن

۲۵ تفاوت در بنی انس و بنی جان — معین گشت در دیدن ندیدن

(ا) تا نماند(ب): خرسند کی شود . (ج) ترسم بیرد خواهدت. ترسم که پیر خواهدت؛

| | | |
|---|---|---|
| | نهـال فتنـه در دلها تو کشتی | در آغاز خلایق آفریدن |
| | هر آن تخمی که دهقانی بکارد | زمین و آسمان آرد شخیدن |
| | کسی گر تخم جو در کار دارد | ز جو گـندم نیابد بد رویدن |
| | تو در روز ازل آغـاز کردی | عقوبت در ابد بایست دیدن |
| ۵ | تو گر خلقت نمودی بهر طاعت | چرا بایست شیطان آفریدن |
| | سخن بسیار باشد جرأتم نیست | نفس از ترس نتوانم کشیدن |
| | ندارم اعتقادی یکسر موی | کلام زاهد نادان شنیدن |
| | کلام عـارف دانا قبولست | که گوهر از صدف باید خریدن |
| | اگر اصرار آرم ترسم از آن | که غیظ آری و نتوانم جهیدن |
| ۱۰ | کنی در کارها گر سختگیری | کمان سخت را نتوان کشیدن |
| | ندانم در قیامت کار چونست | چو در پای حساب خود رسیدن |
| | اگر میخواستی کاینها نپرسم | مرا بایست حیوان آفریدن |
| | اگر در حشر سازم با تو دعوی | زبانرا باید از کامم کشیدن |
| | اگر آندم زبان از من نگیری | نیم عاجز من از گفت و شنیدن |
| ۱۵ | و گر گیری زبانم دون عدلست | چرا بایست عدلی آفریدن |
| | اگر آندم خودت باشی محالست | خیالی را ز من باید شنیدن |
| | اگر با غیر خود وا میگذاری | چرا بیهوده ام باید دویدن |
| | بفرما تا سوی دوزخ برندم | چه مصرف دارد اینگفت و شنیدن |
| | ولی بر عدل و بر احسان نزیبد | بجای خویش غیری را گزیدن |
| ۲۰ | نباشد کار عقبی همچو دنیا | بزور و رشوه نتوان کار دیدن |
| | فریق کارها در گردن تست | بغیر از ما تو خود خواهی رسیدن |
| | ولی بر بنده چیزی نیست لازم | تو خود میخواستی اسباب چیدن |
| | تو دادی رخنه در قالب بشرها | فن ابلیس را بهر تنیدن |
| | هوا را با هوس الفت تو دادی | برای لذت شهوت چشیدن |
| | نمودی تار رگها پر زشهوت | برای رغبت بیرون کشیدن |
| ۲۵ | شکمها را حریص طعمه کردی | شب و روز از پی نعمت دویدن(۱) |

(۱) . چریدن ؛

نمیداند حلالی یا حرامی | همیخواهد بجوف خود کشیدن

تقاضی میکند دایم سگ نفس | درونم را زهم خواهد دریدن

بگوشم قوت مسموع و سامع | بسازد نغمهٔ بربط شنیدن

بجانم رشتهٔ لهو و لعب را | توانم دادی از لذت شنیدن

۵ همه جور من از بلغاریانست | کزان آهم همیباید کشیدن

گنه بلغاریانرا نیز هم نیست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن

خدا یاراست گویم فتنه از تست | ولی از ترس نتوانم جغیدن

لب و دندان ترکان ختا را | نبایستی چنین خوب آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان | بدندان دست‌ولب باید گزیدن

۱۰ برون آری زپرده گلرخانرا | برای پردهٔ مردم دریدن

بما تو قوت رفتار دادی | زدنبال نکو رویان دویدن

تمام عضو با من در تلاشند | زدام هیچیك نتوان رهیدن

نبودی کاش در نعمات لذت | چو خر بایست درصحرا چریدن

چرا بایست از هول قیامت | چنین تشویشها بردل کشیدن

۱۵ لب نیرنگرا در جام ابلیس | کند ابلیس تکلیف چشیدن

اگر ریدگی بکفش خودنداری | چرا بایست شیطان آفریدن

اگر مرغوله‌را مطلب نباشد | چرا این فتنها بایست دیدن

اگر مطلب بدوزخ بردن ماست | تعذر چند باید آوریدن

بفرما بی تعذر تا برندم | چرا باید زچشم عمرو دیدن

۲۰ تو فرمائی که شیطانرا نباید | کلام پرفسادش را شنیدن

تو درجلد و رگم مأواش دادی | زند چشمك بفعل بد دویدن

اگر خود دادهٔ در ملك جایم | نباید بر من آزارت رسیدن

مرا اوراخود زجنس خود رهاندی | که شدطرار درایمان طریدن

زماحج نماز وروزه خواهی | تجاوز نیست در فرمان شنیدن

۲۵ بلا شبهه چو صیاد غزالان | درین هنگام نخجیر افکنیدن

بآهو میکنی غوغا که بگریز | بتازی هی زنی اندر دویدن (۱)

بما فرن‌دهی اندر عبادت — بشیطان دررك و جانهادویدن
بما اصرار داری در ره راست — باو در پیچ وتاب ره بریدن
بذات بی‌زوالت دون عدلست — بروی دوست‌دشمن‌را کشیدن
تو کزدرگاه خویشت‌بازراندی — چرا بایست برما ره بریدن
۵ سخن کوتاه ازین‌مطلب گذشتم — سر اینرشته را باید بریدن
کنون در ورطهٔ خوب‌و رجایم — ندارد دل زمانی آرمیدن
برای بیم امیدم تهی نیست — دل‌ازآن هردودایم درطپیدن
تودر اجرای طاعت وعده‌دادی — بهشت ازمزد طاعت آفریدن
ولی آن‌مزد طاعت یاشفاعت — چه‌منت ازتو میباید کشیدن
۱۰ و گرنه مزدطاعت نیست همت — بمزدش هر کسی‌باید رسیدن
کسی کو بایدی یابد مکافات — نیابد فرق برما و تودیدن
اگر نیکم‌و گر بدخلقت‌ازتست — خلیقی‌خوب‌بایست آفریدن
بما تقصیر خدمت نیست لازم — بدیم و بد نبایست آوریدن
اگر بر نیك وبد قدرت بدادی — چرا بر نیك وبد بایدرسیدن
۱۵ سرشتم زاهن و جوهر ندارم — ندانم خویش جوهر آفریدن
اگر صد بار در کوره گذاری — همانم باز وقت باز دیدن
بکس چیزیکه نسپردی‌چه‌خواهی — حساب اندرطلب باید کشیدن
گرم‌بخشی گرم سوزی تودانی — نیارم‌پیش کس گردن کشیدن
همین دستی بدامان تو دارم — مروت‌نیست‌دامن‌پس کشیدن
۲۰ زمانی نیز از من مستمع‌شو — ز نقل دیگرم باید چشیدن
شبی در فکر خاطر خفته‌بودم — طلوع صبح صادق در دمیدن
صدائی آمد از بالا بگوشم — نهادم گوش در راه شنیدن
رسید از عالم غیبم سروشی — که‌فارغ‌باش‌از گفت وشنیدن
بغفاریم چون اقرار کردی — مترس ازساغر پیشیز کشیدن
۲۵ ازین گفتار بخشیدم گناهت — چه‌حاجت‌ازبدو نیکت‌شنیدن
بهر نوعی که کس مارا شناسد — بود مستوجب انعام دیدن
ندارد کس ازین در نا امیدی — بامید خودش باید رسیدن

تفکر ناصر ازاندیشه‌دوراست — پی این رشته‌را باید بریدن

بحر هزج مسدس مقصور

مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیل

بر جانور و نبات و ارکان — سالار که کردت ای سخندان

وز خاك سیه برون که‌آورد — این نعمت بیکران و الوان

خوانیست زمینت پر زنعمت — توخاك‌مخوانش‌نیزوخوان‌خوان ۵

خویشان تواند جانور پاك — زیرا که تو زندهٔ چوایشان

پس‌چونکه‌رهی وبنده گشتند — ای‌خویش ترابجمله‌خویشان

تو در خز و بز بزیر طارم — خویشانت برهنه و پریشان

ایشان ز تو جمله بی‌نیازند — وز بیم تو مانده در بیابان

تو مهتری و نیازمندی — نشنود کسی مهی بدین‌سان ۱۰

گر تیر قویتر است ازتو — چونست زبانگ تو گریزان

ور پیل زتو بتن فزونست — بر پیل ترا که کرد سلطان

بیکار توچونکند همی آب — تا غله دهدت سنك گردان

آتش بمراد تست زنده — درآهن و سنك خاره پنهان

بیرون نجهد مگر بفرمانت — اینگوهرصعب ازین‌دوزندان ۱۵

فرمان‌ترا چرا مطیعست — تاپخته خوری بدو و بریان

درآهن‌وسنك چون‌نشستست — این گوهر بیقرار عریان

جز تو ز هوا همی که سازد — چندین سخن چودرومرجان

دهقانی تست خاك ازیرا — خویشانت‌نیند چون‌تودهقان

ارکان همه مر ترا مطیعند — هرچندخدای راست ارکان ۲۰

نیکو بنگر که کیستی خود — وز بهر چئی رئیس حیوان

وینکار که کردوخودچرا کرد — آنکس که‌بکرد باتواحسان

از جانوران بجملگی نیست — جز جان ترا خرد نگهبان

بر جانورت خرد فزونست — وز نور خرد شرف گرد جان

وز نور خرد شداست مارا — اینجانور دگر بفرمان ۲۵

آزاد شود بعقل بنده — وابا شود بعقل ویران

آباد بعقل گشت گردون — وازاد بعقل گشت لقمان

معروف بدیدنست چشمت — دندانت مو کلست بر نان

گوشت بشنفت و دست بگرفت — بینیت بیافت بوی ریحان

۵ بی کار چراست عقل در تو — بر کار بود همیشه دندان

بنگر بخرد چکردهٔ کار — صدسال درین فراخ میدان

چیزیت نداد کان نبایست — دارنده روزگار یزدان

کار خرد است باز جستن — ازحاصل خلق و چرخ دوران

کار خرد است دردها را — آورد پدید روی درمان

۱۰ ازمرك بتر ندید کس درد — دانش نخواستهمچو نادان

ای آمده زان سرای و مانده — یکچند درین سرای مهمان

دانا نکشد سر از مکافات — بد کرده بدی کشد بپایان

یکچند تو خوردهٔ جهان را — اکنون بخوردت باز کیهان

چون تو بزنی بخورد بایدت — این خودمثلست درخراسان

۱۵ برخوردن جسم هر خورنده — دندان زمانه مرك را دان

بنگر که خرد رهی نماید — زی رستن ازین عظیم ثعبان

حقست چنین که گفتمت مرك — بر حق تومشو بخیره گریان

تن خورد درین جهان و او مرد — برجان نبودز مرك نقصان

جان را نکند جهان عقوبت — کورا زتن آمداست عصیان

۲۰ چون گشت یقین که جان نمیرد — آسان برهی ز مرك آسان

آسان بخرد شود ترا مرك — زین به که کند بیان و برهان

مشغول تنی که دیو تست آن — بل دیو توئی و او سلیمان

خندانت همیبرد سوی جر — دشمن بتر آن بود که خندان

ای بندهٔ تن ترا چسود است — باخاطره تیره روی رخشان

۲۵ تن جلده سوار و جان پیاده — بالینت چو خز و سر چو سندان

جان را بنکو سخن بپرور زین بیش مگرد گرد دیوان
بنگر که قوی نگشت عقلت تا تنت نگشت سست وخلقان
چون جانش عزیز دار دایم مفروش گران خریده ارزان
بگزار بشکر حق آن کس کو کرد دل تو عقل را کان
۵ از پاك دل ای پسر همیگوی سبحانك یا اله سبحان
بنگر بچه علم و فضل گشتت یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح ازو بیامد آراسته از رحیم رحمان
توچون بشکی که زی محمد نامد به ازان بسی یکی خوان
خوان پیش توست لیکن از جهل تو گرسنهٔ برو و عطشان
۱۰ ازنامه خبر نداری ایراك برخوانده ئی مگر که عنوان
گوئی که فلان مراچنین گفت واورد مرا خبر ز بهمان
کز مذهبها درست وحق نیست جز مذهب بو حنیفه نعمان
هارون زمانه را ندیدی ای غره شده بمکر هامان
ریحان که دهدت چون همی تو ریحان نشناسی از مغیلان
۱۵ آگاه ئی که ریك بارید برسرت بجای خرد باران[۱]
گمراه شدی چو بر تو بگذشت درجامهٔ جبرئیل شیطان
از شیروزمی خبر نداری ای سر که خریده و سپندان
آگاه شوی چو باز پرسد دانات ز مشکلات فرقان
چون خیره شود سرت دران راه رهبر نبوی تو بلکه حیران
۲۰ چون برف بود بجای سبزه دیماه بود نه ماه نیسان
ای بهره وراز خرد بحکمت گرد از سر جاهلان بیفشان

بحر هزج مسدس محذوف

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ فَعُولُنْ

غریبی می چه خواهد یارب ازمن که بامن روزوشب بستست دامن

(۱) ط : برجای خرد بسرت باران :

غریبی دوستی با من گرفتست / مرا از دوستی گشتست دشمن

زدشمن رست هر کو جست لیکن / ازین دشمن بجستن نیست رستن

غریبی دشمن صعبست کز تو / نخواهد جز زمین و شهر ومسکن

بجز با تو نیارامد چو رفتی / کسی دشمن کجا دیداست ازین فن

۵ چو بامن دشمن من دوستی جست / مرا زانده اکهن زین گشت نوتن

سزد کاین بد کنش را دوست گیرم / چو بیرون زود گر کس نیست بامن

بسند انداخت گاهم گه بمغرب / چنین هرگز ندید ستم فلاخن

ندیداست آنچه من دیدم زغربت / بزیر دسته سرمه کرد هاون

غریبی هاون مردان علم است / زمرد علم خود علمست روغن

۱۰ ازین روغن درین هاون طلب کن / که بی روغن چراغت نیست روشن

وگر چون ترب بی روغن شدستی / بخیره ترب در هاون میفکن

نگردد مرد مردم جز بغربت / نگیرد قدر باز اندر نشیمن

نهال آنگه شود در باغ برور / که بر داریش از آن پیشینه معدن

تواند سنگ را هرگز بریدن / اگر از سنگ بیرون ناید آهن

۱۵ بجام زر بر دست شه آید / مروق می چو بیرون آید از دن

بشهر و برزن خود درچه یابی / جز آن کان اندران شهر است وبرزن

بخانه در ز نور قرص خورشید / همان بینی که در تابد بروزن

اگر هر روز را میدید خواهی / سر از روزن برون بایدت کردن

چو جان در تن خرد در دل نهفتست / بآمختن ز دل برکن نهنبن

۲۰ اگر خواهی که بوی خوش بیابی / بمشک سوده در باید دمیدن

دل از بیهوده خالی کن خرد را / بدستهٔ سیر در خوش نبست سوسن

زخار و خس چو گلشن کرد خواهی / ببایدت رفت بام وبوم گلشن

چنان باشد سخن در جان جاهل / چو در ریزی تخم در گوز و ارزن

اگر سوسن همیخواهی نشاندن / نخست ازجای سوسن سیر بر کن

۲۵ چرا با جام می علم جوئی / چرا باشی چو بوقلمون ملون

نشاید بود گه ماهی وگه مار / گلیم خر بزر رشته میازن

اگر گردن بدانش داد خواهی — زجهل آزادباید کرد گردن
بپیش دن درون دانش چه جوئی — ترا دن به بگرد دن همیدن
چو میدانی که از خم کوزه ناید — بطمع کوزه خم را خیره مشکن
چونتوانی نشاندت گوزه و خرما — نباید بید و سنجد را فکندن
۵ بخندد هوشیار از حکمت مست — هوس را خیره حکمت چون بری ظن
بنزد عقل حکمت را ترازوست — زیك من تا هزاران بار صدمن
اگر نادان خریدار دروغست — تو با نادان مکن همواره هیجن
نشاید کرد مر هشیار دل را — بباد بی خرد بر باد خرمن
سوی من جاهلست ارچه حکیمست — بنزد عامه هندوی برهمن
۱۰ نه سور است ارچه همچون سور ازدور — پر ازبانگست و انبوهست و شیون
نیابد فضل و مزد روزه داران — برهمن گرچه چون روزه ست الکن
بپیش تیغ دنیا مرد دینی — جز از حکمت نپوشد خود و جوشن
بحکمت شایدت مر خویشتن را — هم اینجا در بهشت عدن دیدن
چو در پیدا نهانی را ببینی — بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
۱۵ چه پرسی چند گوئی چیست حکمت — نه مشکست و نه کافور و نه چندن
درین پیدا نهانی را چو دیدی — برون رفت اشترت از چشم سوزن
چو گلشن را نمیبینی نیاری — همی بیرون شد از تاریك گلخن
نمیآری ز نادانی فکندن — گلیم خربوعدهٔ خز ادکن
ازین دریای بی معبر بحکمت — ببایدت ای برادر می گذشتن
۲۰ بحکمت خواه یاری تا برائی — که ماندستی بچاه اندر چو بیژن
ازین تاریك چه بیرون شدن را — زمردان مرد بایدوز زنان زن
چو قصد شعر حجت کرد خواهی — بفکرت دامن دل در کمر زن

بحر مضارع مثمن اخرب

مَفْعُول فاعلاتُنْ مَفْعول فاعلاتُنْ

۲۵ از کین [۱] بتپرستان درهندوچین وماچین — پر درد گشت جانت [ب] رخ زرد و روی پرچین

(ف) : ازجور : (ب) : گشت جانم؟

باید همیت ناگه یك تاختن بریشان — تازان سگان بشمشیر از دل بر و بکنی کین

هر شب زدرد کینه تاروز بر نیاید — خشکست پشتگاهت (ا) تراست روی بالین

نفرین کنی بریشان وزدل اگر کسی نیز — نفرین کند بگوئی ازصدق دل که آمین

واگه نئی که نفرین برجان خویش کردی — ای وای تو که کردی برجان خویش نفرین

۵ بتگر بتی تراشد وانرا همی پرستد — زونیست رنج کسرا ای زان خدای سنگین

نه(ب) چون بتی گزیدی، کز رنج شر آن بت — بر کنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین

آنکز بت تو آمد بر عترت پیمبر — از تیغ حیدر آمد بر اهل بدرو صفین

لعنت کنم بران بت کز فاطمه فدك را — بستد بقهر تاشد رنجور و خار و غمگین

لعنت کنم بران بت کز امت محمد — او بود جاهلانرا اول بت نخستین

۱۰ لعنت کنم بران بت کو کرد و شیعت او — حلق حسین تشنه ازخون خضاب رنگین

پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت — لعنت چرا فرستی خیره بچین وماچین

آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل — مردار گنده بهتر پوشیده گشته سرگین(ج)

گوئی مکنش لعنت دیوانه ام که خیره — شکر نهم طبرزد در موضع تبر زین

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن — مرهم منه بدو نیز هر گز مگر که زوبین

۱۵ هر گز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی — بشنو حدیث وبنشان خشم وزپای بنشین

باغ نکو بیار است ازبهر خلق یزدان — فردوس گوی خواهی(د) خواهیش نام کن دین

پر میوه دار باشند درهای او حکیمان — دیوار او زحکمت وز ذوالفقار پر چین

وانگه چهارتن را در باغ خویش بنشاند — وندر نگار بستان یکسر همه دهاقین

تقویم صورت ما کردند باغبانان — برخوان اگر ندانی آغاز سوره والتین

۲۰ خوکی زدر درآمد در پوست میش پنهان — بگریخته زشیران مانده ذلیل ومسکین

تاباغبان درو بوداز حد خویش نگذشت — بر کوهها چریدی ازرسم خویش وآیین

چون باغبان برون شد آورد خوی خوکان — بر کند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین

جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی — خار و خسك پرا کند آنجا که بد ریاحین

چو نخار وخس قوی شد ره کرد خوك ملعون — در باغ زوبر آمد قومی همه ملاعین

---

(ا) : پشتگامت ، (ب) : تو ، (ج) : پوشیده به بسر گین ، (د) : خواهش کوی بستان .

در بوستان دنیا تا خوك زاد زانپس — تلخست و شور و گنده خوشبوی و چرب و شیرین

بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی — بر سان جمع مستان افتاده در مجانین

آنسیم مینماید أرزیز در ترازو — وین زهد میفروشد در آستینش تنین

از علم پاك جانش وز زهد دل و لیکن — بر رو نبشته یکسر بر طیلسانش یاسین

۵ گر مشکلی بپرسی زو گویدت که این را — جز رافضی نگوید کاینر افضیست این هین

چونگوئیش که حجت تا نیمشب نخسبد — وندر نماز باشد تا صبح بامدادین

گوید درست گردید کاینر افضیست بیشك — زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین

گر گوئیش که یك دم بنشین و علم بشنو — کو خود سخن نگوید جز باوقار و تمکین

گوید سخن نباید از رافضی شنیدن — کرد این حدیث مارا خواجهٔ امام تلقین

۱۰ نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری — پروانه چون بر آید هرگز بچرخ پروین

بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

مکر و حسد را ز دل آوار کن — این تن خفته‌ات را بیدار کن

نفس جفاپیشه‌ات ماری بداست — قصد سوی کشتن این مار کن

۱۵ باتش خرسندی بشکش بسوز — بر در پرهیزش بردار کن

سرکش و تازنده ستوری بداست — زیر ادبهاش گر انبار کن

پای ببندش بر سنهای پند — حکمت را بر سرش افسار کن

پیشه مدارا کن باهر کسی — بر قدر دانش او کار کن

ورچه گرانسنگی با بیخرد — خویشتن خویش سبکبار(۱) کن

۲۰ چون بدر خانهٔ زنگی شوی — روی چو گلنارت چون قار کن

ور بدر ترك شوی زان سپس — بر در او قار چو گلنار کن

گرت نه نیك آمد از آن کار و یار — بسکن از آن کار نه چون یار کن

ورت بحرب افتد با یار کار — حرب بأندازه و مقدار کن

نیکخوی را بره عمر در — زیر خرد مرکب رهوار کن

۲۵ وانگه بیرنج اگر بایدت — دست برین گنبد دوار کن

خو بحصاری بکش از گرد خویش — خوی نکو را در و دیوار کن

(۱) ظ : سبکسار :

| | |
|---|---|
| وز حرد وحود و سخا لشگری | بر سر دیـوار نگـهـدار کن |
| وانگه برلشکروبرحصن خویش | بـرو لطف را سرو سالار کـن |
| شاخ وفا را بنکو فعل خویش | برور و بی شاخ و کم آزار کن |
| سیب خودت را ز هنر بوی ده | خانه‌ات ازو کلبهٔ عطار کن |
| ۵ سیرت و کردار گر آزادهٔ | برسنن و سیرت احرار کن |
| هرچه ببازو نتوانیش کرد | دانش با بازو شو یار کن |
| دست فرود آر چو آشفت بخت | سر ز خمار و نه هشیار کن |
| خویشتن ارچند که غره نئی | غرهٔ اینعالم غدار کن |
| آنکه همی دیش بپیکار خویش | بردی امروزش پیکار کن |
| ۱۰ وانکه بنزدیك تودی خواربود | بردرش امروز تنت خوار کن |
| ورنه خوش آیدت همی قول من | با فلك گردان پیکار کن (۱) |
| چیست که بیهوش همیبینمت | از چه همیمالی اقرار کن |
| مرکب ایمانت اگر لنگ شد | قصد سوی کلبهٔ بیطار کن |
| علت پوشیده مدار از طبیب | بردر او خواهش و زنهار کن |
| ۱۵ جانت بپالود بآثار جهل | قصد ببر کندن آثار کن |
| دزدی طرار ببردت ز راه | بریه (۲) بران خائن طرار کن |
| دیو که باشد مگر آنکو بجهل | گوید شلوار ز دستار کن |
| پشك بتو فروخت ببازار دین | گفت هلا مشك بانبار کن |
| کیسه‌ات پرپشك و پشیز است رو | کیسه یکی پیش نکو سار کن |
| ۲۰ عیبهٔ أسرار نبی بد علی | روی سوی عیبهٔ اسرار کن |
| گر نشنود است که کرار کیست | روی بران صائن کرار کن |
| همبر بادشت مدان کوه را | فکرت را حاکم و معیار کن |
| ورت همیباید شو کوه را | بشکن و با هامون هموار کن |
| لعنت بر هر که چنین غدر کرد | لعنت بر جاهل غدار کن |

(۱) خواجه حافظ فرماید؛ در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند، گر تونمیپسندی تغییر ده قضارا؛ (۲) ظ؛ پره؛

بحر هزج مسدس اخرب

مَفعولُ مَفاعِلُن مَفاعیلُن

ای افسر کوه و چرخ زا روشن ـــ خود تیره بروی و فعل تو روشن

چون باد سحر ترا برانگیزد ـــ دیوی سیهی بلولو آبستن

۵ وانگه که تهی شدی ز فرزندان ـــ چون پنبه شوی بکوه بر خرمن

امروز بآب چشم تو حورا ـــ در باغ بشست سبز پیراهن

از گوهر و دو مخنقه(۱) و یاره ـــ در کرد بدست و بست بر گردن

حورا که شنود ای مسلمانان ـــ پرورده بآب چشم اهریمن

دشت از تو کشید مفرش وشی ـــ چرخ از تو خزید در خز ادکن

۱۰ با باد چو بیدلان همی گردی ـــ نه خواب و قرار و نه خور و مسکن

گه همچو یکی پر آتش اژدرها ـــ گه همچو یکی پر آب پرویزن

یکچند کنون لباس بدمهری ـــ از دلت همی بباید آهختن

زیرا که ز دشت باد نوروزی ـــ بربود سپید خلعت بهمن

وامیخته شد بفر فروردین ـــ با چندن سوده آب چون سوزن

۱۵ اکنون نچرد گوزن در صحرا ـــ جز سنبل و کرویا و آویشن

بازی نکند مگر بجماشی(۱) ـــ با زلف بنفشه عارض سوسن

چون روی منیژه شد گل سوری ـــ سوسن بمثل چو خنجر بیژن

باد سحری بسحر ماهر شد ـــ بربود ز خلق دل بمکر و فن

مفتی و فقیه و عابد و زاهد ـــ گشتند همه دنان بگرد دن

۲۰ گر بیدل و مست خلق شد یارب ـــ چونست که مانده ام بزندان من

من رانده بهم چو پیش گه باشد ـــ طنبوری و پایکوب و بربط زن

از بهر خدای سوی این دیوان ـــ یکی بنگر بچشم دلت ای سن(۲)

ده جای بزر عمامهٔ مطرب ـــ صد جای دریده موزهٔ مؤذن

حاکم بچراغ از پس مستی ـــ از دبهٔ مزگت افکند روغن

---

(۱) مخنقه. گردن بند، (۱) جماش. مردی که متعرض زنان شود، (۲) سن: درترکی بمعنی «تو» است در فارسی،

زین پایگه زوال هر روزی — سر برنکند زمستی آن کودن
ور مرغ بپرد از برش گوید — پری بر کن بپیش من بفکن
وز بخل نیوفتد بصد حیلت — از مشت پرارزنش یکی أرزن
بی رشوت اگر فریشته گردی — گرد در او نشایدت گشتن
۵ چون رشوه بزیر زانویش درشد — صد کاج(۱) قوی بتار کش برزن
حاکم در خورد شهریان باید — نیکو نبود فرشته در گلخن
نشناسم ازین عظیم گوباره — جز دشمن خویش بالمثل یك تن
گویند چرا چو ما نمیباشی — بر آل رسول مصطفی دشمن
گفتار محمد رسول الله است(۲) — وندر دل کینه چون که قارون
۱۰ دیوانه شد است مردم اندر دین — آن زین سو باز واین ازان سوزن
بی بند نشایدی یکی زینها — گر چند بنرخ زر شدی آهن
ای آنکه بامر تست گردنده — این گنبد پر چراغ بی روزن
از گرد من این سپاه دیوان را — بقدرت و فضل خویش پراکن
جز آنکه بپیش تو همینالم — من پیش که دانم این سخن گفتن
۱۵ حاکم بمیان خصم وآن من — پیغمبر تست روز پاداشن

بحر رمل مثمن مخبون مجدوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاع

چرخ گردنده و اجرام وچهار ارکان — کان جانست چنین باشد جان راکان
کان جانست که پر جانور است این چرخ — گرچه خود نیست مر این نادره کان را جان
۲۰ گوهر کان دلم نیز چنین شاید — خوب وهشیار وسخنگوی ومعانی دان
نامهٔ کرد خدا چون بخرد زی تو — نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
نیك زین عنوان بندیش و مراد او — همه زین عنوان چون روز همی برخوان
درتن خویش ببین عالم را یکسر — هفت نجم وده و دوبرج و چهار ارکان
تا بدانی که تو باری وجهان تخمست — کیست دهقان تو وتخم تو جز یزدان

(۱) کاج : درینجا بمعنی سیلی است ؛ (۲) لیتأمل الوزن والمعنی ؛

نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا  خطر تخم ببار است سوی دهقان
میر بر تخت در ایوانش فرود آرد  چو خردمند و گرامیش بود مهمان
گر نه مهمان خدائی تو ترا ایزد  چون نشانداست درین پرزچراغ ایوان
کیستی بنگر کز بهر تو میروید  در صدف مرجان و[۱] در خاک کهن ریحان
۵ کیستی بنگر کز بهر تو میزاید  مه و خورشید زر و سیم و سرب کیوان
مزه اندر شکر و بوی بمشک اندر  هردو ازبهر تو ماند است چنین پنهان
خوش و ناخوش که ازین خاک همیروید  زین طعامست ترا جمله وزان درمان
مر سر ما را خزاست و ترا جوشن  آب دریا را کشتیست ترا پالان
تو امیری و فصیحی و ترا رعیت  حیوانند که گنگند همه ایشان
۱۰ نیست پوشیده که شاه حیوانی تو  که نه عریانی و ایشان همگان عریان
بنده و کارکنانند ترا گوئی  تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
دیو اگر کارکن بیخرد و دینست  پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان
بلکه گر دیو سخن گوید و بی‌راهست  عامه گمرهتر دیوند همه یکسان
تو چگوئی که جهان ازقبل اینهاست  که دریغ آید زیشانت همی کهدان
۱۵ عامه دیو است اگر دیو خطا گوید  جز خطا باشد هرگز سخن حیران
ابر چون بر زمی شوره فرو بارد  گرچه روشن باشد تیره شود پایان
شو حذر دار حذر زین یله گو باره  بل نه گوباره کزین قافله شیطان
زین قوی قافلهٔ کور و کر ای خواجه  نتواند که رهد هیچ حکیم آسان
شهر بگذار بدیشان و بدشتان شو  دشت خالی به چون شهر پراز گرگان
۲۰ بل بزندان درشو خوش بنشین زیرا  صحبت نادان صد ره بتر از زندان
جز که یمگان نرهانید مرا زینها  عدل باراد برین شهره زمین یزدان
گرچه زندان سلیمان نبی بود است  نیست زندان بل باغیست مرا یمگان
مشواد این بقعه خود نشود هرگز  تا قیامت بحق آل نبی ویران
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را  جز بیمگان در نگرفت قرار ایمان
۲۵ ای خردمند مشو غره بدانک ابلیس  باد کرد است بخلق اندر شادروان

[۱] ظ : گوهر و ،

گرچه نیکوو بلند است و قوی خانه — پست پا بیش که بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن — تاز دیوان نرود بر تن تودستان
تخم هر معصیت ای پور پدر جهلست — نارد این تخم بری جز که همه عصیان
تخم بدرا چه بود بار مگر هم بد — مکر فرعون که پذرفت مگر هامان
۵ جهل را از دل تو علم برآرد بیخ — خاك تاریك بخورشید شود رخشان
مردمی کن بطلب دین که بدان داداست — ایزدت عمر که تابه شوی ای نادان
گر ستوری کنی و علم نیاموزی — بر تو تاوان بود این عمر بلی تاوان
گر تراهمت بر خواب و خور افتاد است — گرت گویم که ستوری نبود بهتان
سوی هشیار و خردمند ستوری تو — گر تراز دین مشغول کند دندان
۱۰ ای بنان کرده بدل عمر گرامی را — من ندیدم چوتو بی حاصل بازرگان
طمعت گرد جهان خیره همیتازد — گوی گشتستی ای پیر وطمع چوگان
مرد غواص بدریای بزرك اندر — جان شیرین بدهد برطمع مرجان
جهد آن کن که ازین کان جهان جان را — برگذاری بخرد زین فلك گردان
چه روی از پس این دیو گریزنده — چه زنی پتك برین سرد وقوی سندان
۱۵ مرمرا تازه جوانی ز پس او شد — ای جوان گر خبرت هست چنین خلقان
ای جوان عبرت ازین پیرهم اکنون گیر — ازسر سولان بندیش هم از پالان [۱]

بحر هزج مسدس اخرب

مَفعولُ مفاعلن مَفاعیلُن

فریاد بلا اله الا هو — زین بی معنی زمانهٔ بد خو
۲۰ زین دهر چومن توچون نمیترسی — بی باك منم چه ظن بری یاتو
زین قبه که خواهران أنباغی (۱) — هستند درو چهار همپهلو
زین فاحشه گنده پیر زاینده — بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو وفا چرا طمع داری — هرگز جوید کس از عدودارو
همواره حذر کن ازخرد داری — همچون من ازین بنای پاآهو (۲)

---

(۱) ظ : پایان. (۱) انباغ : دوزن که درعقد یك شوباشند . وآن دورا انباغ یکدیگر گویند . (۲) پاآهو بمعنی آهوپای . خانهٔ مسدس یا . قرنس . ابوالفرج رونی گفته :
مرحبا ای بنای آهوپا . آهوی در تونانهاده خدا .

در دست زمان سپید شد زاغت | کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پر است | زین سوش سیه سپید دیگر سو
زین روی ترش(۱) بدان همیگردی | وز حرص رطب همیخوری مازو
هرچند مهار خلق بگرفتند | امروز تکین وایلك وپیغو (۱)
۵ نومید، مشوز رحمت یزدان | سبحانك لا اله الا هو
بر شو بهنر بعالم علوی | زین عالم پر عوار پر آهو
منگر که صدف زقطرهٔ باران | در بحر چگونه میکند لولو
از دیو فریشته کند نفسی | کش عقل همیکند قوی بازو
نشنودستی که خاك زر گردد | از ساخته کدخدا و کدبانو
۱۰ وان خار درشت خوار بی‌معنی | مشك ختنی همیکندش آهو
نیکی بگزین و بد بنادان ده | روغن بخرد جدا کن از پینو
کز خاك دوتخم می‌پدید آید | این خوش خرما وآن ترش لیمو
ازمرد کمال جوی و خوشخوئی | منگر بجمال و صورت نیکو
کابروی ومژه عزیز تر باشند | هرچند بزرگتر بود گیسو
۱۵ وز خلق بجاه و علم برتر شو | هرچند بوند باتو همزانو
کز موی سرت عزیز تر باشد | هرچند فروتر است ازو ابرو
سوی تو نوید گر فرستادند | بردست زمانه ز افرینش دو
یکی سوی دوزخت همیخواند | یکی سوی عز و نعمت مینو
هریك برهیت میکشد لیکن | بر شخص پدید ناورد نیرو
۲۰ این باخوی نیك و نعمت حکمت | اندر ره راست میکشد بازو
وان جان ترا همیکند تلقین | باکوشش مورو گربزی راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن | کاین نیست ره محال و نامرجو
بنشان زسرت خمار وخود بنشین[ب] | حیران چو بچنك بازدر تیهو
جز پند حکیم و علم کی راند | صفرای جهالت از سرت آلو
۲۵ بی حکمت نیست برتر و بهتر | ترك ازحبشی وتازی از هندو

(۱) : زین روی پرش (۱) تکین وایلك وپیغو: ازالقاب امرای ترکستانست (ب) ظ: منشین

بحر متقارب سالم

فعولن فعولن فعولن فعول

ایا گشته غره بفکر زمانه — ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
یگانه زمانه شدستی ولیکن — نشد هیچکس را زمانه یگانه
۵ زمانه بسی پند دادت ولیکن — تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را نشسته — غریب و سپنجی بخانهٔ (۱) کسانه
نگویند کاین خانه بدمر فلان را — بمیراث ماند از فلان یا فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن — زبان فلان و فلانه‌ست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه
۱۰ نخواهد همی ماند بابادمر گت — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت وفرزند و مادر — شدستند نا چیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان — فسانه‌شنودی وخوردی رسانه (۱)
درین رهگذر چند خواهی نشستن — چرا برنخیزی چه ماندت بهانه
دویدی بسی از پس آرزو ها — بروز جوانی چو گاو (ب) جوانه
۱۵ کشان دامن اندر ره کوی و برزن — زنان دست بر شعر های زنانه
چه لافی که من بک چمانه (۲) بخوردم — چه فضلست پس مرترا بر چمانه
بشهر تو گر چه گرانست آهن — نشائی تو بی بند و بی زاولانه (۳)
کنون پارسائی همیکرد خواهی — چو ماندی بسان خری پیر ولانه (٤)
چگونه شود پارسا مرد جاهل — همی خیره گر به کنی تو بشانه
۲۰ چو دانش نداری تو در پارسائی — بسان لگامی بوی بی دهانه
بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد — چو نازی بود اسب یك تازیانه
بهنگام آموختن فتنه بودی — تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چه خر بی خردزانی اکنون که آنگه — بمزد دبستان خریدی لکانه (۵)

(ا) : بخوان ،(۱) رسانه : حسرت و اندوه (ب) : بهنگام پیری چوقحبهٔ ، (۲) چمانه بضم اول : حیوان جاندار،(۳) زاولانه ، بندیست از آهن که بر پای ستور ومردم مجرم و دیوانه نهند ، (٤) لانه : کاهل و بی کار و بی غیرت ، (۵) لکانه : رودهٔ گوسفند که بگوشت آکنده باشند ،

کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت — بماند ترا! چشم بر آسمانه (۱)
بدانی چو درمانی آن جا کزان جا — نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی — مکن دیورا جان خویش آشیانه (۱)
بدانش گرای و درین روز پیری — برون فکن از سر خمار شبانه
۵ بباشی اگر دل بدانش نشانی — باندك زمانی بدانش نشانه
بدانش بیلفنج نیکی کزین جا — نیایمد با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد — مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همیشو — بآموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا — یکی ژرف دریاست بس بی کرانه
۱۰ گمان کسی را وفا ناید از وی — حکیمان بسی کرده اند این گمانه
چو نیك و بدش نیست باقی چه باشی — بنیك و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانهٔ راستان نیست راهت — بگردان سوی خانهٔ راستانه
ترا خانه دینست و دانش در آن — بدین خانه‌شو سخت کن دربفانه (ب)
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه — زمانه برون گردت زین میانه
۱۵ سخنهای حجت بعقلست سخته — مگردان ترازوی او را زبانه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیل فاعلن

گرگ آمد است گرسنه ودشت پر بره — افتاده در رمه رمه رفته بشبچره
گرگ ازرمه خوران ورمه در گیاچران — هریك بحرص خویش همی پر کنددره (۲)
۲۰ گرگ گیا بره‌ست و بره گرگ را گیا — این نکته یاد گیر که نغزاست و نادره
نیکو درین مثال تن خویش را ببین — گرگ و بره مباش و بترس ازمخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا — ای بی تمیز مردگری رامشو بره
گرنه بره نه گرگ نئی بر در امیر — چونی جواب راست بده بی مناظره
گرتو نایستی ز پی میسرهٔ امیر — ترسم که پرز گرد بماندش مطیره (۳)

---

(آسمانه : سقف خانه؛ (ا) ؛مکن جان‌خوددیورا آشیانه ؛ (ب) ؛ در بپانه ؛ فانه وپانه چوبیست که درپشت دراندازند که در باز نشود ؛ (۲) دره ؛ شکم (۳) مطیره نوعی از برد است

ترسم همی که گر تو نباشی ازلشکرش　　بی تو نه قلب و میمنه ماندنه میسره

فخری مکن بران که تومیدهٔ بره(۱) خوری　　یارت بآب درزده یك نان فخفره(۲)

زیرا که هم تراوهم او را همی بسی　　بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره

چون نشنوی همی و نبینی همی بدل　　گوشت بمطرب است و دو چشمت بمسخره

۵ در آرزوی آنکه ببینی شگفتیی　　بر منظری نشسته و چشمت بپنجره

چیزی همی عجبتر ازین درچه بایدت　　بسته ببند سخت درین نیلگون کره

اینجان پاك تو زچه ماند است بی خبر　　پنهان درین خرابه و دشت گرانفره (۳)

گر جایگیر نیست بجسم این لطیف جان　　تنرا چرا تهیست میانش چو قوصره(٤)

دوقوصره همی بسفر خواست رفت جان　　زان بر گرفت سفرهٔ درخورد و مطهره

۱۰ گرتو تماخره کنی اندر چنین سفر　　برخویشتن کنی تونه برمن تماخره(۵)

برمنظره و بقصر تماشا چه بایدت　　اینك تن توقصر و سرت گرد منظره

بنگر که چون بحکمت بربست کردگار　　سفرهٔ ترا و مطهره أت سر بحنجره

آنرا کن آفرین که چنین قصرت آفرید　　بیخشت وچوب ورشته وپر گارو مسطره

بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مغز　　بزدا ازو بخار بپرهیز و غرغره

۱۵ جربست(۱) درهت که پدرت اندر وفتاد　　تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره

گیتی زنیست خوب وبداندیش وشوی جو　　باعذر و فتنه ساز بگفتار ساحره

بگریزد او زتو چو تو فتنه شوی برو　　پرهیز دار زین زن جادوی مدبره

غره مشو برشوت و نازش که هر چه داد　　بستاند از تو پاك بقهر و مصادره

با بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار　　عمرت مده بباد بافسون و فرفره(٦)

۲۰ از مکر او تمام نپرداخت آنکه او　　پر کرد صد کتاب و تهی کرده محبره

نقد سره ست عمرو جهان قلب بد مده　　نقد سره بقلب که نـاید ترا سـره

---

(۱) ظ : میده و بره . « میده ، بفتح اول و ثالث و سکون ثانی . آرد گندم دوباره بیختهرا گویند ، و نام حلوائیست که از شیر گوسفند و شکر سفید پزند ، و بعضی گویند نام حلوائیست که . . . مانند شمع بررشتهٔ که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند و آنرا بترکی باسدق گویند بضم دال ابجد» (برهان) ؛ (۲) فخفره . سبوس آرد گندم و جو (۳) فره : زشت ، (٤) قوصره : ظرفی که در آن خرما نهند ، (۵) تماخره : تمسخر وهزل ، (۱) ، چاه ست ، (٦) فرفره ، سخنی که بشتاب گویند ،

در خنبره بماند دودستت برای جوز — بگذار جوز و دست بر آور زخنبره (۱)

من زرق او خریدم و خوردم بروی او — زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره

آخر بقهر او خبرم داد همچنین — از مکر او بزرك حکیمی بقاهره

خوابت همیببرد و من انگشت اران زدم — پیش تو بر کنارهٔ خوشباتگ باتره (۲)

۰ توخفتهٔ خوش ابر و چرخ وروز و شب — همواره میکنند ببالینت بنگره (۳)

گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر — برجان تو وبال چو برخر شود خره (٤)

برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی — تاروی پرز گرد نیابی بساهره

چون دست و پای پاك نبینمت جان ودل — این هردو پاك بینم و آن هردو باکره [۱]

پیری کجا برد زتو گرمابه و گلاب — خیره مده گلیم کهنرا بجندره (۵)

۰ چون میفرو کشد سر سروت فلك بچاه — تو بر ملك همی چه کشی طرف کنگره

بپذیر پندا گر چه نیایدت خوش که پند — پر نفع و ناخوشست چومعجون فیقره

از حجت خراسان آمدت یادگار — این پر زپند و حکمت نیکو مزامره (ب)

بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱۵ دورباش ای خواجه زین بی مر گله — کت نیاید چیز حاصل جز گله

هر که در ره با گله خوکان رود — گرد و درد و رنج بیند زان گله

خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ — دانیال این کرد بر دانا یله

همچو بلبل لحن و دستانها زنند — چون لباب شد چمانه و بلبله

وزنهیب مؤذن و بانگ نماز — اندرون افتد بتنشان زلزله

۲۰ آب تیره ست (ج) اینجهان کشتیت را — بادبان کن طاعت و دانش خله (۶)

---

(۱) خنجره : خم کوچك و کوزهٔ کوچك ، (۲) باتره ، دف ، (۳) در فرهنك جهانگیری گفته « بنگره با اول مفتوح بثانی زده و بکاف عجمی ؛ ذکری باشد که عورات درمحل خفتن کودکان گویند تا بخواب روند و آنرا نانو نیز گویند » و بهمین شعر استشهاد کرده ، (٤) خره ، گل تیره ، (ا) هردو پر گره ، (۵) جندره ، چوبیست که جهت هموار ساختن رخوت سازند ، (ب) نیکومو امره ، (ج) آب تیز است ، (۶) خله ، چوبی که بدان کشتی را رانند ،

گر کله زد جاهلی با بخت بد — مر ترا با او نباید زد کله

چون کله گم کرد نادان مر ترا — که تواند دید هر گز با کله(۱)

باعمل مرعلم دین را راست دار — آن ازین کمتر مکن یك خردله

کاربی دانش مکن چون خرمنه — در ترازو بارت اندر یك پله

۵ چون بنادانی کند مزدور کار — گرسنه خسبد بشب دست آبله

چون نشوئی دل بدانش همچنانك — موی را شوئی بآب آمله

علم خورد و برد خود گسترده‌اند — پیش این انبوه و گمره قافله

پیش این گاوان که هر گزشان نبود — دل بکاری جز بکار حوصله

نان همیجوید کسی کو میزند — دست بر منبر ببانگ مشغله

۱۰ زیمله بر تو نهاد است آن خسیس — چون کشی گر خر نگشتی زیمله(۲)

علم تأویلست دوشیزهٔ نهان — چون ببرك حنظل اندر حنظله

علم حق اینست ازین سو کش عنان — عامه را ده جمله علم چامله (۳)

علم تأویلی بتنزیل اندر است — وز مثل دارد بسر برقوفله (۴)

پای پاکیزه برهنه به بسی — چون بپای اندر دویدن کشکله(۵)

۱۵ مصقله ست این علم وزنگ جهل را — چیز نزداید مگر این مصقله

ای سپرده دین بدنیا وقت بود — گر شوی مر علم دین را یکدله

دهر بد گوهر بشر آبستنست — جز بلا هر گز نزاد این حامله

دست ازو در کش چو مردان پیش ازانك — در کشدت او زیر شر و ولوله

---

(۱) مولوی فرماید، زانکه هر بدبخت خرمن سوخته، میخواهد شمع کس افروخته، (مثنوی با کشف الابیات ص ۳۹۵) (۲) زیمله چون زنگله، کجاوه مانندی باشد که پر از میوه وسبزی کند و بر پشت چهار پانهند واز جائی بجائی برند ’ (۲) چلمله بفتح اول و ثالث، مفت ورایگان باشد (٤) قوفله، شاید این کلمه دراصل کو کله با اول مضموم و واو مجهوله و کاف مکسوره بوده وآن چنانکه در فرهنك جهانگیری گفته نام مرغیست تاجدار که بمرغ سلیمان اشتهار دارد و بتازی آن را هدهد گویند بنابرین معنی چنین خواهد بود، مثلهای قرآن درعلم تأویل مانند تاجست همچون هدهد که تاج برسردارد، (۵) کشکله پای افزار پیادگان

چون نگیری سلسلهٔ داود را	حجت اینك داشت پیشت مشعله

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُن

ناید هگرز ازین یله گوباره	جز درد و رنج عاقل بیچاره

ازسنك خاره رنج بود حاصل	بی‌عقل مرد سنگ بود خاره ۵

هرگز کس آن ندید که من دیدم	زین بی‌شبان رمهٔ یله گوباره

تا بر خمار بود سرم یکسر	مشفق بدند برمن و غمخواره

واکنون که هوشیار شدم برمن	گشتند مار و کژدم جراره

زیرا که بر پلاس نه خوب آید	بر دوخته ز شوشتری پاره

از عامه خاص هست بسی بدتر	زین صعبتر چه باشد پتیاره

چون نار پاره پاره شود حاکم	گر حکم کرد باید بی‌پاره(۱) ۱۰

دزدیست آشکاره که نستاند	جز باغ و حایط و زر وانگاره[ا]

ورساره داد خواه بدو آید	جز خاکسار ازو نرهد ساره

در بلخ ایمنند ز هر شری	میخوار و دزد و لوطی و زن‌باره(۲)

ور دوستدار آل رسولی تو	از خانمان کنندت[ب] آواره

زیشان برست گبر و بشد یکسو	بردوخته رکو(۳) بکتف شاره ۱۵

رست او بدان رکوو نرستم من	برسر نهاده هیجده گز شاره(٤)

پس حیلتی ندیدم جز کندن	از خانمان خویش بیکباره

چون سور و گنج را نبود آلت	حیلت گریز باشد ناچاره

آزاد و بنده و پسر و دختر	پیروجوان وطفل بگهواره ۲۰

بر دوستی عترت پیغمبر	کردندمان نشانهٔ بیغاره (۵)

هرگز چنین گروه نزاید نیز	این گنده‌پیر دهر ستمکاره

---

(۱) پاره درینجا بمعنی رشوتست : (ا) ابکاره ، (۲) باره . بمعنی دوستیست وزن باره زن دوست را گویند . (ب) چون من زخانمان شوی (۳) رکو . چادری که یك تخته بافند ( ٤ ) شاره : چادر رنگین و بسیار نازك که زنان هندی پوشند . و هم بمعنی دستار آمده . (۵) بیغاره : شماتت و سرزنش .

آن روزگار شد که حکیمان را | توفیق تاج بود و خرد یاره
وندر جهان ستوده بدو شهره | دانا بسان کوکب سیاره
گیتی یکی درخت بُد و مردم | او را بسان زیتون همواره
رفتست پاك روغن این زیتون | جز دانه نیست مانده و کنجاره
۵ ناگاه بار دنیا مردین را | درچه فکند از سر بر او اره
سودی نداردت چو بر آشوبد | بد خو زمانه خواهش و نه زاره
روزی بسان پیر زن زنگی | آردت روی پیش چوهر گاره
روزی چو تازه دختر کی باشد | رخساره گونه داده بغنجاره (۱)
دریاست این جهان و درو گردان | این خلق همچو زبزب (۲) وطیاره (۳)
۱۰ بردین سپاه جمله کمین دارد | با تیغ و تیر و جوشن وانگاره
ازجنگ جهل چون که نمیترسی | از عقل گرد خودنکشی باره

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُنْ

ای زود گرد گنبد بر رفته | خانهٔ وفا بدست جفا رفته
۱۵ برمن چرا گماشتهٔ خیره | چندین هزار مست بر آشفته
این دشنه بر کشیده همیتازد | وان باکمان و تیر فروخفته
اینم کند بخطبه درون نفرین | وانم بنامه فریه کند سفته (۴)
من خفته مانده زیرا بامستان | هردو یکیست گفته و نا گفته
گفته سخن چوسفته گهر باشد | نا گفته همچو گوهر ناسفته
۲۰ بیدار کرد مارا بیداری | پنهان ز بیم مستان بنهفته
خرگوش وار دیدم مردم را | خفته دوچشم باز وخرد خفته
یك خیل خوك وار درافتاده | بایکدگرچودیوان کالفته (۵)

---

(۱) غنجاره : سرخییست که زنان برخسار خود مالند، (۲) زبزب : نوعی از کشتی، (۳) طیاره ، کشتی تیزرو ، (۴) سفته : تحفه و هرچیزی که از جائی بجائی فرستند، وسخن تازه ؛ وپیکان ، و هرچه سرآن را تیز کرده باشند ،
(۵) کالفته ؛ آشفته ودیوانه .

یك جوق برمثال خردمندان ‌ ‌ با مرکب و عمامهٔ زربفته
بر کام پا زده بسر منبر ‌ ‌ گویان بطمع روز وشبان گفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم ‌ ‌ پردرد جان و زانده دل کفته
آن جانور که سرگین گرداند ‌ ‌ زهراست سوی او گل بشکفته
۵ بیدار چون نشست برخفته ‌ ‌ خفته زعیب خویش شودتفته[ا]
زیرا که خفته زود شود بیدار ‌ ‌ بیدارشوفضیحتی‌ای خُفته [ب]
این در ها برشته درآوردم ‌ ‌ روز چهارم از سیمین هفته

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

۱۰ گشت جهان کودك دوازده ساله ‌ ‌ از سمنش روی و از بنفشه کلاله(۱)
آمد تازان زهند مرغ بهاری ‌ ‌ روی نهاده بما جغاله جغاله (۲)
بی سلب و مفرش پرندی و رومی ‌ ‌ دشت بمانندهٔ جبال [ج] بساله (۳)
تا گل در کله چون عروس نهان شد ‌ ‌ ابر مشاطه شد است و باد دلاله
نرگس جماش چون بلاله نگه کرد ‌ ‌ بید برآهیخت سوی لاله کتاله (٤)
۱۵ طرفه چراغیست گل فروخته هموار ‌ ‌ آتش آب عقیق و مشك ذباله [د]
گونه چو یوسف شداست گل چوزلیخا ‌ ‌ باغ چرا باز شد دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخك بادام ‌ ‌ سیم نثارت کند درست و شکاله (۵)
باز قوی شد بباغ دختر (ه) نرگس ‌ ‌ دست شده سست وپای گشته کماله(٦)
روی بدنیا نهادهٔ زره دل ‌ ‌ داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

---

[ا] : شدآلفته ، [ب] نسخه : زیرا که سخت زودسوی بیدار؛ پیدا شود فضیحتی از خفته ؛ ایضاً : بیدارشونصیحتی ازخفته ، (۱) کلاله : موی پیچیده ، (۲) جغاله ، فوجی از مرغان ، [ج] . دشت نماند وجباله ونه ، (۳) بساله ، شاید کلمه در اصل باآله بوده وآل در فارسی بمعنی سرخ نیمرنگ آمده بنابرین معنی بیت چنین میشود که دشت و کوه بدون لباس و مفرش پرندین منقش ومابرنست وممکنست که هاله بوده و هاله بمعنی لون آمده است ، (٤) کتاله ؛ شمشیریست که پیشتر اهالی هند داشته‌اند و در ایران آن را « قداره » کویند ، [د] ، مشك فتاله ، (۵) شکاله با اول مفتوح ، همه‌وتمام ، (ه) ، دفتر، (٦) کماله کج،

نیستی آگه نگر که‌چون توهزاران — خورداست‌این گنده‌پیر زشت نکاله
هر که مر او را طلاق داد نجویدش — دوست ندارد هگرز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد — همچو عروسان بزیر سبز غلاله (۱)
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی — آمدت اینك زمان صحبت و حاله
۵ پیر جهان بدسگال تست سوی او — منگر و مستان زبد سگال نواله
جز بجفاو عدهاش پاك دروغست — ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیك نگه کن بآفرینش خود در — تا بگه پیریت زحال سلاله
تات یکی وعده کرد هرگز کان را — بار بروز دگر نکرد حواله
معده‌ت چاهیست‌ای رفیق که آن چاه — پرنشود جز بخاك و ریگ و بماله
۱۰ رنج مبر تو که خود بخاك یکی روز — برتو کنندش [۱] بلا محال ومحاله
هم بتو نالد فلك ترا که ندارد — جز که زغم تو چرخ بر شده ناله
نالش او را کشید مادر و فرزند — شربت او را شنید عمه و خاله
نسخهٔ مکرش تمام ناید ! گر من — محبره سازم یکی چو چاه ذباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد — لالهٔ رخسار من چون زرودباله (۲)
۱۵ تو بپیاله نبید خور که‌مرا بس — حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر بپرویزن زمانه فرو بیخت — مردم را چه خیاره و چه رذاله
هرچه درو مغز بود آرد فرو شد — بر سرش آشوب آمد است نخاله
دیوستان شد زمین و خاك خراسان — زانکه همی ز ابرجهل بارد ژاله
دانا داند کز آب جهل نروید — جز که همه دیو کشتمند و نهاله
۲۰ حکمت‌حجت‌بخوان که حکمت‌حجت — بهتر وخوشتر بسی زمال نکاله

بحرهزج مسدس اخرب

مَفعولُ مَفاعلن مَفاعیلن

ای گشته بمال وزور تن غره — تا زنده چو اسب شرزه و کره
چون زین‌زمانه کوفت یالت را — کمتر کنی این‌دویدن تره (۳)

(۱) غلاله بروزن کتابه: درینجا بمعنی شاما کچه‌است که‌زیرجامه‌پوشند وآن را سینه بند گویند: (۱) ظ: پر کنندش ، (۲) دباله: ترنج(۳)تره :مزخرف‌و بیهوده ،

پرنده جهان زتو و در پیشت　　دایم زده آز و آرزو پره
چرخت ز ستم همیبیازارد　　توخفته‌وبر گرفته‌خوش‌خره(۱)
هر چند چنار تو همیبالد　　آهنگر او همیزند اره
ای مانده بزیر بار نادانی　　بابار چرا کنی چوخرسره(۲)
۵ این‌بار گران بکوبدت‌بی‌شك　　هم گردن وپشت‌ومهره‌و پره
پیریت چو شیر نر همیغرد　　تو گشته‌بزور کود کی غره
پیراهن آز بر کش از گردن　　وز گرد محال شانه زن طره
تا بر نزند کسی بیبغاره　　برساقت چوب و بر سرت دره
آز وطمع ای پسر زتو هر گز　　بیرون نشود بآب شهیره
۱۰ آزادگی و طمع بهم ناید　　من کرده‌ام آزمون بصد‌ره
این‌دهر‌یکی‌عروس‌پرمکراست　　ای قوم حذر کنید ازین‌حره
آرایش او برنك وبوی خوش　　افشاندن جعد و شستن غره
وین گاوان‌رابسوی(ا)اوخواندن　　اینست‌همیشه کاربومره (۳)
از خلق بدین همیگرایاند　　چندین‌بفسوس‌وخنده‌وخره(۴)
۱۵ جز دین نستاند از کسی کابین　　راضر نشودبصد ره‌و[ب]صره
این نیست مرا عروس تا باشد　　این حره بچین ومن بسامره
عاقل ندهد درین چنین کابین　　راضی نشودبصره وصدره[ج]
مردم چو ز فر دین فروماند　　دنیا ندهدش زیب و نه فره
ای حجت پند نشنود جاهل　　چون سبز کنی بپیش اوتره
۲۰ از حق توبه نگفته برهانی　　برباطل خویش ثابت‌قره (۵)
در خانهٔ دین چو منبری سازی　　ازفکرت تیشه‌ساز ودست اره

---

(۱) شاید چره بضم اول وفتح ثانی بمعنی پسر ساده‌وامردبوده باشد.
(۲)ظاهرا خره بفتح‌خاء بوده‌وخره‌وخراخر صدائی که از گلوی‌مردم خفته و گلوفشرده بیرون آید. (ا) . بسوی خود (۳)بومره. ابلیس (۴) ، بروزن تره‌درینجا بمعنی‌هجوم وازدحام مناسبست، (ب) . بندره و. (ج) : بصره وبدره . (۵) : ثابت بن‌قره مردی‌از اهل کلام بوده .

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُن

اگر نه بستهٔ این بی هنر جهان شدهٔ — چرا که همچو جهان از هنر جهان شدهٔ
تن ترا بمثل مادر است سفله جهان — تو همچو مادر بدخو چنین ازان شدهٔ
۵ چرا که مادر پیر تو ناتوان نشداست — تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شدهٔ
فریفته مشو ای نوجوان بدانکه بسرو — چو بوستان و بقد سرو بوستان شدهٔ
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجهل — تو بر زمانهٔ بد مهر مهربان شدهٔ
بخوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد — بسفله تن نشدی بل بپاك جان شدهٔ
نگاه کن که درین خیمهٔ چهار ستون — چو خسروان زچه معنی تو کامران شدهٔ
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران — چنین مسلط و سالار و قهرمان شدهٔ
۱۰ زمین و نعمت خود را (۱) خدای خوان تو کرد — که سوی او تو سزای نعیم و خوان شدهٔ
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران — مر این مبارك خوان را تو میهمان شدهٔ (ب)
گمان مبر که برین کاروان بسته زبان — تو جز بعقل و سخن میر کاروان شدهٔ
اگر بعقل و سخن گشتهٔ برین رمه میر — چرا زعقل و سخن چون رمه رمان شدهٔ
۱۵ چرا که قول تو چون خز و پرنیا نشده است (ج) — اگر تو در سلب خز و پرنیان شدهٔ
ترا بحجر گکی تنگ در ببست حکیم — ببند در تو چنین از چه شادمان شدهٔ
یقین بدان که چو ویران کنند حجرهٔ تو — همان زمان تو برین عالی آسمان شدهٔ
نهان نئی ز بصیرت بسوی مرد خرد — اگر چه از بصر بی خرد نهان شدهٔ
زفضل و رحمت یزدان داد گرچه شگفت — اگر تو میر ستوران بی کران شدهٔ
۲۰ نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی — که چون خدای خداوند هندوان شدهٔ
اگر بدین و بدنیا نگشتهٔ خشنود — درست گشت که بد بخت و بدنشان شدهٔ
اگر جهانرا بندهٔ تو آفرید خدای — تو پس بعکس چرا بندهٔ جهان شدهٔ
بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند — که زار و خوار تو از بهر سوزیان شدهٔ
بشعر حجت گرد طمع ز روی بشوی — اگر بدل تبع پند و داستان شدهٔ

(۱) نعمت اورا (ب) برین مبارك خوان چون تو میهمان شدهٔ (ج) پرنیان نشد است.

وگر عنان خرد دادهٔ بدست هوی — چو آب ژاله سرافشان و بی نشانشدهٔ
سخن بگوی و مترس از ملامت ایحجت — که تو بگفتن حق شهرهٔ زمان شدهٔ
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول — غریب و رانده و بی نان و خانمان شدهٔ
بحب آل نبی صم بر زبان خاصه و عام — نه از گزافه چو گشت مثل روان شدهٔ
۵ بسست فخر ترا اینکه بر رمهٔ ایزد — بسان موسی سالار و سر شبان شدهٔ
جهان چو مادر گنگست خلق را و تو باز — بپند و حکمت ازین گنگ ترجمان شدهٔ
گمان بد بگریزد زدل بحکمت تو — ازان قبل که تو از حکم بیگمان شدهٔ
بآب بند طمع نی بنان و جامهٔ علم — روان گمره را گر تو میزبان شدهٔ
قران کنند همی در دل تو حکمت و پند — بدان سبب که بدل خازن قران شدهٔ
۱۰ توای ضعیف خرد ناصبی که در غم من — چو زربید بایام مهرگان شدهٔ
بتو همی نرسد پند دلپذیرم ازانك — تو بی تمیز بگوش خرد گران شدهٔ
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من — بزرگ دشمن و بد گوی و بدزبان شدهٔ
بدوستان و ببیگانگان بآب طمع — بسان أشعث طماع داستان شدهٔ

بحر مضارع مسدس مکفوف

۱۵ مَفعول فاعلات مفاعیلن

بدخو جهان تراندهد دسته(۱) — تا تو زدست او نشوی رسته
بستهٔ هوی مباش اگر خواهی — تا دیو مر ترا نگرد رسته
از دست دیو نفس کجا برهی — تا تو دل از طمع نکنی شسته
آن خوی بد چو استرك بدرگ — صدره ترا بزیر لگد خسته
۲۰ جز خوی بد فراخ جهانی را — بر تو که کرد تنگتر از پسته
بشنو بگوش دل سخن دانا — تا کی بوی بجهل گیا مسته
تا کی دوی چو کرهٔ بد گوهر — جل و عنان دریده و بگسسته
تا کی بود خلاف تو با دانا — او جسته مر ترا و تو زو جسته
چو نمرغ چند دیدت هوای دل — یکچند داده بود ترا مسته
۲۵ آن بادساری ازدل بیرون کن — اکنون که پخته گشتی و آهسته

(۱) درینجا دستهٔ گل وریاحین مناسبست.

وان چون چنارقد نوچنبر شد | پرشوخ گشت دست چو پیلسته (۱)
آن را که او اسیر کند طاعت | تیر هوای دل نکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید | مسح و نماز و روزهٔ پیوسته
هر گه که جستجوی کنی دین را | دنیا بپیشت آید نا جسته
۵ جای خلافهاست جهان در وی | شایسته هست وهست نشایسته
بگذر ز شر اگر نبود خیری | نا رسته به ز خار بود رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه | مرده به از بکام عدو زسته (۲)
چون از فساد باز کنی دستت | آنگه کند صلاح ترا دسته (۳)
اندر رهند خلق جهان یکسر | همچون رونده خفته و بنشسته
۱۰ پا بسته (ا) چون بود پسرا دنیا | چون نیست اونشسته وپابسته (۱)
بر رفتنیم اگر چه درین گنبد | بیچاره‌ایم و بسته و پیخسته (٤)
روزوشبان بکوش چو بیهوشان | مکار کار بیهده برشسته
هر چند باز اصل همیگردد | نیك و بد و نفایه و بایسته
دانست باید این وجز این زیرا | دانسته به بود ز ندانسته
۱۵ برخوان ژاژ خای منه هرگز | این خوب قول پخته و پایسته

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفاعیلُن مَفاعیلُن فَعُولُن

بسی گردم گه و بیگه نظاره | ندیدم کار دنیا را کناره
نیارد چشم سر هر چند کوشی | همی زین نیلگون چادر گذاره
۲۰ همیخوانند و میرانند ما را | نیابد کس همی زین کار چاره
گر از این خانه بیرون رفت باید | ندارد سود شان خواهش نه زاره (۵)

---

(۱) پیلسته : بمعنی رخساره وساعد وانگشت نیز آمده ، (۲) زسته : مخفف زیسته،
(۳) دسته : یاری ، (ا) : بایسته (در هر دوجا) ، پیخسته بروزن برجسته : ......
در زیرپای نرم شده ، و عاجز ، و درمانده ، و محبوس ، وگرفتار ( برهان قاطع ) ،
(۵) در انجمن ناصری زار و زاره را بمعنی ناله دانسته و همین شعررا شاهدآورده ،

مگر کایشان همی بیرون کشندم — ازین هموار وبی درسبز تاره (۱)

نه خواننده نه راننده نبینم — همیبینم ستاره چون نظاره

همانا سنگ مغناطیس گشتست — ز بهر جان ما عمر یك ستاره

فلك روغنگری گشتست برما — بکار خویش درجلد وخباره (۲)

۵ ز ما اینجا همی کنجاره ماند — چوروغن بر گرفت ازما عصاره

ترا این‌تن یکی خانهٔ سپنجست — مزوربل مغربل چون کباره (۳)

بباید رفت آخر چند باشی — چومتواری درین‌خانهٔ تواره (٤)

درین خانه چهارسقت مخالف — کشیده هریکی برتو کتاره (۵)

کهن گشتی و نوبودی توبی‌شك — کهن گردد نوأرسنگست وخاره

۱۰ بجان‌نوشو که‌چون‌نو گشت‌پرت — نه‌با کست‌ار کهن‌باشد غراره (٦)

تنت قارون شداست وجانت مفلس — یکی شاد و دگر تیمار خواره

بدین نیکو تن اندرجان زشتت — چوریمازه‌ست در زرین غراره (۷)

چوپیش عاقلان جانت پیاده‌ست — نداری شرم ازین رفتن سواره

دل درویش را گر هوشیاری — ز دانش طوق ساز از هوش یاره

۱۵ بکشت بی گهی مانی که در تو — نبینم دانه جزکاه وسیاره (۸)

نیامد جز که‌فضل‌وعلم‌وحکمت — بما میراث از ابراهیم و ساره

چوشد پرنورجانت از علم شاید — اگر قدت نباشد چون مناره

سخن جوید نجوید عاقل از تو — نه کفش دیم ونه دستار وشاره (۹)

---

(۱) تاره وتارم که معرب آن طارم است درینجا بمعنی خانهٔ چوبین یاسراپرده و گنبد است ، (۲) خباره بااول مفتوح : کسی‌راگویند که چست وچابك و هشیار در کار باشد ' حکیم ناصر گوید : فلك روغنگری الخ (فرهنك جهانگیری) ، (۳) کباره سبدی که میوه و امثال آن دران کنند و بچهار پا بار کنند ، و بمعنی خانهٔ زنبور نیز آمده ، (٤) تواره : خانه و دیواری که از علف و نی سازند ، (۵) کتاره در لغت کتاله گذشت ، (٦) غراره : در اقرب الموارد در ذکر معانی « غرار » مینویسد : المثال الذی تضرب علیه النصال لتصلح ،ج:اغره، بنابرین محتملست که در مصراع اول این بیت بجای پرت « تیرت » صواب باشد ، و بهر حال معنی شعر ظاهر است ، (۷) ریمازه بمعنی جامه است ، غراره : جوالی که کاه دران کنند (۸) سیاره : نانیست که ازجو و باقلا و گاورس پزند ، (۹) شاره : دستار هندیان و چادر رنگین ،

سخن باید که پیش آری خوش ایراك — سخن خوشتر بسی از پیشیاره (۱)

سخن چون راست باشد گرچه تلخست — بود پر نفع بر کردار یاره (۲)

به از نیکو سخن چیزی نیابی — که زی دانا بری بر رسم باره (۳)

سخن حجت گزارد نغز و زیبا — که لفظ اوست منطق را گزاره (٤)

۵ هزاران قول خوب و نغز و باریك — ازو یابند چون تار هزاره

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مجحوف

مَفعُولُ فاعلاتُ مَفاعیلُ فَعْ

ای خورده خوش و کرده فراوان فره (۵) — اکنون که رفت عمر چگوئی که چه

ای کره جهنده ز چنگال مرگ — رو گر ز حیله جست توانی بچه

۱۰ از مرگ کس نجست بچاره مگوی — بیهوده که آن نبرد ره بده

حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنت — چون کرد بر تو چرخ کمان را بزه

تو نرم شو چو گشت زمانه درشت — هسته بروکه سود ندارد سته

برنه بخرت بار که وقت آمد است — دل در سرای و جای سپنجی منه

خواهی که تیر دهر نیابد ترا — جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره

۱۵ بنگر چگونه بست ترا آنکه بست — اندر چهار رشته بچندین گره

بیدار شو ز خواب کزین سخت بند — هرگز کسی نرست مگر منتبه

زاری نکرد سود کسی را که کرد — زاری و آب چشم کنارش چو زه

عمرت چو برف و یخ بگداود همی — او را بهرچه کان نگدازد بده

زراست علم عمر بدین زر بده — در گرمسیر برف بزر داده به

۲۰ کار سفر بساز اگرچه ترا — همسایه هست از تو بسی سال مه

دیویست صعب در تن تو آرزو — جویای آز و ناز و محال و فره

هرگه که پیش رویت سر بر کند — چون عاقلان بچوب بیندیش وزه (۱)

---

(۱) پیشیاره : حلوای تنك نرم از آرد و روغن و دوشاب ، (۲) یاره معجونی که معرب آن أیارج است ، (۳) باره : تحفه وارمغان ، (٤) گزاره : درینجا بمعنی شرح و تفسیر است ، (۵) فره با دو کسره و تخفیف : درینجا بمعنی غلبه و زیادتیست : بچوب نمیدیش‌ده .

همچون‌شکر بهدیهٔ حجت کنون — بشنو زروی مکرمت(۱) بیتی‌دوسه

فرزند تست نفس تو مالش‌دهش — بی رامرا بلی بره آرد بره (۱)

هرگز نگشت نیك و مهذب نشد — فرزند نابکاره بأحسنت و زه

ناکشته تخم هرگز ناورد بر — ای در کمال و فضل ترا بارنه

۵ جز در کمال و فضل نیابی محل — هرگز نگشت برخودت (۱) این مشتبه

از مردمان بجمله جز ازروی علم — مه را بمه، مدار و نه که را بکه

بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

جهانا چه در خورد و بایستهٔ — اگر چند باکس نپایستهٔ

۱۰ بظاهر چو در دیده خس ناخوشی — بباطن چو دو دیده بایستهٔ

اگر بستهٔ را گهی بشکنی — شکسته بسی نیزهم بستهٔ

چو آلوده بینی آلودهٔ — ولیکن سوی شستگان شستهٔ

کسی کوترا می‌نکوهش کند — بگویش هنوزم ندانستهٔ

بیابی ز من شرم وآهستگی — اگر شرمگن مرد وآهستهٔ

ترامن همی راستی داده‌ام — تو از من همی کاستی جستهٔ

۱۵ زمن رستهٔ تواگر بخردی — چه‌بنکوهی آنرا کزان رستهٔ

بمن برگذر داد ایزد ترا — تو در رهگذر پست بنشستهٔ

زبهر تو ایزد درختی بکشت — توچون‌شاخی‌ازبیخ آن‌جستهٔ

اگر کژ برو رستهٔ سوختی — وگر راست بر وستهٔ رستهٔ

۲۰ بسوزد بلی هر کسی چوب کژ — نپرسد که بادام یا پستهٔ

تو تیر خدائی سوی دشمنش — بتیرش چرا خویشتن خستهٔ

چوبی‌راه و بیزسته کشتی مرا — چگوئی که بی‌راه و بی رستهٔ

چودانش نیاری ترا خواستم — اگر دانش آری مرا خستهٔ

(۱) ظ: زروی عبرت، (۱) شاید در اصل دره (بمعنی تازیانه) بوده پس ازتخفیف قافیه کرده در فرهنك جهانگیری گوید با اول مضموم پوست چند باشد که‌برهم دوزند وگناهکارانرا بدان‌بزنند، ( ) بر خرد،

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

## مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بفرش و اسپ و استام و خزینه | چه افزاری چنین ای خواجه سینه
بخوی نیك و دانش فخر باید | بدین پر کن بسینه در خزینه
۵ شکر چه نهی بخوان بر چون نداری | بنطع اندر مگر سر که و ترینه
اگر نبود و گر چیزی نباشد | ز گفتار نکو کمتر هزینه
چو نتوازی و ندهی گشت پیدا | که جز بادی نداری در قنینه
زخمی دانگ سنگی چاشنی بس | اگر سر که بود یا انگبینه
زمانه گنده پیری سالخورداست | بپرهیز ای برادر زین لعینه
۱۰ چو تو سیصد هزاران آزموده است | اگر نه پیش باری بر کمینه
نباشد جز قرین رنج و اندوه | قرینی کش چنین باشد قرینه
بسی خنجر برید است او بدنبه | شکستست آهنینه بابگینه
بفردا چه امیدستت که فردا | نه موجوداست همچون روزدینه
نگه کن تا کجا بودی و اینجا | که آوردت درین بی در مدینه
۱۵ چه آویزی درین چون میندانی | که دینه‌ست این مدینه یا کهینه
یکی دریای ژرفست این که هرگز | نرستست از هلاکش یك سفینه
ز بهر این زن بد خوی بد مهر | چو باید بود با یاران بکینه
که از دستش نخواهد رست یکتن | اگر مردینه باشد یا زنینه
زدانش نردبانی ساز و برشو | بربن پیروزه چرخ پر نگینه
۲۰ ازین بد خو ببر از پیش آنك او | نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

## مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مکر جهان را پدید نیست کرانه | دام جهان را زمانه بینم دانه
دانه بدام اندرون مخور که شوی خوار | چون سپری گشت دانه چون خر لانه(۱)

---

(۱) لانه درینجا بمعنی کاهل و بیکاره است چنانچه در جای دیگر گفته کنون پارسائی همی کرد خواهی که ماندی بسان خر پیر لانه

طاعت پیش آر و علم جوی ازیراك / طاعت و علم است بند و قید زمانه

باتو روانست روزگار حذر کن / تا نفریبد درین رهت بروانه

سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی / در پی این سبزه همچو گاو جوانه

نیك نگه کن که در حصار جوانیت / گرگ درنده‌ست در گلوت و مثانه

دسترست نیست جز بخواب و خور ایراك / شهر جوانی پر از زر است و شانه

۵ پیری اگر تو درون شوی ز در شهر / سخت کند بر تو در تبیه‌وفسانه[۱]

عالم دجال تست و تو بدروغش / بستهٔ و ماندهٔ و گشته یگانه

قصهٔ دجال پرفریب شنودی / گوش چه داری چو عامه سوی فسانه

گر بسخنهاش خلق فتنه شود پاك / پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه

گوش توزی بانگ اوست و خواندن او را / بر سر کوی ایستادهٔ ببهانه

۱۰ بس بگرائی روی گهی سوی مسجد / سوی خرابات همچو تیر نشانه

دیو بخندد بتو چو تو بنشینی / روی بمحراب و دل بسوی چمانه

از پس دیوی دوان چو کودك ایکن / رود و می است و زلیبیا ولکانه (۱)

مؤمنی و میخوری بجز تو ندیدم / در جسد مؤمنانه جان مغانه

قول و عمل چیست جز ترا ازوی دینی / قول و عمل ورزو راست دار زبانه

۱۵ راه نمایدت سوی روضهٔ رضوان / گر بروی (ظ) بررهی درین دو میانه

دام جهانست بر تو و خبرت نیست / گاهی مستی و گه خمار شبانه

پیش تو آن راست قدر کو شنواندت / پیش ترنك چغانه لحن ترانه

راه خرانست خواب و خوردن و رفتن / خیره مرو با خرد براه خرانه

ازخورزیخواب شو زخواب سوی خور / تات برون افکند زمان بکرانه

۲۰ گنبد گردنده خانه ایست سپنجی / مهر چه بندی برین سپنجی خانه

آمدنی اندرین سرای کسانند / خیره برون شو ازین سرای کسانه

مرگ ستانه‌ست در سرای سپنجی / بگذری آخر تو زین بلند ستانه

دختر و مادرت ازین ستانه برون شد / رفت بدو نیك و شد فلان و فلانه

---

(۱) ظ : در بسته وفانه ، (۱) لکانه بااول مفتوح: درینجا بمعنی رودهٔ گوسفند باشد که آنرا بجکر و گوشت پر کرده باشند ،

تنگ فراز آمد است حالت رفتنت — سود نداردت کرد گربه بشانه

دره عمری بیک مراغه(۱) چه جوئی — ای خر دیوانه در شتاب و دوانه

اسپ جهان چون همیبخواهدت افکند — علم ترا بس بر اسپ عقل دهانه

گفتهٔ حجت بجمله گوهر علمست — گوهر او را ز جانت ساز خزانه

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فاعِلاتُنْ

داری سخن خوب گوش یانه — کامروز نه هشیاری از شبانه

حکمت نتوانی شنود ازیرا — فتنهٔ غزل نغزی و ترانه

شد پرده میان تو و حکمت — آن پرده که بستند بر چغانه

مردم نشدستی چو میندانی — جز خوردن وخفتن چوثورلانه

این خانه چگونه کردو که نهاد(۱) — این گوی سیاه اندرین میانه

بنگر که چرا کرد صنع صانع — از دام چه غافل شوی بدانه

بندیش که نا بوده بوده گردد — تا پیش نباشد یکی بهانه

این نفس خوشی جوی را نبینی — در مانده بدین بندو شادمانه

ای رس بجز از بهر تو نگردد — این خانهٔ رنگین پر رسانه

دیوار بلند است تا نبیند — کانجاش چه ماند ازبرون خانه

چون خانهٔ بیگانه آشیان شد — خو کرد درین بند زاولانه

آنست گمانش کنون که اینست — او را وطن و جای جاودانه

بل دهر درختیست و نفس مرغی — وین کالبد او را چو آشیانه

ای کرده خرد اندرون جانت — از آهن حکمت یکی دهانه

دانی که نیاوردت آنکه آورد — خیره بگزاف اندرین خزانه

بل تا بنماید ترا برین لوح — آیات و علامات بی کرانه

کردند ترا دور ازین میانت — گه چشم و گهی حلق و گه مثانه

گوئی که جوانم بباغها در — بسیار شود خشك و تر جوانه

---

(۱) مراغه بر وزن سحابه : جای غلطیدن ستور ، (۱) ظ : این خانه چرا کرد و ازچه بنهاد ،

چون دید خردمند روی کاری — خیره نکند گربه را بشانه
بیدار و هشیوار مرد ننهد — دل بروطن و خانهٔ کسانه (*)
بشنو سخن این کبود گنبد — فتنه چه شوی خیره بر فسانه
بر هرچه برون زین نشان دهندت — بکمانه ازین یابی و کمانه
۵ شخص تویکی دفتراست روشن — بنوشته بـرو سیرت زمانه
این عالم سنگست و آن دگر زر — عقلست ترازوی راستـانه
چون راست بود سنگ با ترازو — جز راست نگوید سخن زبانه
آن کس که زبانش بما رساند — پیغـام جهـانـداور یگـانه
اوبود ترازوی زبانهٔ (۱) * عقل — گشتی بهمه راستی نشانه
۱۰ بر عالم دین عالی آسمان شد — بر خانهٔ حق محکم آستانه
درخانهٔ دین چون که مینیائی — استاده چه ماندی بر آستانه
هاروت همانا که نیست راهت — زی خانه بدان بند جاودانه
در خانه شدم بی تو من ازیرا — هاروت ترا هست مرمرانه
زینست برو قال و قیل قولت — وز خمر خمست پر چمـانه
۱۵ زین به نبود مذهبی که گیری — از بیم عتابیش و تازیانه
گوئی که حلالست پخته مسکر — با سنبل و با بیخ رازیانه
ای ساخته مکر و کتاب حیلت — کاین گفت فلانی زبو فلانه
برشوم تن خویش سخت کردی — از جهل در هاویه بفانه
۲۰ آن کس که ترا داد صدر آتش — خود رفت بدان جای چاکرانه

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعُولُ فاعلاتُ مَفاعِیلُنْ

تا کی خوری دریغ ز برنائی — زین چاه آرزو ز چه بر نائی
دانست بایدت چـو بیفزودی — کاخر اگر چه دیر بفرسائی

(*) مولوی فرماید: درزمین دیگران خانه مکن، کارخود کن کاربیگانه مکن (مثنوی با کشف الابیات ص ۱۱۱)، (۱) ظ: زبانهٔ ترازوی * مولوی فرماید: تو ترازوی احد جوبودهٔ، بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ (مثنوی باکشف الابیات ص ۱۰۳).

بنگر که عمر تو برهی ماند — کوتاه اگر تو اهل هش ورائی
هر روز منزلی بروی زین ره — هر چند کارمیده و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی — زو هیچ روی نه که فرود آئی
۵ پیری نهاد خنجر برنایت — تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن زدست حرص بخرسندی — چون نشکنی و پست نپیرائی
جان را بآتش خرد و طاعت — از معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سال براثر دیوان — رفتی به بی فساری و رسوائی
برمعصیت گماشته روز و شب — جان ودل ودو گوش ودوبینائی
۱۰ یك روزچونکه نیکی بلفنجی — کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکری سلطان — چون از میان ریخته نگشائی
فرمان کردگار یله کرده — شه را لطف کنی که چه فرمائی
چون مؤذنت بخواندزی مسجد — تو اوفتاده ژاژ همیخائی
ورشاه خواندت بسوی مجلس — ره را بچشم و روی بپیمائی
۱۵ تا مذهب تو این بود و سنت — جزمر جحیم را تو کجا شائی
در کار خویش غافل چون باشی — با خویشتن مگر بمعادائی
چون سوی علم وطاعت نشتابی — ای رفتنی شده چه همیپائی
بی علم ودین همی چه طمع داری — در هاون آب خیره چرا سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندائی
۲۰ رحمت نه خانه ایست بلند وخوش — نه جامه ایست رنگین و پهنائی
دینست وعلم رحمت وخوددانی — این را اگر تو ز اهل تو لائی
بخشایش از که چشم همیداری — برخویشتن خوداز چه نبخشائی
یکچند اگر ز راه بیفتادی — زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بیارائی
۲۵ رحمت بسوی جان تو نگراید — تا تو بسوی رحمت نگرائی

اول خطا زآدم و حوا بود — توهم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت وزی دانش — غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چودیگر کس — آن را کند بر آنش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی
۵ زنهار تا بسیرت طراران — ارزن نموده ریگ نپیمائی(ا)
با مردم نفایه مکن صحبت — زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد — یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بی دانش — بگزین بطبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری — بفزای تا که مال بیفزائی
۱۰ ای بی‌وفا زمانه تو مر مارا — هرچند بی وفائی در بائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایهٔ توانگری مائی
زابستنی تهی نشوی هرگز — هرچند روز روز همیزائی
پیدات دیگر است و نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز هرچمان بدهی فردا — از ما مکابره همه بربائی
۱۵ داند خردهمی که بدین عادت — کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر — در شخص مردمی و تو دریائی
بل مردمیست میوه ترا و تو — نیکو درخت سبز و(ب) مهنائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما — بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خراسان تو — هر چند قهر کردهٔ غوغائی
۲۰ پنهان شدی ولیك بحکمتها — خورشید وار شهره و پیدائی
ازشخص تیره گرچه بیمگانی — از قول خوب برسر جوزائی
از هرچه گفته‌ام نه همیجویم — جز نیکی‌ای خدای تودانائی

بحر متقارب مثمن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۲۵ چو رسم جهان جهان‌را ببینی — حذر کن ز بدهاش گر پیشبینی

---

(ا) : به‌پیمائی ؛ (ب) یکی درخت خوب و ؛

بتاریکی اندر گزاف از پس او
مدو کت بر آید بدیوار بینی

جهان‌راچنین‌مانده‌زین پشت‌ازانی
که در انده اسب رهوارو زینی

چو استر سزاوار پالان وقیدی
اگر از پی استرو زین حزینی

جهان مادری گنده پیراست‌بروی
مشو فتنه گر در خورحورعینی

۵ بمادر مکن دست ازیرا که برتو
حرامست مادر اگر زاهل دینی

یکی گوهر آسمانیست مردم
که ایزد ببندی ببستش زمینی

بشخصی گلین‌چون که‌معجب‌شدستی
درین گل بیندیش تاچون عجینی

نه‌درخورددر است گل‌پس‌توزین‌تن
بپرهیز ازیرا که در ثمینی

وطن مرترا در جهان برینست
توهرچند کامروز در تیره طینی

۱۰ جهان مهین را بجان زیب و فری
اگر چه بدین تن جهان کهینی

جهان برین و فرودین توئی خود
بتن زین فرودین بجان‌زان‌برینی

سزای همه نعمت این و آنی
زحکمت ازیراهم آنی هم‌اینی

بجان خانهٔ حکمت وعدل و فضلی
بتن غایت صنع جان آفرینی

اگر میشناسی جهان آفرین را
سزاوار هر نعمت و آفرینی

۱۵ وگر بدسگالی و نشناسی او را
مکافات بدجز بدی‌خود نبینی

جهانا من از تو هراسان ازانم
که بس بد نشانی وبدهمنشینی

خسیسی که جزبا خسیسان نسازی
قرینت نیم‌من که تو بد قرینی

بر آزادگان کبر داری ولیکن
ینال وتکین‌را ینال وتکینی[۱]

یکی بی خرد را بسر بر نشانی
یکی‌بی گنه را بسر برنشینی

۲۰ همان‌را که خودخوانده‌باشی برانی
همان‌را کنی‌خوار کش بر گزینی

اگر مردمی بوده‌ای گفتمی مر
ترا من که دیوانهٔ راستینی

ولیکن تو این کار ساز اختران را
بفرمان یزدان حصار حصینی

بخاصه توای نحس خاك خراسان
پراز مارو کژدم یکی‌پار گینی

بر آشفته‌اند از تو ترکان چه گویم
میان سگان در یکی از زمینی

۲۵ امیرانت اصل فسادند و غارت
فقیهانت اهل می و ساتکینی

---

(۱) تکین اولی ازالقاب ترکان وتکین ثانی بمعنی نمدزیرزین است.

مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را — کمینگاه ابلیس نحس[ا] لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را — بر احرار گیتی قرار مکینی
توای دشمن خاندان پیمبر — زبهر چه همواره برمن [ب] بکینی
ترا چشم ذرد است ومن آفتابم — ازیرا زمن رخ پر آژنگ وچینی
۵ سخن تا نگوئی بدینار مانی — ولیکن چو گفتی پشیز مسینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم — تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
تو مر زرق را چون همی فقه خوانی — نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من — بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان — وزابلیس نحس لعین مستعینی
۱۰ اگرنه [ج] مقرند دیوانت یکسر — که تو خر نه همگوشهٔ بو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم — تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
توای حجت مؤمنان خراسان — امام زمان را یمین و أمینی
دل مؤمنان را ز وسواس أمانی — سرناصبی را بحجت کدینی [ا]
براندت ایرا که ایزد بخواندت — بعالم درون آیة العالمینی
۱۵ جز از بهر مالش نجوید ترا کس — همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر ورخشانی ای شعر ناصر — مگر خود نه شعری بدخشان نگینی
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را — غذائی مگر روغن و انگبینی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی — پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی
۲۰ دلت خانهٔ آرزو گشتست و زهر است آرزو — زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود — گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود — چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی
ده تن از تن زرد روی و بینوا خسبد همی — تا بگلگون می تو روی خویش را گلگون کنی

(ا) : ابلیس و دبو : (ب) . بامن . (ج) : اگرچه . ( ا ) کدین : چوبی که دقاقان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند .

گرتوخود مجنونی‌ازبی‌دانشی پس‌خویشتن — چون بمیخوردن‌ دگرباره همی مجنون کنی
زن‌همیخواهی که‌باشی‌می‌خوری‌تاچون‌زنان — سر ز رعنائی گهی ایدون‌وگه ایدون کنی
گر نه دیوانه‌شدستی‌چون‌سر هشیار خویش — از بخار و گند همچون‌طبل پرهپیون(۱) کنی
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود — ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
۵ ور بدرویشی ز کوتت داد باید یك‌درم — طبع‌را ازناخوشی‌چون‌مارو‌ماذریون(۱) کنی
گاه بی‌شادی بخندی خیره‌چون‌دیوانگان — گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر بررسی — وقت هشیاری از انده روی‌چون طاعون کنی
درد نادانی برنجاند ترا ترسم همی — درد نادانیت را گرنه بعلم افسون کنی
۱۰ خانه کردستی اندر دل ز جهل و هرزمان — آن‌همی‌خواهی که‌بروی نقش گوناگون کنی
خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشد — گرتوخانهٔ بیهشی را بر زمین هامون کنی
دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین — بام‌و بوم از علم‌سازی وز خرد برهون کنی
موش‌ومار اندرخزینهٔ‌خویش مفکن‌خیرخیر — گر نداری درو گوهر کاندرو مخزون کنی
دست بر پرهیزدارو خوب گوی‌وعلم جوی — تا بماندك روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گردو گردن قول اورانرم دار — گرهمی‌خواهی که‌جای خویش‌بر گردون کنی
۱۵ گرشرف‌یابدزدانش‌جانت‌بر گردون کشد — لیکن‌ اندرچاه ماند دون گر اورا دون کنی
خویشتن‌را چون‌براه دادوعدل ودین‌روی — گرچه افریدون نئی بر گاه افریدون کنی
گرهمی گوئی که‌خانه‌ست‌این گل‌مسنون‌ترا — چونهمه کوشش زبهر این گل مسنون کنی
جان‌بصابون خرد بایدت شستن کاین‌جسد — تیره‌تیره‌ماند گرمراوراجمله درصابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانهٔ — برفرازی‌وانگهی‌آنرا بزر مدهون (ب) کنی
۲۰ از گلاب‌و مشك‌سازی خشت‌اورا خاك‌وآب — در زعودو فرش او رومی بوقلمون کنی
من گرفتم کین‌مراد آمد بحاصل مرترا — وربخواهی صدچنین ونیز ازین افزون کنی
گربماند باتواین‌خانه‌من آن خواهم که‌تو — تا بفردا نفکنی این کار بلك اکنون کنی
ورنخواهد ماند باتو باغ‌وخانه خیر خیر — خویشتن را رنجه‌چون‌داری‌وچون‌شمعونکنی
گر کسی گویدت بس‌نیکوجوانی شادباش — شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی

(ا) : همچون طبلهٔ هپیون ' (۱) ماذریون بر وزن آذرگون : گیاهیست که بجهت‌قبض و استسقا نافعست ' (ب) ظ : مرقون '

چونت گوید دیرزی بس‌دیر باید زیستن — گرهمی کار ای‌هنر پیشه بدین قانون کنی
زندگی‌و شادی اندر علم دینست ای‌پسر — خویشتن‌را گرنه‌مستی‌مست‌ومجنون‌چونکنی
گر بشارستان علم اندر بگیری خانهٔ — روز خویش امروزوفردافرخ(۱)ومیمونکنی
روز تو هرگز بایمان سعدو میمون کی‌شود — چون‌توبر ابلیس ملعون خویشتن مفتونکنی
۵ دست هامان ستمکاره ز تو کوته شود — گرتو اندرشهر ایمان خطبه برهارون کنی
بید بی باری ز نادانی ولیکن زین‌سپس — گر بدانش رنج بینی بیدرا زیتون کنی
بخت توگرچه ز نادانی قرین ماهیست — چون بیاموزیش باماه سما مقرون کنی
شعرحجت را بخوان‌وسوی دانش‌راه‌جوی — گرهمیخواهی که‌جان‌ودل‌بدین مرهون کنی
چون گشایشهای دینی‌را ز لفظش بشنوی — سخره‌زان پس بر گشایشهای افلاطونکنی
۱۰ ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت — پیش روشن خاطرت مرماه را عرجون کنی
از تو خواهندآب زان پس‌کاروان تشنگان — چون تواز تشنه گریزی روی‌زی جیحونکنی
فخرجوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ — گرتوای‌حجت مراوراپیش خود مأذون کنی

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

## مَفْعُول مَفَاعِیل فاعلاتُنْ

۱۵ ای کرده‌سرت خوی بافساری — تا کی‌بوداین‌جهل وبادساری
دردشت‌خطا خیره چندتازی — چون‌سرزخطا بازخط نیاری
گر سر ز خطا باز خط نیاری — دانم بحقیقت کز اهل ناری
خاریست خطا زهر بارتا کی — توپشت بدین‌زهر بار خاری
چون باخرد ای‌بیخرد نسازی، — جز رنج نبینی وسو گواری
۲۰ عقلست بسوی صواب رهبر — بار اهبرت چون بخارخاری
گوئی که چرا روزگارجنی — بامن نکند هیچ برد باری
این بند نبینی که برتوبستند — دربندهمی چون کنی‌سواری
خواهی که‌تماشا کنی بنزهت — برخیره‌دربن چاه‌تنك وتاری

---

(۱) صاحب فرهنك جهانگیری در لغت ادخ گفته « آدخ با دال مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی نیکو آمده ، حکیم ناصر خسرو گوید : گر بشارستان‌علم اندر .....آدخ و میمون کنی» ،

جز کانده و غم ندروی و حسرت      هر گاه که تخم محـل کاری

ایکه گنه از روزگار بینی      وز جهل معاد ای روزگاری

ناید ز جهان هیچکار و باری      الا که بتقدیر و امر باری

هش دار که عالم سرای کاراست      مشغول چه باشی بنابکاری

۵ بنگر که پس از نیستی چگونه      باجاه شدستی و کامگاری

دانی که ترا کردگار عالم      داداست بحق داد کردگاری

گر تو ندهی داد او بطاعت      درخورد عذابی و ذل و خواری

گر گار فلك گرد گشتن آمد      دین کار تواست ودر مردکاری

چونکار بمقدار خویش کردی      رفتی بره عز و بختیاری

۱۰ گر گیتی تیمار تو ندارد      آن به که تو تیمار او نداری

زیرا که همی هرچگونه باشد      هم بگذرد این مدت شماری

زی لابه و زاریت ننگرد چرخ      هرچند که لابه کنی و زاری

دیو یست ستمگاره نفس حسی      کومایهٔ جهلست و بی‌فساری

یاری زخرد خواه و از قناعت      بر کشتن این دیو کار زاری

۱۵ بسکس که برامید پیشکاری(۱)      درمانده بخواری و نیشکاری

بی‌نام بسی گشت از او بی‌نان      اندر طلب نان و نامداری

زنهار بدین زنهارخواره      ندهی جان بزینهاری

زیر قدمش بسپرد بخواری      هر گه که تو دل رابدو سپاری

ماریست گزنده طمع که ماران      زینمار برندای رفیق ماری(۱)

۲۰ گر در دلت این مار جایگیرد      چون تو نبود کس بدلفگاری

بیباکی اگر مار رابدل بر      با پاك خرد جای داد یاری

باعقل مکن یار مر طمع را      شاید که نخواهی زمار یاری

نیکو مثلست [اینکه] ظجای خالی      بهتر که پر از گرگ مرغزاری

هرچند که غمگین بود نخواهد      از پشه خردمند غمگساری

---

(۱) : برامید پیشگاهی، (۱) ماری بروزن لاری : هلاك شده و کشته گردیده را گویند.

آن کوش که‌دست ازطمع بشوئی — وین سفله‌جهانرا بدو سپاری
از روزی‌و ازمال و تندرستی — وز فکرت واز علم‌و هوشیاری
مر نعمت یزدان بیقرین را — یك بتن خویش برشماری
وا ندیشه کنی سخت کاندرین بند — از بهر چرا گشته‌ٔ حصاری
وانگاه که دادستت اند بن بند — بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه‌چون‌سرنگون‌وخوارند — ایدون و توچون سروجویباری
جستند درین هر کسی طریقی — آن‌رفت بایوان وآن بخواری
رازیت جز آنگفت کان چغانی — بلخیت نه‌آنگفت کان بخاری
گشتی متحیر که اند رین‌ره — گامی نتوانی که در گذاری
گوئی بضرورت که اینچنینست — لیکنت همینـاید استواری
رازیست بزرك‌وصعب‌این کو(کذا) — تنگست بدلها درون بخاری
اهلی تومر این علم‌را اگرتو — در بند خداوند ذوالفقاری
در گردن [خود] طوقش‌ارنداری — بر خشك بخیره مران‌سماری(۱)

بحر هزج مسدس اخرب

مَفْعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلُنْ

ای آنکه ندیم باده وجامی — باعمر مگر برین بفرجامی
چوندشت حریرسبز درپوشد — واید بنشاط حسی از نامی
گه رفته بدشت با تماشائی — گه حفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل برتو — از بهر چه ماندهٔ بدین‌خامی
خوشست‌ترا سحر گهان‌رفتن — ازجامه‌بجام اگر نینجامی(۱)
لیکن فلکت همیبفرجامد — فرجام نگر که فتنه برجامی
دایم بشکار در همیتازی — وآگاه نهٔ که مانده دردامی
جز خار زدهر نیست بهرتو — هرچند که برفلك چو بهرامی
فردا بعصا همیت باید رفت — امروزچنین چوکبك‌چه‌خرامی
قدألفیت لام شد بنگر — منگر تو چنین بزلفك‌لامی
ازحرص بوقت چاشت‌چونکرکس — در چاچ وبوقت شام در شامی

(۱) سماری بمعنی کشتیست ، (۱) : اگر بینجامی .

چون داد بخواهم ازتو بس تندی — لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن — استاده ز بهر اسپ و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین — بس سست و میانه کار و هنجامی
سوی تو نیامد است پیغمبر — یا تو نه سزای اهل پیغامی
۵ هر روز بمذهب دگر باشی — گه در چه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند — بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی — ور شیعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همیتوانی کرد — خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف و بنشستی — با زهد چو با یزید بسطامی
۱۰ با عامهٔ خلق گوئی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین بی آزرمان — تا چند کشی محال و ناکامی
از خوك بباغ در چه افزاین — جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا — تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بخون حام ازیرا تو — مر نوح زمان خویش را سامی
۱۵ از روح شریف عن ارواحی — گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر — شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم بعلم تو — زیرا که تو گنج علم علامی
هر کاری را بود سر انجامی — تو عالم حس را سر انجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم — تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

۲۰ بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلُ فَعُولُنْ

ای آنکه بتن زآرزوی مال چو نالی — از من چو ستم خود کنی ازبهرچه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال — چون گوش وی‌ای سوختنی سخت نمالی
بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اوئی — بدخواه تو مالست تو چون فتنهٔ مالی
۲۵ دامست ترا قال و مقال از قبل مال — زانست که همواره تو با قال ومقالی

ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی — با مرکب و با ضیعت و با سندس وقالی
گر زهد همیجوئی چندین بدر میر — چون میدوی ای بیهده چون اسپ دوالی
آز تو نهنگیست همانا که نپرسد — از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس — تخم بزه و بار بدو برگ وبالی
۵ از عدل خداوند نیابی چو بیائی — با بار بزه روز قضا مزد حمالی
ای کرده ترا گردون دون‌همت وبی‌دین — زایل شده دین از تو بدنیای زوالی
بنگر که کجا میروی و بیهده منگر — سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشگر و مالی قوی امروز ولیکن — فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد — بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی
۱۰ خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه — با جاه بلند و حشم و همت عالی
ای میر اجل چون اجل آیدت بمیری — هر چند که با عز و جمالی و جلالی
زیبا بخرد باید بودنت و بحکمت — زیبا تو بتختی و بصدری و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنروفضل — بر گیر که تو این همه را تخم و نهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری — با بید و سپیدار همانند و همالی
۱۵ ای سفله ترا جام بلورین بچه کاراست — گر تو بتن خویش فرو مایه سفالی
با کی نبود زانکه تنت سفله سفالست — گر تو بدل پاك چو پاك آب زلالی
دریاست جهان وتن تو کشتی وعمرت — بادیست صبائی و جنوبی و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز بمالد — شاید که تو ز اندوه سفر هیچ نمالی
اندر خرد امروز نوال ای پسرایراك — سی سال بر آمد که همی هیچ نوالی
۲۰ امسال بیفزود ترا دامن پیشین — زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ای‌سرو بن از گشتن این برشده‌دولاب — خمیده و بی پا و چو فرسوده دوالی
دانی که جهان بر تو همی درد سگالد — او درد سگالید و تو درمان نسگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه — شیری بسگالد نسگالی تو شکالی
مکروحسد و کبر وخرافات وطمع‌را — مپذیرومده ره بدر خویش و حوالی (۱)
۲۵ خاری مکش و کبر مکن برره دین‌رو — مؤمن نه مقصر بود ای پیر و نه غالی

[۱] حوالی: بزبان اهل خراسان بمعنی خانه است.

بر خلق جهان فضل بدین جوی از یراک دینست در سروری و اصل معالی
دین فخر تواست و ادب و خط و دبیری پیشه‌ست چو حلاجی و درزی و کبالی(۱)
شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند وایات قران زر و عقیقست و لآلی
معنی قران روشن و رخشان چو نجومست امثال درو تیره و تاری چو لیالی
۵ بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهیست بدین اندر مر شیعت حق را جز راه جزوری و کراخی و لبالی(ا)
راهی که درو رهبر زی شهر کمالست زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست باباد مچم (ب) زین سو و زان سو نه نهالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق روشن چو شباهنگ سحر گه متلالی
۱۰ حقست سخنهاش اگر زی تو محالست بی‌شك تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت وز اختر ما سیری و با رنج و ملالی
من دی چو تو بودستم دانم که توامروز از رنج محالات شنودن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن ایراك مفلس کندت بی‌شك اگر گنج سؤالی

بحر سریع مطوی محذوف

مُفتَعِلُنْ مُفتَعِلُنْ فاعِلُنْ

۱۵ گشتن این گنبد نیلو فری گر نه همیخواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست از یرا که هست گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت اینکه همی ناصبی سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی زانکه نباشد عجب از خر خری
۲۰ ناصبی ای خر سوی نار سقر چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا نیست مگر خواب و خور ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر ای خر بد بخت چگونه بری

---

(۱) کبل : رسن و طناب ، و مراد از کبالی شاید بافنده و تابندهٔ رسن باشد(ا): جز راه حروری و کرامی ولیالی. (ب) : باباد مچم.

نام مسلمانی بس کردهٔ — نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همیبارد بر تو زحل — نام چسود است ترا مشتری
راهبر تو چو یکی گمرهست — از تو نیابد دگری رهبری
چون که نشوئی سلب چرب خویش — گر تو چنین سخت وسره(۱) گازری
۵ من پس تو سنبل تر چون چرم — گر تو همی کژرف(۲) گنده چری
دین تو بتقلید پذیرفتهٔ — دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی — هیچ نیاری که بمن بگذری
چون سوی صراف شوی با پشیز — رانده شوی و خجلی برسری
خمر مثلهای کتاب خدای — گرت بجایست خرد چون خوری
۱۰ خمر حرامست و بسوزد خدای — آن دل و جان را که درو پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی — داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضیست — جهل بپوشی بزبان آوری
حجت پیش آور و برهان مرا — جنگ چه پیش آری و مستکبری
من بمثل در سپه دین حق — حیدرم ار تو بمثل عنتری
۱۵ تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا — خیره نگویم که تو بوالعنتری
خیز و بینداز بیک سو پشیز — تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی پشیز — سوی زر جعفریم بنگری (ا)
چند زنی طعنهٔ باطل که تو — مرتبت یاران را منکری
با تو من ارچند بیک دین درم — من ز ره و تو ز ره دیگری
۲۰ لاجرم آن روز بپیش خدای — تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی — تا تو بدری زغم ای طاهری(ب)
فاطمه اعایشه مایندر(۳) است — پس تو و مرا شیعت مایندری
شیعت مایندری ای بدنشان — شاید اگر دشمن دختندری

---

(۱) سره : هرچیز نیکو و بی‌عیب وزر تمام عیار را گویند ، (۲) کژرف بروزن اشرف گیاهیست بغایت بدبوی ؛ (ا) نسخه : تا تو ز دینار ندانی پشیز ، به نشناسی غل از انگشتری ، هیچ نیاری که ز بیم پشیز ؛ سوی زر جعفریم بنگری ؛ (ب) : ای ظاهری ؛ (۳) مایندر : زن پدر ،

من نبرم نام تو نامم مبر — من بریم از تو تو ازمن بری
گرچه مرا اصل خراسانیست — ازپس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانهٔ رسول — کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم — بر سفها حجت مستنصری
۵ حجت دینی بسخنهای من — شدچو بقطرهٔسحری گل‌طری
ننگرد اندر سخن هر خسی — هر که ببیند سخن ناصری
گرچه بیمگان شده متواریم — دین بفزود است مرا بر تری
گرچه نهان‌شد پری ازچشم‌ما — زین نکند عیب کسی برپری
خوب‌سخن‌جوی‌چه‌جوئی‌زمرد — نیکوئی و فربهی و لاغری
۱۰ نیست جمال و شرف شوشتر — جز ببها گیرو نکو ششتری
چون شکرعسکری آور سخن — شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز — درصفت روی بت سعتری (۱)
این نبود فضل و نیابی بدین — جز که‌فرو مایگی وچاکری
فخرتوانست که‌دانی که چیست — علت این گنبد نیلوفری
۱۵ آب درو واتش و خاك و هوا — ازچه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافتست — گوی‌ربود است‌بنیك‌اختری
مدح دبیری و غزل را نگر — علم نخوانی و هنر نشمری
دفتر بفکن که سوی مرد علم — بی‌خطراست‌آن‌سخن دفتری

بحرهزج مسدس اخرب

۲۰ مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلُنْ

ای عورت کفرو عیب نادانی — پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه‌مردمی بجان‌هرچند — ازشخص بمردمان همیمانی
چندین مفشان رداچرا جان را — یکبار ز گرد جهل نفشانی
تا گرد بجامه بر همیبینی — آگاه نئی ز گرد نفسانی
۲۵ بارانی تنت اگر گلیم آمد — مرجان‌ترا تنست‌بارانی (۲)

(۱) سعتری : زن سعتربازرا گویند، که‌جوانان امرد گیردوقحبه‌باشد . (۲) : بالا پوشیست که‌در برف وباران پوشند .

این جامه و جامه پوش خاک آمد ‌‌ ‌ تو خاک نئی که نور یزدانی

آن چیست که زنده کرد مر تن را ‌ ‌ ‌ نزدیک خرد تو بی گمان آنی

ای زنده شده بتو تن مردم ‌ ‌ ‌ مانا که تو پور دخت عمرانی

ترسا پسر خدای گفت او را ‌ ‌ ‌ از بی خردی خویش و نادانی

۵ زیرا که خبر نبود ترسا را ‌ ‌ ‌ از قدر بلند نفس انسانی

چون گوهر خویش را ندانستی ‌ ‌ ‌ مر خالق خویش را کجا دانی

این خانهٔ پنج در بدین خوبی ‌ ‌ ‌ بنگر که که داشتستت ارزانی

من خانه ندیده‌ام جز این هرگز ‌ ‌ ‌ گردنده و پیشکار و فرمانی

تا با تو چو بندگان همیگردد ‌ ‌ ‌ هر گونه که تو همیش گردانی

۱۰ هر چند ترا خوش آمد این خانه ‌ ‌ ‌ باقی نشوی تو اندرین فانی

بیرون کندت خدای ازو گرچه ‌ ‌ ‌ بیرون نشوی تو زو بآسانی

آباد بتست خانه چون رفتی ‌ ‌ ‌ او روی نهاد سوی ویرانی

در خانهٔ مرده دل چرا بستی ‌ ‌ ‌ کو خاک گران و تو سبک جانی

قیمت بتو یافت این صدف زیرا ‌ ‌ ‌ ای جان تو درّ و لطیف مرجانی

۱۵ هر کار که بر مراد او کردی ‌ ‌ ‌ بسیار خوری از آن پشیمانی

امروز بکار در نکو بنگر ‌ ‌ ‌ بنگر که چه گفت مرد یونانی

گفتا که بزیر نردبان منشین ‌ ‌ ‌ بندیش ز کارهای سارانی (۱)

بر دست مگیر چون سبکساران ‌ ‌ ‌ کاری که بسرش برد نتوانی

در مسجد جای سجده را بنگر ‌ ‌ ‌ تا بر بنهی بخار پیشانی

۲۰ آن دان بیقین که هر چه کردستی ‌ ‌ ‌ امروز بمحشر آن فرو خوانی

زان روز بترس کاندرو پیدا ‌ ‌ ‌ آید همه کارهای پنهانی

زان روز که جز خدای سبحان را ‌ ‌ ‌ بر کس نرود ز خلق سلطانی

زان روز که ز هول او بریزاند ‌ ‌ ‌ نور از مه و زافتاب رخشانی

و ز چرخ ستارگان فرو ریزد ‌ ‌ ‌ چون برگ رزان زباد آبانی

۲۵ عریان همه خلق واز بسی سختی ‌ ‌ ‌ کس را نبود خبر ز عریانی

(۱) ساران بمعنی سراست که بعربی رأس گویند ، نسخه : سالان .

چون پشم‌زده شده که‌ومردم　　همچون ملخان زبس‌پریشانی
پوشیده نماند آن زمانکاری　　کان را تو کنون همیپپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی　　میخوردفلان ومن سپندانی (۱)
وأنجا نرودترا چنین کاری　　کامروز دراینجهان همیرانی
۵ بربائی ازان بدین دراندازی　　گرگی بمثل ز نابسامانی
زیدازتو لباچهٔ (۲) نمییابد　　تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گرگی‌تو نه‌میر مرخراسانرا　　سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیواست سپاه توبلی لیکن　　تا ظن نبری که تو مسلمانی
امروز همی بمطربان بخشی　　ثوب شطری(۳)وشعر گرگانی(٤)
۱۰ وز دست چوسنك تو نمییابد　　مؤذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروی تهی و بگذاری　　اینجا همه مال وملك و دهقانی
ایگشته ترا دل‌وجگر بریان　　بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چکنی بخیره بردیوان　　کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد ونیت همه بدی‌داری　　لیکن چکنی که سخت خلقانی
۱۵ نان‌ازدگری چگونه بربائی　　گرتو (۵) بمثل بنان گروگانی
از بدنیتی و ناتوانائی　　پر مشغله و تهی چوپنگانی
وزحیلت‌ومکرزی‌خردمندان　　مر زوبعه را دلیل و برهانی
باتونکند کسی کنون‌احسان　　زیراکه نه اهل برو احسانی
لیکن فردا بخوردن غسلین　　مر مالك را بزرگ مهمانی
۲۰ درمان توآن‌بود که‌بر گردی　　زین راه و گرنه سخت درمانی
حجت بنصیحت مسلمانی　　گفتت سخنی درست و پایانی
ایحجت علم‌و حکمت لقمان　　بگزار بلفظ خوب حسانی

(۱)سپندان: تخم خردل و تخم ترتیزك (۲) لباچه: بالا پوش و فرجی (۳) ثوب شطور جامهٔ که یك طرف عرض آن در ازتر بود کذا فی منتهی الارب (۳) الشعرماینبت من مسام‌البدن مما لیس بصوف ولا وبر ( اقرب الموارد ) شاید که در گرگان ازان‌جامهٔ نیکو میبافتند و شعر گرگانی میگفته‌اند (۵) ظ: گرنه

دلتنك مشو بدانك در يمگان — ماندی تنها و گشته زندانی
ازخانه عمر براند سلمان را — امروز برین زمین تو سلمانی

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

## فاعِلاتُن فعلاتُن فَعلاتُن فع

کارو کردار توای گنبد زنگاری — نه همیبینم جز مکر وستمگاری
بستری پاك و پراگنده کنی فردا — هرچه امروز فرازآری وبنگاری
توهمانا که نه هشیار سری ورنه — چون که فعل بدرا زشت نینگاری
گرنه مستی توبی آنکه بیازاریم(۱) — ما ترا مارا از بهر چه آزاری
بچهٔ تست همه خلق وتوچون گربه — روزو شب با بچه خویش بپیکاری
مادری هرگز چون تو بندیدستم — نیستمان باتوونه بی تومگرخواری
گر نبائیمت از بهر چه زائیمان — ور بزائیمان چون باز بیوباری
زن بدخو را مانیکه مرا باتو — سازگاری نه صوابست ونه بیزاری
گردمیگردی برجای چو خونخواره — گرندانی ره نشگفت که خونخواری
نیستی اهل و سزاور ستایش را — نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
بل یکی مطبخ خوبست زبهر ما — این جهان وتو یکی مطبخسالاری
که مرا اینخاك ترش را توچو طباخان — می ببوی ومزه ورنك بیاچاری
کردگارت من اندر(ب) توهمیبینم — بره چشم دل ایگنبد زنگاری
تو بپرگار خرد پیش روانم در — بیخطرتر زیکی نقطهٔ پرگاری
مرمرا سوی خرد بر تو بسی فضلست — بسخن گفتن و تدبیر وبهشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو — جز بر شمع فروزنده یکی خاری
شمع توراه بیابان برد و دریا — شمع من راهنمایست سوی باری
مرترا لاجرم ایزد نه همیخواند — بلکه مرمارا خواندست بهمواری
ما خداوند ترا خانهٔ گفتاریم — گرتو او را فلکا خانهٔ کرداری
زینهار ایپسر این گنبد گردان را — جزیکی کارکن وبنده نپنداری
برمن وتو که بخسبیم نگهبانست — که نگردد هرگز رنجه زبیداری

---

(۱) گرنه مستی زپی آنکه نیازردیم (ب) کردگارت را من در

مور وماهی را برخاک و بدریا در ‌‌ نیست پنهان شدن از وی بشب تاری

گر ترا بندهٔ خود خواند سزاوراست ‌‌ و گرش طاعت داری تو سزاواری

گرهمی نعمت دایم طلبی او را ‌‌ بندگی کن بدرستی وبه‌بیماری

مردوارای پسر از عامه بیك سو شو ‌‌ چه بری روز بخواب وخورخرواری

۵ دهر گردنده بدین پیشه رسن پورا ‌‌ خپه خواهدت همیکرد خبرداری

تو همیبینی کت پای همیبندد ‌‌ پس چرا خامشی و خیره بگفتاری

شصت سالست که من در رسن اویم ‌‌ گر بمیری تو نگر تا نکنی زاری

مر ترا ناید یاری ز کسی فردا ‌‌ چو نیامد ز تو امروز مرا یاری

چون که برخویشتن امروز نبخشائی ‌‌ رگ اوداج بنشتر ز چه میخاری

۱۰ خفتهٔ خفته و گوئی که من آگاهم ‌‌ کی شود بیرون لنگیت برهواری

گرنئی خفته زبهر چه کنی چندین ‌‌ زرق دنیا را از طبع خریداری

بامدادانت دهد وعده بشامی خوش ‌‌ شامگاهانت دهد وعده بناهاری (۱)

چون بگوئیش که‌تا چند کنی برمن ‌‌ تو روا زرق و ستمکاری و غداری

این یکی جادوی مکار زبونگیراست ‌‌ چند گردی سپس او ببسبکساری

۱۵ گر طلاقی بدهی این زن رعنا را ‌‌ دان که‌چون‌مردان کاری‌بکنی کاری

گر ز بهر خور وخوابست تراکوشش ‌‌ پس بدست گلوی خویش گرفتاری

این تنوریست یکی گرم و بینبارد ‌‌ بهر آنچش زتر و خشك بینباری

خردت داد خداوند جهان ناتو ‌‌ برهی یکره ازین معدن دشواری

تو چوخرفتنهٔ خورچون‌شدی ای‌نادان ‌‌ اینت نادانی و نحسی‌ونگونساری

۲۰ تاهمی دسترست هست بکاری بد ‌‌ نکنی روی بمحراب ز جباری

چون فرو ماندی از معصیت و نحسی ‌‌ آنگه اقرار بیاری بگنهکاری

گرچه طراری و عیار جهان از تو ‌‌ عالم الغیب کجا خواهد طراری

سیرت زشت نه‌اندر خور احراراست ‌‌ سیرت خوبت کو گرتو زاحراری

---

(۱) در فرهنك جهانگیری گفته ناهاری‌چیزی را گویند که برناهار خورند حکیم ناصرخسر وفرماید: ای باز سپیدخورده کبکان‌را . مردارمخوربسان ناهاری .

گرچه بسیار بودزشت همان زشتست | زشت‌هر گز نشود خوب ببسیاری
بخوی خوب چو دیبا وچو عنبر شو | گرچه در شهر نه‌بزازونه عطاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی | گرخود[ا]ازبادیهٔ بیهده باز آری
سخن حکمتی از حجت بپذیری | گر تو از طایفهٔ حیدر کراری

۵

بحر منسرح مثمن مطوی مجحوف

مُفتَعِلُن فاعلات مُفتَعِلُن فَعْ

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی | هم‌بسر آئی اگر چه دیر بپائی
گرچه سرای بهائیی[ب]حکمارا | تونه‌سرائی چوبی گمان‌بسر آئی
شهره سرائی و استوار ولیکن | چون بسر آئی‌زهم‌نه شهره‌سرائی
جود خدایست علت تو و ما را | سوی حکیمان‌توازخدای عطائی

۱۰

گرچه‌ترانیست علم ونیزبقانیست | سوی من الفنجگاه علم و بقائی
آنکه نداند چگونگیت نداند | شهره سرایا که‌تو زبهر چرائی
وانکه‌نیابدطریق‌سوی‌خرابیت[ج] | از تو چراجویدآن‌ستورچرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی | معدن والفنجگاه توشهٔ مائی
صحبت تو نیستم بکار ازیراك | صحبت آن‌راکت‌اوشناخت شائی

۱۵

دانا مارا بییستگان تو خواند | گرچه تو مارا بنیمه‌خوارنیائی
دنیا پورا تراعطای خدایست | گرتو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش باتو نیاید | پس‌توچه‌بردی‌ازین‌عطای‌خدائی
گرنه همیپاید این عطای خدایت | تو که عطا یافتی زبهر چه پائی
آنکه عطاو عطا پذیر مر اوراست | معدن‌فضلست واصل بارخدائی

۲۰

نیك نگه کن درین عطاو بیندیش | تاتو که‌چندین‌عطاتراست کرائی
سرچه کشی در گلیم خیزونگه کن | تا که‌همی‌خود کجاروی‌وچه‌جائی
دهر ترا می بیشك مرك بخاید | چارهٔ آن‌ساز خیره‌ژاژچه‌خائی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت | خویشتن‌ازمرگ‌ویشك‌اوبربائی
گرچت یکبار زاده‌اند بیابی | عالم دیگر اگر دوباره بزائی

۲۵

(ا) : گر خر . (ب) : سرای بهائمی . (ج) سوی‌چرائیت .

هیچ میندیش اگر ز کالبد تو ... خاك بخاکی شود هوا بهوائی

بند تو است این جسد چرا خوری انده ... گرت بباید ز بند تنگ رهائی

جز که جسد را همی‌ندانی و ترسم ... زنگ جهالت زجانت چون بزدائی

مادر تو خاك و آسمان پدر تست ... در تن خاکی نهفته جان سمائی

۵ نیك بیندیش تا همی که کند جفت ... با سبك باقی این گران فنائی

جفت چرا کردشان بحکمت وصنعت ... چون بمیانشان فکند خواست جدائی

آنکه ترا زنده کرد چون بمراند ... وانکه بمیراندت چراش ستائی

گر بتوانست زنده داشت چرا کشت ... گر نه ازین بارنامه جست روائی

ور نتوانست داشت زنده چرا کرد ... عقل چه دارد درین حدیث گوائی

۱۰ رای ترا راه نیست در سخن من (۱) ... گر تو براه قیاس و مذهب رائی

جز که مری ولجاج نیست ترا علم ... شرم نداری ازین مری و مرائی

بند خدایست مشکلات وتوزین بند ... روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی

دست خداوند خویش را چو ندانی ... بستهٔ او را تو پس چگونه گشائی

اینکه بر تست گنج علم خدایست ... چون که سوی گنجیان او نگرائی

۱۵ هرچه جز از خازن خدای ستانی ... جمله هوانست و خواریست وگدائی

هر که سوی جوی وچشمه راه نداند ... بیهده باشدش کرد قصد سقائی

گر تو سوی گنجبانش راه ندانی ... من بکنم سوی اوت راهنمائی

زیر لوای خدای راه بیابی ... گر بنمائی مرا کز اهل لوائی

اهل عبا یکسره لوای خدایند ... سوی تو گر دوستار اهل عبائی

۲۰ حیدر زی ما عصای موسی دوراست ... موسی ما را جز او که کرد عصائی

آنچه علی داد درر کوع فزون بود ... زانچه بعمری بداد حاتم طائی

گر تو جز او را بجای او بنشاندی ... والله بالله که بر طریق خطائی

جغدك را چون همای نام نهادی ... ناید هرگز ز جغد شوم همائی

لاجرم ار گمرهی دلیل تو گشتست ... روز و شب از گمرهی برنج وبلائی

۲۵ آل رسول خدای حبل خدایست ... گرش بگیری ز چاه جهل برآئی

[۱] : در سخن دین ،

بردل و جان تو نور عقل بتابد / چون تو زدل زنك جهل رابزدائی
نور هگرز اندر آینه نفزاید / تا تو ز صیقل بر آینه نفزائی
کون و مکان راشفاقران کو بمست / چون تونجوئی شفا بدرد بپائی(ا)
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل / در طلب اسپ و طیلسان ور دائی
۵ مرد بحکمت بها و قیمت گیرد / زی زنانست شستری و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول / زورچه آری بمن چوخان لکائی(۱)
حجت معقول اگر بدست نداری / من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
پند ده ای حجت زمین خراسان / مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی / بندهٔ شعر تواست شعر کسائی

۱۰ بحر هزج مسدس اخرب

## مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِیلُنْ

ای گشت زمان ز من چه میخواهی / نیرم مفروش زرق روباهی
از من چو شناختم ترا بگذر / آنگه بفریب هر کرا خواهی
من بر ره این جهان همیرفتم / ازمکر و فریب تو زگمراهی (ب)
۱۵ نازان و دمان بره چو نادانان / با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و یکسر / شادی و نشاط و زور و برناهی
از من بردی تو دزد بی رحمت / دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنك دزد قصد تو / روزیت فرو برد بنا گاهی
زین چاه همی بر آمدت باید / تا چند بوی تو بی گنه چاهی
۲۰ چاه این جسد گران و تاریکست / در وی تو گمان بری که بر جاهی
اکنونت ... دراز کرد میباید / طاعت که گرفت عمر کوتاهی
دو تات شد است پشت یکتا کن / زان پس که فزودی و همیکاهی
جان دانهٔ مرد مست و تن کاهست / ای فتنهٔ تن تو فتنه بر کاهی
جولاهه گرفت تن ترا ترسم / تو غره شدی بدو بجولاهی

---

[ا] : چون که تو بیمار از این مکان شفائی ، [۱] لکا بضم اول بمعنی زمین و ملك و ولایت آمده
[ب] : فریب او بی آگاهی .

تو ماهیکی ضعیفی و بحراست — ایندهر ستر کوبه خری و داهی
بی پای مشو برون ازین دریا — اینك بسخنت دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا — بس رنجه شود بخشك بر ماهی
ایشاه نصیب خویش بیرون کن — زین جاه بلند و نعمت شاهی
۵ بنگر بضعیف حال درویشان — بگزار سپاس آنکه بر گاهی
زیرا که اگر بچه فرو تابد — مه را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی ربود شاهان را — ناگاه ز گه چو ترك خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایرا کو — هرگز ندهد پیام در گاهی

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

۱۰ مَفْعولُ مَفاعِلُن فعولن

ایغره شده بپادشائی — بهتر بنگر که خود کجائی
توسوی خرد ز بندگانی — زیرا که بزیر بندهائی
آنکس که ببند بسته باشد — هرگز که دهدش پادشاهی
گر بندهٔ چرانه ازتنت — این بند و گره نمیگشائی
۱۵ زین بندگرانکه این تن تست — چون هیچ نیایدت رهائی
پس شاد(ا) چگونهٔ تو بر(ب) بند — چون خویش ببند مبتلائی
گر شاه توی ببخش و مستان — چیز از شهری و روستائی
زیرا که ز خلق خواستن چیز — شاهی نبود بود گدائی
یا باز شهست یا تو بازی — زیرا که چو باز میربائی
وان را که بمال و جان کنی قصد — خود باز نئی که اژدهائی
۲۰ گیتی پسرا دو در سرائیست — تو بسته درین دو در سرائی
بیرونت کنند از در مرك — چون از در بودش اندر آئی
پیوسته کنی (ج) بخاك تازو — می رای نیایدت جدائی
گر رای بقا کنی درین جای — بیهوده درای و سست رائی
۲۵ زینچرخ کش ایچ خود بقا نیست — تو بر طمع بقا چرائی

(ا): شاه، (ب): تو در (ج) پیوسته شدی.

گر می بخرد بقا نیابی | بیهوده چرائی ای چرائی(۱)
گر می بخرد درست ماندست | این برشده چرخ آسیائی
گر تو بخرد بدی نگشتی | یکتا قد تو چنین دوتائی
هرك او بخرد بقا نیابد | زین برشده چرخ آسیائی
۵ ای گاو چرا ز شیر نرمی | بندیش که پیش او بپائی
توجز که زبهر این قوی شیر | از مادر خویش مینزائی
از کاهش و نیستی بیندیش | امروز که هستی و فرائی
دندان جهانت میبخاید | ای بیهده ژاژ چند خائی
آنجاکه شوی همیبپایدت | وینجای همیشه مینپائی
۱۰ برطرف دوره چو مرد گمره | اکنون حیران و های هائی
خوردی و زدی وتاختی چند | واکنون که نماندت آن روائی
یکچند چو گاو مانده ازکار | توزهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی چواسپ نوزین | امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد بپارسائی | بیهوده سخن چرا درائی
۱۵ آن بس نبود که روی وزانو | در خاك بمالی و بسائی
گر سوی تو پارسائیست این | والله که تو دیو بر خطائی
زیراکه نخست علم باید | تاپیش خدای را بشائی
هرگز نبرد کسی ببازار | تا بیخته گندم بهائی
پرخاك وخسی تو ای نکونسار(۱) | از بیخردی و از مرائی
۲۰ هرچند بشخص همچو دانا | باچاکر و اسپ و باردائی
چون یك سخن خطا بگوئی | برجهل تو آن دهد گوائی
ایگشته کهن بکار دیوی | واکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر ازدل | دیوی بخرد فرو زدائی
شوراب زقعر تیره دریا | چون پاك شود شود سمائی

(۱) :چرائی: مطلق حیوانات چراکننده را گویند (ا) ای: نکوسار (ب) از هرائی

آئینه عز بن شد سوی ما — چون نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو — با زهد بیابی آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا — کز جغد نیایدت همائی
ای جاهل چون شوی بمسجد — ای تشنه چرا کنی سقائی
۵ گر جهد کنی بعلم ازین چاه — یک روز بمشتری برآئی
در خورد ثنا شوی بدانش — هرچند که در خور هجائی
یک روز چنان شوی بکوشش — کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی قوی بدانش — هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دینست — بر شو بدرخت مصطفائی
۱۰ تا میوهٔ جانفزای یابی — در سایهٔ برگ مرتضائی
چیز عجبی نشانت دادم — زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و باقی — گر بر ره جستن بقائی
هر چند که بی‌بها گلیمی — دیبای نکو شوی بهائی
از حجت گیر پند وحکمت — گر حکمت وپند را سزائی
۱۵ با نو سخنان او کهن گشت — آن شهرهٔ مقالت کسائی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ فَعُولُن

جهان را نیست جز مردم شکاری — نه جز خور هست کس را نیز کاری
بلی مر گاو بر پروار (ا) را کس — جز از قصاب ناید خواستگاری
۲۰ کسی کوزاد وخوردومرد چون خر — ازین بد ترش باشد نیز عاری
چه دزدی زی خردمندان چه موشی — چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
خلنده‌تر ز جاهل بر نروید — هگرز ای پور ازآب و خاک خاری
ز جاهل بید به زیرا که گر بید — نیارد بار نازاردت باری
حذر دار از درخت جاهل ایراک — نیارد بر تو زو جز خار باری
۲۵ چه یابد هر که باسر گین بشورد(ب) — مگر رنج تن و ناخوش بخاری

(ا) : گاوك پروار ، (ب) : هر که اوسر گین بشولد

چو خلق اینست و حال این تو نیابی — ز تنهائی به ای خواجه حصاری
به از تنهائیت یاری نباید — که تنهائی به از بد مهر یاری
خرد را اختیار اینست زی من — ازین به کس نکرداست اختیاری
پیاده به بسی چون (ا) بسته برخر — تهی غاری به از پر گرگ غاری
۵ مرا یاریست چون تنها نشینم — سخنگوئی انیسی (ب) را زداری
همیگوید که هرگز نشنود خود — ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتستش و صد روی هستش — بخوبی هریکی همچون بهاری
بپشتش بر زنم دستی چو دانم — که بنشستست بر رویش غباری
سخن گوید بی آواز او ولیکن — نگوید تا نیابد هوشیاری
۱۰ نبینی نشنوی تو قول او را — نبیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان — برویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من — نه چون هر ژاژ خای باد ساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید — چو با حشمت مشهر شهریاری
بصحبت با چنین یاری بیمگان — بسر بردم بپیری روزگاری
۱۵ بزندان سلیمانم ز دیوان — نمیبینم نه یاری نه زواری
سلیمان وار دیوانم براندند — سلیمانم سلیمانم من آری
بدریا باری افتاد او بدان وقت — ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من — نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین مانده (ج) افسر — رهی و بنده بد هر بی فساری
۲۰ ز من تیمار نامد شان ازیرا — نپرهیزد خماری از خماری
گرفتستند اکنون از من آزار — چو از پرهیز بر بستم ازاری
ز بهر آل پیغمبر بخوردم — چنین برجان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من — ز بهر بهترین آل و تباری
بفر آل پیغمبر ببارید — مرا بر دل ز علم دین نثاری
۲۵ بهر فضلی پیاده و کند بودم — بفر آل او گشتم سواری

(ا) : بسی از ، (ب) : امینی : (ج) . ازدین نامد

بفر آل پیغمبر شود مرد      اگر بدبخت باشد بختیاری

بفر علم و دانش روزه دار است      همان بی طاعتی بسیار خواری

بجان بی قرار اندر بدنشان      پدید آمد زعلم دین قراری

ستمکاری بجز کز علم ایشان      درین عالم کجاشد حقگزاری

۵ بفر آل پیغمبر شفا یافت      زبیماری دل هر دلفگاری

بحلهٔ دین حق در پود تنزیل      بایشان بافت از تأویل تاری

نبیند جز بدیشان چشم دانا      نهانی را بزیر آشکاری

نگاریده نهانی آشکار است      سوی دانا بزیر هرنگاری

نهان آشکاره کس ندید است      جز از تعلیم حری نامداری

۱۰ بدین دار اندرون بایدت دیدن      که بیرون زین و به زین هست داری

لطیفست آن و خوش مشمر خبیثش      زخاک و خار و خس چون مرغزاری

ازیرا از قیاس آن شادمانیست      سوی دانای دین وین سوگواری

چو شورستان نباشد بوستانی      چو کاشانه نباشد رهگذاری

گر آگاهی که اندر رهگذاری      چه افتادی کنون در کار و باری

۱۵ چو دیوانه بطمع بار حرما      چه افشانی همی بی بر چناری

شکار خویش کردت چرخ و نامد      بدستت جز پشیمانی شکاری

بسی خفتی کنون سر بر کن از خواب      خری خیره مده مستان خیاری

که روزی زین شمرده روزگارت      ببباید داد ناچاره شماری

بخوان اشعار حجت را که ندهد      به از شعرش خرد جان را شعاری

بحر متقارب مثمن سالم

۲۰

**فعولن فعولن فعولن فعولن**

ایا دیده تا روز [۱] شبهای تاری      برین تخت سخت این مدور عماری

بیندیش نیکو که چون بی گناهی      ببندی گران بسته اندر حصاری

ترا شصت و هفتاد می بند بینم      اگر چه تو او را سبک میشماری

۲۵ تو اندر حصار بلندی و بی در      ولیکن نئی آگه از بادساری

(۱) : با روز ،

بدین بی قراری حصاری ندیدم — نه بندی شنیدم بدین استواری
تراجان دانا و این کار کن تن — عطا داد یزدان دادار باری
زبهر چه تا تن بدنیا و دین در — دهد جان و دل را رهی و ایاری
خرد یافتی تا مراین هردوان را — بعلم و عمل در بباید بداری
۵ زجهل تو اکنون همی جان دانا — کند پیشکار ترا پیشکاری
ازینست جانت ز دانش پیاده — ازین تو بتن جلد و چابکسواری
بدانش مراین پیشکار تنت را — رها کن ازین پیشکاری و خواری
عجب نیست گر جانت خوار است و حیران — چو تن مست و خفتست از بیشخواری
جز از بهر عامت نبستند لیکن — تو از نابکاریت مشغول کاری
۱۰ ترا بند کردند تا دیو بر تو — نیابد دگر قدرت و کامگاری
چسود است این بند چون دیو را تو — بجان و تن خویش می برگماری
بتعویذ بازو چه مشغول گشتی — که دیو بست بازوت خود سخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم — تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران (۱) — جهان را بر امیدها میگذاری
۱۵ بهاران بر امید میوهٔ خزانی — زمستان بر امید سبزهٔ بهاری
جهانا دوروئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری
چه میخورد خواهی بخیره چه زائی — و گرمی فرود آوری چون بر آری
ربودی ازین دادی آن رامر این را — چو باز شکاری و آن را شکاری
بفرزند شادم (ب) زپیری پر انده (ج) — توام (د) هم غم الفنج و هم غمگساری
۲۰ درخت بدیعی ولیکن مراین را — درخت ترنج و مر آن را چناری
یکی را بگردون همی بر فرازی — یکی را بچاهی فرو میفشاری
نمانی مگر گلبنی را ازیرا — گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
چو دندان مار است خارت بر آرد — دمار از کسی کش بخارت بخاری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من — بدین از تو الفغده ام بختیاری
۲۵ توئی علت عمر جاویدی ارچه — همیخواهی از خلق عمر شماری

(۱) : چون جهولان ، (ب) : شادی ؛ (ج) درانده ؛ (د) : ترا .

گنهکار را سوی آتش (ا) دلیلی — کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگزار پورا — چنان چون حق تن بخورمیگزاری
درین بند و زندان بکار و بدانش — بیلفغد باید همی نام‌داری
درین بندوزندان سلیمان بدین دو — نبوت بهم کرد با شهریاری
۵ ز بی دانشی صعبتر نیست عاری — توچون جاهلی‌سر بسر عیب وعاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری — نداری بدل شرم ازین بی‌ازاری
بیاموز تا دین بیابی ازیرا — ز بی علمی آید همی بی فساری
ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه — ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
ز مار و ز طاووس وابلیس هرسه — سزد کاین سخن را بجان برنگاری
۱۰ چوطاووس خوبی‌اگردین بیابی — و گرتنت بفریبدت زشت ماری
تراعقل طاووس وماراست جهلت — تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی ازسخنهای علمی — فسانه چو دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید — ازیرا که از جهل سر پر خماری
چو ازشیرو از انگبین وخورشها — سخن بشنوی خوش بگر یی‌بزاری
۱۵ امیدت بباغ بهشتست ازیرا — که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش ازآن خر که برچوب منبر — همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص والحان همی بر تو خندد — تواز رقص آن خر چرا سو گواری
چرا نسپری راه علم حقیقت — ببیهودها جان ودل چون سپاری
براه ستوراز روی می بدین در — بچاه اندر افتاده از بس عیاری
۲۰ سخن بشنو از حجت و باز ره شو — اگر زوچه‌مستوحش و(ب)دلفگاری

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

**مفاعیلن مفاعیلن فعولن**

نماند کار دنیا جز ببازی — بقائی نیستش هرچون(ج) طرازی
تو کبك کوه وروز شب عقابان — تو اهل روم و گشت دهر غازی
۲۵ سر و سامان این میدان نیابد — نه غازی ونه حاجی و (د) نه‌رازی

(ا) : سوی دوزخ ، (ب) : بیندیش اگر چنداز و ؛ (ج): همچون ؛ (د) : نه چاچی و

وزین خیمهٔ معلق بر نپرد — اگر بازیست ازاندیشه بازی (ا)

برین میدان درین خیمه همیشه — همیتازد (ب) نهانی رابغازی (ج)

سوی پستی نیازد جز توانا — سوی خاری نیازد جز نیازی

جهان جای خلاف ورنج وشر است — تو ای دانا بدوچندین چه نازی

۵ بزیر و هم وعقل اندر نیاید — جزا هر گر نیاز از بی نیازی

حقیقت چیست عمروعلم مردم — مده حقت بدین خیر مجازی

بجسم اندرت ضدان جفت گشتند — تفکر کن که کاری نیست بازی

رهی کان از شدن باشد نشیبی — چو وا گشتی همیباشد فرازی

اگر چه کبك صید باز باشد — بدو پیدا شد است از باز بازی

۱۰ نبینی خوب را زشتی مقابل — نبینی عز را خواری موازی

نهفتستند را زی بس شگفتی — بجوی آن رازرا گر زاهل رازی

بجوی آن رازرا اندرتن خویش — نگر تا بیهده هر سو نتازی

نپردازی براز ایزدی تو — که زیر بند جهل و بارآزی

یکی نامه ست بس روشن تن تو — بدین خوبی و پهنا و درازی

۱۵ ترا نامه همی بر خواند باید — تودرنامه چوآهوچون گرازی (ا)

چوآن نامه که اندر نامهٔ (ه) خویش — نشان دادت بسی آن (و) مرد تازی

برنگ باز شد زاغت بسر بر — تو بیهوده همی شطرنج بازی

چنین بربوی دنیا چند پوئی — بسوی آز چندین چند تازی

یکی درنده گرگی میش دین را — نشسته لیك در جسم گرازی

۲۰ چرا نامهٔ الهی را نخوانی — چگردی گرد افسانهٔ مغازی

همی دشوارت آید کرد طاعت — که بس خوشخواره وبا کبرونازی

ره مکه همیخواهی بریدن — که با زادی و با مال وچهازی

مگر کاندر بهشت آئی بحیلت — بدین اندوه تن را چون گدازی

گر این فاسد گمانت راست بودی — بهشتی کس نبودی جز حجازی

---

(ا) اگر بازی توزاندیشه بسازی ، (ب) ، همیتازی ، (ج): واتغازی ، (د) : جواهر چون گدازی ، (ه) : بجواین نامه هم در؛ (و) : همی‌از .

همی جان بایدت فربه ولیکن — تنت گشتست چون مرغ جوازی(ا)
اگر بالفغدن دانش بکوشی — بر آئی زین چه هفتاد بازی
تو از جان سخنگوی لطیفت — یکی نامهٔ سپید و پهن و بازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس — برین نامهٔ مناقب یا مخازی
۵ ولیکن چون فرو خوانیش فردا — پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت — سوی جنت سخندان را جوازی
بدین بر چرخ دانش آفتابی — بدانش حلهٔ دین را طرازی
دل گمراه را زی راه دین کش — به از تو کرد نتوان کس نهازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد — چنین دانم که بس خوش مینوازی

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فَعِلاتن فَعِلاتن فَعْ

۱۰ بگذر ای باد دل افروز خراسانی — بریکی مانده بیمگان دره زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته — خالی از نعمت و ازضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشهٔ بیدادی — از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پر اندوه تر ازنار پر از دانه — تن گدازنده تر از نال زمستانی
۱۵ داده آن صورت و آن هیکل آبادان — روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشت چون برگ خزانی زغم غربت — آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی
روی برتافته از(ب)خویش چو بیگانه — دستگیرش نه جز از رحمت یزدانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن — ترك و تازی و عراقی و خراسانی
فریه‌خوانان(ج)وجزاین هیچ بهانه نه — که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
۲۰ چه سخن گویم من با سپه دیوان — نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور — بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نیندیشم — بگه حجت یارب تو همیدانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان — خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید — با گروهی همه چون غول بیابانی
۲۵

(ا) : مرغ خوازی ، (ب) : برتافته زو . (ج) : بهنه جویان .

کی سزد (ا) حجت بیهوده سوی جاهل
پیش گوساله نشاید که قران خوانی

نکند با سفها مرد سخن ضایع
نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی

آن همیگوید امروز مرا بد دین
که بجز نام نداند ز مسلمانی

ای نهاده بسر اندر کله دعوی
جانت پنهان شده در قرطهٔ نادانی

۵ بکه گرویدند امت ز پس احمد
چیست نزد تو برین حجت‌وبرهانی

تو چه دانی که که بود آن خر لنگت
تو همی بر اثر استر او رانی

چون‌تو بدبخت‌وفضولی نه‌چو گمراهان
انده جهل خوری و غم حیرانی

سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی
که تو پشت سپه و قوت ایشانی

چون بکوشی که بپوشی شکم وعورت
دیگران را چه دهی خیره گریبانی

۱۰ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
چون خود اندر سلب ژندهٔ خلقانی

بر تن خویش ترا قرطهٔ کرباسی
به(ب)چوبر جانت (ج)دیبای سپاهانی

فضل یاران نکند سود ترا فردا
چون پدید آید آن قوهٔ پنهانی

هیچ از آن فضل ندادند ترا بهره
تا سزاوار ندیدندت و ارزانی

پیش من‌چون که نجنبدت‌زبان‌هرگز
خیره پیش ضعفاچون که‌همیلانی(۱)

۱۵ مر خردمند سخندانت بر خندد
چون مر آن بیخردان را تو بگریانی

گر ترا یاران زهاد و بزرگانند
چون تو بر سیرت و برسنت دیوانی

سیرت راهزنان داری لیکن تو
جز که بستان و رز وضیعت نستانی

روز با روزه و با ناله و تسبیحی
شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی

بادهٔ پخته حلالست بنزد تو
که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی

۲۰ کتب حیلت چون آب ز بر داری
مفتی بلخ و نشابور وهری مانی (د)

بر کس چون ز قضا سخت شود بندی
تو مر آن را بیکی نکته بگردانی

با چنین حکم مخالف که همیبینم
تو فرومایه مگر زادهٔ شیطانی

تا بگفتاری پر باریکی نخلی
چون بفعل آئی پر خار مغیلانی

من از استاد تو ویوزهٔ (ه) تو بیزارم
گفتم اینک سخن کوته پایانی

---

(ا) : که بود ، (ب) نه ، (ج) : بر خالت ، (۱) همیلانی = همیجنبانی ، (د) : زانی ؛
(ه) : یوزر ، والظاهر : یوز ، لاستقامة الوزن ، یوز : تولهٔ شکاری ،

روی زی حضرت آل نبی آوردم — تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم — جفت گشتستم با حکمت لقمانی
پیش داعی من امروز چو افسانه ست — حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی
داغ مستنصر بالله نهادستم — بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی
۵ آن خداوند که صد شکر کند قیصر — گر بباب الذهب آردش بدربانی
فضل دارد چو فلك بر زمی از فخرش — سنك در گاهش بر لعل بدخشانی
میرزاده ست و ملکزاده بدر گاهش — بسی از رازی و از خانی و سامانی
که بدان حضرت وجدان و نیاکانش — پیش ازین آمده بودند بمهمانی
این چنین احسان بر خلق کرا باشد — جز کسیرا که ندارد زجهان ثانی
۱۰ ای بترکیب شریف تو شده حاصل — غرض ایزدی از عالم جسمانی
نور اقبال وز سلطان تو (۱) میجوید — چون بتابد زشرف کوکب سرطانی
آنکه عاصی شده مر جد تو آدم را — چون ترا دید بسی خورد پشیمانی
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت — طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
گیتی امید باقبال تو میدارد — که ازو گرد بشمشیر بیفشانی
۱۵ چون بدو بنگری، آنگاه بصلح آید — این خلاف از همه آفاق و پریشانی
چون ببغداد فرود آئی پیش آرد — دیو عباسی فرزند بقربانی
سنك بیمگان در هزی من رهی از طاعت — فضلها دارد بر لؤلؤ عمانی
نعمت عالم باقی چو مرا دادی — چه بر اندیشم ازین بیمزهٔ فانی

بحر رمل مثمن محذوف

**فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن**

۲۰ گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی — سخت زود از چرخ گردان ایپسر سر بر کنی
دیگرت گشتست حال تن ز گشت روزگار — همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
پیش از آن تا این مزور منظرت ویران شود — جهد کن تا بر فلك زین به یکی منظر کنی
علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او — در برو پرهیز شاید گر مر اورا در کنی
۲۵ در چنین منظر چو بگزاری فریضهٔ کردار — بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

(۱) : نور از اقبال تو در سرطان ؛

ننك دار از آنکه همچون جاهلان نوك قلم بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی

گر بسر برخاك خواهی کرد ناچار ای پسر آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوتر کنی

برسرت بویا چو مشك و عنبر سارا شود گر تو خاکستر بنام آل او برسر کنی

هم‌مقصر باشی ای‌دل گر بمدح مصطفی معنی از گوهر طرازی لفظ از(ا) شکر کنی

جز بمدح آل پیغمبر سخن مکشای هیچ گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کنی

ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید(ب) شگفت گر تو بر سر روزمحشر ماه را افسر کنی

۵ گر تو با اقبال جاهش بنگری اندر جحیم پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی

در جهان دین میان خلق تا محشر همی کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی

گر برا این جهان خورشید مان رهبر شداست سوی یزدانمان همی هر عقل را رهبر کنی

نیست نیك اختر کسی کش چرخ نیك اختر کند بلکه نیك اختر شود هر کش تو نیك اختر کنی

۱۰ هر که او فضل ترا وآل ترا منکر شود خوبی و معروف اورا زشتی و منکر کنی

گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری روی آتش را همی پرتازه نیلوفر کنی

فضل‌وجود و عدل ایزد خدمت کوثر کند چون توروز حشر مجلس برلب کوثر کنی

آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی

۱۵ بی‌شك این جهال امت را همی بینی بحق دشمنانندو (ج) نه امت گر سخن باور کنی

دشمنان با اهل بیت توجفا(د) بی مر کنند همچنان کاحسان توبا ایشان همی بی‌مر کنی

ای عدو آل پیغمبر مکن کز جهل خویش کوه آتش را بگردن درهمی چنبر کنی

گر ترا خطاب اشتر باز(ه) خال و عم نبود چون همی با من تو چندین داور عمر کنی

ورنه در دل کفرداری چون شود رویت سیاه چون حدیث از حیدرو ازشیعت حیدر کنی

۲۰ کیستی تو بی خرد کز رو به مرده کمی تا همی ازجهل و کوری قصد(و) شیر نر کنی

دشمن این شیر هرگز کی شودت ازدل برون تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی

روتوبا آن خر مرا بگذار با این شیر نر خر ترا و شیر مارا چون که چندین شر کنی

جز که رسوائی نبینی خویشتن را گر بجهد خاك را خواهی همی تا همبر عنبر کنی

شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار آب را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی

---

(ا) : لفظش از ، (ب) : کی باشد ، (ج ) : دشمنانند این ، (د ) : دشمنی با اهلبیت تو همی ، (ه ) . خطاب ابتر یار و ؛ (و : ازجهل قصد جنك .

مر(ا)پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق(ب) گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی
مرد را همسایه هر گز چون برادر کی بود لنك خر را خیره باشد با اسد(ج) همبر کنی
بت نباشد جز مزور مردی خود دیدهٔ زان سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی
تو امامی ساختی از بت(د) مزور همچنین پس توئی بتگرا گر مر عقل را داور کنی
۵ آل پیغمبر بسر کشتهٔ بت منحوس تست تو همی او را بحیلت بر سر منبر کنی
خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ تو باد آزر بتگر توئی لعنت چه بر آزر کنی
پست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن مر مرا بندهٔ یکی نادان بد محضر کنی
من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم تو همی نازش بسند وهند بد گوهر کنی
گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
۱۰ دل زمهر چهر او چون جنت ماوی کنی چشم خویش از نور او پر زهرهٔ ازهر کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کنی
چین ترا بنده شود گر تو برو پر چین کنی(ه) قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
جان اسکندر زشادی سر بگردون بر برد گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز آین چو خاك کربلا آب را در دجله از خون عدو احمر کنی
۱۵ ای نبیرهٔ آنکه زو شد در جهان خیبر ثمر(۱) دیر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی
منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
دشمنان را درخور کردارشان بدهی بعدل عدل باشد چون جزای خاك خاکستر کنی
بندهٔ راسند بخشی پیشکاری از طراز کهتری را برزمین خاوران مهتر کنی
آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل خاك صحرا را ببوی عنبر از فر کنی
۲۰ خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر ور ببایدت از نجوم آسمان لشگر کنی
زین چنین پر زر و گوهر مدحت ای حجت رواست گر تو جان دور بین خویش را زیور کنی

بحر سریع مطوی محذوف

مُفْتَعِلن مُفْتَعِلن فاعِلُنْ

ای شده مشغول بنا کردنی گرد جهان بیهده تا کی دنی

(ا) ، چون . (ب) . سوی حق . (ج) خیره باشبدیز چون . (د) ساختی مارا . (ه) :
پر چین شوی ، (۱) کذا فی الاصل المنقول منه والظاهر . سمر .

آهن اگر چند گران شد ترا — سلسلهٔ باید ازو ده منی

چون که نشوئی بخرد روی جهل — بر نکشی از سرت اهریمنی

آنکه(۱) نه خوشست و نه نیکو برش — تخمش خواهم که بنیرا کنی

عمرت شاخیست پر از بار و خار — چون تو همه خار همی برچنی

۵ مردم اگر جان و تنست از چه روی — فتنه تو برجان نئی و برتنی

جانت برهنه‌ست و تو این تار و پود — برتن تاریك همی برتنی

جان تو چون بفکند این جوشنت — بازدهد جوشنت این روشنی

تنت بجان ای پسر این جان تست(ب) — باز دهد روزی از آبستنی

مادر تن را پسر این جان تست — مادر باقی و پسر رفتنی

۱۰ در شکم مادر خود بخت نیك — چون که نکوشی که بحاصل کنی

بر طلب طاعت و نیکی و زهد — چون که نه دامن بکمر درزنی

مریم عمران نشد از قانتین — جز که بپر هیز برو برزنی

طاعت و نیکی و صلاحست بخت — خوردنئی نیست نه پوشیدنی

جهد کن ار عهد ترا بشکنند — تاتو مگر عهد کسی نشکنی

۱۵ آز نگردد ابداً گرد آنك — در شکم مادر گردد غنی

نیك نظر کن که(ج) ترا بخت نیك — مادر زادی بود و معدنی

گرت مراداست(د) کزین ژرف چاه — خویشتن ای پور برون افکنی

زین رمه یکسو شو واز دل بشوی — ریم فرومایگی و ریمنی

تو بمثل بی‌خرد وعلم و زهد — راست چو کنجارهٔ بی‌روغنی

۲۰ روز تو نه نیك بود تا چنین — فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی

دیو دل از صحبت تو بر کند — چون تو دل از مهر بتان بر کنی

بسته درین خانهٔ تاریك وتنك — شادچرائی که نه در گلشنی

چرخ همی خرد بخواهدت کوفت — خرد تر از سرمه گر از آهنی

چون تو بسی خورد است این گنده پیر — ازچه نشینی تو بدین ایمنی

---

(۱). آنچه (ب) ظ: ای پسر آبستنست (ج)؛ چون تو که باشدچه (د) گرت امید است

دی شدو امروز نپایدهمی دی شدو تو منتظر بهمنی
گـاه گـریزانی ازبـاد سرد گاه برامید گـل و سوسنی
روی بدانش نه ورنجه مکن دل بغم این تن فرسودنی
تانشود جانت بدانش تمام فخر نشاید که کنی نه منی
۵ دشمن دانا شدی از فضل او فضل طلب کن چه کنی دشمنی
مؤذن ماراً مزن و بد مگوی لحن خوش آموزوتو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر زانکه نیاید ز کدو هاونی
مـردخـردمند بحکمت شود توچه خـردمند بپیـراهنی
بارخدائی بسرت انـدراست مردم را گر نکنی گـردنی
۱۰ جای تو ایوان و گه و گلشنست کاهلیت کـرد چنین گلخنی
نیـز بخـانمت گلیـم و پلاس چونت نبینم کـه خـزاد کنی
ور بپسندی بستـوری چنین تا بـابد یار غم و شیونی

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مفعول مفاعیل فاعلاتن

۱۵ ای مانده بکوری و تنگحالی بـرمن زچـه همواره بدسگالی
ازکار تودانـی کـه بیگـناهـم هـرچند تو بدبخت وتنگحالی
دانی تو که خود(۱) خوارومن عزیزم زیـرا کـه منـم زرو توسفـالی
از جهل که آن ملك تست جانم چون جـان تواست ازعلـوم خالی
نالیدنت ازجهـل خویش بـاید از حجت بیچاره چند نـالـی
۲۰ ازمـال مرا چیـزهاست بهتـر چـون دشمن من تـو زبهر مالـی
فضـل وخـرد و مـال گـرد ناید بـارزق وخـرافات وبدفعالـی
هرچند که من چون درخت خرما پـربارم و تو چون شکسته نالی
این حکـم خـدایست رفتـه بـرما اوبـار خـدایست و مـا مـوالی
هـر چند که پشمست اصـل هردو بسیار بهست ازپـلاس قـالی
۲۵ گرتو بقفا با درفش کوشی دانیکه علی حال بر محالی

(۱) : دانی که تو چون .

آن به که چو چیزی محال جوید ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ تو گوش او بمالی
بر تر مشو از حد و نه فروتر ‌ ‌ ‌ هش دار مقصر مباش و غالی
بر پایگه خویش اگر نباشی ‌ ‌ ‌ جز رنج نبینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد ‌ ‌ ‌ نه چیز زوالی چو لایزالی
۵ هرچند که بس نیک و نرم باشد ‌ ‌ ‌ برسر ننهد هیچ کس نهالی
هرچند که سیمند و پاک هردو ‌ ‌ ‌ بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگرچه ‌ ‌ ‌ هردو دو زمانند اعتدالی
ایگشته بدرگاه میر چاکر ‌ ‌ ‌ دعوی چکنی خیره در معالی
گردن ننهد جز مراهل دین را ‌ ‌ ‌ این زال فریبندهٔ زوالی
۱۰ دنیا چورهی پیش من عیالست ‌ ‌ ‌ تو پیش یکی چون رهی عیالی
چون خویشتنی را رهی شدستی ‌ ‌ ‌ از بیخردی خویش وبیکمالی
دانا چو ترا پیش میر بیند ‌ ‌ ‌ داند که تو بدبخت برضلالی
همواره دوان در قفای شاهی ‌ ‌ ‌ گوئیکه مگر شاه را قذالی
مرباز جهان را بتن تذروی ‌ ‌ ‌ مریوز طمع را بدل غزالی
۱۵ گاهی بکشاکش دری و گاهی ‌ ‌ ‌ بیکار که گوئی یکی جوالی
بر مذهب و بررای میزبانی ‌ ‌ ‌ برخویشتن از بیکسی وبالی
باباد جنوبی شوی جنوبی ‌ ‌ ‌ با باد شمالی شوی شمالی
در دیگ خرافات کفچلیزی ‌ ‌ ‌ در آینهٔ ناکسی خیالی
در مجلس بارود وسازو ساقی ‌ ‌ ‌ تا وقت سحر مانده در جدالی
۲۰ بر منبر شبگیر و بامدان ‌ ‌ ‌ با خبرنا و قال قالی (۱)
در مسجد دلتنگ و پر ملولی ‌ ‌ ‌ درمجلس خوش طبع وبی ملالی
در فحش و خرافات عند لیبی ‌ ‌ ‌ درحجت وآیات گنگ و لالی
بد قول وجفا جوی و پرنفاقی ‌ ‌ ‌ زیرا که عدو رسول وآلی
گوئیکه مسلمانم و ندیدی ‌ ‌ ‌ هرگز تومرا سلام را حوالی
۲۵ تو روی محمد چگونه بینی ‌ ‌ ‌ چون دشمن آلی ز بدخصالی
ایشاخ درخت رقوم دوزخ ‌ ‌ ‌ منحوس و نگون بخت وبدنهالی

(۱) لا یستقیم الوزن .

جز سر بنگون سوی قعر دوزخ — منحوس گه نوال اگر(ا) نوالی
اکنون کن حذر از آتش که اکنون(*) — بر چشمهٔ آب خوش زلالی
گر روی بآل پیمبر آری — از چاه بسر آنی بچرخ عالی
قارون شوی ارچند درسؤالی — خورشید شوی گرچه تو هلالی
۵ امروز همی از سؤال نالی — وان روز بنالی ز بی سوالی
آزاد شوی چون الف اگرچند — امروز بزیر طمع چو دالی

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفْعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُنْ

تمییز وهوش وفکرت وبیداری — چون داد خیر خیر ترا باری
۱۰ تا کار بندی این همه آلت را — در مکر و غدر و حیله وطراری
تا همچو موربی خور وبی پوشش — کوشش کنی ومال بدست(ب) آری
از حال و عم بنا حق بستانی — وانگه بزید و خالد بسپاری
تعطیل باشد این و نپندارم — من چیز این همی که تو پنداری(ج)
من دین خویش را سه گوادارم — بیداری و نماز و شب تاری
۱۵ حیران چرا شدی بنگار اندر — زین پس مگر که چیزی بنگاری(د)
چیزی نگر که با تو برون آید — زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس زین عالم — با او نرفت ملك و جهانداری
پیشهٔ زمانه مکرو فریب آمد — با او مکوش جز که بمکاری
عمر ترا همی ز تو برباید — گر همرهی کنی تو نه هشیاری
۲۰ جز علم نیست بهر توزین عالم — زنهار تا که خوارش ننگاری (ه)
از بهر علم داد ترا ایزد — تمییز وهوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید — نز بهر سرکشی و سبکساری
گر کار بند باشی اینها را — در مکر وغدر سخت ستمگاری
اینها بما عطای خدا آمد — پوشیده از ستور بهواری

(*) دروزن تأمل شود (ا) : آن دان که نوالی اگر، (ب) : مال فراز، (ج) : من خیر ازین همی که تو آن داری، (د) : زین پس نگر که چیز بننگاری، (ه) : که خوار نینگاری،

ویزد بدین شریف عطاهامان بگزید بر ستور بسالاری
وانها که زین عطانه همییابند بینی که مانده‌اند بدین (ا) خواری
خواهی بداروخواهی بفروشش خواهیش کار بند بدشواری
دانی که نیست آن خرمسکین را جز جهل هیچ جرم و گنهکاری
۵ گر خرترا خری نکند روزی بر جانش تازیانه فروباری
گرمردمی‌توطاعت یزدان کن تا از عذاب آتش نازاری
زیرا که گرخرازدرچوب آمد پس چون تو با خرد زدرداری
تو با خرد خری وستوری را چون‌خرچرا همیشه خریداری
بار درخت مردم علم آمد ای بی‌خردتوچون که سپیداری
۱۰ گردرتواین گمان بغلط بردم پس‌چون که‌هیچ‌بازنمیداری (ب)
ازپند حق‌وخوب سخن‌سیری وز بهر (ج) ژاژ و باطل ناهاری
با روی چون‌نگاری وداش نه گوئی مگر که صورت دیواری
ازجان‌یکی‌شکسته پشیزی‌تو وز تن یکی مجرد دیناری
نیکوو‌ناخوشی که چنین‌باشد پالودهٔ مزور بازاری
۱۵ مردم ز راه علم شود مردم نه زین تن مصور دیداری
تا خامشی میان خردمندان مرد تمام صورتی و کاری
لیکن گه سخنت پدید آید از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تومگر باری لنگی برون شودت بر هواری
گوئی که از نژاد بزرگانم گفتاری آمدی تو نه کرداری
۲۰ بی‌فضل کمتری‌توزگنجشکی گرچه ز پشت جعفر طیاری
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه آنك او ز مردگان طلبد یاری
ننگست‌برتوچونکه‌نداری‌خر اسپ پدرت و اشتر عماری
چه‌سودچون‌همی‌زتو گندآید گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر ترا ندهد نفعی توچون که گرد (د) خویش نمیخاری
۲۵ کشی‌مکن‌بجامه که‌مردان‌را ننگست و عار کشی و عیاری

بدان ، (ب) : بار نمیاری ، (ج) . وزهزل و ؛ (د) : گر ،

خاکست کالبد بچه آرائی — او را چرا که خوارش نگذاری
مرده‌ست هیکلت نشود زنده — گر سر بسر بزرش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین — گرچه در انگبینش بیاغاری
هر چیز باز اصل شود آخر — گفتار سود کی کند وزاری
۵ چون بازخاک تیره شود خاکی — ناچار باز نار شود ناری
آزاد گردد آنکه ازین زندان — این گوهر منور زنهاری
جانت آسمانیست بیباکی — چندین برو مشو بنگونساری
زین جاهلان بدانش یك سوشو — خیره مباش غره به بسیاری
بیزار شو زدیو که از شرش — دانا نرست جز که بیزاری
۱۰ زین کور و کر لشکر بیزاری — گر بر طریق حیدر کراری
سوی من ای برادر معذوری — گر سر برهنه کرد نمی آری
ای حجت خراسان در یمگان — گرچه به بند سخت گرفتاری
چون دیو بر تو دست نمییابد — باید که شکر ایزد بگزاری

بحر رمل مثمن محذوف

۱۵ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی — یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را — این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی
صبح اینگر پس پروین بدان ماند درست (ا) — کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
۲۰ جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح — تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
روی مشرق را بیاراید ببوقلمون سحر — گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین (ب) بگشتی هر شبی — گرنه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل آن پردهٔ بهشت خرمست — گرنه این پردهٔ بهشتستی نه پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی — در تمام اینست هر گز نیست اورا (د) کاستی

(ا) ، پس پروین روان گوئی مگر . (ب) . زورق سیمین . (ج) . گردنده گردون
د) . گر تمام آنست کو را اینست هرگز .

آسیائی‌زاستست این کابش از بیرون اوست | من شنیدستم بتحقیق(۱) این سخن از راستی
آسیابان‌را ببینی چون ازو بیرون شوی | وندرین جاهم‌به‌بینی چشمت ار بیناستی
چیست بنگر ز اسیامر آسیابان را غله | گر نبایستیش غله آسیا ناراستی
عقل اشارت نفس‌دانا را همی ایدون کند | کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
۵ نفس‌ما بر آسیا کی پادشا گشتی‌چنین (ب) | گرنه‌نفس‌مردمی‌از کل‌خویش‌اجزاستی
روزگار وچرخ وانجم سر بسر بازیستی | گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
چرخ میگوید بگشتنها که من میبگذرم | جز همین‌چیزی نگفتی گرچوما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش | گشتنش آواست گراورا چوما آواستی
کس‌نمیداند کزین گنبد‌برون‌احوال‌چیست | سرفرو کردی اگر شخصی‌درین بالاستی
۱۰ نیست‌چیزی دیدنی زینجا برون وزین‌قبل | کی گمان آید کز بن گنبد‌برون‌صحراستی
دهر خود میبگذرد تا حال او میبگذرد | سن گشتن چیستی گرنه پی مبداستی
هر کسی‌چیزی همیگوید‌ز تیره‌رای‌خویش | تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
آن همیگوید که گرتان‌نیستی‌دو کردگار | نیستی واجب که‌هر گز خار باخرماستی
نور پاك‌وخیر وخوب‌اندر طبایع کی چنین | ظلمت وشر وپلیدی زشت‌را(ج)اعداستی
۱۵ این‌چرا بندهٔ ضعیف و چاکر بی‌قدر وجاه | وان‌چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
ورجهان‌رایکسره‌ایزد مسلمان خواهدی (د) | جز مسامان‌نه‌جهودستی و نه‌ترساستی
وانت گوید‌جمله عدلست آن‌ومارابند گیست | خواست‌اورا‌بوده‌باشدنیست‌مارا خواستی
وینت گوید گرجهان را صاحب عادل بدی | برجهان‌وخلق یکسر داد او پیداستی
ریك‌وشورستان‌وسنك‌و دشت و غار‌وآب شور | کشت‌ومیوستان‌وباغ‌وراغ چون دیباستی
۲۰ مینگفتی (ە) راستی گرای‌زن این خسان | عاقلان‌را گوش کردن‌قول‌من‌یاراستی
وربشایستی که دینی گستربابد هرخسی | کردگار این جهان‌پیغمبری ننشاسی
ورتفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه | هر کسی درکار خودیکتای بی‌همتاستی
وین‌چنین‌اندر خرد واجب نیاید نیزازانك | هر کسی‌همتای‌خلقت‌بودوخودیکتاستی
وانچه درجستن محال آید نشاید بود‌آن | پس‌نشاید گفت‌اگرهستی‌چنین‌زیباستی

(۱) زان همیگردد شنودم (ب) گشتی بعقل ،(ج) ، پلید وزشت را . (د)مسلمان خواستی . (ە) من بکفتی . (د). همتای خلقستی و

پس محال آورد حال‌دهر قول آنکه گفت | بهترستی گرنه این مولا و آن مولاستی
وانکه گوید خواست‌مارا نیست‌میگوید خرد | کاین همانا قول مردمست یا شیداستی
اینچنین بیهوش برمحراب ومنبر کی‌شدی | گر زچشم دل نه عامه جمله نا بیناستی
پشت این مشت‌مقلد کی شدی خم‌ازرکوع | گرنه در جنت امید میوهٔ اینهاستی
۵ جای کم‌خواران‌وابدالان کجا بودی بهشت | گر باندازهٔ مزاج (ا) و معدهٔ اینهاستی
عقل در ترکیب مردم بافرینش حاکمست | گرنه عقلستی ترانه چون و نه ایراستی
حجت‌و امر خدایست ای‌پسر بر مرد عقل | امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
هوشیاران را همی‌ماند بخاموشی ولیك | چون‌سخن گوید تو گوئی‌سرش پرسوداستی
روی زی محراب کی کردی اگرنه در بهشت | بر امید نان و دیك قلیه و حلواستی
۱۰ خلق‌وامر اوراست‌جمله کردوفرمود آنچه‌هست | کی‌روا باشد که گوئی زین سپس جزراستی
گر شنیدی گفتمت شایسته قولی من تمام | پاك و باقیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی‌چرا | در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستی
نیست آگه زانکه گر من‌فتنهٔ‌دنیی بدم(ب) | پشت من چون پشت او پیش‌شهان دوتاستی
از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا | خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم‌راستی
۱۵ من نگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا | وانچه من دانم ز هر فن علمها او راستی
من بیمگان خار و زار و بینوا کی‌ماندمی | گرنه کار دین چنین پرشور و پرغوغاستی
کی‌شدستی نفس‌من براسپ(ج) حکمتها سوار | گرنه ممدوحم سوار دلدل شهباستی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

## مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ فعُولُنْ

۲۰ دگرره باز با هر کوهساری | بخار آورد پیدا خارخاری(۱)
همان شخ کش حریرین‌بود کرته | همی از خز بر بندد ازاری
بابر اندر حصاری گشت کهسار | شنودستی حصاری در حصاری

---

(ا) : باندازهٔ فراخی ؛ (ب) : نیست آگه زینکه گر من همچو او بد حالمی ، (ج) من بر پشت ؛ (۱) خار خار : خارش ؛ و راز و نیاز بامعشوق ، وگاهی بمعنی رشك و حسد نیز استعمال میشود .

همی فرش پرندین در نوردد — شمال اکنون زهر کوهی وغاری
خزان از مهرگان دارد پیامی — سوی هرباغ ودشت و مرغزاری
پر از باد است که را سرد گر بار — گرانتر زان ندیدم بادساری
چو أبدالان همیشه درر کوع است — بباغ اندر ز بر هر میوه داری
۵ زهرشاخی یکی میوه برآویخت — چو از پستان مادر شیرخواری
چو مستوفی شدا کنون زان بخواهد — شمال ازهردرخت اکنون شماری
بچندین (ا) پرززوزیور عروسان — کنون تا نه فراوان روزگاری
نماند با عروسی رویبندی — نه طوق و یاره و نه گوشواری
بهی حمله شمال اکنون بریزد — گنه ناکرده خون لالزاری
۱۰ بلی زار است کار گل ولیکن — بزاری نیست کار لاله زاری
بخون اندر همیغلطد که دهقان — نبیند خون او را خواستاری
بهی برشاخ ازین اندوه ماند است — نژند و زرد همچون سوگواری
جهان چون شادخواری بود لیکن — بماند آنشادخوارا کنون چوخواری
بهپیری و بخواری باز گردد — بآخر هر جوانشاد خواری
۱۵ جهان باهیچکس صحبت نجوید — کزو بر ناورد آخر (ب) دماری
چو گشت آشفته گردد پیشگاهی — رهی و بنده پیش پیشکاری
نیابی از خردمندان کسیرا — کهاورا اندرین خر نیست باری
نگه کن تابرین خر کس نشستست — کهاین بدخو نکرد ستش فگاری
ترا گر (ج) غمگساری داد گیتی — دلت شاد است و داری کاروباری
۲۰ نئی آگه که گر غمگین نبودی — نبایستیت هرگز غمگساری
نباید تا نباشد جرم عذری — نه صلحی تا نباشد کار زاری
تومعذوری که نشناسیش ازیرا — نخستستت هنوز ازدهر خاری
توباواایپسر روگر خوش آمدت — پدررا هیچ عذری نیست باری
گرفتم در کنارش روزگاری — کنون شاید کزو گیرم کناری
۲۵ اگر من بختیارم باتن خویش — نکردم (د) جز کهپرهیز اختیاری

(ا) : ز چندین ؛ (ب) : بر ناورد روزی ، (ج) : ترا چون ، (د) ظ : نکیرم.

خلافست اهل دینرا (ا) اهل دنیا — بمن بر زان نباشد هیچ عاری
نکرد این اختیار از اهل عالم — جز ابدالی حکیمی بختیاری
شود باطل چگوئی حق هر گز (ب) — اگر حق را نباشد حقگزاری
خرد مارا بکار آید اگر چند — نمیدارد بکارش نابکاری
۵ خرد بر دلت بنگاری ازیرا — ازو بدنیست مر دل را نگاری
سواری گر خرد بر تو سوار است — که همچون تو نبیند کس سواری
بگوش دل نگر زی من دو چشمت — یکی از من نبیند از هزاری
مرا این روزگار آموزگاریست — کز ین به نیستمان آموزگاری
ز بسیاری که بردم بار رنجش — شدم گر چه نبودم برد باری
۱۰ مجوی از کس شکاری گر نخواهی — که جوید دیگری از تو شکاری
خردمندا بشعرم در نثار است — نثاری کان بهست از هر نثاری
چه بد خویست این بر بار محنت — حرونی پر عواری بی فساری
ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه — که جز فعل بداورا نیست کاری
منش بسیار دیدم وازمودم — چگویم گویم این مار است باری
۱۵ جز از غدرو جفا هر چند گشتم — ندیدم کار اورا پود و تاری
کجا نوری پدید آید هم آنجا — ز بد فعلی برانگیزد غباری
جهانجای خلاف و برفرود است — جز این مر مردمانرا نیست کاری
خرد بار درخت مردم آمد — بدو طاغی جدا گشت از خیاری
مرا شهریست اینجا پر ز حکمت — مر این تا ببینی شهریاری
۲۰ ببین در لفظ و معنیها و رمزم — بهاری در بهاری در بهاری

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفْتَعِلُنْ فاعلاتُ مُفْتَعِلُن

پیشهٔ این چرخ چیست مفتعلی — نایدش از خلق شرم و نه خجلی
یك هنرستش که عیب او ببرد — آنکه زوالست فعلش و بدلی
۲۵ صبر کنم با جهان از انکه همی — کار نیاید نکو بتنگدلی

(ا): اگر با من نسازند ، (ب): مرد نیست یارو جفت هر گز .

از تو جهان رنج خویش چون گسلد — چون تو از و طمع خود نمیگسلی
بر سر خرما مشو بطمع رطب — گرت نباید که دستها بخلی
از پی نان، آبروی خویش مبر — آب بکار آیدت کز آب و گلی
گرچه گلی چونت آبروی بود — تو نه گلی تو طری و تازه گلی
۵ فعل علی و محمد ار نکنی — خیره چگوئی محمدی و علی
گرت نباید بدو خطا و خلل — عادت کن بی‌بدی و بی خللی
گرت مراداست کز عدول بوی — دست بکش از دروغ و مفتعلی
تا چو شبه گیسوان فرو نهلد — کی رهد ایخواجه گل ز تنگدلی
جلدی و مردی هدی پدید کنی — تنگدلی غمگنی ز بیعملی
۱۰ چونکه نه مشغول کار خویش بوی — باد عمل چون ز سر برون نهلی
روبهی از بهر چه همیطلبی — چونکه ز بیحاصلی و مفتعلی
چونکه نباشی بکار ایزد حق — همچو بکار فلان ولی و ملی
غافلی اندر نماز و چشم بدر — پیش شه از بیم دست در بغلی
پست نشستی وز بی خوردی (۱) — نیستی آگه که در ره اجلی
۱۵ آتش و چیز حرام هردو یکیست — خالد گفت از محمد البجلی
آتش بیشك بجانت در نشلد — چون تو بچیز حرام در نشلی
ازقبل خشك ریش باهمگان — روز و شب اندر خصومت و جدلی
سیم بباشدت اگر برون نکنی — مال یتیم از کف وصی و ولی
بیعسل و روغنست نانت و خانت — تابستانی جهود را عسلی
۲۰ بانگ بابر اندرون و خانه تهی — تو بمثل مردمی تهی دهلی
نه ز خداوند تو به جوئی و نه — هیچ نخواهی ز مردمان بحلی
وای تو گر وعدهٔ خدای حقست — ایعاصی و (ب) نیست اینجهان ازلی

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلن مَفاعیلن مفاعیلُن مفاعیلُن

۲۵ جهان بازیگری داند مکن با اینجهان بازی — که در مانی بدام او اگر چه تیز پروازی

---

(۱) : زبی خردی ، (ب) : ای عصی و ،

بر آوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آری
بر آورده فرود آری نباشد کار جز بازی

چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس پورا بروز وشب پس بازی چه واتازی (ا)

۵ بچنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه
کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی

نشیبی بود برنائی سر افرازان همیرفتی
فراز پیری آمد پیشت اکنون سر بیفرازی

جوانی چون نشیبت بود از آن تازان همیرفتی
۱۰ کنون پیری فراز تست ازان خوش‌خوش همینازی

همیلافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیزستت کنون حاصل نبوده چیزجز بازی

چرا هنگام چیر و ناز پس چیزی نیلفغدی
که بگرفتیت وقتی دست بی‌چیزی و بی بازی (ب)

۱۵ همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا
بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی

جهان رختت همیبرد و همی شهمات خواهی شد
اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی

چو روی دهر زی بازی طرازیدن همیبینی
۲۰ سزد گر رو بتابی زوی و کار خویش بطرازی

نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی

۲۵ زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر وعشوه کبر و طراری و غمازی

(ا) : پس بازی همیتازی ، (ب) : بی بازی ،

ز سیرتهای دیوانست و اندر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سر و یك سو نیندازی

ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین
همی با تو بسازد جهل و تو با جهل در سازی

چو دل با جهل همبر شد جدائیشان یك از دیگر
بدان باشد که دل را بآتش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آزت ای نادان
اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی

همینازی بمجلسها که من تازی نکودانم
۱۰ ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بی خرد تازی

خزینهٔ را زیزدان اینکه فرقانست از آن خواراست
بسوی تو که تو با دیو حیلتساز در سازی (۱)

گر انبازی بدین اندر ز حیلتگر جدا گردی
وگرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی

۱۵ تو حیلتساز کی سازی بدل با من بدین اندر
که من چون چاه سربازم تو همچون چاه سربازی

خزینهٔ علم فرقانست اگر نه بر هوائی تو
که بردت بس هوازی جز هوی زی شعر اهوازی

ازین لافندگان و آواز جویان بگسل ای حجت
۲۰ که تو مرد حق وزهد نه ی مرد لاف و آوازی

ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه از چاهی نه از رازی

امانت دار دین خود مده رازت بنادانی
که بیرون افتد از معده‌ش بناگاه از دهن رازی

۲۵ ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خاطر
همیکن عرضه بر دانای عطاری و بزازی

(۱) : در رازی ،

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفتعلن فاعلات مفتعلن

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی نایدت از کار زشت خود خجلی

هیچ نیابی فراز شیب (ا) قران درغزل‌ومی بطبع چون نشلی (۱)

حاصل ناید بجسم وجان تو در از غزل و می مگر که منفعلی

چون عسل‌شد رخانت زرد چرا با غزل و می بطبع چون عسلی

از غزل ومی چوتیرو گل نشود پشت‌چوچوگان‌وروی‌چون‌عسلی

آنکه برو گفتهٔ سرود و غزل از تو گسست و تو زو نمیگسلی

او چو فروهشت زیر پای ترا چون که تواورا زدل برون نهلی

سنگ‌تواز گشت‌چرخ گشت‌چو گل کی بگرد سوی تو کنون چگلی

تا که‌چو گل‌برد یدت آن چگلی هیچ نبودش گمان که تو ز گلی

تازه گلی بد رخت ولیك فلك زو همه بربود تازگی و گلی

برخللی سخت هیچ خشم مگیر از من اگر گفتمت که برخللی

ورنه جوان‌شو که هیچ گل نرهد جز که بجعد سیه ز تنگ گلی

مصحف وتسبیح راسپس چه زنی چون سپس بربط و می وغزلی

عاجز ماندی‌همی‌زچرخ‌چرا (ب) ای بخطاها بصیر و جلد و ملی

چون بر کوع‌وسجود خم ندهی پشت شنیعت همی کنی دغلی

مجلس می‌را سبکتر از کدوئی مسجد مارا گرانتر ازرطلی (ج)

حلهٔ پیریت برفکنده جهان نیست به‌اززهدودین کنونت حلی

مستحلا چون شوی تومستحلی چونکه نخواهی ازین‌وزان بحلی

چون که ندارد همیت باز کنون حیلت پیری زجهل و مستحلی

وزشباب وخطا گذشت و کنون وقت صوابست و روز محتملی

---

(ا) : نیابی مرا زپندو ، (۱) شلیدن : چنگ در زدن و در آویختن بچیزی باشد وآنرا بتازی تشبث خوانند فرخی گفته : گر تو خواهیش و گر نه بتواندر نشلد زر او چون بدرخانهٔ او بر گذری ، نیز بهمین معنیست نشلد ونشلی در ص ٤٤٤ س ١٦

(ب) : عاجز چونی همی بخیر وصواب ، (ج) : از وجلی ،

پیر بر آهستگی و حلم بود | تو همه بر مکر وزرق و بر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را | رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و توسوی من | ناصبی نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیستت مناظره جز | آنکه ز بوبکر به نبود علی
۵ علم‌تو جنگست و بانگ بی‌معنی | سوی من ای ناصبی تهی دهلی
علم و عمل مذهب منست و تومی | علم نجوئی که گاو بی‌عملی
رخصت دارست مرترا که بخور | شهره امامت نبید قطره بلی
حبل خدائی محمد است چرا | تو برسنهای خلق متصلی
رخصت و حیلت مهارهای توشد | تو ز پس این مهارها جملی
۱۰ حیلت ورخصت هبل نهاد ترا | تو تبع مکر و حیلهٔ هبلی
نیست امامی پس ازرسول مرا | کوفی‌ونه شامی‌ونه هم حبلی(ا)
من ز رسول خدای خود بدلم | با بدل خود تو رو که با بدلی
لات وعزی ومنات اگر ولیند | هرسه ترا مر مرا علیست ولی
ناصبی ای حجت ارچه باجداست | پای ندارد بپیش تو جدلی
۱۵ لشکر دیو ند جمله اهل جدل | تو جدلی را بخلق در اجلی
خلق همه جمله فتنه بر مثلند | تو ز پس مغز و معنی مثلی
مغز توداری وپوست اهل مثل | از همگان تو نفور ازین قبلی
بی املمد این خران زدانه وتو | مردمی از کاه و دانه با املی
چون زستوری بمردمی نشوی | ای پسر واز خری برون نچلی(۱)
۲۰ عامه ستورند و فانیست ستور | جز که خردمند مردمست(ب) ازلی
باد ندارد خطر بپیش جبل | ایشان بادند و تو مثل جبلی
مهر گر ازمال وملك باثقلست | تو ز کمال و ز علم با ثقلی

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مَفعولُ مَفاعیلُ فاعلاتُن

۲۵ شادی و جوانی و پیشگاهی | خواهی وضعیفی و غم نخواهی

(ا) : کوفی‌ونه موصلی‌ونه ختلی ، (۱) چلیدن بمعنی رفتن استعمال شده است ،
(ب) : مرد نیست ؛

لیکن بمراد تو نیست گردون  زینست بکار اندرون تباهی

خواهی که بمانی و هم نمانی  خواهی که نکاهی و هم بکاهی

چندانکه فزودن بکاهی ایراك  بر سیرت و بر عادت گیاهی

چاهیست جهان ژرف و ما بدو در  جوئیم همی تخت و گاه شاهی

۵ درچاه گه و شه (۱) چگونه باشد  نشنود کسی پادشاه چاهی

ای در طلب پادشاهی از من  بر رس که چه چیز است پادشاهی

با خوی ستوران مشو بگه بر  بر گه چه نشینی چو اهل کاهی

مردم چو پذیرای دانش آمد  گردنش نهادند مرغ و ماهی

چون گشت بدانش تمام آنگه  گردن نهدش چرخ و دهر داهی

۱۰ دانش نبود آنکه پیش شاهان  یکباره قدت را کنی دو تاهی

این آز بود ای پسر نه دانش  یکباره چنین حر مباش و ساهی

درویشی اگر بی تمیز و علمی  هر چند که با مال و ملك و جاهی

آن علم نباشد که بر سپیدی  بهمانش نبشتست از سیاهی

علم آن بود آری که مردمانرا  بر خواند ازین صنعت الهی

۱۵ این علم اگر حاضر است پیشت  یزدان بتو داد است پیشگاهی

ور نیستی آگاه ازین بجویش  زیرا که اکنون بر سر دوراهی

پرهیز کن ازلهو ازآنکه هرگز  سرمایه نکرد است هیچ لاهی

مشغول مشو همچو این ستوران  از علم الهی بدین ملاهی

دینست سر و اینجهان کلاهست  بی سر تو چرا در غم کلاهی

۲۰ با مال و سپاهی ز دین و دانش  هر چند که بی مال و بی سپاهی

ور دانش و دین نیستت بچاهی  هرچند که با تاج و تخت و گاهی

ای مانده بکردار خویش غافل  از امر الهی و از نواهی

از جهل قویتر گنه چه باشد  خیره چه بری ظن که بی گناهی

از علم پناهی بساز محکم  تا روز ضرورت بدو پناهی

(۱) :درچاه که شد شه ،

پندی بده ای حجت خراسان / روشن که تو بر چرخ علم ماهی
زیرا که تو در شارسان حکمت / بانعمت و (با) مال و دستگاهی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

۵ ای آدمی بصورت و بی هیچ مردی / چو نی بفعل (ا) دیو چو فرزند آدمی
گر اسپ نیست استر و نه خر تو همچنو / نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند / همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی
چون خم همی خوری و جز این نیستت هنر / بر خم چمی و بد سیر و بی هنر خمی
بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول / همچون زمین شورهٔ بی کشت و بی نمی
۱۰ آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش / کز رنج خویش زود شوی ای پسر غمی
کژدم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو / روزی همان همیبخورد بر ز کژدمی
اندر دمست کژدم بدرا هلاک سرش / از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
از مردمی بصورت جسمی مکن پسند / مردم بدان نئی که تو خوب و مجسمی (ب)
مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست / گر هندوی بجسم و یا ترك و دیلمی
۱۵ نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت / در جانت شادی آید و در دلت خرمی
بلفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل / گر نیستی بنسبت بلفضل بلعمی
حاتم میان ما بسخاوت ثمر (۱) شداست / حاتم توئی اگر بسخاوت چو حاتمی
چون خور گزید تیره دل و جانت جهل را / ازنام خویش چون خر کره چرا رمی
فاضل کنند نامت اگر تو بجد و جهد / تا فضل را بدست نیاری نیارمی
۲۰ چون گشتهٔ بسان پلاس سیه درشت / تا بسته هیچکس ره تو سوی بیرمی
بر آسمانت خواند خداوند آسمان / بر آسمان چگونه توانی شد از زمی
واکنون که خوانده‌اند و تو لبیك گفتهٔ / در کار خود چو مرد پشیمان چراشمی (۲)
تدبیر بر شدن بفلك چون نمیکنی / چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی
یك رش هنوز بر نشدستی نه یك بدست / پنجاه سال شد که درین سبز پیکمی (۳)

(ا) : چو نی بعقل ، (ب) : خوك مجسمی ، [ (۱) کذا فی الاصل المنقول منه، والظاهر : سمر ] ، (۲) شمیدن : وحشت زده شدن ، (۳) کذا ، والظاهر : پشکمی ، برای معنی پشکم رجوع شود بصفحهٔ ۲۶۸ حاشیه [ ۱ ].

کم بیش دهر چونکه بخواهد شد اسپری — تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی
درویش رفت و مفلس جمشید از جهان — درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
کس را وفا نیامد ازین بی وفا جهان — برخاك تیره برطمع نور چون دمی
رفتند همرهان تو بیچاره روز روز — ناکام و کام از پس ایشان همیچمی
۵ آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند — بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
هر کس رهی دگرت نمودند نوبنو (۱) — از یکدگر بتر بسیاهی و مظلمی
این گفت اگر بخانهٔ مکه درون شوی — ایمن شوی ازآتش اگر چند مجرمی
وان گفت کت بقول شهادت عفو کنند — گر تو گناهکار ترین خلق عالمی
رفتن بسوی خانهٔ مکه ست آرزوت — ز اندیشهٔ دراز نشسته بماتمی
۱۰ وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو — در آرزوی قطر گکی آب زمزمی
گرراست گفت آنکه ترا این امید کرد — درویش تشنه ماند و تو رستی که منعمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین — کت گفت آن دروغ و که کردآن منجمی
آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل — ایزد سذوم (۱) را نسپرد است حاکمی
گمراه گشتهٔ ز پس رهبران کور — گم نیست راه راست ولیکن توخود گمی
۱۵ هرچند چوبسوی خران به ز گندمست — گندم ز جو بهست سوی ما بگندمی
بدرا ز نیك باز ندانی همی ازانك — جستی ز جهل خویش ز جاهل معلمی
فردات امید سندس خضر و ستبرقست — و امروز خود بزیر حریری و ملحمی
رستن بمال نیست بعلمست و کار کرد — خیره بمال بسته دلی و بدرهمی
دست خدای گیروازین ژرف چه بر آی — گر با هزار جور و جفا و مظالمی
۲۰ داند بعقل مردم دانا که بر زمین — دست خدای هر دو جهانست فاطمی
ای دردمند مرد مشو خیره بر طبیب — زیرا نشسته بر در عیسی بن مریمی
ایمن برو براه و ز کس بدرقه مجوی — هرچند بد دلی که تو همراه رستمی
ای حجت زمین خراسان بشعر زهد — جز طبع عنصریت نشاید بخادمی
گرسوی اهل جهل بدین متهم شدی — سوی خدای به ز براهیم ادهمی

(۱) : نمودند تو بتو (ا)، سذوم : شهریست بحمص وقاضی سذوم مردی بود که بلواط فتوی داد ،

گو جز که دین تست و رسول تو دردلم ای کردگار خلق بسرم تو عالمی

بحررمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی

۵ دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

آرزو را وحسد را مده اندر دل جای گر همیخواهی تا خانه بماران ندهی

گر تومر آزو حسد رابسپاری دل خویش ندهند آنچه تو خواهی بتوتاجان ندهی

آز برجانت نگهبان بلا گشت بکوش تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی

گر نبرد است ترا دیو فریبنده ز راه چونکه ازطاعت ودانش حق یزدان ندهی

۱۰ شاه را پیش جزاز بختهٔ (۱) پخته ننهی مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی

آشکارا دهی از اندك و بی مایه زکات رشوت حاکم جز درشب وپنهان ندهی

هرچه آن را بدل خوش ندهی ازپی مزد آن بکار بزه جز کز بن دندان ندهی

از غم مزد سرماه که آن یك درمست کودك خویش باستاد و دبستان ندهی

هرچه کان رابیری توهمی ازحق خدای بی گمان جز که بسلطان وبتاوان ندهی

۱۵ گرترا دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی

برفضولست سرت هیچ نخواهی شب وروز که نو این بستانی کهن آن ندهی

پیشهٔ سخت نکوهیده گزیدی چه بود کز فلان زربستانی و ببهمان ندهی

دل درویش مسوزان مستان زو و بده گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی

چه بود نیك بیندیش بتدبیر خرد گر ز خایه نستانی و (۱) بحمدان ندهی

۲۰ جان پرمایه همی چون بفروشی بنخیز (۲) چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی

دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو چون تو گردن بخداوندهٔ فرمان ندهی

شاخ زنبور بر انگور تو افکندستی چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی

نیت نیك رساند بتو نیکی وصلاح دل هشیار نگر خیره بمستان ندهی

نخوری ار و ازضعیف واز کشت ودرو بر تابستان تاش آب زمستان ندهی

---

(۱) : بخته: گوسفند نرسه ساله ، (۱) : بستانی و، (۲) نخیر بااول مفتوح و یای مجهول و زای منقوطه : فرومایه ، درفرهنك جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده ،

چه طمع داری در حلهٔ صد رنگ بهشت چون بدرویش یکی خرقهٔ خلقان ندهی
مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
وام خواهی و نخواهی مگر افزون و چرب باز اگر باز دهی جز که بنقصان ندهی
۵ وز پی داوری و درد سر و جنگ و جلب جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز چون که دانگی بکسی از پی ایشان ندهی
ای فضولی تو چه دانی که چه بودند ایشان چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی
از تنت چون ندهی حق شریعت بنماز وز زبان چون که بخواندن حق فرقان ندهی
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش بیکی دیگر بیچارهٔ نادان ندهی
۱۰ گرگ بسیار فتاد است درین صعب رمه آن به آید که خر خویش بگرگان ندهی
سخن حجت بپذیر و نگر تا بگزاف سخنش را بستوران خراسان ندهی
خر نداند خطر سنبل و ریحان زنهار که مر این خر رهٔ را سنبل و ریحان ندهی
همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُن

۱۵ چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه‌ئی
سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم زهر چه هست درین رهگذار بی‌معنی
بدین سخن شده تو رئیس جانوران بدین فتادند ایشان بزیر بیع وشری
سخن که بانگ تؤست او نگر جدا بچه شد زبانک آن دگران جز بحرفهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر بجان زید رساند زبان عمرو همی
۲۰ درین حدیث خبر نیست سوی جانوران خرد گوای منست اندرین قوی دعوی
سخن زجملهٔ حیوان بما رسید چنانک زما بجمله بجان نبی رسید نبی
سخن نهان زستوران بما رسید چو وحی نهان رسید زمازی نبی بکوه حری
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را ببین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی
۲۵ ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه‌اند بدین دو وحی جدا مانده هریک از دگری
اگر گزیده ز وحی است زی خدای رسول توئی گزیده ز حیوان بجملهٔ جن و پری

بدل ببين كه نه ديدن همه بچشم بود — بدست بيند قصاب لاغر از فربى

بلوح محفوظ اندر نگر كه پيش تو است — درو همينگرد جبرئيل و بويحيى

بپيش تست وليكن خط فريشتگان — همينداني خواندن گزافه بى املى

مگر كه يادنداري كه چشم تو نشناخت — بخط خويش الف را مگر بجهد ازبى

۵ خط فريشتگان را همينخواهى خواند — چنين به بى ادبى كردن ولجاج و مرى

بچشم قول خداى از جهان او بشنو — كه نه سخن بشنود است گفتهٔ دنبى(۱)

براه چشم شنود از درخت قول خداى — كه من خداى جهانم بطور بر موسى

سخن نگويد جز با زبان و كام شكر — نگفت نيز مگر با كفت سخن حنى

بنزد شكر رازيست كز جهان آن را — شكر همينكند جز بسوى كام انهى

۱۰ روا بود كه نيايد ز خلق راز خداى — مگر كه سوى يكى بهتر از همه مجرى

شنود قول خداوند و كار كرد بران — جهان بجمله زچرخ و بروج تا بثرى

ندارد اين زمى و آب هيچ كار جز آنك — بجهد روى نمارا هميدهند اجرى

زحل همى چكند آنچه هست كار زحل — سهى همى چكند آنچه هست كار سهى

هميت گويد هريك كه كار خويش بكن — اگرت چشم درستست درنگر بارى

۱۵ خداى ما سوى ما نامهٔ نبشت شگفت — نبشته هاش مواليد و آسمانش سحى(۱)

شريفتر سخنى مردمست كاين نامه — زبهر اين سخنان كرد گار كرد انشى

سخن كه ديد سخنگوى و عالمى زنده — چنين سزد سخن كرد گار خلق بلى

رسول خود سخنى باشد از خداى بخلق — چنانكه گفت خداوند خلق درعيسى

ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان — برافكنى بخرافات خنده ناك هجى

۲۰ سخن بمنزلت مركبيست جان ترا — برو توانى رفتن بسوى شهر هدى

درهدى نگشايد مگر كليد سخن — همو گشايد درهاى آفت و بلوى

گهى سخن خسك و زهر و خنجر است و سنان — گهى سخن شكر و قند و مرهم است و طلى

زبان بكام در افعيست مرد نادان را — حذرت بايد كردن همى از آن افعى

---

(۱) نسخه : كه نه سخن بشنودست كس بجز بندى . ايضاً نسخه : براه چشم شنو قول اين جهان كه حكيم . براه چشم شنيد است گفتهٔ دنبى · (۱) سحى الكتاب بحاء مهمله : مهر كرد نامه را ،

سخن سپارد بیهوش را ببند بلا | سخن رساند هشیار را بعهد لوی
مباش برسخن خویش فتنه‌چون طوطی | سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی
باسپ‌و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول | سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن‌مجوی‌فزون زانکه حق‌تست‌ازمن | که این ربی بود و نیستمان حلال ربی
۵ روا بود که زبهر سخن بمصر شوی | و گرهمه بمثل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت دربنجهان‌سخنست | بزر جمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ‌دار زنادان سخن که نیست صواب | بپیش خوك نهادن نه من و نه سلوی
زنا بود که سخن‌را باهل جهل دهی | زنا مکن که‌نه خوبست زی خدای زنی
سخن زدانا بشنو زبون خویش (ا)مباش | مگوی خیره‌چو مجنون‌سخنت‌برلیلی
۱۰ رهاشد از شکم ماهی و شب و دریا | بیك سخن چو شنیدیم یونس‌بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی | مگوی خیره سخن‌جز که براساس نبی
برآورند بیکجا دروغ و رسوائی | جدا ندید مر آنرا ازین هگرز کسی
دروغ سوی سخنپیشگان روا نشود | و گر چه‌روی و ریا را همیکنند روی
دروغگوی بآخر نکال و شهره بود | چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی
۱۵ بگیر هدیه زحجت بوصفهای سخن | پر از معانی شعری بروشنی شعری

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُنْ

شبی‌تاری چوبی (ب) ساحل دمان پرقیر دریائی
فلك چون پر زنسرین برك نیل اندود صحرائی
۲۰ نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی‌جنبش
چو قومی هریکی مدهوش و در مانده بسودائی
زمانه رخ بقطران شسته‌و رفتن بر آسوده
که گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی
نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد
نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی
۲۵

(ا) : زبون خلق ، (ب) : چوا.

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها
نه سوی هیچگوشی‌نیز ره دانست آوائی
بدل کرده جهان سفله هستی را فنا هستی
فرو مانده بدین‌کار اندرون گردون‌چوشیدائی
۵ برآسوده زجنبشها و قال و قیل هرچ ایدون
که گوئی نیست درعالم‌نه جنبابی نه‌گویائی
ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه
نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی
مرا چون چشم‌دل زی‌خلق چشم‌سربسوی شب
۱۰ چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی
کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران
بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی
ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب را
بچشم سر درین عالم یکی پرنور خضرائی
۱۵ اگر سرا بضرا در ندیدستی نکو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرا زیر ضرائی
چوخوشهٔ نسترن پروین درخشنده بسبزه بر
بزر و گوهران آراسته جوزا چو دارائی
نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب
۲۰ چو از کینهٔ معادی چشم بنهد زی معادائی
چودرتاریک‌چه یوسف منور مشتری در شب
درو زهره بمانده زرد وحیران چون زلیخائی
کنیسهٔ مریمستی چرخ گفتی پر زگوهر ها
نجوم ایدون چورهبانان‌ثریا (۱)چون چلیپائی
۲۵ مرا بیدار مانده چشم‌وگوش دل که‌چون یابم
بچشم ازسبح‌برقی‌یاگوش ازوحش‌هرائی (۱)

(۱) رهبانان ودیران ، (۱) هرا بضم درینجا بمعنی آواز مهیبست مانند آوز سباع و وحوش ، فردوسی گفته : نه آوای دیوو نه هرای دد فروبسته گیتی لب‌ازنیک‌وبد .

که عقل ارچه بداند نفس بی دانش نمیداند(ا)
که درعالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدائی

چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا
بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی

۵ گریزان شد شب تیره زخیل صبح رخشنده
چنانچون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدائی

خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی

همه هموار در خورشید پیوسته بناچاره (ب)
۱۰ بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزائی

چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب
سخن را اندرین معنی فکندی در درازائی

زبالائی (ج) خرد بنگر یکی در کار این عالم
ازیرا کز خرد بر تر نیابی هیچ بالائی

۱۵ یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده
اگر پر لولوی گویا کسی دید است دریائی

زمانه‌ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها
ندید این آب و این گشتی مگر هشیار بینائی

زهر بیشی و کمی کان(د) بخلق اندر پدید آید
۲۰ کرا پیدا نخواهد شد بدین(ه) سان صعب غوغائی

فلان از بهر بهمان تا مر او را صید چون گیرد
ازو پوشیده هر ساعت همیسازد معمائی

همیبینم بچشم دل بدلها در ز بهر آن
که بستاند قبائی ژنده با فرسوده یکتائی

---

(ا) که نفس ارچه بداند عقل پردانش همیداند(ب) : پیوستند ناچاره(ج) . زبالای
(د) زبهر بیشی و کمی (ه) که ناپیدا بخواهد شد برین .

محسن را دگر مکری وحسان راد گر کیدی
وجعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی

رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
که تابینی یکی لنگی و(ا) دیگر بادپیمائی

۵ بچشم سرنگه کن پس بدل بندیش تا پای
یکی باشرم پیری بایکی منشور (ب) برنائی

کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی
که بر هرگاهی وتختی نشسته میر و مولائی

مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان
که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی

۱۰ اگر دانی که تامردم نداند قیمت مردم
میر مر خویشتن را خیره زی مردم همانائی

نبینی بر گه شاهی مگر غدار و بی باکی
نیابی بر سر منبر مگر زراق کانائی (۱)

۱۵ یجوزولا یجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سرایکسر(ج)زمال وقف گشتستش چوجوزائی

تهیتر دانش از دانش ازآن کزمغز ترب ارچه
بمنبر بر همیبینیش قسطائی و لوقائی

حصاری بهزخرسندی ندیدم خویشتن را من
۲۰ حصاری جزهمین نگرفت ازین پیش ایچ کندائی (۲)

بپیش ناکسی ننهم بخواری تن چو نادانان
نهد کس نافهٔ مشکین بپیش گنده‌غوشائی (۳)

شکیبا گردد آن کس کو طمع دارد زمن طاعت
ازیرا کارش افتاد است با طبعی شکیبائی

---

(ا) ... یکی گرگی و . (ب) . یکی مستور . (۱) کانا . ابله . (ج) سر استر .
(۲) کندا : دانا وحکیم . (۳) غوشا . سرگین خشکیدهٔ حیوانات .

بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد
از آن پس کم گزید از خلق کورانیست همتائی
خداوندی که گر بر خاك دست خویش بفشاند
ز هر قطره بخاك اندر پدید آید ثریائی
۵ نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی
نه با پهنای او ملك فلك را هیچ پهنائی
محلی داد وعلمی مر مرا جودش که پیش من
نه دانا هست دانائی نه و الا هست والائی
من از دنیا مواسائی همییابم بدین اندر
۱۰ که از دنیا و دین کس را چنین ناید مواسائی
سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را
کزو یابد توانائی و قدرت هر توانائی
یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها
که هر گز نامد و ناید چنین از روم دیبائی
۱۵ درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
که هر لفظیش دیناریست هر معنیش خرمائی

بحر مضارع مثمن اخرب

مَفعُولُ فاعلاتُن مَفعولُ فاعلاتُن

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی — خود سوده مینگردی مارا همیبسائی
۲۰ مارا همیفریبد گشت دمادم تو — من در تو چون بپایم گر تو همینپائی
بس بی‌وفا و مهری کز دوستان یکدل — نور و جمال و رونق خوش خوش همیربائی
هرك او همیت جوید تو زو همیگریزی — اینست رسم زشتی و آثار بی‌وفائی
بسیار گشت دورت تامرد بی‌تفکر — گوید مگر قدیمی بی‌حد و منتهائی
ایام بر دو قسمست آینده و گذشته — وان را بوقت حاضر باشد ازین جدائی
۲۵ پس تو بوقت حاضر نزدیك مرد دانا — زان رفته انتهائی و زمانده ابتدائی
پس تو که روزگارت با اولست و آخر — هر چند دیر مانی میرنده همچومائی

وان را که بی‌بصارت یافه همیدراید　　زین قول میبخندد شهری و روستائی

هرگز قدیم باشد جنبندهٔ مکانی　　برمحدثیت بس‌باد از گشت تو گوائی

پرگرد باغ وبی‌برشاخ وخلیده خاری　　تاریك چاه وناخوش‌زشت‌ودرشت‌جائی

جززاد و ساختن را از بهر راه عقبی　　هشیار و پیشبین را هرگز بکار نائی

۵ آن‌را که‌دست‌ورویت‌چون‌دوستان‌ببوسد　　چون‌گرگ روی‌ودستش‌بشخاری وبخائی

صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم　　غدارو گنده پیری پر مکرو ناروائی

هرگز پس تو آید ازمکرو از مرائی　　گوئی که من‌تراام‌چوانکه تومرائی

ای داده دل بدنیا ازپیش‌وپس‌نگه کن　　بندیش‌تا چه کردی‌بنگر که تا کجائی

ازبس خطا و زلت ناخوبها که کردی　　د چنگل عقابی درکام اژدهائی

۱۰ گرهوشیاری‌آری(۱)امروزبایدت‌جست　　ای هوشیار مردم زین اژدها رهائی

زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن　　ای برخطا و زلت جز رحمت خدائی

باخویشتن بیندیش‌ای دوست تابدانی　　کزفعل‌خویش‌هر بدهر زشت راسزائی

رفتند همرهانت منشین بساز توشه　　مر معدن بقا را زین منزل فنائی

جزخواب‌وخوزنبینم‌کارت‌مگرستوری　　بر سیرت ستوران گر مردمی‌چرائی

۱۵ بس سالها برآمد تا توهمی‌پوئی　　زین پوی‌پوی حاصل پررنج ودرعنائی

مر هرکرا ببینی یا هرکجا نشینی　　گاه دروغت آمد بیهوده چون درائی

گرتوزبهر خدمت رفتی بپیش میران　　اندر غم قبائی تو از درقفائی

ازبس که‌برتوبرگشت‌این‌آسیای گیتی　　چون مرد آسیابان پرگرد آسیائی

واکنون که ازتو بنهفت آن‌بت‌رخ زدوده　　آن به‌که مهر اورا از دل فرو زدائی

۲۰ ترسم بدل فروشد ازموت‌آن سیاهی　　وز دل بسر برآمد از بیم روشنائی

ورنه بکاردنیاچون جلدوسخت کوشی　　وانگه بکاردین دربی هوش وسست‌رائی

چندین چرا خرامی آراسته بکشی　　در جبهٔ بهائی گر نیستی بهائی

تن‌زیرزیب‌وزینت‌جان‌بی‌جمال‌ورونق　　با صورت رجالی در سیرت نسائی

طاووس خواستندت میاآفرید از اول　　طاووس مردمی تو ایدون همینمائی

۲۵ از دوستی دنیا بندهٔ امیر و شاهی　　وزآرزوی مرکب خمیده چون حنائی

(۱) ن. گرهوش یار داری

گر تو به کردخواهی‌ زان پیش بایداین کار کز تنت باز خواهند این گوهر عطائی
کی باز گشت خواهی زی خالق ای برادر آنگه که بهر خدمت مخلوق را نشائی
چون نیز هیچ خدمت(۱) بر گردنت نماند آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی
گرهمت توا اینست ای بی تمیز پس تو با کردگار عالم در مکر و کیمیائی
۵ ور سوی توصوابست این کارسوی دانا والله که بر خطائی حقا که بر خطائی
چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی
نشگفت اگر نماند جز مکر خلق ایراك چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
دجال را نبینی بر امت محمد گسترده در خراسان سلطان و پادشائی
بارانش تشنه یکسر وز دوستی ریاست هر یك همی بحیلت دعوی کند سقائی
۱۰ بازار زهد کاسد سوق فسوق رائج افگنده خوار دانش گشته روان مرائی
ترکان بپیش مردان زین پیش در خراسان بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی
امروز شرم ناید آزاده زادگان را کردن بپیش ترکان پشت از طمع دوتائی
آب طمع ببرد است از خلق شرم یارب ما را توئی نگهبان از آفت سمائی
توشعرهای حجت بر خویشتن بحجت برخوان اگر کهن گشت این گفتهٔ کسائی

۱۵ بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

این کهن گیتی ببرد ارتازه فرزندان نوی ما کهن گشتیم واونو اینش زیبا جادوی
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی
هر کرا نو گشت مادر او کهن گردد بلی همچنین آمد بمعکوس از قیاس مستوی
۲۰ کی شوی غره بدین رنگین مزور جامه‌هاش چون زفعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی
کدخدائی کردنتوانی برین ناکس عروس زانکه کس را نامداست از خلق ازو کدبانوی
تا نخوانیش او بصد لابه همیخواند ترا راست چون رفتی پس او پیشت آرد بدخوی
اژدهائی پیشه دارد روز وشب با عاقلان باز با جهال پیشه‌ش گربگی وراسوی
حال اوچون رنگ بوقلمون نباشد یکنهاد گاه یارتست و گه دشمن چو تیغ هندوی
۲۵ چون گمانت آمد که گشتست اویگانه مر ترا آنگهی بایدت پرسیدن که پیش آرد دوی

(۱) : هیچ طاقت ،

آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد راه ازین جاکم شداست‌ای عاقلان برمانوی

سایهٔ تست این‌جهان دایم دوان درپیش تو در نیابد سایه راکس بر پیش تا کی دوی

بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند بنده خانی و خاك زیر پای بیغوی

ای کهن گیتی کهن کرده‌ترا چون بی هشی بر زبان تازگی و بر نوی تاکی نوی

۵ گر همیدانی بحق‌آن را که هرگز نغنود گشت‌واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی

راه طاعت گیرو گوش هوش سوی علم دار چندداری گوش سوی نوشخوردوراهوی(۱)

ای هنر پیشه بدین اندر همیشه پیشه کن نیکوئی تا نیکوئی یابی جزای نیکوئی

شاد گردی‌چون‌حدیث‌از دادنوشروان کنند دادگر باش‌وحقیقت کن که نوشروان‌توئی

گرهمیخواهی که نیکوگوی‌باشی گوش‌دار کی توان گفت نیکو تاکه اول (ا) نشنوی

۱۰ هرکه او پیش خردمندان بزانو نامدست با خردمندان نشاید کردنش همزانوی

دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را ایمنی ایمن چودامن پاك گشت‌و(ب) دل‌قوی

نیکخو گشتی،چو کوته کردی‌ازهر کس‌طمع پیشرو گشتی (ج)چو کردی عاقلان‌را پسروی

کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر هر چه کشتی بی گمان امروز فردا بدروی

گندمت باید شدن نادر خور مردم شوی کی شود جزخر ترا تا توبسردی چون‌جوی

۱۵ نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی تو ز اهل دین بنادانی شدستی منزوی

از پس شیران نیاری‌رفتن ازبس بد دلی از پس شیران برو بگذار خوی آهوی

طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند کی خورد مردم ترا تا بی مزه چون مازوی

تا نیاموزی اگرپهلو نخواهی خسته کرد با خردمندان نشاید جستنت همپهلوی

زانکه سنك گرد راهرچندچون لولوبود گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی

۲۰ خویشتن‌را زاهل‌دین‌مصطفی گردان‌بدین دل مکن مشغول اگر بی دینی از بی‌گیسوی

قصهٔ سامان شنیدستی و قول مصطفی کو ز أهل البیت چون شد با زبان پهلوی

گربیاموزی‌بگردون‌بررسانی‌فرق‌خویش گر چه با بند گران و اندرین تاری گوی

سست کردت‌جهل‌وبددل‌تا نیاردجانت‌هیچ گرد مردان بنیرو گشتن از بی نیروی

---

(۱) « نوشخورد » و « راهوی » دو پردهٔ از موسیقی باشد ؛ نظامی گوید : نکیسا در ترانه جادوی ساخت ، پس آنکه این غزل در راهوی ساخت ، (ا) : تا نخستین ، (ب) چو شد دامنت پاك و ، (ج) : پیشرو گردی ،

داروت علمست علم حق بسوی من ولیك تو گریزنده ورمنده روزو شب زین داوری
هر که بوی داروی من یابد ازتو بیگمان گویدت تو بر طریق ناصر دین(ا) خسروی
شعر حجت بایدت خواندن تر اگرت آرزوست نظم خوب ووزن خوب ولفظ خوش معنوی

بحر رمل مثمن محذوف

## فَاعِلاتُن فَاعِلاتُن فَاعِلاتُن فَاعِلُن

۵ ایطمع کرده بناداني بعمر هر گزی بافزوني و کمی مر هر گزی را کی سزی
درمیان آتشی ونـدرمیـانت آتشست آب را چندین همی ازبیم آتش چون مزی
گر همیخواهی که جاویدان بمانی ایپسر درمیان این دو آتش خویشتن را چون پزی
درمیان خز و برمر خاك راپنهان که کرد جز تو کز خاکی سرشته وخفته درخز و بزی
۱۰ از کجا اندر خزیدستی درین بیدر حصار همچنان یکروز ازینجا ناگهان بیرون خزی
نیك بنگر تا برون زین درچه باید مر ترا آن بدست آور کنون کاندر میان ایندزی
همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان موی جعدت ششتری وروی خوبت مرغزی(ب
بیگمان شو آنکه روزی ابر دهر بیوفا برف بارد هم بران شاهسپر غم مرغزی
هرمزو خسرو تهی رفتند ازینجا ایپسر پس همانگیرم که تو خود خسروی یاهرمزی
۱۵ قدرت ملك وصناعت خیره چون دعوی کنی چون خود ازماندن درین مصنوع خانه عاجزی
آنکه بر حکم و قضای حتم او بر خاستند زینسپاه و تیره مر کزند گانی مر کزی
اندرین مامر کزی(ج) ازبهر آن آوردمان تا بیلفنجیم ازینجا ملك و مال هر گزی
مادر تست اینجهان بنگر کزین مادر همی نیکبخت وجلدزادی یا که بیهوش وخزی
چون نیلفنجی بطاعت عمر جاویدی همی چونهمی شادان بباشی چونت گویم دیرزی
۲۰ تن زبهر طاعتت دادند عاصی چون شوی گر نئی بد بخت مر پستان مادر چون گزی
عارضی بر مال وملك و تارسی بر آب و نان کشتهٔ بر خاك نادانی درخت گربزی
هم سپهداری و بیباری و هم بیسایهٔ گر برستی بهتر آن باشد که هر گز نفرزی
گربزی را ازتو پیدا گشت معنی زانکه تو بی‌شبان درنده گرگی باشبان لاغر بزی
علم و طاعت ورز تامردم شوی کامروز تو درسگان (د)مانندمردم زر و دیبا (ه) وخزی

(ا) ناصربن ،(ب) : موی جعد عنبری و روی خوب قرمزی ،( ج ) ظ : ناهر گزی ،
( د) : ویحکا، (ه) :زیردیبا

پروز جان علم باشد علم جوی ازبهر آنك — جامه بیمقدار قیمت گردد از بی پروزی

ملك و مال و زور و تن دایم نماند کاینهمه — پروزیهایند(۱) و بس بیقدر باسد پروزی(ب)

عاجزی گر گست ایغافل که او مردم خورد — عاجزی تو بیگمان هر چند کاکنون معجزی

دیر بر تابد ترا کاندر بیابان او وفتی — خانه اکنون کن پر از بر کاندرین بروزی

۵ پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست — چون قران از محکمی و زنیکوی و موجزی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی — پاسخش ده گر توانی سر مخار ای ناصبی

هر چه گوئی نغز حجت گوی لیکن قول نغز — کی پدید آید زمغز پرخمار ای ناصبی

۱۰ علم ناموزی و لشگر سازی از غوغا همی — چون چنینی بی فسار و بادسار ای ناصبی

فخر چند آری ببسیاری اینجهال عام — نیست این از فخر از ننگست و عار ای ناصبی

همچنانك از صد هزاران خار یك خرما بهست — نزد دانا به از این نادان هزار ای ناصبی

امتی مر بوحنیفه و شافعی را از رسول — شرم ناید مر ترا زین زشت کار ای ناصبی

بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن — چون گزیدی همچو بر شکر شخار ای ناصبی

۱۵ هر حکیمی کین شنود از تو چگوید گویدت — خاکساری خاکساری خاکسار ای ناصبی

بود یزدان از محمد از علی اولاد او — تو برونی با امامت زینقطار ای ناصبی

چون ننازم بهر داماد و وصی و اولاد او — گر بنازی تو بتازه پیشکار ای ناصبی

نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا — نه لجاج و نه مری و خار خار ای ناصبی

گر مر ایشان را همی تو یار پیغمبر نهی — من بگویم اینسخن در آشکار ای ناصبی

۲۰ گرچه اندر رشتهٔ درهم کشندش کی بود — سنگ هرگز یار در شاهوار ای ناصبی

گرچه بر دینار و درهم صورت مردم کنند — یار مردم باشد آن نیکونگار ای ناصبی

ور حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر — حجت او پیش من چربك میار ای ناصبی

زانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش — از شرف شد نه زخفتن شد بغار ای ناصبی

زی تو گر یاران چهار ند از دوازده دین سوی من — نیست جز حیدر امامی نه یار ای ناصبی

۲۵ زانکه ما هر چند دیوار است مر گت را چهار — قبله یك دیوار داریم از چهار ای ناصبی

(۱): پیر زینهایند ، (ب): باشدپیرزی .

از پس پیغمبران باشد خلیفه کو بود | هم مبارز هم بعلم اندر سوار ای ناصبی
از علی علم وشجاعت سوی امت ظاهر است | روشن ومعروف وپیداچون نهار ای ناصبی
از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا | علم بوبکر وعمر گو پیشم آرای ناصبی
زیر بار جهل ماندستی ازیرا مر ترا | درمدینهٔ علم وحکمت نیست بار ای ناصبی
۵ من زدین در زیر بار و بارور خرمابنم | توبزیر بیدی و بی بر چنار ای ناصبی
راز ایزد با محمد بود وجز حیدر نبود | مر محمد را ز ایزد راز دار ای ناصبی
ای دریغا چون که نامد سوی بکر وزید وعمرو | زاسمان صمصام تیز و ذوالفقار ای ناصبی
روز خیبر چون که بوبکر وعمر آن در نکند | بل علی کند آن قوی دراز حصار ای ناصبی
خیبری را خط آزادی ز پیغمبر که داد | جز علی کو بد وزیر هوشیار ای ناصبی
۱۰ فخر بر دیگر جهودان خیبری را خط اوست | بنگر اینک گر نداری استوار ای ناصبی
چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار | گشت حلق عمرو عنتر لالزار ای ناصبی
چون گریزی از علی کو شیر دین ایزد است | گر نگشتستی بدین اندر حمار ای ناصبی
هر که مرد است از جهان دل با علی دارد مگر | تو که با مردان نباشی در شمار ای ناصبی
همچنان آنگه بر آورد از سر کافر علی | من بر آرم ازسرت گرد ودمار ای ناصبی
۱۵ شاد چون گشتی بر اندندم بقهر از بهر دین | ازضیاع خویش واز دار و عقار ای ناصبی
تا قرار من ز بهر دین بیمگانست نیست | جز بیمگان علم وحکمت را قرار ای ناصبی
چون ز مشکلهات پرسم عورتت پیدا شود | بی ازاری بی ازاری بی ازار ای ناصبی
طبع خرداری تو حکمت را کسی بر طبع تو | بست نتواند بسیصد رش نوار ای ناصبی
تا قیامت پر مکافات فعال زشت تو | این قصیده مر ترا از من نثار ای ناصبی

۲۰ بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مَفْعول مَفاعِلُنْ مَفاعیلُنْ

آن ختلی مرد شایگانی | معروف شده بپاسبانی
در گردنش ازعقیق تعویذ | بر سرش کلاه ارغوانی
۲۵ بر روی نکوش چشم رنگین | چون بر گل زرد خون چکانی
بر پشت فکنده چون عروسان | زر بفت ردای پرنیانی

بسیار نکوتر از عروسان | مردیست بپیری و جوانی
بی‌زن نخورد طعام هرگز | از بس لطف و ز مهربانی
تازنده همیشه چون‌سواری | با بانگ و نشاط و شادمانی
واندرپس خویش دوعلامت | کرد است بپای خسروانی
۵ آلوده بخون کلاه وطوقش | اینست ز پر دلی نشانی
نه لشکریست این مبارز | بل خجده لبست شایگانی
از گوشهٔ بام دوش رازی | با من بگشاد بس نهانی
گفتا که بشب چرانخسبی | وزخواب وقرارچون رمانی
یا خود نکنی طلب زیاران | داد خور ازین جهان فانی
۱۰ نوروز ببین که روی بستان | شستست بآب زندگانی
واراسته شد چو نقش مانی | آن خاك سیاه پاسبانی (۱)
بر سر بنهاد بار دیگر | نو نرگس تاج اردوانی
درویش و ضعیف شاخ بادام | کرد است کنار پر شیانی
گیتی بمثل بهشت گشتست | هرچند که نیست جاودانی
۱۵ چون‌شادنئی چومردمان تو | یا تو نه ز جنس مردمانی
آن می‌طلبد همی وآن گل | چون‌تونه چنین ونه چنانی
چون کار تو کس ندیدکاری | امروز تو نادر الزمانی
تو زاهدی و سوی گروهی | بدتر زجهود و زند خوانی
بردین حقی و سوی جاهل | برسیرت و کیش هندوانی
۲۰ سودت نکند وفا چودشمن | از تو بجفا برد گمانی
سنگست و سفال بر دل او | گر بر سر او شکر فشانی
زین رنج ترا رها نیارد | جز حکم و قضای آسمانی
گفتم که بهرسخن که گفتی | زی مرد خرد ز راستانی
خوابم نبرد همی ازیراك | شد راز فلك مرا عیانی
۲۵ بشنودم راز او چو ایزد | برداشت زگوش‌من گرانی

(۱) ظ : باستانی ،

گیتی بشنو که می چگوید | یا بیدهنی و بی زبانی
گوید که مخسب خوش ازیرا | من منزلم وتو کاروانی
هرك او سخن جهان شنیدالت | خوار است بسوی او اغانی
غره چه شوی بدانش خویش | چون خط خدای بر نخوانی
۵ زیرا که دگر کسان بدانند | آنچین که تو همیبدانی
وا کنون که شنیدم از جهان من | آن نکتهٔ خوب رایگانی
کی غره شود دل حزینم | زین پس ببهار بوستانی
خوش ماو شب کسیکه اورا | کرد است زمانه میزبانی
من دین ندهم ز بهر دنیا | فرشم نه بکار و نه اوانی
۱۰ الفنجم خر تا توانم | از بیم زمان تا توانی
ای آنکه همی بلعنت من | آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عقاب دنیا | از بهر ثواب آنجهانی
دلخوش چه بوی بدانکه ناصر | ماند است غریب و مندخانی
آگاه نئی گزین تصرف | برسود منم تو برزیانی
۱۵ من همچو نبی بغارم و تو | چون دشمن او بخان ومانی
روزی بچشی جزای فعلت | زنجیکه همی مرا چشانی
جائیکه خطر ندارد آنجا | نه سیم زده نه زر کانی
وانجا نرود مگر که طاعت | نه مهتری و نه با فلانی
پیش آر قران و بررس ازمن | ازمشکل وشرحش و معانی
۲۰ بنکوه مرا اگر ندانم | به زانکه تو بی خرد برانی
لیکن تو نئی بعلم مشغول | مشغول بطاق و طیلسانی
ای مسکین حجت خراسان | بر خوك رمه مکن شبانی
کی گیرد پند جاهل از تو | در شوره نهال چون نشانی

بحر هزج مسدس اخرب

۲۵ **مَفعول مَفَاعلَن مَفَاعیلُن**

دیویست جهان پیر وغداری | کش نیست بمکر (۱) جادوی کاری

---

(۱) ط : کش نیست مکر که ،

باغیست پر از گل طری لیکن — بنهفته بزیر هر گلی خاری
گر نیست مراد خستن دستت — زین باغ بسند(ه) کن بدیداری
این بلعجبیست خوش کجا باشد — از بازی او مگر که نظاری
زنهار مشوفتنه برو (۱) زیرا — حوریست زدور و خوب گفتاری
۵ لیکن چو بدام خویش آوردت — گر گیست بفعل زشت گفتاری
بشکست هزار بار پیمانت — آگه نشدی ز خوی او باری
صد سالت اگر زمکر او گویم — خوانده نشود خطی ز طوماری
روز و شب بیخ ما همیبرد — غمری نرمست و گول طراری
هر روز یکی لباس نو پوشد — از بهر فریب نو خریداری
۱۰ روزی سقطی شکار او باشد — روزی شاهی و نامبرداری
فرقی نکند میان نیك و بد — مستی نشناسد او ز هشیاری
ماریست کزو کسی نخواهد رست — از خلق جهان بحمله و یاری
زین پیش جز ازوفای آزادان — کاریش نبود نه بیاواری
مر طغرل ترکمان و جغری را — با بخت نبود و بامهی کاری
۱۵ استاده بدی بپا میان شیری — بنشسته بعز در بشیر شاری (۲)
برهر طرفی نشسته هشیاری — گسترده بداد و عدل آثاری
ازفعل بد خسان این امت — ناگاه چنین بخاست آواری
ابلیس لعین بدین زمین اندر — ذریت خویش دید بسیاری
یکچند بزاهدی پدید آمد — برصورت خواب طیلسان داری
۲۰ بگشاد بدین درون درحیلت — برساخت بپیش خویش بازاری
گفتا که اگر کسی بصد دوران — بوداست ستمگری و جباری
چون گفت که لااله الاالله — نایدش بروی هیچ دشواری
تاهیچ نماند ازو بدین فتوی — در بلخ بدی و نه گنهکاری
وین خلق همه تبه شد وبرزد — هر کس بدلش ز کفر مسماری
۲۵ هر زشت و خطای توسوی مفتی — خوبست وروا چو دید دیناری

(۱) ظ: زنهار مخور فریب او، لاقامة الوزن؛ (۲) کذا(؟)،

ور راهدی و ندادئی رشوت    یا بیش درست همچو دیواری
گوید که مرا بدرد سر دارد    هر بی‌خردی و هر سبکساری
و امروز بمهتری برون آمد    با درقه و تیغ چون ستمکاری
خاتون و بک و تکین شده اکنون    هر ناکس و بنده و پرستاری
۵ باغی بود این که هر درختی زو    حری بودی و خوبکرداری
پر طوطی و عندلیب اشجارش    بی‌هیچ بلا و هیچ پیکاری
دیوی ره یافت اندرین بستان    بد فعلی و ریمنی و غداری
بشکست و بکند سرو آزاده    بنشاند بجای او سپیداری
ننشست از آن سپس درین بستان    جز کر کس مرده‌خوار طیاری
۱۰ وز شومی او همی برون آید    از شاخ بجای برگ اوماری
گشتند رهی او ز نادانی    هر بی‌هنری و هر نگونساری
اقرار ببندگی او داده    بی هیچ غمی و هیچ تیماری
من گشته هزیمتی بیمگان در    بی‌هیچ گنه شده بزنهاری
چون دیو ببرد خانمان از من    به زین بجهان نیافتم غاری
۱۵ ماندست چو من درین زمین حیران    هر زاهد و عابدی و دینداری
بیچاره شود بدشت مستان در    هشیار اگرچه هست عیاری
یک حرف جواب نشنود هرگز    هر چند که گفت مست خرواری
ای مانده چو من بدین زمین اندر    بیمار نئی مثل چو بیماری
هرچند که خوار و رنجهٔ منگر    زنهار بروی ناسزاواری
۲۰ زنار اگر چه قیمی باشد    خیره کمری مده بزناری
چون کار جهان چنین فراشوبد    سر بر کند از جهان جهانداری
چون دود بلند شد بهر جائی    سر برزند از میان او ناری
این دیو هزیمتیست اینجا در    منگر تو بدانکه ساخت کاچاری
۲۵ آن خانه که عنکبوت برسازد    تا صید مگس کند چو مکاری

بس زود کندش ساخته لیکن    گنجشک بدردی بمنقاری

گر باز بدام او در آویزد | غاری بود آن و سهمگین غاری
ای باز سپید خورده کبکان را | مردار مخور بسان ناهاری
بنشین پی کار ازانکه بیگاری | به زانکه کنی بخیره بیکاری
یکسو کش سر ازین گشن لشکر | بیهوده مرو پس گشن ساری
۵ این خوب سخن بخیره از حجت | همواره مده بهر سخنخواری

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعْلُن

اگر ز گردش جافی فلك همیترسی | چنین بسان ستوران چرا همیخفسی
اگر حذر نکند سود با سفاهت او | چنین ز نیك و بد او چرا همیپرسی(۱)
۱۰ چرا که بازنداری چو مردمان بهوش | خسیس جان و تنت راز نا کسی و خسی
بجهد و کوشش باخویشتن بپای و بایست | اگر بکوشش با گردش فلك نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلك بر رس | اگر بکوته قامت همی برو نرسی
بزیر و از بر و پیش و پس و براست و بچپ | نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی
گهی ز سردی نجم زحل همیفسری | گهی زشمس وتف صعب او همیتفسی
۱۵ اگر بجنس یکی اند و آتشند همه | بفعل چون که ندارند هیچ همجنسی
بسعد زهره و نحس زحل نگر که که داد | بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی
اگر کسیت بکار است کاین بیاموزدت | درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی
و گر بدانش این چیزهات حاجت نیست | گر این نصیحت کردستت آن یکی طبسی
تو بر نصیحت آن پیس جاهل پیشین | شدستی از شرف مردمی بسوی پسی
۲۰ هگرز همبر دانا نبود نادانی | چو احمد قرشی نیست ایلك بخسی
بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنك | بمال نیست بفضلست پیشی و سپسی
بگرد دانا گرد و رکاب دانا بوس | رکاب میر نبوسی مگر همی زرسی
همیکشد ز پس خویشت این جهان که بجوی | گهی بروز عوانی و گه بشب عسسی
نگاه کن که ازین کار چیست حاصل تو | کنون بر تو گذشتست نجمی و شمسی
۲۵ مکن ز بهر گلو خویشتن هلاك و مرو | بصورت بشری در بسیرت مگسی

(۱) ظ : همیترسی ،

بسی بکوشی و حیلت کنی وحرص وریا که تا چگونه دهی سه بمکروحیله بسی
زمکر وحیلت توخفته نیست ایزد پاك بخوان و نیك بیندیش آیة الکرسی
ز کار خویش بیندیش پیش ازان روزی که جمع باشند آن روز جنی و انسی
گمان مبر که بماند سوی خدا آن روز ز کردهات بمثقال ذره منسی
۵ یکی سخنت بپرسم برمن بی تلبیس که آن برون برداز دل خیانت وپیسی
اگرت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید اگر ز هول قیامت بدل همیترسی
تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس کنون که زرد شدستی چو گندم‌نجسی
بدان بکوش که گردنت را گشاده کند کنون که با حشر وآلت اندرین حبسی
۱۰ همی بآتش خواهند بر زنت زیراك بزور آتش زری شوی جدا ز مسی
اگر زری نکند بر تو کار آن آتش وگر مسی بعنا تا ابد همیبخسی

بحر مضارع مثمن اخرب

مَفْعُولُ فاعلاتُنْ مَفْعولُ فاعلاتن

آن قوت جوانی آن صورت بهشتی ای بی خرد تن من‌ازدست چون بهشتی
۱۵ تا صورتت نکو بود افعال‌زشت کردی پس فعل‌را نکو کن‌اکنون که‌زشت گشتی
پشتی‌ضعیف بودت اینروزگارچون دی طاووس وار بودی امروز خار پشتی
گرجوهریت بودی برروی خوبصورت آن نیکوئی نگشتی هرگز بدل بزشتی
وا کنون‌چوعاریت بودآن‌نیکوئی‌ببردند ازدل برون کن ای تن‌این انده و درشتی
بحریست‌ژرف عالم کشتیش هیکل تو عمرت‌چوبادو گردون چون‌بادبان کشتی
۲۰ عطار وار یکچند از کبر و ناز و کشی سنبل بعنبر تر بر سر همی‌سرشتی
وا کنون که‌ریسمان گشت آن سنبلت‌همانا آن زشت ریسمان را بردوك‌مرگ زشتی
ای جسته دی ز دستت فردا بدست تونه فردا درود باید تخمی که دی بکشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور برناخوشی‌بریدی راهی بدین شبشتی(۱)
راهیست این(که)همبرباشد درو برفتن درویش با توانگر بامزگتی کنشتی
۲۵ لیکن دوراه‌آید پیش این روندگان را کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی

(۱) شبست چوبهشت: چیزی که برطبع ناخوش و گران‌آید، و ثالث باشین نیز آمده (برهان جامع)،

در معده‌ات آتش آمد مدغول شد بدو دل — تا دین بدین بهانه از پیش بر نوشتی
فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی — آتشپرست گشتی چون مرد زرد هشتی
کوشش بحیله آمد با خوردنت برابر — بی هیچ‌سود کردی زین‌شهر بر گذشتی
گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم — نیزت گنه چه باید چون خویشتن نکشتی
۵ با یك تنه تن خود چون پس همینیائی — اندر مصاف مردان چه مرد هفت‌وهشتی
گر در بهشت باشد نادان بی تعبد — پس در بهشت باشد نخجیر و گور دشتی
چون گور وار دایم برخوردن ایستادی — ای زشت دیو مردم در خورد تیر وحشی
ای حجت خراسان بانگت رسید هر جا — گوئی کز آسمان بر سنك اوفتاده طشتی

بحر هزج مسدس سالم

۱۰ مَفاعیلُنْ مفاعیلن مَفاعیلن

جهانا عهد با من گر چنین بستی — نیاری یاد ازان پیمان که کر دستی
اگر فرزند تو بودم چرا ایدون — چو بد مهران ز من پیوند بگسستی
فرود آوردی آنچش خود بر آوردی — گسستی هر چه کان را خود بپیوستی
بسی بسته شکستی پیش من پس چون — نگوئی یك شکستهٔ خویش کی بستی
۱۵ بگوئی وانگهی از گفته بر گردی — بدان ماند که گوئی بی هش و مستی
نگار کودکی را کش بمن دادی — بآب پیری از رویم فرو شستی
چکردم چون نسازد طبع تو با من — بدان ماند که گوئی نانم و پستی
ز رنج تو نرستم تا برستم من — چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی
و گرچند از تو سختی بینم ومحنت — ندارم دست باز از تو بدین سستی
۲۰ بکوشم تا ز راه طاعت یزدان — ببامت بر شوم روزی ازین پستی
بعهد ایزدی چون من وفا کردم — ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
بشستم سال چون ماهی درشستم — بحلقم در تو ای شستم قوی شستی
زمانه هر چه دادت باز بستاند — تو ای نادان تن من این ندانستی
شکم مادرت زندان اول بودت — که اینجا روزگاری بست بنشستی
۲۵ گمان بردی که آن جای قرارتست — ازان بهتر ندانستی و نه جستی(۱)

(۱) ظ : ازان بهتر نه جا دانستی و جستی ،

جهانی یافتی با راحت و روشن — چوزان تنگی وتاریکی برون جستی
بدان ساعت کزان تنگی رها گشتی — شنو دستی که چون بسیار بگرستی
زبیم آنکه جائی بدتر افتادی — ندانستی کت این به زانك ازو رستی (۱)
چه خانه‌ست این کزو گشت این گشن لشکر — یکی هندو یکی سکزی یکی بستی (۲)
۵ اگر نه بی‌هش و مستی ز نادانی — ازین جا چون بگیرد مر ترا مستی
چوشاخ تر بررستی و چون نخجیر — برجستی وشصت از سالیان رستی (۱)
بگاه معصیت بر اسپ نا شایست — ونا بایست وهر کس را نبایستی
کنون زین جا هم ازرفتن همیترسی — نگشتی سیر ازین عمری که‌اندستی
چرا اورا کت او کرد این بلند ایوان — بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی
۱۰ ازین پنجاه ونه بنگر چه بد حاصل — ترا اکنون که حاصل برسرشستی
وزین جا چون توان ودستگه داری — چرا زی دشت محشر توشه نفرستی
چرا امروز چیزی باز پس ننهی — چرا نندیشی از بیم تهیدستی
که دیو نشت این عالم فریبنده — تو در دل دیو نا کس را به بتحستی (۲)
بدست دیو دادی دل خطا کردی — بدست دیو جان خویش را خستی
۱۵ بجای خویش بد کردی چه بد کردی — کر اشائی چو مر خودرا نشایستی
بکستی (۳) با فلك بیرون چرا رفتی — کجا داری تو با او طاقت کستی
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو — نتاوی با کس ار با او نتاوستی
کمر بسته همیتازی و میازی — کمر بسته چنین در خوردو بایستی
۲۰ تو باترسا سوی دانا بیك نرخی — اگرچه تو کمر بستی واو کستی (٤)
ترا جانیست بس عالی و نورانی — چو بیرون رفتی از جای بدین گستی (۵)
بیاموزی قیاس عقلی از حجت — اگر مرد قیاس حجتی هستی
تفکر کن که تو مر بودنیها را — چه بندیشی زحال بود فهرستی

---

(۱). این شعر مدرجست یعنی در تقطیع راه نخجیر در مصراع ثانی ملحوظ میشود
(۲) ظ، بتحتسی (۳) کستی بطم همان کشی است (٤) کستی بضم اول: زنار (۵)
گست بفتح اول زشت.

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُن

ای گرد گرد گنبد طارونی (۱) — یکبارگی بدین عجبی چونی

گردان منم بحال و تو گردونم (۲) — گردان نئی بحال و تو گردونی

۵ گر راه نیست سوی تو پیری را — مر پیری مرا بچه قانونی

زیرا که روزگار دهد پیری — وز زیر روزگار تو بیرونی

اکنونیان روان و تو بر جائی — زیرا که نیست جسم تو اکنونی

درویش تست خلق به عمر ایراک — از عمر بی کناره تو قارونی

درویش دون بود همه دونانند — اینها و بر نهاده بتو دونی

۱۰ هر کس که دون شمارد قارون را — از ناکسیش باشد و مجنونی

فرزند تست خلق و مر ایشان را — تو مادر مبارک و میمونی

بر راه خلق سوی دگر عالم — یکی رباط یا یکی آهونی

ای پیر بر گذشته جوانی چون — دیوانه‌وار غمگن و محزونی

دیویست کودکی تو بدیو بر — گر دیو نیستی ز چه مفتونی

۱۵ پنجاه و اند سال شدی اکنون — بیرون فکن ز سرت سراکونی

گوئی که روزگار دگرگون شد — ای پیر ساده‌دل تو دگرگونی

سروی بدی بقد و برخ لاله — اکنون برخ زریر و بقد نونی

گلگون رخت چو شست بهار از در — بگذشت و گل نگشت (۱) ز گلگونی

مال تو مر بود بخوردی پاک — آن را نبی فساری و ملعونی

۲۰ اکنون ز مفلسی چه نوی چندین — بر درد مانی و غم مغبونی

آن کس که دی همیت فریغون خواند — اکنون بسوی او نه فریغونی

وان را که نوش و شهد و شکر بودی — امروز زهر و حنظل و طاعونی

با تو فلک بجنگ و شبیخونست — پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی

هر شب ز خونت چون بخورد لختی — چیزی نمانی از همه جیحونی

(۱) طارون نوعی از جامهٔ ابریشمی . درص ۴۷۵ س ۹ نیز آمده است (۴) ظ : بحال ونه گردونم (ا) ؛ بکشت .

گر خون تو نخورد بشب گردون پس کوت آن رخان طبرخونی
مشغول تن مباش کزو حاصل نایدت چیز جز همه وارونی
از حلق چونگذشت شود یکسان با نان خشک قلیهٔ هارونی
جان را بعلم طاعت صابون زن جامه‌ست مر ترا همه صابونی
۵ خاکست مشك وعنبر و تو خاکی گرچه زمشك و عنبر معجونی
ملکت نماند و گنج بر افریدون ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونیی که خاك شود فردا آن بیگمان کمیست نه افزونی
کار خراست خواب و خور ای نادان پس خر توئی اگر تو همیدونی
مردم زعلم وفضل شرف یابد نز سیم وزر و از خز طارونی
۱۰ ازعلم یافت نامور افلاطون تا روز حشر نام فلاطونی
با جاهلان از آرزوی دانش باقال وقیل وحیلت و افسونی
از جهل خویشتن چو خود آگاهی پس سوی خویش فتنه وشمعونی
دانا بیك سؤال برون آرد جهل نهفته از تو بهامونی
تو سوی خاص خلق سیه سنگی گر سوی عام لؤلؤ مکنونی
۱۵ علمست کیمیای بزرگیها شکر کندت اگر همه هپیونی
شاگرد أهل علم شوی بهزانك اکنون رهی و چاکر خاتونی
مردم شوی بعلم چو ماذون کو داعی شود بعلم زمأذونی
ذوالنونی از قیاس تو ایحجت دریاست علم دین و تو ذوالنونی

بحر هزج مسدس اخرب

۲۰ مفعول مفاعلن مفاعیلن

ایگشته سوار جلد بر تازی خر پیش سوار علم چون تازی
تازیت زبهر علم و دین باید بیعلم یکیست تازی و رازی
گر تازی و علم را بدست آری شاید که بهر دوسر بیفرازی
بیعلم بدست ناید از تازی جز چاکری وفسوس وطنازی
۲۵ نازت بطریق علم دین باید نازش چکنی بشعر اهوازی
ای بر ره بازی او فتاده بس یك ره برهی ازین ره بازی

ازطاعت خفتهٔ و بر بازی | چون باز بابر پر بپروازی
بازیست زمانه بس ربآینده | باباز زمانه چون کنی بازی
بازی رسنی نه معتمد باشد | پس بگسلد این رسنت ایاغازی
ای دیودوان چرا نمیبینی | ازجهل نشیب دهر ازافرازی
تازنده زمان چو دیو میتازی | تو از پس دیو خیره میتازی
بازی زکجات می فراز آید | ای مانده بقعر چاه صدبازی
رازیست بزرك زیر چرخ اندر | بیدین تو نه اهل آن چنان رازی
انبازانند دینت بادنیا | چون باتن تست جان بانبازی
دنیا بتك اندراست دینت کو | بیدین بجهان چرا همیتازی
۱۰ غرقه شدهٔ ببحر دنیا در | یا هیچ همی بدین نپردازی
باآز هگرز دین نیامیزد | تو رانده ز دین بلشگر آزی
آواز گلوی بخت شوم آزاست | تو فتنه شده برین به آوازی
غمراست هر آنچه آز میگوید | مشنو بگزاف از آز غمازی
با دهر که باتو حیلها سازد | ایغره شده چرا همیسازی
۱۵ بنگر که جهانت میبینجامد | هر روز تو کار نو چه آغازی
آن را کت ازو همیرسد خاری | ایخاری دوست خیره چنوازی
ای بوده زبون تن ز بهرتن | همواره چرا زبون بزازی
اینجاهل را ببز چون پوشی | درطاعت وعلم چوش نگدازی
تاکی بود این بنا طرازیدن | چون خوابگه قدیم نطرازی
۲۰ ایحجت کار دل خرد باشد | همواره تو زین بدل درینکازی (۱)

بحر مضارع مسدس مکفوف

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُنْ

برمرکبی بتندی شیطانی | گشتم بگرد دهر فراوانی
اندیشه بوداسپ من وعقلم | اوراسوار همچو سلیمانی

(۱) شاید کلمه مرکب باشد واصل «درین کار زی» بوده آنرا مخفف کرده «درین کازی» گفته ،

| | | |
|---|---|---|
| | گوئی درشت و تیره همیبینم | آویخته ز نادره ایوانی |
| | ایوان بگرد گوی دوان گردان | وزبس چراغ وشمع چو بستانی |
| | بنگر بدو اگرت همیباید | بر بیرم کبود گلستانی |
| | گاهی همی گمان برمش باغی | گه بازتنگ وناخوش زندانی |
| ۵ | افزون شوندهٔ نه همیبینم | کورا همی نیاید نقصانی |
| | نوها همی خلق شود و هرگز | نشنید کس که نوشد خلقانی |
| | وانچ او خلق شود چه بود محدث | هر عاجزی نداند و نادانی |
| | پس محدثست عالم جسمانی | زین خوبتر چه باید برهانی |
| | گوئیست این حدیث و برو هر کس | برداشت دست خویش بچوگانی |
| ۱۰ | رفتم بنزد هر سرو سالاری | گشتم بگرد هر در ومیدانی |
| | خوردم ز مادران سخن هریك | شیری دگر ز دیگر پستانی |
| | دامی نهاده دیدم هریك را | وز بهر صید ساخته دکانی |
| | هر مفلسی نشسته بصرافی | پر باد کرده سائلی انبانی |
| | دعوی همیکنند ببزازی | هرنا کسی وعاجز و عریانی |
| ۱۵ | بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه | از خویشتن بساخته دهقانی |
| | بی هیچ علم و هیچ حقومندی | درپیشگه نشسته چو لقمانی |
| | ازعلم جز که نام نداند چیز | این حال را که داند درمانی |
| | چون کاغذ سپید که بر پشتش | باشد بزرق ساخته عنوانی |
| | ای بانك بر گرفته بدعویها | چندانکه مینباید چندانی |
| ۲۰ | بسمان ز بانك دست مغنی بس | هارت (۱) هزاردستان دستانی |
| | گر بانك بی معانیمان باید | انگشت بر زنیم بپنگانی |
| | هرعیبهٔ ز جوشن اقوالت | دارم ز علم ساخته پیکانی |
| | نه مرد بارنامه و تزویرم | از ماهی شناسم ثعبانی |
| | دین دیگراست ونان طلبی دیگر | بگذار دین ورو سپس نانی |
| ۲۵ | دین گوهریست خوب که عقل اورا | کان الهیست عجب کانی |

(۱) ظ : هاتو .

کانی که با خرندهٔ این گوهر — عهدی عظیم گیرد و پیمانی
مر گوهر خرد را نپساود — نه هیچ مدبری، و نه شیطانی
درباز کرد سوی من این کان را — بگشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن ببست و بمن دادش — هرگز چنین نکرد کس احسانی
۵ بنده بدین شداست سخن پیشم — نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم — اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب — بفرست در جهانت نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دینت — وز راستی نداند بهتانی
متواریست و خوار و فرومانده — هرجا که هست پاک مسلمانی
۱۰ ای کرده خیره خیره ترا حیران — چون خویشتن معطل و حیرانی
بندیش تا برانچه همیگوئی — از عقل هست نزد تو میزانی
غره شدی بدانچه پسندیدت — هر کاهلی خسیس تن آسانی
هرچیز با قرین خود آرامد — جغدی قرار کرده بویرانی
اینست آن مثل که فرو نامد — خربنده جز بخان شتربانی
۱۵ بر طاعت مطیع همیخندد — مانند نیستت بجز ازمانی
تاوان این سخن بدهی فردا — تاوانی و چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتستی — وندر نهاده سر ببیابانی
اعنی که من جدا شوم از عامه — رائی دگر بگیرم و سامانی
ای کرده خمر مغز ترا خیره — مستی تو در میانهٔ مستانی
۲۰ در مغز پر فساد کجا آید — جز کز خیال فاسد مهمانی
ای حجت خراسان کوته کن — دست ازهر ابلهی و سراوشانی
دین ورز و با خدای حوالت کن — بد گفتن از فلانی و بهمانی

بحر متقارب مثمن مقصور

فَعولُن فعولن فَعولن فَعول

۲۵ بهار دل دوستدار علی — همیشه پر است ازنگار علی
دلم زونگاراست و علم اسپرم — چنین واجب آید بهار علی

بچن هین گل ای شیعت و خسته کن — دل ناصبی را بخار علی
از امت سزای بزرگی و فخر — کسی نیست جز دوستار علی
ازیرا که زابلیس ایمن شد است — دل شیعت اندر حصار علی
علی از تبار رسول است و نیست — مگر شیعت حق تبار علی
۵ بصد سال اگر مدح گوید کسی — نگوید یکی از هزار علی
بمردی و علم و بزهد و سخا — بنازم بدین هر چهار علی
ازیرا که پشتم ز منت بشکر — گرانست در زیر بار علی
شعار و دثارم ز دینست و علم — همین بد شعار و دثار علی
تو ای ناصبی خامش ایرا که تو — نئی آگه از پود و تار علی
۱۰ محل علی گر بدانی همی — بیندیشی از کار و بار علی
مکن خویشتن مار بر من که نیست — ترا طاقت زهر مار علی
ببیدانشی هر خسی را همی — چرا آری اندر شمار علی
علی شیر نر بود لیکن نبود — مگر حربگه مرغزار علی
نبودی درین سهمگین مرغزار — مگر عمرو و عنتر شکار علی
۱۵ بلی اژدها بود در چنگ شیر — بدست علی ذوالفقار علی
سه لشکر شکن بود با ذوالفقار — یمین علی با یسار علی
سران را سر افکند در زیر پای — سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل — بحرب چنین نیزه‌دار علی
بروز هزاهز یکی کوه بود — شکیبا دل بردبار علی
۲۰ چو روباه شد شیر جنگی چو دید — قوی خنجر شیرخوار علی
همی رشک بردا زن خویش مرد — گه حمله مردوار علی
گر از غارت دیو پرسی همی — ره فخر یابد بغار علی
بغار علی در نشد کس مگر — بدستوری کار دار علی
ز علمست غار علی سنگ نیست — نشاید بسنگ افتخار علی
۲۵ نبینی بغار اندرون یکسره — سرا و ضیاع و عقار علی
نبارد مگر زابر تأویل قطر — بر اشجار و بر کشتزار علی

نبود اختیار علی سیم و زر          که دین بود و علم اختیار علی

شریعت کجا یافت نصرت مگر          ز بازوی خنجر گزار علی

ز کفار مکه نبود ایچ کس          بدل تا شده سوگوار علی

سر از خس برون کرد نارست هیچ          کس اندر همه روزگار علی

۵ همیشه ز هر عیب پاکیزه بود          زبان و دو دست و ازار علی

گزین و بهین زنان جهان          کجا بود جز در کنار علی

حسین و حسن یادگار رسول          نبودند جز یادگار علی

بیامد بحرب جمل عایشه          بر ابلیس زی کارزار علی

بریده شد ابلیس را دست و پای          چو بانگ آمد از گیرودار علی

۱۰ از آتش نیابند زنهار کس          چو نایند در زینهار علی

که افکند نام از بزرگان حرب          مگر خنجر نامدار علی

به بدر و احد نه بخیبر نبود          مگر جستن حرب کار علی

پس آنکو بینگاه مپیخت دیگ          بهنگام خور بود یار علی

شتربان و فراش با دیگ پز          نبودند جز پیشکار علی

۱۵ سواری که دعوی کند در سخن          بیا گو من اینک سوار علی

اگر ناصبی گوش دارد ز من          نکو حجت خوشگوار علی

بحجت بخرطومش اندر کشم          علی رغم او من مهار علی

وگر سر بتابد به بی دانشی          ز علم خوش بی کنار علی

نیاید بدشت قیامت مگر          سیه روی و سر پر غبار علی

۲۰ بحر متقارب مثمن سالم

### فعولن فعولن فعولن فعولن

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی          که تو میزبانی نه بس نیکخوانی

کس از خوان تو سیر خورده نرفتست          ازین گفتمت من که بد میزبانی

چو سیری نیابد همی کس ز خوانت          همان به که کس را بخوانت نخوانی

۲۵ یکی نان دهی خلق را می ولیکن          اگرشان یکی نان دهی جان ستانی

نیم من ترا یار و در خور جهانا          همیدانم این من اگر تو ندانی

ازیرا که من مر بقا را سزا ام — نباشد سزای بقا یار فانی
مرا پس نئی تو ازیرا حقیری — اگر چه بچشمم فراخ و کلانی
ز تو سیر نا گشتن من ترا بس — جهانا برین کت بگفتم نشانی
چواین پنج روزم همی بس نباشی — نه بس باشیم مدت جاودانی
۵ تو میماند خواهی و من جست خواهم — جهان گر توئی پس مراچون جهانی
جهانا زبان تو من نیك دانم — اگر چه توزی عامیان بی زبانی
چوزین پیش زان سان که بودی نماندی — یقینم کزین پس بدین سان نمانی
بمردم شدستی تو با قدر و قیمت — که زر است مردم ترا و تو کانی
چه کانی (۱) بدانم همی عادت تو — که از گوهر خویش می خون چکانی
۱۰ تو ای پیر مانده بزندان پیری — ز درد جوانی چنین چون نوانی
جوانیت باید همی تا دگر ره — فراوان مایگی را بغایت رسانی
ز رود و سرود و نبید و فسادت — زنا و لواطت چو خر کامرانی
گرفتار این فعلهائی تو زیرا — بدل مفسدی گر بتن نا توانی
مخالف شدستی دل و جان و تن را — تنت زاهد است و دل وجانت زانی
۱۵ چو بازی شکسته پر و دم بماندی — جز این نیست خود غایت بد نشانی
بحسرت جوانی بتو باز ناید — چرا ژاژ خائی چرا گربه شانی (۱)
جوانی ز دیوی نشانست ازیرا — که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد — یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیك دانا — چو دری بود کش بزر در نشانی
۲۰ دوتن دان همه خلق را پاك پورا — یکی اینجهانی یکی آنجهانی
جوان گر برین مهر دارد نکوهش — نیابد ز دانا برین مهربانی
تو ای پیر با اسپ کرهٔ جوانان — خر لنگ خود را کجا میدوانی
درخت خرد پیریست ای برادر — درختش عیانست و بارش نهانی

---

(۱) : چو کانی ، (۱) : یعنی چرا شیوهٔ گربه اختیار کردی ، و میشود این ترکیب از «گربه بشانه زدن» باشد که کنایه ازحیله و مکاریست .

بیا تا ببینم چه چیز است بارت — که زردی و کوژی چو شاخ خزانی
چرا باز ناری چو خرما سخنها — همانا که بیدی ز من زان زمانی
جوانی یکی مرغ بودت گر او را — بدادی بزو نیک بازارگانی
اگر سود کردی خرد نیست باکی — ازانك از جوانی کنون بر زبانی
۵ جوانی یکی کاروانست پورا — مدار انده رفتن از کاروانی
نشان جوانی بشد زان مخور غم — جوان از ره دانش اکنون بجانی
اگر شادمان و قوی بودی از تن — بجانت آمد آن قوت و شادمانی
ازین پیش میلت بنان بود و اکنون — یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
نهال تنت چون کهن گشت شاید — که در جان ز دین نو نهالی نشانی
۱۰ نهالی که چون از دلت سر بر آرد — سر تو بر آید بچرخ کیانی
نهالی که باغش دل تست و ز یزد — برو مر خرد را رود باغبانی
ترا جان جانست دین ای برادر — نگه کن بدل تا ببینی عیانی
تنت را همی پاسبانی کند جان — چو مر جانت را دین کند پاسبانی
اگر جانت را دین شبانست شاید — که بر بی شبانان بجوئی شبانی
۱۵ وگر بر ره بی شبانان روانی — نیابی ازین بی شبانان شبانی (۱)
زمینیت را چون زمین باز خواهد — زمان باز خواهدت عمر زمانی
تو اندر دم اژدهائی نگه کن — که جان را ازین اژدها چون رهانی
کنون کرد باید طلب رستگاری — که با تن روانی نه بی تن روانی
که تو چون روانی چنین پست منشین — که با تو نماند بسی این روانی
۲۰ نمانی نه در کاروان نه بخانه — نه بی زندگانی نه با زندگانی
ترا در قرآن وعده اینست ز یزد — چرا بر نخوانی گر اهل قرانی
ترا جز که حجت دگر کس نگوید — چنین نغز پیغامهای جهانی

بحر متقارب مثمن سالم

**فعولن فعولن فعولن فعولن**

۲۵ نگه کن سحر گه بزرین حسامی — نهان کرده در لاجوردین نیامی

(۱) ممکن است شبانی بوده بمعنی مکافات وجزا ، در برهان جامع گوید «شبانی درم ده هفت که زر رایجی بوده در قدیم» .

که خوش خوش برآردش از دست عالم — چو برقی که بیرون کشی از غمامی

یکی گنده پیر است شب زشت و زنگی — که زاید همی خوب رومی غلامی

وجود از عدم همچنین گشت پیدا — از اول که نوری کنون از ظلامی

مپندار ز ایرا که روز شب را مقدم — چو هر بی تفکر ابله گوی عامی

۵ که شب نیست جز نیستی روز چیزی — نه بی خانهٔ هست موجود بامی

اگر چند هر پخته‌ای خام باشد — نه چون اتر و پخته بود خشك و خامی

نظامی به از بی نظامی اگر چه — نظامی نگیرد مگر بی نظامی

بسوی تمامی رود بودنیها — بقوت تمامست هر ناتمامی

تو در راه عمری همیشه شتابان — درین ره نشایدت کردن مقامی

۱۰ بمنزل رسی گرچه دیر است روزی — چو میبری از راه هر روز گامی

ببینی کت افکند چون مرغ نادان — بروز و شبان دهر در پیسه دامی

نویدت دهد هر زمانی بفردا — نویدی که آن را نباشد حرامی(۱)

کرا داد تا تو همی چشم داری — فزون از لباس و شراب و طعامی

منش پنجه و هشت سال آزمودم — نکرد او بکارم فزون زین قیامی

۱۵ یکی مرکبی داده بودم رمنده — ازین سرکشی بدخوئی بدلگامی

همیتاخت یکچند چون دیو شرزه — پس هر مرادی و عیشی و کامی

مرا دید بر مرکبی تند و سرکش — حکیمی کریمی امامی همامی

چرا گفت کاین را لگامی نسازی — که با آن ازو نیز ناید دلامی

زهر کس بجستم فساری و قیدی — بهر رایضی نیز دادم پیامی

۲۰ نشد نرم و ناسود تا بر نکردم — بسر بر مر او را زعقل اوستامی

کنون هر حکیمی باندیشه گوید — که هرگز ندیدم چنین نرم ورامی

طمع بود آنکم همیتاخت هر سو — شبان و روز با من همیزد لطامی

چو زو باز گشتم ندیدم بعاجل — بدنیا و دین خود اندر قوامی

جهان هر چه دادت همی باز خواهد — نهاداست بی آب رخ چون رخامی

۲۵ بهر دم کشیدن همی وام خواهی — بهر دم زدن میدهی باز وامی

(۱) حرام شاید درین جا بمعنی حرمت باشد.

کم‌ازدم چه باشد که می‌بازخواهد — چرا چشم داری عطاز و حطامی
که دیدی که زونعرهٔ زد بشادی — کزو برنیاورد ای وای مامی
که بود آنکه بخرید سودی زعالم — که نستدفزون ازمصیبت ورامی
حذر دارتاریش نکندت ازیرا — حسامیست‌این ای برادرحسامی
مرادانی‌ازوی که کرداست‌ایمن — حکیمی کریمی امامی همامی
که فانی جهان از فنا امن باید — اگر زو بیاید جواب سلامی
اگر صورتش راندیدی ندیدی — بدین برز یزدان دادار نامی
وگر لشگر او ندیدی نبیند — چنان‌جز بمحشردوچشمت‌زحامی
بجودش بشست‌این‌جهان دست‌ازمن — نه‌جوری کشم زونه نیز انتقامی
۱۰ برابر شدم بی طمع با امیری — که‌باید پی چاشت ازشام‌سامی
چو من هر حلالی بدو باز دادم — چگونه فریبد مرازو حرامی
سرم زیر فرمان شاهی نیارد — نه‌تختی نه گاهی نه‌رودی‌نه‌جامی

بحر. مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۵ ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری — تو ناپدید وپدید از توبرشجراثری
توئی که‌جزتو نپنداشت بابصارت‌خویش — عفیفه مریم مرپور خویش راپدری
بتو نداد کسی مال و متهم تو بوی — چو گشت مفلس‌هرشوربخت‌بی‌هنری
خبر همی ز توجویند جملگی غربا — و گرچه نیست‌تراهرگزازخبرخبری
بنوبهار تو بخشی سلب بهر دشتی — بمهرگان بتوبخشدلباس‌هرشجری
۲۰ ز بیم تیغ چو تو بگذری بآذرودی — زره بروی خودانبر کشندهرشمری
مگر که پیش تو سالار کرد نتوانند — بشرق وغرب ز دریا سپاه از سفری
بنوبهار ز رخسار دختران درخت — نقاب سبزه تودانی گشودهرسحری
چوسردگوی شوی‌باغ زردروی‌شود — برون نیارد از بیم دختریش سری
بیگ...خویش درآرد کنون زبیم‌توچرخ — زسندوزنلک‌وحبش‌بی‌قیاس‌مرحشری
۲۵ بسان طیر ابابیل لشگری که همی — بیوفتد گهری زو بپای هر شجری
چو خیمهٔ شود از دیبه کبود فلك — که بر زنندبزیرش زمخمل آستری

کنون ببار دشاخی که داشت بار عقیق ‌ ز مهرهای بلورین ساده سوده بری

چو صد هزاران زرینه تیر بودی مهر ‌ کنونش بنگر چون آبگینگین سپری

رسوم دهر همینست کس ندید چنو ‌ نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری

همیرسند ازو بی گناه و بی هنری ‌ یکی بفرق ثریا یکی بتحت ثری

۵ زخلق بیشتر اندرجهان که حیرانند ‌ همیدوند چو بیهوش هر کسی بدری

یکی بجستن نفعی همیدود بفراز ‌ یکی بسوی نشیبی بجستن از ضرری

یکی همیپذیرد بخواهش اسپ وستام ‌ یکی بلا بنه نیابد ضعیف لاشه خری

بعزو ناز بگه بر نشسته بند فعلی ‌ نژند و خوار بمانده بدر نکو سیری

بدین سبب متحیر شدند بی خردان ‌ برفت خلق چو پروانه سوی هر نفری

۱۰ یکی همیبرد ظن که هست عالم را ‌ برون ازو و کسی هیچ زیر یا زبری

یکیت گوید برگی مگر بعلم خدای ‌ نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری

یکیت گوید یکی بعمر کم نشود ‌ ز خلق تا ننشیند بجای او دگری

یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه ‌ ز روزگار بزاید ز مادهٔ ونری

یکیت گوید کافتاده‌اند چون مستان ‌ که باز مینشناسند از بهی بتری

۱۵ کسی نبینی کو راه راست آرد جست ‌ مگر که درپدرش فتنه گشت هر پسری

یکیت گوید من بر طریق بهمانم ‌ که نیز ناید بیرون چنو دگر زهری

یکیت گوید خواجهٔ امام کاغذ مال ‌ یکی فریشته بود او بصورت بشری

امام مفتخر بلخ قبة الاسلام ‌ طریق سنت را ساختست مختصری

بجوی وجر درافتاده گیر و گشته هلاك ‌ چو راهبر جوید ز کور بی بصری

۲۰ همان که اینش ثنا خواند آنش لعنت کرد ‌ بسوی آن حجری بود و سوی این گهری

بسوی این آن را و بسوی آن این را ‌ اگرچه نیست بگاه خطابشان خطری

خدای زین دو دعا خود کدام را شنود ‌ که نیست بر ترازو روز داد دادگری

اگر بقول تو جاهل خدای کار کند ‌ از آسمان نچکد بر زمین من مطری

ولیکن آنکه بود خوب وراست راست بود ‌ وگرچه زشت گراید بچشم کژنگری

۲۵ چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر ‌ اگر رواست ترا رفتن از پس عمری

ترا که گم بدهٔ پستی تو گم که منم ‌ مگر کههمچو تو نا کس خری و بی نظری

مرا طریق سوی اهل خانهٔ دینست  ترا طریق سوی آن غریب رهگذری

کمر بدادی و زنار بستهٔ بگزاف  کسی نداده بزنار جز که تو کمری

ظفر چه جوئی بر شیعت کسی که خدای  نداد مر دین را جز بتیغ او ظفری

مشهری که چو شد غایب آفتاب رسول  ازو برآمد بر آفتاب دین قمری

۵ جگروری و بشمشیر آتشی که نماند  کباب ناشده زاعدا بآتشش جگری

نبود آهن تیغ علی که آتش بود  کزو بجست یکی جان بجای هر شرری

مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز  حقیقتی بگمان یا بحنظلی شکری

بچش اگر چو منی یار اهل بیت بجان  ز شعر من شکری یا ز نثر من درری

بحر سریع مطوی محذوف

۱۰ مُفتَعِلُن مُفتَعِلُن فاعِلُن

مردم اگر این تن سائیستی  چرا که یکی جانور او کیستی

جانوران بنده‌اش گشتی اگر  مردم تو جوهر ناریستی

رمز سخنهای من ار دانئی  قول منت مژده بشادیستی

وعده نبودیش بملک ابد  گر گهرش گوهر فانیستی

۱۵ نعمت باقی نرسیدی بدو  گر نه ازین جوهر باقیستی

مایه اگر چرخ و طبایع بدی  هیچ نزادی کس و نه زیستی

گر تو تن خود را بشناسئی  نیز ترا بهتر ازین چیستی

خوبشتن خود را دانستهٔ  گرت یکی دانا هادیستی

گر خبرستیت که تو کیستی  کار جهان پیش تو بازیستی

۲۰ بازی گیتیست چرا جستیش  گرت بکردار تو اصلیستی

دانی اگر باری بازی بداشت  گر نه پس آن بازی شادیستی

گر خبری هست ازین سوی تو  جستن بیشی همه پیشیستی

جستن بیشیت نفرموده‌ای  گرت ببیشی دو بیشیستی

لا بل بیشی نبود جز بفضل  فضل چگوئی که چه شهریستی

۲۵ هست بسوی تو همانا چنانک  فضل بدانستن تازیستی

فضل بشعر است تو گوئی مگر  سوی تو شعر آیت کرسیستی

شعر تو ژاژاست مگر سوی تو — فضل همه ژاژ درائیستی
نیست چنین ورنه بجان قران — شعر و رسالتها صابیستی
فضل اگر تازی بودی و شعر — راوی تو همبر مقریستی
فضل بتأویل قرانست و مرد — داندی ازمغزش صافیستی
۵ تأویل الله نمودی ترا — رهبرت ازمصحف کوفیستی
آرزوی خواندن قرآنت نیست — جز که مگر نام تو قاریستی
خواندن بی معنی بپسندئی — گر خردت کامل و وافیستی
خیره شدستم زتو گریم مگر — مذهب تو مذهب طوطیستی
فوطه بپوشی تو تاعامه گفت — شاید بودن کاین صوفیستی
۱۰ گرت بفوطه شرفی بوشدی — فوطه فروش تو بهشتیستی
راه نبینی تو و گوئی دلت — رانده مگر در شب تاریستی
راست همیگویم برمن مکن — روی ترش گوئی تیز یستی
رنگ نیابی همی ازعلم وبوی — گوئی نه چشم ونه بینیستی
روی نیاری بسوی شهر علم — گوئی مسکنت نوادیستی
۱۵ زاب خرد خشک نگشتی زبانت — گرت یکی مشفق ساقیستی
زاب خرد گر خبرستی ترا — میل توزی مذهب شاعیستی
گر برسیدی بلبت آب من — آب تو نزدیک تو دردیستی
گر نبدی فضل خدا و رسول — کی ز کسی طاعت ونیکیستی
این سخن ای غافل کی گفتمی — گر نه چنین محکم وعالیستی
۲۰ نه سخن خوب ونه پندونه علم — کس نه مزکی ونه قاضیستی
زینت سؤالی کنم اریارمی — پاسخ اگرت از دل یاریستی
دانی گر هیچ نبودی رسول — خلق نه طاعی ونه عاصیستی
وانگه کسی(۱) برده نگشتی زخلق — نه نکبستی و نه شادیستی
در خلل ظلمت بودی اگر — خلق ز پیغمبر خالیستی
۲۵ اینت بسنده ست اگر خواهئی — بشمرمی برتر ازین بیستی

(۱) ظ : وانگه کس

نیست ترا طاقت این بندسخت — هستی اگر نفس ترا کیستی

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفاعیلن مَفاعیلن فعولن

چنین زردو نوان مانند نالی — بکردستم غم دلبر غزالی

۵ ندانم من همیجنبید نارد — مراهجران بدری چون هلالی

نمال‌داست‌زیر پاچوخسته(۱) — مرا چون جاهلان را آزمالی

غم خوبان و آز مال دنیا — کجا باشد همال بی همالی

همه شب گرد چشم من نگردد — زحیل خواب و آرامش خیالی

همیتابد ز چرخ سبز عیوق — چو آتش بر صحیفهٔ آب خالی

۱۰ ثریا همچو بگسسته جمیلی — هلال ایدون چو خمیده خلالی

شب تیره ستاره گرد او در — چو حور انند گرد زشت زالی

مرا تا صبح بشکافد دل شب — نتابد دل ز رنج آرام و هالی

درخشد روی صبح از مغرب شب — هنوز همچو صدقی ز افتعالی

نیابد آنگهی عقل مدبر — ازینجا در طریق دین مثالی

۱۵ زنور صبح مر شب را ببینند — گریزنده چو زیمانی ضلالی

ضلالت عزت ایمان نیابد — چو زری کی بود هرگز سفالی

اگرچه شب بپوشد روی صورت — نگردد صورت از حالی بحالی

جمال و زیب دنیا کم نگردد — اگر چندش بپوشی در جوالی

نباشد خوار هرگز مرد دانا — بدانکس خوار دارد بدخصالی

۲۰ گراجلالش کند شاید و گرنه — نجوید بر تراز حکمت جلالی

نباشد چون امیر و شاه و خان را — حکیمان را بمال اندر جمالی

جواب سائل شاهان بگوید — تکینی یا طغانی یا ینالی

ولیکن عاجز و خامش بماند — چو از چون و چرا باشد سؤالی

ایا گردنت بسته بر درشاه — ضیاعی یا عقاری یا عقالی

۲۵ کمالت کو کمال اندر کمالست — سوی دانا به از دانا کمالی

(۱) خسته : بنیاد و بنورهٔ دیوار ،

نه آن داناست کز محراب و منبر / همیگوید گزافه قول قالی
اگر نادان بگیرد جای دانا / بهر حالی نباشد جز محالی
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد / درنده پیش شیر اندر شکالی
بدادم ناصبی را پاسخ حق / نخواهم کرد زین بیش احتمالی
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا / نشاید نیز کردن پایمالی ۵
بمن ناکرده قصد خواسته و خور / نماند اندر خراسان بدفعالی
جز آن جرمی ندانم خویشتن را / که بی حجت نمیگویم مقالی
ز یزدان جز که از راه محمد / ندارم چشم فصلی و اتصالی
نه زو برتر کسی دانم بعالم / نه بهتر ز آل او بشناسم آلی
بجان اندر بکشتم حب ایشان / کسی کشتست از این بهتر نهالی ۱۰
حرامی ره نیابد زی من ایرا / همیترسم مدام از هر حلالی
نگردد چون منی خود گرد بیشی / نه گرد حیلت از بهر منالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم / بهر میدان درون جستم مجالی
نه مالی دیدم افزون از قناعت / نه از پرهیز برتر احتیالی
از آن پس کم فصاحت بنده گشتست / چگونه بنده باشم پیش لالی ۱۵
چرا خواهد مرا نادان متابع / نیابد روبه از شیران عیالی
چگونه تکیه یارد کرد هرگز / همین مرد را پوسیده نالی
نگیرم پیشرو امر جاهلی را / که نشناسد نگاری از نکالی

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن ۲۰

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی / اگرت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی
هنرت باید از آغاز اگر نه بی هنری / محال باشد جستن کمی و بیش و بهی
کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم / بدین دو بر شود ارچه بگاه شاه و رهی
قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ / تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی
قلم نشانهٔ عقلست و تیغ مایهٔ جور / یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی ۲۵

بتیغ یك(تنه)ظ بهتر نیاید از سپهی — وگرچه جلدی تو یك تنی نه یك سپهی

بتیغ بهتری تو ببدتری دگر بست — نگر بحال بدی دیگری مجوی بهی

بهی بنوك قلم جوی اگر همیخواهی — كه زان بهی دگری را نیاوری تبهی

از آن تهی‌تر دستی مدان كه به نشود — مگر بدانكه كند دست یار خویش تهی

خره بیارد هد خود تو چون كه بستانی — زیار خویش خورش گرنه كمتر از خرهی

قلم بگیر وفزونی مجوی وغبن مكش — اگر بحكمت وعلم اندر اهل پایگهی

مكن بجای بدان نیك از آنكه ظلم بود — كه نیك را بغلط جز بجای او بنهی

عدیل عدلی اگر با كریم با كرمی — رفیق حقی اگر با سفیه با سفهی

چو زر و سیم و سرب و آهنست و مس مردم — ز ترك و هندی و شهری و رهگذار و دهی

قلم بگیر كه سنگ زار است نوك قلم — بدو پدید شودمان كه تو كهتر (ا) گرهی

قلم جدا كند ای شاه كهتر از مهتر — بكوتهی و درازی مدان كهی و مهی

بپیش شیری صد خرهمی ندارد پای — دو من سرب نخورد ده ستیر سرب همی (ب)

اگر بتن چو كهی قیمتت بسی نبود — چو از خرد بسوی عاقلان سبك چو كهی

وگر بلب شكری بیمزه‌ست شكر تو — چه بیمزه‌ست سخنهات همچو آب چهی

ز جهل بدتر نزی اهل علم نیست بدی — ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی

ره در حكما گیر و زین عدو بگریز — كه جز بعون حكیمان از این عدو نرهی

ز عاقلان بگریزی از آنكه گویندت — دریغ این قد و این قامت بدین شكهی

طبیب تست حكیم و تو با حكیم طبیب — همیشه خنجر آهخته و كمان بزهی

توای سزای نكوهش نكوهشم چكنی — ندید كاری هرگز كسی بدین سیهی

مرا بگاه و بتخت تو هیچ حاجت نیست — بدل چه كینه گرفتی ز من ببی گنهی

زگرد در و سر من گاه و تخت خویش مساز — چكرده‌ام من اگر تو سزای تخت و گهی

فره نجویم بر كس بعدل خرسندم — چرا كشم چو بجویم همی فره فرهی

اگر تو چند بمال و بملك ده چو منی — بمال سوی تو ناید ز من كمال بهی

اگر بسنجد با من ترا ترازوی عقل — برون شوی بگواهی خرد ز مشتبهی

---

(ا) ظ: بهین، (ب) ظ: دومن سرب نخرد ده ستیر سرب بهی، بهی بمعنی به معروفست بنابراین احتمال معنی ظاهر است.

بروی خوب و بجسم قوی چه فخر کنی — که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
اگر گره بگشائی ز قول مرد حکیم — مهی سوی حکما گرچه روای پر گرهی
مگرد گرد در من نه من بگردد درت — که من ز تو ستهم همچو تو ز من ستهی
هنوز یاری پیرار رفتی از پیشم — چرا همیطلبی من مرا بدین بگهی

۵

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

بینی آن باد که گوئی دم یارستی — یاش بر تبت و خر خیر گذارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش — گر نه او پیشرو باد بهارستی
گر نبودی شده ایمن دل بیداز باد — بر گش از شاخ برون جست نیارستی
ورنه می لشکر نوروز فراز آید — کی هوا یکسره پر گرد و غبارستی
۱۰
فوج فوج ابر همیاید پنداری — بر سر کربا اشتر بقطارستی
اشتر انند برین چرخ روان ورنی — دشت هموار نه چون پشته مهارستی
نه همانا که برین اشتر نوروزی — جز که کافور در و گوهر بارستی
دشت گلگون شد گوئی که پرندستی — آب میگون شد گوئی که عقارستی
۱۵
گر نه می میخورد ی نرگس تر از جوی — چشم او هر گز پر خواب و خمارستی
واتش اندر دل خاك ار نزدی نوروز — کی هوا ایدون پر دود و غبارستی (۱)
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن — نه چنین زرد و نوان و نه نزا رستی
ای بنوروز شده همچو خران فتنه — که نخواهم که مرا همچو تو یارستی
گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد — کاشك امسال ترا کار چو پارستی
۲۰
دلم از تو بهمه حال بشستی دست — گر ترا در خور دل دست گزارستی
فتنهٔ سبزه شدست دل چو خر ای بی هش — فتنه سبزه نشدی گر نه حما رستی
نیست فرقی بمیان تو و آن خر (۲) — جز همیباید کت پای چها رستی
سیرتی یافتیی بهتر ازین بی شك — گرت ننگینی ازین سیرت و عارستی
گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی — مر ترا باغ بهاری بچه کارستی
۲۵
مجلست بستانستی و رفیقان را — از درخت سخن خوب ثمارستی

(۱) ظ : بخارستی، (۲) : وزن این مصراع کوتاهست،

وین گل و لالهٔ خاکی که همیروید  ‏ با گل دانش پیشت خس و خارستی

پیش گلزار سخنهای حکیمانت  ‏ گل و لاله بد و کار گل زارستی

مردم آنست که چون مردو را بیند  ‏ گویدای کاش کم این صاحب غارستی

فضل بایدش و خرد بار که خرمابن  ‏ گرنه بار آوردی یار چنارستی

۵ خرد است آنکه اگر نور چراغ او  ‏ نیستی عالم یکسر شب تارستی

خرد است آنکه اگر نیستی او ازما  ‏ نه صغارستی هرگز نه کبارستی

گر نبودستی این عقل بمردم در  ‏ خلق یکسر بتر از کژدم و مارستی

تو چگوئی که اگر عقل نبودستی  ‏ یك تن از مردم سالار هزارستی

ورنه با عقل همی جهل جفا جستی  ‏ گرد دانا جهلا را چه مدارستی

۱۰ سر بجهل از خرد و عقل همیتابد  ‏ آنکه حقست که بر سرش فسارستی

بله کی کردی هر فاحشه را جاهل  ‏ گرنه از بیم حدو کشتن و دارستی

آنکه طبع بله کردی بخوشی هرگز  ‏ معصفر گونه و نیروی شخارستی

ای دهان باز نهاده بجفای من  ‏ راست گوئی که یکی کهنه تغارستی

چند گوئی که از ان تنگ دره حجت  ‏ هم برون آمدی ار نیك سوارستی

۱۵ اندرین تنگ حصارم ننشستی دل  ‏ گرنه گرد دلم از عقل حصارستی

کار تو گر بمیان من و تو ناظر  ‏ حاکمی عادل بودی پس خوارستی

کار دنیا گر بر موجب عقلستی  ‏ مرمرا خیره درین کنج چکارستی

بل سخنهای دلاویز بلند من  ‏ بر سر گنبد گردنده عذارستی

ورسخنهام فلاطون بشنیدستی  ‏ پیش من حیران چون نقش جدارستی

۲۰ یوزو باز سخن و نکته‌ام را بی‌شك  ‏ دل دانای سخن پیشه شکارستی

دهر پر عیبم همچونکه تو بگزیدی  ‏ گر مراتن چو تو پر عیب و عوارستی

مرمرا گر پس دانش نشدستی دل  ‏ همچو تو اسپ و غلامان و عقارستی

بی‌شمارستی مال و خدم و ملکم  ‏ گرنه بیمم همه از روز شمارستی

بی‌قرارستی جانم چو تو در کوشش  ‏ گر بدانستی کاین جای قرارستی

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلن مَفاعیلن مفاعیلُن مفاعیلُن

ازان پس کین جهان را آزمودی گر خردمندی
درین پر گرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی

بیماری ازین جای سپنجی چون شوی بیرون
مخور تیمار چندینی که بنیادش تو افکندی

یکی فرزندخواره پیشه گر بهست ای پسر گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی

چنانچون مر ترا پند است مردهٔ جد بر جدت
۱۰ تو مر فرزند فرزندان فرزندانت را پندی

جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنودستم
که بامستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی

بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی

۱۵ جهانا زازمون سنجاب و از کرداد پولادی
بزیر نوش در نیشی بروی زهر در قندی

بروز و شب همیکاهد تن مسکین من زیرا
برندهٔ روز و سوهان شبم دایم همیرندی

ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد
۲۰ نه مر بودنت را چونی نه مر گشتنت را چندی

نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت
مگر آنرا کزو ناید بجز بد فعلی و رندی

بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده
کشان بر بودی از گاه و برین چاه اندر افکندی

کجا پیوستهٔ صحبت که دیگر روز نگسستی
۲۵ درختی کی نشاندستی که از بیخش نه بر کندی

خردمندا مراد ایزد از دنیا بحاصل کن
مراد او تو خود دانی چه چیز است ار خردمندی

خداوندا همیبایدت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کی بدهد، خداوندت خداوندی

۵ مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس
دگر مر خویشتن را در سپنجی جای نپسندی

بدین مهلت که دادستت مشو از مکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی

چو فضل دین ایزد را ز فضل خویش بفکندی
۱۰ چه باشد فضل سوی او ترا بر هندی و سندی

بگوش اندر همیگویدت گیتی بار بر خر نه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی(۱)

اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویشتن پیوندت
بگرید زار چندینی بدین خوشی چرا خندی

۱۵ بباید بیگمان رفتنت ازین جا سوی آن معدن
که آنجا بدروی بی‌شك هر آنچ اینجا پراکندی

حکایتهای شاهان را همیخوانی و میخندی
همی بر خویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتابی
۲۰ بسوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی

اگر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی

نیائی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی
وگر زی نور نگرائی درین تاریك چه بندی

۲۵ اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری
چرا امروز دشمندار اهل البیت و فرزندی

(۱) نام شعبهٔ از موسیقی.

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای داده دل وهوش بدین جای سپنجی — بیمست که از کبر درین جای نگنجی

والله که نیاید بترازوی خرد راست — گر نعمت دنیا را بارنج بسنجی

۵ ورمملکت روم بگیری چو سکندر — هرگز نشود ملك تواین جاء سپنجی

وز بند وبلای فلکی رسته نگردی — هرچند ترا بنده شود رومی وخنجی

چون روزی تونانی ویك مشت برنجست — از بهرچه چندین بشب وروز برنجی

ور همچو خر و بز بپوشدت گلیمی — خزت چه همیباید و دیبای ترنجی

فردات تهیدست بکنجی بسپارند — هرچند ملك وار کنون برسر گنجی

۱۰ صنعت بتو صانع (۱) شد ازیراکه شب وروز — مشغول بشطرنج وبنرد وشش وپنجی

از بهرچه دادند ترا عقل چگوئی — تاخوش بخوری چون خروچون علبه؟ بلنجی

ور بهرچه دادند ترا بارخدائی — وز بهرچه شد بنده ترا هندوو رنجی

زیراکه تو بیش آمدی اندر دین زیشان — پس چون نکنی شکر وزیادت نلفنجی

امروز که شاهی و زتب فنج بیندیش — زیراکه نماندابدی شاهی وفنجی (۲)

۱۵ از مکر خداوند همی هیچ نترسی — زانست که بابنده پر ازمکر وشکنجی

اندیشه کن ازبندگی امروز که بنده ات — پیش تو بپایست (۱) وتو بنشسته بشنجی (۳)

همچون کدوئی سوی نبیدوسوی مزگت — آگنده بگاورس که خرواری غنجی

بامسجدو با مؤذن چون سرکه وترفی — با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی

والله که نسنجند نمازتو از ایراك — روی توبقبله ست وبدل بادف وسنجی

۲۰ تاخوی توایننست اگر گوهر سرخی — نزدیك خردمند زر اندود برنجی

رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید — تو چنداب و زلفك بتروی شکنجی

لختی بترنج ازقبل جانت میان سخت — از بهر تن این سست میان چند ترنجی

آنست خردمند که خوردنش خلنجست — زانست که تو بی خرد آز کاسه خلنجی

گر گی که تو بی نفعی وبی خنج ولیکن — خود روزوشب اندر طلب نفعی وخنجی

(۱) ظ : ضایع ، (۲) بااول مضموم نام شهریست از ولایت زنگبار ، (۱) : ستادست ،(۳) شنج : دماغه و بینی کوه ،

همسایهٔ بی فایده گر باید ما را همسایهٔ نیکست بأفرنجه‌فرنجی

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

ای تن من تو مگر بچهٔ گردونی بچه گردونی زیرا سوی من دونی

۵ او همانست که بود است ولیکن تو نه‌همانا که همانی که دگر گونی

طمع خیره چه داری که شوی باقی نشود چون ازلی بودهٔ اکنونی

تو مر آن گوهر بیرونی باقی را چون یکی درج بر آورده بافسونی

تا تو تا مقرونست این گهر باقی تو بزیب وبجمال ای تن قارونی

زان گهر یافتهٔ ای گهر تیره این قد سروی واین روی طبرخونی

۱۰ لیکن آنگه که گهرت از تو شود بیرون تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی

ای درونی گهر تیره نمیدانی که درونی نشود هرگز بیرونی

گر فرونی نپذیرد جز کاهنده چه همیبایدت چنین افزونی

گفته باشم بحقیقت صفتت ای تن گرت گویم صدف لولو[ی] مکنونی

اندرین مرده صفت ای گهر زنده چون که ماندستی بندی شده چون خونی

۱۵ غرقه گردند بدریای جهان اندر گر نه ذوالنونی مانندهٔ ذوالنونی

تو درین قبهٔ خضرا وبرین کرسی غرض صانع سیاره و گردونی

دیو و دام و دد گشتند بفرمانت زانکه تو همبر جمشید وفریدونی

جز تو همواره همه سر بنگونسارند تو اگر شاه نئی راست چنین چونی

خطر خویش بدان و بامانت کوش تو که بر سر جهانداور مأمونی

۲۰ نور دادار جهان بر تو پدید آمد تن چو زیتون شد وتو روغن زیتونی

گر بچاه اندر پابند بود خونی اندرین چاه تو پابند همیدونی

وگر از زندان هر زنده رها جوید تو برین زندان ازبهر چه مفتونی

تا ازاین بازی زندان نئی آرسته نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی

چاه باغست ترا تا تو چنین فتنه بر رخ چون گل وبر زلفک چون نونی

۲۵ مست میخورده ازین سان نبود زیرا تو چنین بی هش ومدهوش از افیونی

دیو بد گوهر از راه نبرد دستت مست آن رهبر بد گوهر وارونی

هر زمان پیش تو آید نـه همیبینیش باعمامهٔ بزر و جـامهٔ صابونی
چون کدو خانش زفکرت تهی و دانش بر چون نـار بیـاکنده ز ملعونی
چون سر دیوان بگرفت سر منبـر هـر یکی دیو باستاد بمأذونی
بر ستوری امامـانش گـوا دارم قدح وابقی و قلیـهٔ هارونی
۵ از بسی ژاژ که خائید چنین گم شد راه بر خلق ز بس نحس و سراکونی
ای خردمند مخر خیـره خرافاتش که تو باری نه چنوخربط وشمعونی
علم دین را قانون اینست که مبینیی بخط سبز برین تختـهٔ قانونی
گر برین آب ترا تشنگئی باشد منت جیحونم و تو بر لب جیحونی
و گرم گوئی بس گر نـه تو بی راهی چون بیمکان در بی‌مونس و محزونی
۱۰ مغزت از عنبر دین بوی نمییابد زانکه با دنیا همگوشه و مقرونی
وای بر من که درین تنگ دره مانـدم خنك آندم که تو بنشسته بهامونی
من درین تنگی بی دانش و بد بختم تو بهـامون بر دانا و همایونی
که تواند که بود از تو مسلمان تر که وکیل خان یا چاکر خاتونی
حال جسم ماهر چون که بود شاید نه طبرخونی‌ماندا‌ست نه مازریونی (۱)
۱۵ تا بدین حالك دنیا نشوی غـره که چنین با سلب و مرکب گلگونی
سلب از ایمان بایدت همی زیـرا جز بایمان نبود فردا میمونی
بیکی جاهل کز بیم کند نوشت نوش کی گردد آن شربت طاعونی
سخن حجت بشنو که ترا قولش به بکار آیـد از داروی زرعونی

(۱) بر مقتضای وزن و معنی «نه‌زریونی» باید صواب باشد .

## پایان قصائد

# مقطعات و ابیات متفرقه

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا
از بوی و مزه چون شکر وعنبر سارا
زو بوسه نیابی اگر او را نزنی کارد
هر چند که با کاردبوی او تن تنها
چون کارد زنیش آنگه پیش توبیفتد
مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

✲

۵ ای باز کرده چشم دل‌خفته را زخواب
بشنوسؤال خویش‌و(۱) جوابی بده‌صواب
بنگر بچشم‌دل که‌دو چشم سرت‌هگرز
دید است چشمهٔ که درونیست هیچ آب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
این نکته‌ایست طرفه وبی‌هیچ‌پیچ وتاب
چشمه‌ست‌وآب‌نیست‌پس‌این‌چشمه‌چون‌بود
دادم نشان آن (ب) بمثل همچو آفتاب

✲

روزی ز سرسنگ عقابی بهوا خاست
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
۱۰ بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست
گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید
میبینم اگر ذرهٔ اندر تك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که ازین‌چرخ جفاپیشه‌چه‌برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست
۱۵ بر بال عقاب‌آمده‌آن تیر جگردوز
و زابرمراورا بسوی خاك فروكاست (ج)
بر خاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگاه پرخویش کشید ازچپ واز راست
گفتاعجبست‌این که‌زچوبست‌وزآهن
این‌تیزی وتندی و پریدنش کجا خاست
زی تیرنگه کرد وپرخویش برو دید
گفتاز که نالیم که از ماست که برماست
حجت تومنی‌را زسر خویش بدر کن
بنگر بعقابی که منی کرد چها خواست

(۱) : سؤال خوب و ، (ب) : دادم نشانئی ، (ج) : فروخواست

نشنیدهٔ که زیر چناری کدو بنی ... بررست و بردوید بروبروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزهٔ ... گفتا چنار سال مرابیشتر زسی‌است
خندید پس بدو که من ازتو ببیست روز ... برترشدم بگوی که این کاهلیت چیست
اورا چنار گفت که امروزه ای کدو ... با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
۵ فردا که برمن و تو وزد باد مهرگان ... آنگه شود پدید که نامرد ومرد کیست

☆

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت ... نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند ... انگور نه از بهر نبیداست بچرخشت
(۱) عیسی برهی دید یکی کشته فتاده ... حیران شد وبگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار ... تا باز که اورا بکشد آنکه تراکشت(۱)
۱۰ انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ... تاکس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

☆

ای نشسته خوش وبرتخت کشیده نخ(۲) ... گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو ... همه بر تخت همیتازد و هم بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همیپرد ... مرغ کردار و برو مرگ نهاده فخ
بر تو ای فاخته آن فخ ترنجیده ... ناگهان گر بجهد تا نکنی آوخ
۱۵ ای چو گوساله نباشدت همه ساله ... ستم ماله ستیر همیشه ملخ (۳)

[۱-۱] سید جعفربن السید محمد البیتی العلوی متوفی بسال ۱۱۸۲ هجری در کتاب مواسم الادب و آثار العجم و العرب آورده است (ج۱ص ۲۰۱) : و من احسن ماقیل

رای عیسی قتیلا فی طریق ... فعض علی انامله طویلا
و قال لمن قتلت تراك حتی ... غدوت کما نری ملقی قتیلا
و قاتلك الذی ارواك ایضا ... یذوق القتل فلیطل العویلا

واین ابیات عربی بامضمون آن دو بیت فارسی چنان شبیهست که میتوان گفت یکی ترجمهٔ دیگریست ازین سبب درینجا ثبت افتاد ،

[۲] درینجا بمعنی بساط است ، [۳] صورت این بیت درنسخه‌ها همین طوردیده شد جز آنکه دربعضی ازنسخ مصراع دوم را اینطور ضبط کرده : سم ماله و نه سیر همیشه ملخ، بنابرین بواسطهٔ تحریف نساخ معلوم نیست که دراصل ترکیب صحیح شعر چه بوده وشاید که اصل شعر این بوده باشد: ای چو گوساله نباشدت همه ساله. ستم باله و نه سیر همیشه بپلخ، باله بروزن ومعنی گاله فارسیست یاله بادو نقطهٔ تحتانی بمعنی شاخ گاواست، ستبر عربیست بمعنی تسمه و دوال، پلخ بفتح پا ولام : گلو وحلقوم ، برین فرض معنی ظاهر است .

با زمانه نچخد جز که جوانبختی — گر جوانست ترا بخت برو میچخ
لیکن این دولت بس زود بپاخفتد — خر بپا خفتد بی‌شك چو دود بریخ
بخت چون باگلهٔ رنك بیاشوبد — سرنگون پیش پلنك افتد رنك ازشخ
برمکش ناچخ برسرت و مگردانش — گر نخواهی که رسد بر سرتو ناچخ
۵ اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — چندکاشانه وگنبد کنی ومطبخ
این جهان مسلخ گرمابهٔ مرك آمد — هرچه داری بنهی پاك درین مسلخ
برسر دو رهی امروز بکن جهدی — تات بی‌توشه نباید شد ازین برزخ
در فردوس بانگشتك طاعت زن — بر مزن مشت معاصی بدر دوزخ

✲

وعدهٔ این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و فرستاد تود
۱۰ باد شمر کار جهان‌را که نیست — بار جهان را بجز از باد پود
دانا داند که ندارد بطبع — آتش او جز که ز بیداد دود
زود بیفکن ز دلت بندآز — تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تو مایه‌ست وتنت سود کرد — سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور — انده این شاد منو شاد شود
۱۵ بسکه نوشتی و نویساد ازانچ — نیز چنانکس منویساد سود

✲

چیستند آن‌دوخواهران که‌یکی — گاه زنده شود گهی بمرد
آنخورنده‌ست سخت خشك‌ولیك — جزازان خواهران دگر نخورد
آن‌مر این‌را خورد ولیکن باز — این مر آن‌را کش اوخورد نبرد
هر دو خواهر بزیر پای تؤند — سوی ایشان نگر بچشم خرد

✲

۲۰ ز بندآز بجز عاقلان نجستستند — وگربتیغ طمع حلق‌خویش‌خستستند
برابربربطمع بازو جغدکان بی‌رنج — نشسته اند ازبرا طمع گسستستند
گوزن‌وگور که استام زرنمیجویند — زقید وبندوغل و برنشست رستستند
وگر براسپ‌ تامست‌لاجرم گردنش — چو بندگان ذلیل و حقیر بستستند

طمع ببر توز بیشی که جمله بی‌طمعان ز دست‌بند ستمکار دهر جستستند

✲

نندیشم از کسی که بنادانی با من ز من ز کینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر از غلغل سگان چه زیان دارد

✲

گویمت چگونه‌شود زنده کوهلاك شود آب باز آب شود خاك باز خاك شود
۵ جانش زی فرازشود تنش زی مغاك‌شود تن سوی پلید شود پاك باز پاك شود

✲

مردم سفله بسان گرسنه گربه گا بنالد بزار وگاه بچرد
تاش همی (ا) خوار داری و ندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که(ب)چیزی بدست کردوقوی گشت(ج) گرتو بوی ( د ) بنگری چوشیر بغرد

✲

این دهر باستیزه (ه) چو بستیزد شیر ژبان بدام در آویزد
۱۰ مر مرد آگه‌آن بود و دانا کز مکر او بوقت بپرهیزد
با آنکه زو جدا بشود فردا امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال‌دور باش که او دایم چون گربه شوی جوید وبرخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی کو روز و شب همی زتو بگریزد

✲

چوتنهابوی گریه‌ات مونس آید بویران درون جغد مسعود باشد
۱۵ به از ترب پخته بود مرغ لاغر به ازکاه عود ار چه بد دود باشد

✲

تودهٔمکر و حسدمپوی ازیراك هر که براه حسد رود بسر آید
چون‌بحسدبنگری‌بخوان کسان بر لقمهٔ یارت بچشم چرب‌تر آید

✲

خواندم چهارنامهٔ ایزدبراوستاد وزچندفیلسوف گرفتم حدیث‌یاد

(ا) : تاش‌شکم ، (ب) : لیك‌چو، (ج) قوی‌شد، ( د ) : گرتو بتو ، (ه) : دهرباژگونه ،

فرجام این سخن سخنی یافتم درست — دیگر همه بنزد خردمند هست باد
چون وچرای گنبد گردان بر خرد — او داند آنکه گنبد گردان بنا نهاد
بربند جاودان در این راز بسته شد — وین راز فیلسوف بخواهد ترا گشاد
۵ گوید که اوستادم وشاگرد من توئی — شاگرد را جدا نتوان کرد از اوستاد
گویا ستم کند که سخن گوید اندرین — مسکین سخن پذیر بدو بود سخت شاد
پایندگی و بارخدائی نه بنده راست — وز بنده کامگار نخواهد جز آنکه داد
پایندگی از پدر بالا گرفت جای — بنده بجای خویش بیامد بایستاد
خواهی که تا ستوده بوی نزد بخردان — خواهی که بگذری بهنر بر همه نژاد
رادی وراستی بگزین از همه جهان — با راستی که باشد نیکو دو دست راد
۱۰ فرجام نیك بادت و خشنودی خدای — وین شعر نیکمردان بر تو خجسته باد

✲

خردمند را می چگوید خرد — چگویدش گوید حذر کن ز بد
اگر بد کنی چون ددو دام تو — جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی مار گرزه ست ازو دور باش — که بد بدتر از مار گرزه گزد
خرد پر جانست اگر نشکنیش — بدو جانت زین ژرف چه بر پرد
۱۵ برین پر بپر تا نگیردت جهل — و گرنه بکوبدت زیر لگد(۱)

✲

از بهر چه این خرمه بی بندوفسارند — یك ذره نسنجند اگر بیست هزارند
گفتن نتوانند چو گوئی نه‌نیوشند — کز خمر جهالت همه سر پر زخمارند
ارز سخن خوب خردمندان دانند — کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
مشکست سخن نافهٔ او خاطر دانا — معنی بود آن مشك که از نافه بر آرند
۲۰ مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم — صد مرغ یله قیمت یك باز ندارند

✲

پند بدادمت من ای پور پار — چون بگزیدی تو بر آن نور نار

---

(۱) این پنج بیت متفرقا درضمن یك قصیده که درجزء قصاید از صفحه ۱۱۲ تا صفحهٔ ۱۱۴ چاپ شده آمده است ،

غره مشو گر چه نیابد همی — بی‌تو نه بهرام ونه شاپوربار
خانهٔ معموری وماراست جهل — مار درین خانهٔ معمور مار
زیزد مذکور بعقلی مکن — جز که بعقل ای سره مذکورکار
جان‌تو تاراست‌وتن پودو کرد — ایزد در پود تو مستور تار
۵ دیو سیاهست تن خویشتن — از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنداز اگر — آیدت از بلعم باعور عار
خمرمخورپوراکان دود خمر — مار شود در سر مخمور مار
پیر پدرما وتو خواهد شدن — بـاز نیاید بتو ای پور پار

✲

نگه کن‌زده صف‌دو انبوه‌لشکر — یکی را یکی ایستاده برابر
۱۰ نه‌آن‌جای‌این‌ونه‌این‌جای‌آن‌را — بگیرند هر دو بهردوصف اندر
بدو سوی صف دو برادر مبارز — أبا هریکی پنج فرزنددرخور
رسولی شغب درمیان دوصفشان — دوان زین برادرسوی‌آن‌برادر
رسولی که پیغام او از پس او — همیناید اندر میان دو لشکر
کنند آشتی‌هردولشکرولیکن — همه روی‌برروی بنهندیکسر

✲

۱۵ نشنیدهٔ که دید یکی زیرك — زردالوئی فتاده (۱)بکوی‌اندر
چون‌یافتش مزه ترش‌وناخوش — وان مغز تلخ باز بدوی اندر
گفتا که هرچه بود بدلت اندر — رنگت همینمود بروی اندر

✲

ای تیغ زبان آخته برقافلهٔ ژاژ — چشمت بطمع مانده‌سوی‌نان کسان کاژ(۱)
برسفله‌همی‌خویشتن‌ازبهرچه‌بندی — کت گفت که‌دنیابیکی‌مشعله‌برباژ
۲۰ برباژگه آزنگر نگذری ایراك — این آزنخواهد زتوجزدیدن برناژ
بیهوده سخن ژاژ بودپند چو دانه — دانا چه بود دانه نیازد بسوی ژاژ
بازی‌مکن ای کبك غلیواژ بیاموز — زیرا که ببازی نسود کبك‌غلیواژ

(۱) : فکنده ، (۱) کاژ: لوچ و احول

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان — جان را بکف عقل همیشوی و همیآژ(۱)
همواره همیرو سپس دانش ازیراك — گنده بود آن آب که استاده بود هاژ(۲)
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش — پرنده فرود آرد بسته شده درواژ(۳)
ای بی هنر و خوب بچهره خردت کو — خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ
۵ گر خصم تو هشیارتر آید شرف او راست — گرچه تو ز بغدادی و خصم توز پرواژ

✲

چو شمشیر بایدت بود ای برادر — بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو پهنیش چون آب نرمست وروشن — دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

✲

نگهدار بر خویشتن آبروی — مکن با فرو مایه هر گز جدل
که چون عاجز آید بر نجاندت — چنانکه بود نزد عامه مثل
۱۰ که تا جان بکوشد بجنگ اندرون — چو دستارش آشفته گردید کل

✲

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام — کج مبازید که جز راست نفرموده امام
بوحنیفه به ازو گوید در باب شراب — که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام
حنبلی گفت که گر آنکه بغم درمانی — پستهٔ بنگ تناول کن وسرخوش بخرام
گر کنی پیروی مفتی چارم مالك — او هم از بهر تو تجویز کند و طی غلام
۱۵ بنگ و می میخور و آن میکن و میباز قمار — که مسلمانی ازین چار امامست تمام

✲

(٤) گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا — میراث خلافت بفلان داد و ببهمان
هر گز ملکی ملك ببیگانه نداداست — رو دفتر شاهان جهان نیك تو بر خوان
با دختر و داماد و پسر عم و بنی هم (٥) — میراث ببیگانه دهد هیچ مسلمان؟

✲

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون — تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون(٦)

---

(۱) آژندن : آسوده کردن ، (۲) هاژ : واله وحیران ، (۳) درواژ : سرنگون ،
(٤) این سه شعر با اختلافاتی در ضمن یك قصیده از ص ۳۵۲ سطر ۲٤ و ما بعد چاپ شده است ، (٥) کذافی الاصل ، در صفحه ۳۵۳ : بـا دختر و داماد و نبیره بجهان در ؛ (٦) ربون : بیعانه و زری که پیش بمزدور دهند.

اندر حریم تن نگرد جان تو قرار　　تا ناوری دل از حرم دلبران برون
بر گیر دل زبلخ وبنه تن زبهردین　　چون من غریب وزار بمازندران درون
زیرا که عیب و علت کندی کارد را　　سوهان علاج داند کردن فسان فسون
دنیا زمن بجست چومن دین بیافتم　　طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
۵ گرسر بر آوری ز گریبان دین حق　　با نا کسان کلەزن وبا خاسران سرون
بااهل بیت خویش سردین فراشتست　　اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون
با اهل علم ومرد خردمند کن مکن　　با مردم خسیس مثل با سگان سکون
ناید زچوب کژ ستون گر توراستی　　دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش وراست رووهر سوئی متاز　　درجوی وجرجهل چواین ماهیان(۱)هیون
۱۰ مغزت تهی زعلم وتهی معده ت ازطعام　　هل تا چوخر کنندمر این خربطان بطون

✲

از بهرچه ای پیر خردمند هنربین　　براسپ هوی کرد دلت بار دگرزین
دینست نهال شکر حکمت پورا　　بنشانش و بهر وقت ازوبار شکرچین
مربند هوی رابجزازحکمت نگشاد　　حکمت بردازعارض ورخسارچوزرچین
اینست ترامنزل وزاد ای سفری مرد　　بر گیر هلازاد و همه بار سفر زین
۱۵ طینست ترا اصل بلی لیکن بنگر　　کان چیست کزو گشت چنین یارهنرطین
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا　　گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین
راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیری　　اندر دل ازین پند پدروار مرا کین
دار گذراست اینت بپرهیز وبطاعت　　بشتاب و بپرهیز رو از دار گذر هین
بنداز طبرزین چو طبرزد بشنوپند　　جز من بطبرزد که کند کار طبرزین

✲

۲۰ چیست آن لشکر فریشتگان　　که بیایند از آسمان پران
سوی آن مردۀ که زنده شود　　چون بشویندش آن فریشتگان
چیست آن مردۀ فریشته خوار　　ببهارو بتیرو تابستان

✲

جوانی شد اورا فراموش کن　　سر نا توانی در آگوش کن

---

(۱) : هیان ،

ترا چند گه تن وشی پوش بود — کنون چند گه جان وشی پوش کن

اگر دیبهٔ جان همیبایدت — خرد تار و پود سخن هوش کن

ز نادیدنی چشمها کور دار — ز بیهودها گوش مدهوش کن

بدل باش بیدار و خفته بچشم — بشو خویشتن ضد خر گوش کن

۵ بگفتار خیر و بدیدار حق — زبان عسکر و چشمها شوش(۱) کن

زچهرت بخوان آنچه یزدان نبشت — نبشتهٔ شیاطین فراموش کن

زحکمت خورش جوی مر جانت را — دلت معده سازو دهن گوش کن

زدین حکمت آموز وبقراط را — باندك سخن گنگ وخاموش کن

هلالوش (۲) جویان دین بیهشند — تو بیهوش را در هلالوش کن

۱۰ اگر نوش تو زهر کرد این فلك — بدانش تو زهر فلك نوش کن

و گر دوش از تو بغفلت بجست — بکوش و ز امشب یکی دوش کن

✲

ناصر خسرو براهی میگذشت — مست ولایعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و مبرز رو برو — بانگ برزد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینش نعمت اینش نعمتخوارگان

✲

۱۵ مردکی را بدشت گرك درید — زو بخوردند کرکس و دالان

آن یکی ریست دربن چاهی — واند گر رفت برسر ویران

[ اینچنین کس بحشر زنده شود — تیر بر ریش مردم نادان ] (۳)

✲

چون فروماندی زبد کردار خویش — پارسا گشتی کنون و نیکخو

آن مثل کز پیش گفتند ایپسر — من بشعر آرم کنون از بهر تو

۲۰ کنده پیری گفت کت(ا)خوردی برنج(ب) — مر مرا نان تهی بود آرزو

✲

از برج فلك پیکر مستنصر بالله — شدخلق بدین کشور مستنصر بالله

---

( ۱ ) شاید پوش بوده که داروی چشمست ، ( ۲ ) : فتنه و آشوب ، ( ۳ ) لیس فی الاصل المطبوع عنه ، (ا) : کش ، ( ب ) : بریخت .

گر موسم شاهان جهان جمله بدیدی اینك بگذر بر در مستنصر بالله
آن را که همی چاکر پرویز نشایست امروز ببین چاکر مستنصر بالله
آن را که عتیق وعمر ازراه ببردند زی راه برد رهبر مستنصر بالله
افکنده ببینند عفاریت زمانه در گردن خود چنبر مستنصر بالله
۵ هر دم زدنی صد صلوات متواتر بر گوهر (۱) وبر جوهر مستنصر بالله

✲

بگسل رسن از بی فسار عامه مشغول چه باشی تو (۱) بیارنامه
تو خود قلم کردگار حقی احسنت و زهی هوشیار خامه
قول تو خط (۲) گشت مرخردرا سامه کن وبرون (۳) مشو زسامه
منیوش مگر خط پندوحکمت بر گوش همه خلق خاص وعامه
۱۰ بی جامه شریفی ازانکه جانت معروف بخطست نی بجامه

✲

همه گفتار خوب وبی کردار بیمزه وبس نکوچودستنبوی
رومکن هر سوئی و بازمگرد ازسخن خویشتن مباش چو گوی
گونهٔ چون دو روی گشتستی کو کند هر زمان بهرسو روی
آنچه خواهی که ندرویش مکار وانچه خواهی که نشنویش مگوی

✲

۱۵ چند گردی گرد این بیچارگان ناکسان را جوئی ازبس ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس پارسا گشتی کنون در مفلسی

✲

بار خدایا اگر ز روی خدائی طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی وصورت حبشی را مایهٔ خوبی چه بود وعلت زشتی
۲۰ طلعت هندو وروی ترك چرا شد همچو دل دوزخی وروی بهشتی
ازچه سعید اوفتادو ازچه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی

---

(۱): بر صورت ،[ (۱) ظاهراً « تو» زائداست ؛ (۲) ظ ،تو چو خط ،(۳) ظ : بیرون،]

چیست خلاف اندر آفرینش عالم — چون همه رادایه ومشاطه تو گشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا — بر گرهی خربط وخسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا — محنت مفلس چراست کشتی کشتی

✲

آنچت بکار نیست چرا جوئی — وانچت گزیر نیست(۱) چرا گوئی
۵ بی روی اگر بروی کسی آری — بی‌شك برویت آید بی روئی
خوی خوش از جهان وجوانمردی — پیش آرو پیش مار خوی توئی
بد خو عقاب کوته عمر آمد — کرکس دراز عمر ز خوشخوئی
این زال شوی کش چوتو بس دیداست — از وی بشوی دست زناشوئی
بنده مشو ز بهر فزونی را — آن را که همچنوی وبه از اوئی
۱۰ گر دانشت بمال بدست آید — پس مال می بدانش چون جوئی
چون میفروشی آنچه خریدستی — خونی زخون ز بهر چه میشوئی
جان را بعلم پوش چه پوشیدی — تن را بششتری و بکاکوئی
روشن روانت گند ز بی علمی — تیره تنت چو مشك بخوش بوئی
بوینده این جهان و فروزندی — او را ازین قبل بتکاپوئی

رباعی

۱۵ ما ذات نهاده بر صفاتیم همه — عین خرد و سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — چون رفت صفت همه حیاتیم همه

---

(۱) ظ : هست ،

# مثنویات

(۱) بنام آنکه دارای جهانست — خداوند تن و عقل وروانست
خرد زادراك او حیران بمانده — دل‌وجان‌دررهش بی‌جان بمانده
بهر وصفی که گویم‌زان فزونست — زهرشرحی که من دانم‌برونست
بسی گفتند ومیگویندازین حال — ندانم تاکرا روشن شد احوال
هزاران سال‌اگر گویند وپویند — در آخر رخ بخون دیده شویند ۵
چنین گفتند روبشناس خود را — طریق کفر و دین ونیك‌وبد را
کزین ره‌سوی یزدانست راهت — ترا بس باشد این‌معنی گواهت
چونادانی ندانی هیچ ازین‌حال — شود ضایع ترا روز و مه و سال
ز دانش زنده مانی جاودانی — ز نادانی نیابی زندگانی
اگر بشناختی خود را بتحقیق — هم از عرفان حق یابی توتوفیق ۱۰
نماند برتو پنهان هیچ حالی — نبینی از جهان در دل ملالی
بود پیدا براهل علم اسرار — ولی پوشیده گشت ازچشم‌اغیار
بیا بگشای چشم دل درین راه — مگرازخویش‌وازحق گردی‌آگاه
ور امروز اندرین عالم نبینی — دران عالم بصد حسرت نشینی
نه‌بهرخواب(۱)وخوردی‌همچوحیوان — برای حکمت وعلمی چوانسان ۱۵
خطاب‌ازحق بجزتو نیست‌باکس — اگر(۲)دریابی این‌معنی‌ترابس
زمین و آسمان بهر تو آراست — ازآن بر خاستی با قامت راست
قیامت خاست زین‌قامت که‌داری — نهادت یارگشت و هوشیاری
توئی فرزند این عالم چو آدم — خلف برخیز چون آدم ز عالم
بفضل ودانش وفرهنگ و گفتار — توئی‌در هر دو عالم گشته‌مختار ۲۰
جهالت ظلمت جان و جهانست — براهل دل این معنی عیانست

---

(۱) ازین قلاب تاقلاب دیگر(صفحهٔ ۵۱۷ سطر ۱٦) تمام ابیات ازنسخهٔ اصل ساقطست واز طبع برلین نقل‌میشود ، (۱)دراصل خواب ، B ، (۲) دراصل ، گر B ،

کنون آرایمت بر گلستانی | که در هریك نظریابی توجانی
نصیحتنامهٔ همچون بهاری | گل دل کاندر آنجانیست خاری
زبهر آن‌جهان این توشه بردار | که ره بی زاد باشد سخت دشوار
بدین ذهروزهٔ دنیا چه نازی | چو طفلان نیستی تا چند بازی
۵ بسی بهتر زتو دید این زمانه | بسی کمتر ز تو کرد او روانه
نه صاحب گنجرا بگذاشت در کار | نه بامفلس بماند این رنج وتیمار
کسی دیگر خورد گنج او بردرنج | بمعیار خرد این قول برسنج
شدآن گنج وبماند آن رنج در جان | مگر رحمت کندبر جانت یزدان
گراینجابخش کردآنجاش سودست | گراینجا کشت کرد آنجادرودست
۱۰ اگر کاری کنی مزدی ستانی | چو بی کاری یقین بی مزدمانی
زخواب غفلت آخر سر برآور | بحال وکار خود در نیك بنگر
که(۱)بنیان توبر آبست و برباد | بر آب و باد کس بنیاد ننهاد
چو میدانی کزین جا رهگذاری | رهاوردت ببین تاخود چه داری

## فصل فی النصیحة

۱۵ دمی از حق مشو غافل درین راه | چومیدانی که آید مرگ ناگاه
از وخواه استعانت در همه کار | که‌چون‌او کس نباشدمر ترایار
توکل در همه کاری بروکن | ز غیر او بگردان رو درو کن
ثبات دولت و دین راستی دان | ز کذب‌این‌هر دورا کم کاستی‌دان
چو عهدی با کسی کردی بجا آر | که‌ایمانست‌عهدازخویش‌مگذار
۲۰ خرد بهتر بود از زر که داری | که در زر کس‌نبیند هوشیاری
اگر صبرت بدل در یار گردد | ظفر آخر ترا دلدار گردد
بهر سختی مکن فریاد بسیار | بنوش آن و مده دل رابتیمار
برادر آن بود که روز سختی | ترایاری کند درتنك بختی
نکوئی گر کنی منت منه زان | که‌باطل‌شدزمنت‌جودواحسان
بوقت صبحدم میباش بیدار | مگر در صبحدم بگشایدت کار

(۱) دراصل ؛ گر ، B.

بلای آدمی باشد زبانش  که دروی بسته شد سود و زیانش

خموشی مایهٔ مردان راهست  که در گفتن بسی شر و گناهست

و گر گوئی نکو گو ای برادر  که نیکو گوی بانفعست[و] بی‌ضر

نکوئی (۱) جامهٔ تست آن همیپوش  همیشه در نکو نامی همیکوش

۵ تواضع مر ترا دارد گرامی  ز کبر آید بدی در نیکنامی

مودت چون بخدمت استوار است  از این بهتر ترا دیگر چکارست

بخوشروئی و خوشخوئی در ایام  همیرو تا شوی خوشدل سر انجام

اگر بد با کسی در خاطر آری  مکن زود آنك نبود هوشیاری

چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه  که نیکوئی دو گردد باش آگاه

۱۰ سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش  کزان بیگانگان گردند چون خویش

جمال مردمی در حلم باشد  کمال آدمی در علم باشد

ثبات تن بمأکولات بینی  ثبات جان بمعلومات بینی

اگر بر جهل یك ساعت کنی کار  بعلم جهل جاویدی تو بیدار

غنیمت همنشینی با خرد دان  که اهل عقل را بگزید یزدان

۱۵ سخن کم گو و نیکو گوی در کار  که از بسیار گفتن مرد شد(۲) خوار

ترا پیرایه از دانش پدیدست  که باب خلدرا دانش کلید است

ز شرم ار با فرشته همنشینی  ز بی‌شرمی تو با دیوان قرینی

ترا گر دوستی باید سزاوار  خرد را کار(۳) خود کن در همه کار

بهین دوستان را آن کسی دان  که او راهت نماید سوی احسان

۲۰ ز دشمن بدتر آن کس را همیبین  که در بد مر ترا کرد دست تلقین

دلیل عقل مرد آمد سخن باز  چو آید در سخن پیدا شود راز

دوام شادمانی روی اخوان  که بی‌اخوان بود غمگین دل و جان

چو دولت ساخت با نادان سرو کار  دل عاقل شود زین محنت افکار

اگر رنجی ز ناگه در دل آید  ز تسلیم و رضا کارت گشاید

۲۵ دلیلی در طمع میدان بتحقیق  چه (۴) عزت را قناعت دان و توفیق

[۱] فی B ، نکوئی ، [۲] دراصل : شود ، B ، [۳] کذا فی B ، و لعل‌الصواب: یار ، [۴] کذا فی B والظاهر : چو ،

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار — همیشه آن عمل را یاد میدار
چو نادان زهد و رزد هست ظامت — ز دانا ذلت (۱) آید هست رحمت
بباید عاقبت اندیش بودن — برون از خویش وهم باخویش بودن
اگر بد کار به بودست بگذار — که آخر هم ببد گردد گرفتار
۵ بشادی جهان دل را مکن شاد — که آن دار غرور آمد ز بنیاد
بنحوی بند مرو گر هوشیاری — که این ره نیست راه هوشیاری
زیارت کردن اصحاب و احباب — روان را تازگی بخشد ز هر باب
ضعیفان را زیارت کن ز اکرام — که تو از گام برداری بسی کام
ز فعل شخص حال شخص میدان — بتو شد حل (۲) این اسرار پنهان
۱۰ سلامت دان که در کم گفتن تست — چوصحت کان هم از کم خفتن تست
بزرگی جز بدانائی مپندار — که نادان همچوخاك راه شد خوار
خردمند از تواضع مایه گیرد — بزرگی از کرم پیرایه گیرد
بکوی معرفت گر تو در آئی — ز هیئتهای عالم بر سر آئی
شفای درد دلها گشت عرفان — ز عرفان روشن آمد جاودان جان
۱۵ صلاح دین بود پرهیز گاری — طمع دین را کشد در خاك خواری
امید ار جز بحق داری بگردان — که آن امید باشد عین نقصان
چوجسم وجان و روزی هرسه او داد — بود جهل ار کنی از دیگری یاد
بخرسندی بر آور سر که رستی — ز حرص اردو گشتی بت شکستی
نصیحت بشنو ار تلخ آید از یار — که در آخر بشیرینی رسد کار
۲۰ هنر جو زانك در عقل اونکوتر — که باشی در زمانه طالب زر
کسی کوقانعست او شهریارست — گلی دارد که او بی زخم خارست
بدان کان تشنهٔ دنیای غدار — بتر از تشنهٔ آبست بسیار
سخن را از درازی دار کوتاه — که از بسیار گفتن گم شود راه
چودر ره میروی منگر چپ وراست — نظر برخویش کن کین سخت زیباست
۲۵ زهمت چون تو در عالم بلندی — سترد کز هرزه بسیاری نخندی

[۱] کذا (؟زلت؟) ، [۲] دراصل : بتوحل شد ، B ،

عدوی عاقلت بهتر بسی زان | که باشد مرترا صددوست نادان
ترا گر کودکی یارست و عاقل | به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همیران | که از تیزی برنج آید دل جان
هم از نرمی بسی دل رام گردد | ز تندی پختها بس خام گردد
۵ حسد را سوی جان و دل مده بار | که حاسد را نباشد هیچ مقدار
بافراط ار کنی شهوت زیانست | ضعیفی تنست و قطع جانست
همه رنج جهان از شهوت آمد | که آدم زان برون از جنت آمد
نشین با أهل علم ای دوست مادام | که ازدانش بهی یابی سر انجام
هر آنك او نیست ازتو به بدانش | بصحبت همدم و محرم مدانش
۱۰ مکن باأهل جهل ای یار صحبت | که زان صحبت رسی هر دم بمحنت
اگر احسان کنی بامستحق کن | نه از بهر ریا از بهر حق کن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو | چو تیغی شد که بادیوی دهی تو
که چون نادان بیابد از تو قوت | جهانی را در اندازی بمحنت
ندارد دین اگر مردی سخی نیست | اگر باشد سخی او دوزخی نیست
۱۵ مشو خودبین که آن باشد هلاکت | وزان تیره بماند جان پاکت
نمیبینی که ابلیسست خود بین | پدید آمد سزای طرد و نفرین
تواضع بندگان را هست بهتر | تلطف از ملوك آمد نکوتر
کسی کو عاقل آمد نیست درویش | که درویش آنك بی عقلست و بی کیش
مکن کذاب را هرگز کرامت | که از کذاب دور افتد سلامت
۲۰ هم از نمام پرهیز ای برادر | که از نمام جان افتد در آذر
زخاین دور باش ای دوست هموار | که خاین را نباشد دین بیکبار
زنامحرم نظر هم دور میدار | که ازدیگر نظر کردی گرفتار
مکن عیب کسان تا میتوانی | که تو ای دوست عیب خود ندانی
مکن شادی زمرك دیگران هم | که زان شادی رسد جان تراغم
۲۵ چو نیکوخواه باشی برتن خود | دگر کس را چرا خواهی تو در بد
لئیمان را مکن اکرام واعزاز | کریمان رامدار ازپیش خودباز

بر اهل جهل رحمت هیچ ماور ولی بر اهل رانش صدق آور
اگر مالت خورد دانای هشیار ازومنت بسی بر خویش میدار
مده یاری نادان تا توانی که در تاریخ (؟) نادانان نمانی
اگر بد گوی نزدیك تو آید بران اورا ز نزدیکت نشاید
۵ ازو مشنو سخنهای خرافات کزان آید ترا در آخر آفات
چو خشم آری مشو چون آتش تیز کز آتش بخردان را هست پرهیز
کسی کو باتو نیکی کرد یکبار همیشه آن نکوئی یاد میدار
مگو أسرار حال خویش بازن که یابی راز فاش از کوی و برزن
زنان را لطف و خوش خویست (۱) در کار چو طفلان را بود شفقت سزاوار
۱۰ سوی پیران بحرمت گر گرائی تو در پیری زپیران بر سر آئی
بسوی بندگان گوشی همیدار که توهم بندهٔ حق را گنهکار
گنه بخشا و عفو اندوز میباش بخوشخوئی چو روشن روز میباش
مبین در هیچ شخصی از حقارت که نپذیرد درین جادل عمارت
مدان مر خصم راخرد ای برادر که سوزد عالمی یك ذره آذر
۱۵ سخنهای نکو را یاد میدار وزان در پیش خویش استاد میدار
دل اهل دلست آن کعبهٔ داد مکن ویران مر اورا دار آباد
که حق راشد دل مردان نظر گاه ترا کردم زحال کعبه آگاه
مده بر عیب کس نادیده اقرار و گر بینی بپوشان (۲) بهتر ای یار
که توهم عیب داری عیبناکی خدارا شد سزای عیب پاکی
۲۰ بنیکوئی مکن (۳) مر خصم را شاد کزان اندیشهٔ بد ناورد یاد
مکن مدح خود و عیب دگر کس اگر گوید کسی گوزین سخن بس
جواب هر سؤال اندیشه میکن سکوت رادران دم پیشه میکن
هر آنچ آن داری اندر دل میاور چو بگذشتی از آن یکباره بگذر
بپر خوردن مکن عادت بیکبار کزان دل تیره گردد جانت افکار
۲۵ زطاعت جامهٔ نو پوش هردم که طاعت میکند اندوه جان کم
چو آیی در نماز از پردهٔ راز دل خودرا ز هر باطل بپرداز

(۱) کذا ، والظاهر : خوشخوئیست ، (۲) لعله : بپوشی ، (۳) کشاید : بکن ،

بپیش(۱)چون‌خودی کوهست سلطان نیاری دم زدن از روی امکان
ندارد سود اگر حاضر نیائی چو حاضر نیستی حق را نشائی
بفکرت حاضر اوقات خود باش چو(۲)باشی با کسان باذات‌خود باش
زیاد مرگ غافل چون نشینی چو با افتادگان آخر قرینی
۵ چه داری عزم چندین استقامت که هم‌روزی بر آید بانگ قامت
تاچون بود حالت سرانجام که باید رفت ازینجاکام وناکام
توباشی وانچ کردی جاودانی نمیدانم چکردی آن تودانی
برون کن ازدل اندوه زمانه مگر خوشدل شوی زینجا روانه
اگر خوشدل‌شوی در شادمانی بماند آن شادمانی جاودانی
۱۰ بدانش شاد گردی ازدل و جان که‌بیدانش بود جاوید حیران
زراه دوستی این پند بنیوش که‌رستی گر کنی این‌پندرا گوش
ندانم کس چنین اسرار گفتست ندانم کین چنین گوهر که‌سفتست
مدار این‌موعظت‌راخوار وآسان که‌دروی درج کردم صورت جان
اگر زوکار بندی و کنی یاد یقین شد خانهٔ جان تو آباد
۱۵ بر اوراق زمان شد یادگاری مگر(۳) توکار بندی بختیاری

## (در توحید باری سبحانه وتعالی)

بنام کردگار پاک (ا) داور که‌هست ازوهم‌و عقل‌وفکر برتر
همو اول همو آخر ز مبدأ نه اول بوده و نی آخر او را
خرد حیران شده‌از کنه‌ذاتش(ب) منزه دان ز اجرام و جهاتش
کجا او را بچشم سر توان دید که‌چشم‌جان(ج)تواندجان‌جان‌دید
۲۰ ورای لامکانش آشیانست (د) چگویم هرچه گویم‌بیش ازانست
صفات‌وذات او هردو قدیمست شدن واقف درو سیر عظیمست (٤)
بپای ما چوره شاید بریدن(ه) بدین مرکب کجا شاید رسیدن

---

(۱) در اصل. ببیش، B، (۲) کذا، والظاهر: چه، (۳) کذا (؟ اگر؟)،
(ا): کردگار فرد، B، (ب)، شده اندر صفاتش، (ج): که چشم سر، (د):
آستانست، (٤) این بیت را در B، ندارد، (ه): چه شاید ره بریدن

بجیب عجز عقلم سر فرو برد — که باشم من که یارم نام او برد
نیارم نام او بردن نیارم — من این سرمایه در خاطر ندارم
زبان از یاد توحیدش زبونست — که از حدو قیاس مابرونست(ا)
نگویم(ب)صانع هفت‌وچهار اوست(ج) — ولیکن(د)عقل‌راپرورد گاراوست (ج)
۵ چه مقدار آفتاب وآسمان را (ه) — بدو منسوب نتوان کرد آن را
چرا گوئی زر (و) ولعل و جواهر — زخاك وآب سنك‌او کرد (ز)ظاهر
نبات از گل توگوئی او بر آورد — نشاید اینچنین او را صفت کرد
که روح نا امید این کار دارد — گل‌و شمشاد وسرو او مینگارد (ح)
توعقل‌وجان‌زحق‌دان‌سیم‌وزرچیست — مکن صورتپرستی پاو سر چیست
۱۰ دگر باره (ط) تو گوئی صورت ما — همه‌زاب منی کرده است (ی)پیدا
مگو زین سان ازیراکاین صنایع — شد از تأثیر اجرام و طبایع (ك)
(۱)سپهرو عنصر وروح‌نما (ف) را — خدا خوانی چنین کفر است ما را
۱۵ مکن درصنع مصنوعات ره کم — ز جو جو رویدو گندم ز گندم
که‌آن (ص)جان آفرین داننده راز — ندارد در خدائی هیچ انباز
چه(ل) گوئی کفروتوحیدش کنی نام — خبر نایافته زآغاز و انجام
بدین مایه خرد ای خام نادان — چراخوانی همی‌خود را مسلمان
اگر بر حق ازین سان‌ظن بری‌تو — زترسا و جهودان کمتری تو
نگوید اینچنین جز گبر(م) گمراه — ازین گفتارها استغفرالله
خداوند جهان دانای (ن)قاهر(س) — یکی‌دان‌ویکی‌زو گشت‌ظاهر(۱)(ع)

(ا) فزونست ، ( ب ) : یقین او ، در چاپ برلین قبل ازین شعر بطور عنوان دارد : « مقالات توحید » ( ج ) : چهار است، پروردگار است ، ( د ) هم او مر ، (ه ): آفتاب آسمان را ، B ،(و) : در ، (ز) : زخاك‌وآب‌او کرده است ، B ، ( ح : گل‌وشمشاد بر خاك‌او نگارد ، گل‌وشمشاد و ونسرین ،B ، ( ض ). دگر مارا ، B (ی) ، هم ازآب ، منی او کرد ، B ، (و) شد از تأثیر اجرام و طبایع ، مگرزیرا از اینسان این صنایع B ، ( ۱ - ۱ ) ترتیب این هشت بیت در نسخهٔ مطبوع برلین این‌طور است . چوگوئی بدین‌مایه ، ، اگر برحق ، نگوید اینچنین ، خداوند جهان ، مکن در صنع ، سپهر که‌آن ، ( ل) B . چو، نسخه . تو ، (م) . جز مرد ، ( ن ) B . دارای ، ( س ) . قادر ؛ B ؛ ( ع ) . صادر ؛ B ؛ ( ف )؛ نشو ونما ؛ B ( ص . که‌این ؛ B ؛

## گفتار درصفت عقل (۱)

از اول (ب) عقل کل را کرد پیدا — کجا (ج) عرش الهش گفت (د) دانا
گروهی علت (ه) اولیش گفتند — گروهی آدم معنیش گفتند
مر اورا عالم جبروت نامست — که جبریل مکرم زان مقامست
۵ ازیرا (و) خامهٔ (ز) یزدانش خوانند — رسول نامهٔ (ح) یزدانش (ط) نامند
نخست از آفرینش بر گزیده — خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچ از آفرینش روی بنمود — مر آن را (ی) واسطه در عالم او بود
از اول (ك) عقل (ل) کل چون شد مشهر — ز یکدیگر بزادند دو گوهر (م)

## درصفت نفس کل فرماید (۱)

۱۰ زعقل کل وجود نفس کل زاد (ن) — همی (س) حوای معنی (ع) خواندش (ف) استاد
بدان گر جانت با عقل آشنا شد — که این حوا و آن آدم چرا شد (ص)
ورا جمع ملایك نام خوانی — اگر معنی نامش باز دانی (۲)
همو شد فاعل افلاك و انجم — همو بحر محیط وجان مردم
همولوح و همو کرسی یزدان (ق) — هم انسان دوم هم (ر) روح انسان
۱۵ ازان آمدفرود (ش) عقل (ت) درواي (ث) — که زیر تخت (خ) کرسی را بود جای
(۳) مسیحا گفت خواهم زی پدر شد — جهانی زین سخن زیر وزبر شد
نکو گفت او ولی رهبر ندانست — که او فرزند نفس کل بجانست (۳)

---

(۱) B بجای این عنوان : درعقل کل ونفس کل ، (ب) C : زاول ، (ج) : ورا ، B ، (د) : ألهش خواند ، B ، (ه) : گروهی عالم ،B، (و) ازان رو ،B، (ز) نامهٔ ،B ، (ح) : خامهٔ B، (ط):سبحانش،دیانش،(ی) : مراورا ،B، (ك) B زاول(ل): نفس،B: (م)B آن دودیگر؛ (۱)B این عنوان را ندارد . (ن) : چون زاد ؛ B ، (س) ، ورا ؛ B، (ع) : معنی‌حوا B ، (ف) : ازین معنی چنین خوانندش ، (ص) : که این آدم شدآن حوا چرا شد ، B ؛ (۲) B مصراع اول و دوم را مقدم و مؤخر دارد ، (ق) ، کرسی بودآن ، B ؛ (ر) همو انسان همو ؛ (ش) B ؛ فروغ ؛ (ت) آمد فزون این عقل ؛ B ؛ (ث) B : مأوای فروغ نفس انسان ، B فروغ‌روح حیوان ؛ B، (خ) : زیرعرش ؛ (۳–۳) در B این دو بیت بعد ازسطر ۱٤ صفحه بعدآمده است .

## گفتار اندر(۱) آفریده شدن افلاك و کواکب (ا)

چو پیوستند عقل و نفس با هم / ازیشان زاد اروح (ب) مجسم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر / برو(ج) گردند هشت (د)افلاك دیگر
خلاف گردش این هشت گردد / برو روزی(ه) یکی‌ره(و) گشت گردد(۲)
۵ دگر چرخ ده و دو خانه باشد / ثوابت را درو کاشانه باشد
دگر گردون که باشدجای کیوان / دگر دارد درو زاووش (ز) ایوان (۳)
دگر بهرام دارد ولن دگر شید / دگر دارد (ح) بهشت‌آباد ناهید (ط)
دوی‌دیگر(ی) یکی‌تیر و یکی‌ماه(٤) / ترا از حال هرنه (ك) کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی / بکار خویشتن هریك جهانی (ل)
۱۰ یکی در ملك یزدان نیك بنگر / که اینها ملك یزدانند یکسر
همه نیك و بد ما هست ازیشان / فنا را گشته کوته دست ازیشان
شده حیران همه (م) در صنع صانع / همه سرگشتگان شوق مبدع
همیگردند در عالم چو پرگار / پدید آرندهٔ خود را طلبکار (۵)
بگرد کرهٔ گل در شب و روز / همیگردند چون شمع شب‌افروز(ن)
۱۵ کند با ما ازان گشتن (س) اثرها / رسد ما را ازیشان خیر و شرها
یکی از چاه آید (ع) بر سر گاه / یکی از گاه افتد(ع) در بن چاه (٦)

(۱) B بجای این دو کلمه دارد. در (ا) . مقالت اندرپدیدآمدن اجرام سماری B . (ب) . اجرام ؛ (ج) . ازو ؛ B . بدو . (د) . هفت . B (ه) . شبانروزی . (و)B یکی‌را ؛ (۲) « بعد ازاین بیت سه بیتی درنسخهٔ L هست که در نسخ دیگرنیست ازین قرار . شبانروزه ورا یك دور باشد . بگرداند فلك را جمله با خود ؛ مر او را جنبش اولی بود نام . وزان جنبش زمین میاید آرام ؛ دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق . بود لیکن از ادوار موافق » B . (ز) . درو برجیس . B ؛ (۳) « ما قبل‌این بیت درنسخهٔ L بیت دیگری ازین قرار هست . ازین هر یك بود در ده مراتب ، نه یك دیگر یکی را گشته نائب » B ؛ (ح) . دگر باشد ؛ (ط) . آباد خورشید ؛ B . (ی) . دودیگررا ؛ (٤) کیوان = زحل ؛ زاووش = مشتری ، بهرام = مریخ . ناهید = زهره ؛ تیر = عطارد . (ك) . هریك ؛ (ل) . بکار خویش هریك هم جهانی ؛ B . (م) همه حیران شده . B .(۵) ا. این بیت درنسخهٔ مطبوع برلین نیست (ن) . شمع دلفروز ؛ B ؛ رجوع شود بحاشیه ۳ صفحه قبل . (س) . ازین گردش ؛ (ع) آرد (دوهردوجا) . (٦) زچاه‌آرد یکی را برسرراه ؛ یکی ازراه افتد درین چاه . B .

یکی را ای هنرمال از عدد بیش | یکی با صد هنر دلتنگ دل ریش(ا)
ز حجت این سخنها(ب) یادمیدار | که در یمگان نشسته پادشه وار

## در صفت چهار عناصر وارکان فرماید(ج)

ازیشان گشت پیدا (د) چار عنصر(ه) | زمن بشنو تو این معنی چون در
۵ أثیر و پس هوا پس آب و(و) پس خاک | که زادستند این هر چار ز افلاك (ز)
دریشان گرم و خشك و سرد و تر هست(ح) | چنانچون سردتر(۱) و خشکتر (ط) هست(۲)
شود پیدا از ایشان رنج و راحت | ازیشان مرهم و زیشان جراحت
حکیمان این چنین گفتند با ما | که این چار امهاتند آن نه آبا
ازین چارو از ان نه ای برادر | بشد موجود سه فرزند دیگر
۱۰ معادن پس نبات آنگاه حیوان | بهم بستند یکسر عهد و پیمان (ی)
بدر یادر ودرك کان لعل و(ل) گوهر | کند درویش مردم را توانگر
غذا و میوهٔ نانست (م) کزوی | پدید آید همی خون در رگ و پی
ستور و گوسفند و گاو و اشتر | کزیشان میشود روی زمین پر(۳)
همه از بهر استادن ن در کار | کشد(س) اورا(ع) یکی زین و یکی بار
۱۵ موالیدند ازینها جسم انسان | پدید آمد درین شش گوشه ایوان

(ا) : دلتنگ و درویش . درویش و دلریش .B. درویش دلریش .B. (ب) B : اینسخن را.
(ج) B : درعناصر و موالید .(د) B : گشت ظاهر.(ه) : ازیشان باز پیدا گشته عنصر .B.
(و) : أثیر و بادو پس آب بست و .B.(ز) B. هر چار افلاك .زادستند ازین هر چار ز افلاك.B
(ح)B : دریشان سرد و خشك و گرم و تر بست.(ط): چنان چون گرم و خشك و سرد و تر (۱) سردتر و خشکتر هر دو صفت تفضیلیست. (۲) «بعد ازین بیت دو نسخهٔ G و I چهار بیت ذیل را دارند
چو آتش گرم و خشك آمد بگوهر خلاف طبع تو سرد آمد و تر. مزاج آب آنجا خامیت(؟) کرد
مخالف خشك را چون گرم را سرد . چو سردی راز گرمی گوهر آمد . مزاج باد ازان گرم
و تر آمد . خلاف گرم و تر خشك آمد و سرد . نهاد خاك تیره زان اثر کرد» B (ی) یکسر
آخشیجان.B : یکسر را خوشی جان(ك): زدر یادر و از .B.(ل) زر و ،B(م): غذاها میوهٔ نابست
(۳) در یك نسخه قبل ازین بیت افزوده؛ یکی گردد غذا دیگر بکارد. که تا انسان ازیشان
بهره دارد . (ن) : از بهر انسانند . (س): کند . . (ع) : زیشان .B.

درا ای حجت زیبا سخنگوی     که بردی ازخلایق درسخن گوی

## درصفت متوالدات فرماید(۱)

چگفتندآن حکیمان سخنگوی     که‌بردندازملایك‌درسخن گوی(۱)

که(ب)خون‌ما که‌آن‌اصل‌ج‌حیاتست     یکی فرزند حیوان و نباتست

دگرره‌چون دمصفا گردد‌آن خون     وز و (ه)خون سپید آید ببیرون

۵ ورا خوانند نطفه اهل معنی     که پالوده ازان و خونست یعنی

وزان پس درمشیمه چونکه افتاد     فکندش اوستاد چرخ بنیاد

زحل یك ماه اورا تربیت کرد     دوم ز مه مشتریش تقویت کرد

بشد(ح)ماه سیم(ط) بهرام یارش     چهارم‌ماه حوری صورتنگارش

چوازخورشید تابان زندگی یافت     درآنجا قوت جنبندگی یافت

۱۰ مه پنجم(ك) کند زهره وراکار     عطارد باشدش ماه ششم یار

بهفتم ماه‌او را (ل) ماه باشد     بهشتم زو زحل آگاه باشد

دران زندان تنك اندر کشاکش     بودجایش میان‌آب وخون‌خوش

پس از نه ماه زاووش خجسته     برون آرد ورا زان راه بسته

۱۵ از ان‌تاریك دان (م) آیددرینجای     جهان‌بیند خوش وخوب‌ودلارای

سرائی بس فراخ و مسکن خوش     هوائی‌بس‌لطیف‌وخوب‌ودلکش

چنان پندارد آن مسکین درینجا     کزین‌خوشتر(ن) نباشدهیچ‌مأوا

نمیداند کزین خوشتر سرائیست     که‌این‌درجنب‌آن‌تاریك‌جائیست

نبات آسا بود یکچند حالش     برآید زین(س) ترو تازه نهالش

۲۰ وزان‌پس همچو حیوان‌روزگاری     بجزخوردن ندارد(ع)هیچ کاری

سیم باره (ف) دران جان سخنور     شود پیدا و زو گردد منور(ص)

---

(ا) B: درفطرت انسان. (۱)این بیت‌درB نیست. (ب)B: چو،(ج): که اصل آن.B.(د) B:دگر باره. (ه)B: وزان. (و): که اوپالوده زین(ز)B :دگر. (ح)، بودB. سوم(ی). چهارم‌مهرشد. (ك): بپنجم مه.B.(ل)B. بهفتم یارباأو. (م): تاریك‌جای. (ن) B: کزین بهتر. (س) B:زان. (ع) B: ندانند. (ف)سیم: ساله. (ص):مصور.B. وبعدازین شعردرB بطورعنوان دارد: درشرف‌انسان،

چو تو خود (۱) میدانی کیستی تو … بگو تا در جهان بر چیستی تو

تؤی تو بگو تا خود کدامست … تنی با جان ترا آخر چه نامست

تو این ریش و سر و سبلت که بینی … تو پنداری تؤی نی نی نه اینی

طلسم و بند و زندان تؤست این … برو چشم خرد بگشای و خود بین

٥ تو صورت نیستی معنی طلب کن … نظر در جسم و جان بلعجب کن

زهی نادان که خودرا جسم دانی (ب) … رها کن این سخن زیرا که جانی

کدامین جان نه این جان طبیعی … نکو بنگر که جسم بس (ج) بدیعی

تؤی جان سخنگوی حقیقی … که با روح‌القدس دایم (د) رفیقی

بچشم سر جمالت دیدنی نیست … کسی کو دید رویت چشم معنیست (۱)

١٠ ز جای و از جهت باشی منزه … ببین تا کیستی انصاف خود ده

نگر تا در گمان اینجا نیفتی … قدم بفشار تا از پا نیفتی

صفتهایت صفتهای خدائیست … ترا داد و دهد آن را که خواهد

همیبخشد کزو چیزی نکاهد … ترا داد و دهد آن را که خواهد

ز نور او تو هستی همچو پر تو … وجود خود بپرداز (ه) و تو او شو

١٥ حجابت دور دارد گر نجوئی (و) … حجاب از پیش برداری تواوئی (۲)

اگر دعوی کنم والله که جایست … حقیقت ناصر خسرو خدایست (۳)

## گفتار اندر حشر (ز)

دگر باره ازین ویرانه گلخن … گراید (ح) سوی آن آباد گلشن

بدان ره کامداست او (ط) باز گردد (ی) … ولی باید که نیکو ساز گردد (ی)

٢٠ که در هر منزلی مشکل سؤالی … کنند او را ز دیگر (ك) گونه حالی

اگر دارد (ل) جواب آن سؤال او (م) … رسد (ن) اندر سرای بیزوال او (م)

---

(۱) B : تو خود را . (ب) : جسم خوانی . B ـ (ج) : که چیزی بس ـ (د) B : دارد ـ (۱) B این بیت را بعد از سطر ۱۱ دارد ـ (ه) B ـ برانداز ـ (و) B : گر بجوئی ـ (۲) B بعد ازین بیت بیت هفتم درصفحهٔ ٥٢٤ را دارد ـ (۳) B این بیت را ندارد ـ (ز) B : در باز گشتن (ح) : گرائی ـ (ط) کامدی تو ـ (ی) : گردی ـ (ك) : کنند از تو زدیگر، B، کنندازوی بدیگر ـ (ل) : اگر داری ـ (م) : سؤالش ـ بی‌زوالش ـ (ص) : رسی

وگرنه اندران (۱) منزل بماند (ب) — نخستین منزل اندر گل بماند (ب)
بدین سان میرود (ج) منزل بمنزل — گلشن (د) سوی گل آید دل سوی دل
ازیدر گردلش (ه) کامل شود باز — رسد او را بهشت و (و) نعمت و ناز
وگر دو باز گشتن ناتمامست — باتش در بماند زانکه (ز) خامست (ح)
همینست اعتقاد اندر (ط) قیامت — اگر چه از خران یابم ملامت
۵ (۱) بهشت و دوزخت در آستینست — چنین دانی اگر رایت رزینست
بهشت و دوزخی دیگر جز این نیست — جز این داند که بالای رزین نیست (ی) (۱)

## در بیان اعراض و جواهر (ك)

هر انچ آن هست زاعلی تا باسفل — دو چیز آمد ز آخر تا باول
یکی اعراض و آن دیگر جواهر — چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهری کوهست دایم — بذات خویشتن پیوسته قایم
۱۰ عرض قایم (ل) بذات جوهر آمد — خرد را این سخنها باور آمد
بود قابل عرض بی شك فنا را — ولی جوهر بود قابل (م) بقا را
توئی فرع عرض هم اصل جوهر (ن) — همه عالم توئی جان (س) برادر
عرض جسمست وزجان (ع) جوهری تو — ازان بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم را که گویند (ف) — ازین معنی جز این هر دو نجویند
۱۵ ترا از هر دو عالم آفرین — ازان بر هر دو عالم برگزیدند
مسخر کن هم آن را وهم این را (ص) — حقیقت کن گمان را و یقین را (ق)
بدین (ر) این بدان آن هر دو بشناس — بتن جسم و بجان جان (ش) هر دو بشناس

(۱) B : وگرنه هم درین ـ (ب) : بمانی ـ (ج) : میروی ـ (د) : گلت ـ (ه) : گردلت (و) : رسی اندر بهشت و ـ B : رسد اندرسرای ـ (ز) : دربسوزد آنکه : (ح) : ناتمامی بمانی ـ خامی ـ (ط) : اعتقادم در ـ B ـ (ی) خراست آن کس که قول او برین نیست ـ (۱ ـ ۱) B این دوبیت را ندارد فقط بیت اخیر را درصفحهٔ قبل بعد ازسطر ۱۵ بااختلاف جزئی دارد ـ (ك) B : در جوهر و عرض ـ مقالت اندر اثبات جوهر و عرض B ـ (ل) B قابل ـ (م) : بود بی شك ـ B ـ (ن) B : فرع وعرض هم اصل و جوهر ـ (س) توهستی ای ـ (ع) : وان جان ـ B ـ (ص) B : هم این را و هم آن را ـ (ق) B : یقین را و گمان را ـ (ر) : ببین ـ (ش) B : بدین جسم و بدار جان ـ

## در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این(ا) خان شش سو رهگذرشد(ب) شد — درین خان (ج) خانهٔ تو پنجدر شد

گشاده هر دری در بوستانی — زهر در می‌درآید(د) کاروانی

اگر چه اندرین خانه غریبی — ازین هر پنج درها بی‌نصیبی (ه)

۵ یکی چشمست کو بیند عجایب — شود زان دیدنی رای توصایب

دگر گوشت که‌شهراه(و) کلامست — دلت زو با معانی(ز) تمامست

گه از ألحان مرغان گه ز أوتار — خبر آرند جانت را ز أسرار (۱)

دگر بینی که بوی گل پذیرد — دماغ دل ز بویش ذوق گیرد (ح)

چهارم ذوق پنجم لمس باشد — نصیب لذتت زین خمس باشد(۱)

۱۰ زذوق‌و لمس تن‌راهست(ط) بهره — چو از نرمی بیابد، (ی) دست بهره

حواس ظاهرند این پنج‌و باطن — بود پنج دگر ای یار محسن

خیال‌ووهم وفهم و حفظ(ك) دیگر — که‌حس‌مشترك خوانیش‌برسر(ل)

دگر ذکرت که شهباز کلامست — دلت زو با معانیها تمامست (۱)

خطا بینند ازاین هر(م) پنجگانه — توانی راستبینشان کرد یا نه

۱۵ ریاضت کش‌مراین‌رار استبین کن — پس‌انگاهی گمانت رایقین کن

چواینهاراستبین گردندزان(ن)پس — ترا سرمایه این اندر جهان بس

گشاده گردد اندر(س)چشم بینش — ببینی از(ع) ورای آفرینش

## گفتار اندر صفت کمال انسان(ف)

درختست اینجهان ومیوه مائیم — که خرم بر درخت او برآئیم

---

(ا) B. ترا زین ــ (ب). شش صورت گذر ــB‍ــب(ج). درینجا ــ B ــ (د). B.

زهر در اندرآید ــ (ه) B. بانصیبی ــ (و). که‌آن‌راه ــ (ز) B ــ دلت را ارمغانی ــ

دلترا زان معانی بس‍ــ B ــ دلت زو. معانی‌بس ــB‍ــ (۱) این ابیات درB ــ نیست‍ــ

(ح) ــ شوق گیرد ــ B ــ (ط) B ــ لمس نبضت هست ــ (ی)B ــ چو نرمی با درشتی‍ــ

(ك): وهم و فکر و حفظ ــ (ل). خوانیش یکسر ــ B خوانند یکسر ــ B ــ (م) B.

بینند باز این ــ (ن) B: کشتند ازان ــ (س) B: گردد آنکه ــ (ع) B: بینی آن‍ــ

بینی جز ــ B ــ (ف) B بجای تمام عنوان. درصفت کمال بنی آدم ــ

دگر هستند برگ و ماهمه بر(ا) — طفیل ما شدند اینها سراسر

شرف دارد درخت ازمیوه آری(ب) — که باشد تا(ج) ندارد هیچ باری

زبوی ولذت خوش میوه ها را — شرف باشد چنانك از عقل (د)مارا

نیابد مرد جاهل در(ه) جهان کام — ندارد بوی و (و)لذت میوهٔ خام

۵ مشو چون میوهای نارسیده — سقط(ز) هرگز نباشد چون گزیده

سقط(ز) باشد درین باغ آنچه خامند(ح) — حکیمان میوهای خوش طعامند

درختی(ط) بس شکرف و میوه داراست — مر اورا باغبان پروردگار است

نخواهد میوه جز خوشبوی شیرین(ی) — بیندازد سقطهای بدآئین

سقط خواراست خوارانرا(ك) رها کن — تمامی جوی و خود را پربها کن

۱۰ هر آن میوه که نبود طعم و بویش(ل) — نباشد باغبان در جستجویش

ترا لذت ز علمست از عمل بوی — کمالیت ز علم با عمل (م) جوی

گر از سر چشمهٔ معنی خوری(ن) آب — شوی (ن) در باغ جنت میوهٔ ناب

وگر باشی سقط (س) درخاك مانی — معذب در بلای جاودانی

نباشی درخورخوان (ع) شهنشاه — چو خاکی خوار(ف) باشی برسرراه

۱۵ بر آتش همچو خارخشك سوزی — اگر چشم خرد را(ص) بازدوزی

چو خواهی تا که یابی(ق) دانش وهوش — مکن پند حکیمان را(ر) فراموش

## در صفت انواع مردم فرماید (ش)

بنی آدم گروهی بس لطیفند — حقیقت هم خسیس وهم شریفند

تن از خاکند وجان ازجوهر پاك — شرف دارند بر خاصان افلاك

(ا) B ـ هستند همچو برك و ما بر ـ (ب) B ـ میوه داری ـ(ج B ـ که باشد ار ـ که باشد چون ـ B ـ (د) ـ چنان کز میوه ـ (ه) ـ جاهل زان ـ(و) ـ نداردطعم و ـ(ز) ـ سخط (درهر دوجا) ـ(ح) B ـ آنچه عامند ـ(ط) ـ ادرخت ـB ـ(ی) B ـ خوشبوی وشیرین (ك) B ـــ خواری را . (ل) رنك و بویش ـ(م) B ـ کمال خودرو ازعلم وعمل ـ کمالیت تو ازعلم وعمل ـ ـB ـ زعلم وازعمل ـ(ن) ـ خورد ـ شود ـ(س) ـ سخط ـ(ع) درخورخان ـ B ـ(ف) B ـ چوخاك خوار ـ چوخاك تیره ـB ـ (ص) B ـ اگر توچشم خودرا ـ (ق) تابیابی ـB (ر) ـ مکن توپندحجت را ـ ش B این عنوانرا این طور دارد ـ در مراتب نقصان و کمال مردم ـ مقالت اندر مرتبهٔ دوم بنی آدم ـ B .

هم ازنفس وهم از عقل و زاجرام — زچار وسه که اول برده‌ام نام

همه‌درذات(۱)انسان‌هست‌حاصل(ب) — گلشن‌ظلمانی‌ونورانیش‌دل (چ)

مراین را عالم صغراش گفتند — مرآن را عالم کبراش گفتند

شده بر آفرینش جمله سالار — بمعنی هم جهان و هم جهاندار

۵ پس وپیش و نهان و آشکار اوست — شناسای خود و پروردگار اوست

همه هم محدثند و هم قدیمند — همه هم جاهلند و هم حکیمند

همه دارند استعداد هر شی — بمعی و بصورت میت و حی

اگر چه آفریده زان واینند (د) — زخود هرلحظه چیزی آفرینند

چنینند انبیا و الیاشان — که‌ارزد(ه)ملك‌عالم(و)خاك پاشان

## درصف عوام‌الناس‌فرماید

۱۰ دریشان هست مشتی‌ناکس‌وعام(ز) — که‌عاقل دیو مردم گویدش نام

بفعل ح ابلیس وصورت همچو آدم — بصد پایه زاسپ و گاو و خر کم

بصورت زنده لیکن جان ندارند — وگر دارند جان آن ندارند(ط)

بلی ی هستندازین مشترك پریشان — مدار این جهان باشد بریشان

ولیکن هیچ نتوان فرق کردن — زشیطان(ل)لعین درزرق کردن

۱۵ زبی‌جانی دل بیدار (م) شان نه — بجز انکار خاصان کارشان نه(ن)

دلست س و جان ممیز آدمی را — کزین دویافت بیشی و کمی‌را

دل او گرمربی (ع) گشت جان را — بابد او بقای جاودان را

مقام‌او در آنجا(ف) نارو نور است — که‌آنجا (ص)راحت آبادسروراست

---

(۱) B : همه‌ذرات . (ب) : هست داخل . B . (ج) دلش‌نورانی وظلمانیش گل (د) : زاب وطینند س : زان وزینند . (ه) : که نرزد ( و B : هر دو عالم . ملك وعالم . B . (۱) B این عنوان را بعداز سطر ۱۳ اینطور دارد : در عوام‌الناس (ز) B : خام . (ح) : بعقل . B (ط) : جانان ندارند . کذلك فی B (ی) : دگر . ولی B (ك) B : مشت .(ل) زابلیس . B .(م) B زبیجانی دلی . زنادانی دل بیدار .B زجان وتن دل بیدار B (ن) : زجان ودل بجزپندارشان نه بجزاین کار کردن کارشان نه .(س) B : تنست . (ع) : مز کی . . کذلك فی B . (ف) B : مقام او جهان . (ص) که اینجا . B .

چو او با روح گیرد آشنائی — رسد درد ارمك روشنائی (۱)
وگر شد در هوای تن گرفتار — تو آن کس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخوردو خوب خرسند — طبیعت پای جانش را شده بند
بدین (ا) در پایهٔ حیوان بماند — بظلمات (ب) خوار و سرگردان بماند
۵ بکوش ای دوست تا زیشان نباشی — بظلمات (ج) خوار و سرگردان نباشی (د)

## در (ه) شناختن نفس (۲)

بدان خودرا که گر خودرا بدانی — زخود هم نیك وهم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو — پس آنگه سرفراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی — چو دانستی زهر بد رسته باشی
۱۰ ندانی قدر خود زیرا چنینی — خدا بینی اگر خود را ببینی
ترا نه چرخ وهفت اختر غلامست — تو شاگردتنی حیفی (و) تمامست
مشو پابند لذات (ز) بهیمی — اگر جویای آن خرم (ح) نعیمی
چو مردان باش و ترك خواب و خور کن — چو سیاحان یکی در خود سفر کن
که باشد خواب و خود کار بهایم — بمعلومات (ط) شد جان تو قایم
۱۵ یکی بیدار شو تا چند خفتی — ببین خودرا که چیزی بس (ی) شگفتی
تفکر کن ببین شو از کجائی — درین زندان چنین بهر چرائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو — چو ابراهیم آزر بت شکن شو
توزین سان آفریده بهر کاری — درین آید که مهمل در گذاری

ملك فرمابر ملك شیطان دریغست — ملك رخدمت (ك) دربان دریغست

---

(۱) B بموجب یك نسخه دو مصراع این بیت را درمتن مقدم ومؤخر چاپ کرده و دو نسخهٔ دیگر مثل متن بوده . جز اینکه در L بجای روشنائی ( پادشاهی ) داشته .
(۱) B . مراین . ازان . B . (ب) B . ز ظلمت . (ج) . بآخر . B : زظلمت . ز غفلت . B . (د) : همه در بند آب و نان نباشی . (ه) : مقالات اندر B . در تبدیل اخلاق . B . ۲ اصل نسخهٔ ما این عنوان را نداشت از B برداشته شد . (و) Bحیف (ز) B . برو بگسل زلذات . (ح) . آن حور . (ط) : بمعقولات . کذالك فی B . چو با معقول . (ی) : جهانی بس . B . جهانی پر . (ك) B . ملك خدمتگر . ملك خدمت کن . B .

چرا باید که عیسی کور باشد | خطا باشد (ا) که قارون عور باشد
تو داری اژدهائی بر سر گنج | بکش آن اژدها (ب) فارغ شو از رنج
وگر قوتش دهی بد زهره باشی | ز گنج بی کران بی بهره باشی
ترا درخانه گنجست و تو درویش | ترا مرهم بدستست و تو دلریش
۵ تو در خوابی کجا افتی بمنزل | طلسم آرائی و از گنج (ج) غافل
سبک بشکن طلسم و گنج بردار | بکش رنجی و از خود رنج بردار

## گفتار اندر صفت خلوت (د)

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش | رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت (ه) سیمرغ | یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ
۱۰ بود راز ترا کی چون تو (و) محرم | که باشد بهتر از تو یار و همدم (ز)
برو دامن کش از اهل (ح) زمانه | اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه بر جان خود بار زر و زن | قدم بر تارك این هر دو بر زن
بکاری می نیاید خویش و پیوند | بریدن (ط) بهتر است از خویش پیوند
پدر را عقل دان و (ی) نفس مادر | میازار این دو کس را ای برادر
۱۵ اگر در بند چار و پنج مانی | بدان کاندر بلا و رنج مانی (۱)
ز چار و پنج بگذر همچو مردان | دلت زین بندها آزاد گردان (۱)
گرت باید که وصل یار یابی | بترك سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجر است | شب هجران او را روز (ك) فجر است
تو تا خرم نشینی در فراقش | کجا باشی ندیم و هم وثاقش

---

(ا) B : روا باشد ؛ (ب) B : از دها ؛ بکش این ؛ B ؛ (ج) : طلسم او توئی وز گنج ؛ (د) B ، اندر گرفتن عزلت ؛ درشناختن مادر وپدر و خویشان B ؛ (ه) ؛ شاه مرغانست ؛ B ؛ (و) B : بود راز ترا کس چون تو : نباشد راز را کس چون تو B ؛ (ز) : باتو همدم ؛ کذلك فی B ؛ (ح) : از خاق ؛ B (ط) : بریده ؛ B ؛ (ی) B پدردان عقلدا و ؛ (۱) B این دو بیت را مقدم ومؤخر ضبط کرده . (ك) B : اورا وصل

هوسبازی مکن گروصل خواهی(ا) بترك فرع گوگراصل خواهی (ب)

دلـی کـو بنـدهٔ کام و مـراد است همیشه عاشق لهـو و فساد است

تـو تـا در راه (ج) ننهی گـام اول نباشد (د) بر تو رازش را معول

دو سودا در یکی سر بر نتابد (ه) یکی دل با دو دلبر بر نتابد (و)

۵ **گفتار اندر صفت (ز) اخلاق حمیده و ذمیمه**

درین زندان حریفی(ح) چندباتست کزان یاران جدائی بایدت جست

یکی بخل‌ودوم حرص و(ط) سوم آز چهارم مکر (ی) وپنجم شهوت وناز

ششم کبر و حسد هرهفت یارت کزین یاران خلل پذرفت(ك)کارت

ازینها بگذر و(ل) یاری دگرجوی رفیقان بزرگ نامـور جـوی

۱۰ تواضع پس کرم آنگه قناعت کم آزاری و پس پرهیز و طاعت

دگرحکمت (م)اگرهستی‌خردمند گسل زانها و با اینها بپیوند

تراایـن‌نیکخواهندآنت بدخواه(ن) تـو در ملك وجـود خـویشتن شاه

نکو خواهان خود را یاوری کن زبد خواهان خود خودرا بری کن

اگرزین‌سان‌شوی(س)برخودخدیوی وگر زین سان نئی رو رو که دیوی

۱۵ **گفتار اندر نصیحت وموعظه (ع)**

چه خوش زد داستان آن موبد پیر سخنهای‌چنان(ف)در گوش‌جان گیر

هرآن کس‌را که‌باشدراهبر(ص)بوم نبیند جـز که ویرانـی بروبوم

مکن بـا ناکسان زنهار یاری مکن باجان (ق) خود زنهارخواری

بپرهیز ای برادر از لئیمان بناکن خانه درکوی حکیمان

---

(ا) B : تاوصل یابی . (ب) B : تا اصل یابی : (ج) B : تابرکام ؛ (د) : نگردد B ؛ (ه) B : درنیاید ، (و) B : برنیاید ؛ (ز) B : در . (ح) : رفیقی . B . (ط) B دوم خشم و . (ی) : چهارم حقـد : B . (ك) : بکرفت . . (ل) : ازینها بکسل و . کذلك فی B . (م) : دگرحلمست . (ن) : این نیك خواهندت زبد خواه . B . (س) B : شدی . (ع) B بموجب یك نسخه : درجلاس احباب نفاق و اهل جهل . نسخ دیگر قریب بهمین مضمون . (ف) B : چنین. (ص) : باشد رهبرش: B . (ق) : برجان .B.

ز نیکان نیک باشی وز خسان خس — ز دونان دون شوی و از کسان کس

ازین بی دانشان بگسل حریفی — ظریفان را طلب کن گر ظریفی

بود با زیرکان زندان گلستان — چو زندانست با نا اهل بستان

ز زندان حریف جنس مگریز — ز بستان و ز نااهلان بپرهیز (۱)

۵ اگر دانا بود خصم (ا) تو بهتر — که با نادان شوی یار و برادر

نیاید دشمنی از مرد عاقل — نشاید دوستی را مرد غافل (ب)

## (در مذمت دوستان ریائی) (۲)

رفیقی من درین (ج) منزل ندیدم — حقیقت (د) دوستی یکدل ندیدم

ازین مشتی رفیقان (ه) ریائی — بریدن بهتر است از آشنائی

۱۰ همه یار تو از بهر تراشند — پی لقمه هوا دار (و) تو باشند

ز تو جویند در دولت معونت — گریزند از بر تو روز محنت

عزیزی تا که داری زرو (ز) دینار — چو دینارت نماند آنگه شوی خوار

چو مالت کاست از مهرت بکاهند — زیانت بهرسود خویش خواهند

سبکروحی چو باشی مرد سلطان — چو کار افتادهٔ هستی (ح) گرانجان

۱۵ چه جوئی دوستان چون زره را — که نگشایند از کارت گره را

بسرد وگرم در کارت نیایند — که سر ما را و گرما را نشایند

کسی را مرد عاقل دوست خواند — که او با (ط) نیک‌وبد بادوست ماند

کجا بر (ی) دوست راز دل بپوشد — بکار دوستان تا جان بکوشد

فرو بندد کمر در مهربانی — برای دوست خواهد زندگانی

۲۰ جدا از خود نداند دوستان را — کند یك رنك دل را و زبان را

---

(۱) «و» درهردومصراع بمعنی مصاحبتست ومعنی بیت چنین میشود: از زندان درصورتی که «با» حریف جنس باشی مگریز- و ازبستان درصورتی که مصاحب نااهل باشی بپرهیز- (ا) B: خشم-ظاهراً غلط چاپی است - (ب): مردجاهل کذلك فی B- (۲) اصل این نسخهٔ B این عنوان را ندارد از B برداشته شد - (ج) B : اندرین - (د) B : حقیقی- (ه): حریفان - B- (و) : هواخواه - B- (ز) B : گنج و- زور و- B- (ح) : باشی - B - (ط) B : که او در- (ی) B: که او با - که او بر - B-

هر آن کس را که گفتارش درو نیست ز روی علم کارش بی فزو نیست(۱)
نباشد دوست جز آئینهٔ دوست بجان‌ودل‌هم آن(ا) این‌وهم‌این‌اوست
ز نادان دوستی دانا نجوید که دشمن‌را کسی‌چون‌دوست گوید
بهم دانا و نادان کی بود (ب) خوش کجا دمساز باشد آب و آتش
۵ دو نادان گرچه باشد یاروهمدم (ج) ز ناگه دشمنی جویند (د) با هم
دو دانا چونکه باهم یار باشند همیشه محرم اسرار باشند
دمی (ه) آزار یکدیگر بجویند دروغ‌وفحش وهذیان خود(و) نگویند
نخیزد دشمنی الا ز هذیان (ز) توهذیان برزبان هرگز(ح) مگردان
مکن فحش و دروغ و هزل پیشه مزن بر پای خود زنهار تیشه
۱۰ هر آن کس را که گفتارش دروغست ز روی عقل رویش بی فروغست
دگر آن را(ط) که باشد فحش گفتار نیابد (ی) نزد مردم قدر و مقدار
اگر شاهی برد هزل آبرویت وگر ماهی کند چون خاك کویت
طبیعت هزل جوید لیك جان جد خوش آید هردورا آن هزل‌وآن جد(۲)
سخن کزوی خرد را افتخار است بفحش‌وهزل‌وهذیان(ك) سخت‌عاراست
۱۵ بمیرد جان ازین هزل(ل) همه روز زجد(م) گردد چوجان‌طبع(ن) دلفروز
رها کن ظلم و عدل و داد بگزین که باشد بی گمان بی داد بی دین

(۱) B این بیت را ندارد . (ا) B : هم او . (ب) B : چون بود . (ج) B : دو نادان یاراگر باشند و همدم . (د) : دشمنی یابند . B . (ه) B: همی. (و) : هذیان هم .B. (ز): بخیزد دشمنی زازار و هذیان.B. (ح): بر زبان خود .B. (ط) B: آن کس. (ی). نباشد. B. (۲) نسخه : طبیعت هزل‌جوید توبه زان کن* طبیعت را چوجان جویای‌جان کن . درنسخهٔ L نیز بنابرحواشیB این بیت بهمین صورتست بااین فرق که بجای توبه زان در مصراع اول «ترك آن» و بجای جویای جان در مصراع دوم «جویای آن» دارد (ك) : از کذب وفحش وهزلش . B : چوفحش وهزل گوئی ، ز فحش وهزل گفتن .B. ز فحش و هزل گویش . B. (ل) B: هزلش. (م) : زدل . B. (ن) B: طبعش . بعد از این بیت درL «این بیت را هم افزوده : سخن نبود که هزل آلوده باشد . نه آتش باك کز آتش دوده (کذا بعینه . شاید: بل کزآتش.»B .

بخون ومال مردم چند کوشی — می نا منصفی تا چند نوشی
چه خواهی زین سرای عاریت برد — کفن آن نیز اطلس، گیر نا برد(۱)
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم — سگان باشند بدخوی و بی آزرم

## در مذمت غمازان[۱]

۵ مشو غماز کس نزدیك شاهان(ب) — بترس آخر ز آه بی گناهان
مگو(ج) بهتان بترس ارروز محشر — که فرداباز پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده — شنیده کی بود هر گز چو دیده(د)
اگر با دیدهٔ نادیده مشنو — تو برهان خواه و بر تقلید مگرو
نه بس کاریست آخر ناشنیدن — بقول بد (ه) نشاید گرویدن

## در نکوهش تقلید[۲]

۱۰ چگوئی کاین (و)روایت میکند زان — زبیر از خالد و خالد زعثمان (ز)
دری بر تو نخواهد زین گشودن — نه معنی خواهدت زین رخ نمودن(ح)
سراسر پر ز تمثالست تنزیل — توزوتفسیر(ط) خواندستی نه تاویل
صدف داری تو گیتی(ی) ترك گوهر — عرض دیدی نکردی یاد جوهر(۳)
۱۵ طلب کن اصل برهان(و) (٤) دلایل — کز و روشن شود رمز (ك) اوایل
نشاید شد باندك مایه راضی — که داری یاد قول اهل(ل) ماضی

(۱) بجزده گز خودا کسون گیر یا برد. بجزده گز کفن کرباس یابرد . بجزده گز کسوت گیر، B، B: بجزده گز کفن یاخز. (۱) نقل از B. (ب) B: مشو غماز اندر نزد شاهان (ج) : منه . B .(د) : کی بود مانند دیده .B. (ه) : بحد ثنا . متن B این بیت را ندارد ولی درحواشی بعداز سطر ۱۱ آن را از L و I مطابق این نسخه بدل نقل کرده .(۲) هیچیك ازنسخ اساس B این عنوان راندارد. (و) B: چو گوئی این .چو گوئی کس.B. (ز) زسلمان کذلك فی احدی روایات B. (ح) B: رو نمودن. ره نمودن B. (ط) تو نه تفسیر. توزو نه قصه . B. (ی) B: صدف دیدی و کردی .B. صدف دیدی نکردی یاد گوهر. (۳) متن B بموجب دوتا از نسخ دو بیت مذکور درصفحهٔ ۲٤ه سطر ۱۵ و ۱۶ را اینجا آورده ودونسخهٔ دیگر مانند این متن است . (٤) بموجب B. (ك): امر (ل) : قول عهد . یاد امر فعل .B.

ببین باری که تا ایشان چگفتند — بدل یاقوت یاخرمهره سفتند(۱)

زهی جاهل که عالم نام داری — تو این علم از برای دام داری

شنیدی علم(ا) کردی نام سالوس(ب) — خرد بر علم(ج) تو میدارد افسوس

روانت بی خبر ماند از حقایق — ترا فردوس باقی نیست لایق

۵ تو کورو (د) رهنمای تو دلیلست — چو باشد بی دلیل اعمی ذلیلست

دلیلت حجت(ه) چون و چرا کن — نخست از(و) مرتبه رخ سوی ما کن(ز)

ندارد هیچ سود از گفتگویت — چو جدی نیست اندر جستجویت

سخن کم گوی و بس کن زین خرافات — مقامات اصل دارد نه مقالات (۲)

چنان دان گر(ح) هزاران سال گوئی — گهر هر گز(ط) نیابی تا نجوئی

۱۰ ببینش (و) کوش هان تاچند گفتن — حجاب از پیش بر باید گرفتن

تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد — بدانجاروچه(ی) داری بانگ وفریاد

## گفتار اندر خاموشی و نگهداشتن سر

نگهبان سرت گشتست اسرار — اگر سربایدت سررا(ك) نگهدار

زبان در بسته بهتر سر نهفته — نماند سر چو شد اسرار گفته

۱۵ سرت را از زبان بیم هلاکست — وزو درسرخرد(ل) اندیشناکست

مگو با جاهلان اسرار یزدان — کجا دانند دیوان قدر قرآن

ببر از جهل اگر در دلت راز است (م) — که دست جهل بس محکم دراز است(۳)

نگوید راز هر کو (ن) هست بخرد — مگر(س) پیش حکیم و مرد موبد(۳)

---

(۱) B بموجب دونسخه بعدازین بیت بطور عنوان افزوده : دومذمت سفهاو جهال. ولی دونسخهٔ دیگر مثل متن این نسخه بوده .(۱) :شدی وعلم کذلك فی B. شدی درعلم و B.(ب) B: نام وناموس (وفی جمع روایاته) .(ج): برزرق B. برعقل. (د) B: تو کوری. (ه) B :دلیل وحجت و. (و) B: نخستین. (ز) B فوق السما کن .رویت بما کن .B. (۲) این بیت درمتن B نیست ولی ازروی دوتای از نسخ بااختلاف مختصری درضمن حواشی بعد از بیت «چنان دان الخ» نقل شد. (ح) B: چنین گرتو. (ط) B: توهر گزره: (ی) : بدانجاهرزه .(ك) B: روسر (ل) B : وزان درسرخود (م) B. بترس ازجهل الخ. ببر ازجهل اگردرتو نیاز است .(ن) : آنکو B: (س) B: بجز(۳) این دوبیت را در B بتقدیم وتأخیر آورده است.

بقدر عقل هر کس گوی باوی(۱) اگر اهلی مده دیوانه را می(۱)

عوام الناس یکسر (ب) همچو دیو ند از یرا (ج) باخروش و با غریوند

مگو اسرار باجهال مغرور که باشد دار جایت همچو(د) منصور

چویابی محرمی باا و بکن(ه) فاش ولیکن راز (و) پنهان کن زاوباش

۵ سخنهای مرا داننده خواناد زچشم بی خرد(ز) پوشیده ماناد

چو بکرست اینسخن مستور بهتر(ح) ز نا محرم جمالش دور بهتر

بچشم ناکسان رویش نزیبد بجز اهل خرد شویش نزیبد

خر کاهل نزیبد (ط) زین زرین کلی(ی) وانگاه تاج گوهر آگین

بکیخسرو سزد تاج فریدون نزیبد تاج شاهی بر سر دون (ك)

۱۰ نگوید باخرد با بی خرد راز بگنجشکان نشاید (ل) طعمهٔ باز

کلامت را ز نا اهلان بپرهیز تو با نا اهل تا باشی (م) میامیز

## (در نکوهش جاه و مال)(۱)

نشاید شد بجاه و مال مغرور چو مرك آید چه دربان و چه فغفور

مکن تکیه بر اقبال زمانه که او بر (ن) کس نماند جاودانه

اگر جانت زبون مال و جاهست ترا این مال مار و جاه چاهست

۱۵ ازین معشوق هر جائی چه آید که هر گز با کسی دایم نپاید(س)

منه ( ع ) دل این عروس بیوفا را خس (ف) شوهر کش دون دغارا

مشو فتنه برین ملك دو روزه بخون کر کسان مگشای روزه

بسا کس را که او کشتست و مانده(ص) چه داری مهر او در دل نشانده

---

(ا) Bفقط بموجب یك نسخه : گوی اسرار- دیوانه را بار . نسخ دیگر مثل متن ما .(ب) B : عوام الناس هریك . (ج B : ازین رو .(د) باشد جانت همچو جان . ( ه) : محرمی اسرار کن . B (و) : ولیکن باز . B . (ز) : زچشم بی خبر . B . (ح) : خوشتر . (ط) B : نیرزد . (ی) : کپی . B : کیی .(ك) : بکیخسرو رسد تاج فریبرز . که زیبد تاج شاهی بر سر برز .B : بکیخسرو سزد . . . . نزیبد تاج شاهی بر سری برز . (ل) : نزیبد .B . (م) B : تو باشی بنا اهلان . (۱) نقل از B بموجب دوتای از نسخ . نسخ دیگر مثل اصل این نسخهٔ بدون عنوان .(ن)B : که او با . (س )B : که از نا کس کسی هر گز نیاید . (ع) B : مده . (ف) B : چنین . (ص) B : بسا کسها کزو شد مرده مانده . بسا کس را که اوشد مرده مانده .

مگر درسر(۱)نداری ای پسرهش … چه‌جوئی مهربانی از(ب)پدر کش

نپاید(ج)تاج‌وتخت‌و گنج ودیهیم … نماند گوهر و لعل و زر و سیم

ز (د) ناگه بگذری و درگذاری … سراسر دشمن خود را سپاری

زمال‌و ملك‌خود بردار (ه) کامی … چو نیکو سیرتان بگذار نامی

۵ اگر داری بخور ور نه‌مخور غم … که‌بسیار است برخورداری از کم

نصیب(و)خویش برداراز‌دو گیتی … بدل درهیچ (ز) نگذار از دو گیتی

مکن‌باجهل‌ازینسان(ح)تیره‌رائی … که اینت دست ندهد زان‌برائی

نماند هرچه‌آن از مرده ماند (ط) … بماند هرچه آنرا بر فشاند (ی)

بخوروزنامده هرگز (ك)میندیش … که‌تا فرداچه‌آید مرترا(ل)پیش

۱۰ 

## گفتار اندر صفت افلاك و انجم (م)

خنك‌زاووش‌وخوش بهرام وناهید … که‌ایشان(ن)برفلك هستندجاوید

خجسته ماه و مهرو تیرو کیوان … که‌دایم‌برفلك هستند(س) گردان

همیشه زنده‌اند و فارغ از مرگ … بدین (ع)ایوان میناساخته برگ

زهی‌بدبخت(ف)وسرگردان که‌مائیم … بمرگ وزندگی اندر (ص)بلائیم

۱۵ برای کیش و آئین و سروریش … همه ساله کشیم این‌رنج وتشویش

بلای مرگ و اندوه قیامت … چوچنبر (ق) کرد ماراسروقامت

کجا رفتند آن یاران دمساز … بما نامد ازان یاران خبر باز

نیامد بازخود(ر)زان‌رفتگان کس … نشد بیدار خودزان خفتگان کس

(۱) : در دل .B. (ب) : که‌چونین مهر داری بر . که‌چندین مهربانی مر .B . کزین سان مهربانی با . B . (ج) : نماند . B . (د) : که .B . (ه) B : بگذار . برگیر . B .(و) : مراد . B (ز) : تودل در هیچ . B . (ح) B : مشو باجهل زان‌سان . مکن برخویشتن تو .B . (ط) B : هرچه آن‌زان مرده ماند . هرچه ازمردم بماند .(ی) B: برنشاند . (ك) B بموجب يك‌نسخه : وزکارنابوده . نسخ دیگرتقریبا مثل این‌متن .(ل): مردرا. B . (م) B : در احوال کواکب . (ن) : که دایم . B .(س) : که برچرخ فلك باشند . (ع)B : برین . (ف) B : بدا بدبخت و . چنین بد بخت‌و . B ( ص ) B : بمرك وزندگانی در . ( ق ) B : چنین کژ . (ر) : باز پس .B .

پریدند و قفس برهم (ا) شکستند ز بیم مرگ و دست غصه رستند

هر آن خشتی که ایوان(ب) سرائیست بدان کان ازسر (ج) کشور خدائیست (د)

چو وام خاك را دادند (ه) با خاك بسوی پاك رفتند (ه) آ گهی پاك

## (در رضا و تسلیم)(۱)

۵ هرانچ از گردش این چرخ وارون رسد ما را(و) نشاید بود محزون (۲)

چو خواهد بود نیها بی گمان بود(ز) ندارد خوردن تیمار و غم سود (۲)

فلك گر خود کم و گر بیش گردد همیشه بر مراد خویش گردد

بکام ما نباشد (ح) هیچ کاری که ما را (ط) نیست هر گز (ی) اختیاری

همان بهتر که دایم شاد باشیم زهر درد و غمی (ك) آزاد باشیم

۱۰ ولیکن شادی وغم هر دو روزیست پی انده امید دلفروزیست

چو این آمد نصیب ما(ل) چه چاره چه شاید کرد با سیر ستاره

## خطاب بجهان(م)

جهانا جادوئی بابوی و رنگی (ن) گهی رومیت بینم گاه زنگی (س)

بـ نگین لعبتی دلخواه مانی که تو همواره بریکسان نمانی(ع)

۱۵ بر آئی هر زمان از رنگ (ف) دیگر بر آری هر نفس آهنگ (ص) دیگر

چو معشوق ظریف (ق) دلربائی که مشکین جامه و زرین قبائی

---

(۱) : درهم ، B ، (ب) : که دیوار ، کذلك فی B ، (ج) :کان تارك ، کذلك فی B ، کان ازسر ، کذلك فی احدی روایات B ، کان کلهٔ ، کان ازتن ، (د) : کشور کشائیست ، کذلك فی نسختی L و I ، (ه) B : دادیم ـ رفتیم ، چووام خاك را باخاك دادند، بسوی خاك تا که سر نهادند ، B من نسختی L و I ، (و) B: رسد برما ، (۱) نقل از B بنا بردو نسخه، ولی G و I مثل این متن بدون عنوان، (ز) B : بود زینها دوریت بود ، (۲) B این دوبیت را بتقدیم وتاخیر ضبط کرده، (ح): نیاید، B، نگردد، (ط): که اورا ، (ی) : نیست برهیچ ، (ك) B: بند وغمی، اندوه وغم، B، (ك) B: نصیب ماچنین آمد، چنین آمد الخ، (م) B: درنکوهش جهان، (ن): جادوئی وهم دورنگی، B، جادویی باریو و رنگی، B، (س) B: بینم که فرنگی ، (ع) B : بریك راه مانی ، ازان همواره بر یك سان ، B ، (ف) : بر رنك ، B ، (ص) : نیرنك ، (ق) B : چو معشوق و حریف ، چو معشوق لطیف و ،

بگویم چیستی انصاف والحق ‌‌ بتوسن کرهٔ مانی تو أبلق

که زیر پای کردی (ا) عمر ما را ‌‌ چه شاید کرد با تو جزمدارا

یکی طاووس رنگارنگ داری (ب) ‌‌ نداری جز که عمر (ج) ما شکاری

شکارت کیقباد و کی پشینست ‌‌ بسا کس کز تو باتاج ونگینست (د)

۵ تودادی ملك کیخسرو (ه) بخسرو ‌‌ کهن کردی بزرگان راوخودنو (و)

نیاسائی نه کس آسوده (ز) از تو ‌‌ نفرسائی و ما فرسوده از تو

نشاید بود هر گز از تو ایمن ‌‌ نگردی ازجفا کردن تو ساکن (ح)

## گفتار در صفت شعر وطبع فرماید (۱)

ز دل بگذار حجت شاعری را ‌‌ که کردی آشکارا ساحری را

۱۰ سخنهایت همه سحر حلال است ‌‌ بسی پاکیزه تر زاب (ط) زلالست

ولی او را مکن چون بدردابر (ی) ‌‌ که زیر ابر ندهد روشنی بدر

مبر بر درگه شاه و وزیرش ‌‌ ز اصلاح حکیمان کن منیرش

نبیند دیده زین سان شعر دلبند ‌‌ که باشد زیور او حکمت وپند (۲)

بهایش هست ملك جاودانی (ك) ‌‌ تو مفروشش بزرو سیم کانی (ل)

## (درمذمت شعرا) (۳)

۱۵ خرد بر مدح نا اهلان بخندد ‌‌ کسی بر گردن خر در نبندد (م)

---

(ا) : بردی ، کذلك فی B ، (ب) : طاووس پرنقش و نکاری ، (ج) : نداری غیرعمر ، (د) : کزتو در زیر زمینست ، بی‌تاج ونگینست ، (ه) : ملکت ایمن، B، (و) B: بزرگان را وتو نو، (ز) B : نیاسائی وماآسوده ، وما ناسوده، B ، (ح) B: جفادیده همه عمر از توساکن ، «I درمصراع اول: ایمن ازتو ، درمصراع دوم: دیده همیشه ساکن ازتو» B، (ط) : بسی صافیتر ازآب ، کذلك فی B، (ی) : ولی اورا نباشد باطمع قدر، B، (۱) B اصلا این عنوان را ندارد ، (۲)B این بیت را درین موضع ندارد ولی بعد ازسطر ۶ صفحهٔ ۵۳۹ آنرا باین‌صورت : ندیده دیده زیشان الخ بااثبات نسخه بدلی‌مطابق متن‌حاضر آورده، (ك): ملك زندگانی، (ل)B: بسیم‌وزرفانی، (۳) نقل‌ازB بنابریك نسخه، ولی‌نسخ‌دیگرمثل‌این‌نسخه‌بدون عنوان بوده، (م)B: مهره‌بندد.

چرا چیزی بیالائی (ا) بکدیه  که نرزد ملك دوجهانش (ب) بهدیه
ترا از خویشتن خود شرم ناید  که هر جائی دروغت (ج) گفت ناید
بپااستادن و بر خواندن او  فرو ریزد سراسر آبت از رو
تقاضی کردنش دشوار (د) کار است  خرد را بی گمان زینکار عار است
۵ بمدح هیچکس (ه) مگشای لب را  مرنجان خاطر معنی طلب را (و)
نه چون این شاعران یاوه گوئی  که دست از آبروی خود بشوئی
زمعنی جان ایشان را خبر نیست  سخنهاشان سزا جز گاو و خر (ز) نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن  چه میجویند ازین خرمهره سفتن
امیران کلامند اهل اشعار  خداشان توبهٔ بدهد ازین کار (ح)

## ۱۰ گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت (ط)

زمانم داد چندان دور (ی) گردون  که سفتم این مبارك در مکنون
شبی همچون دل نااهل تیره  دو چشم از کار گیتی گشته خیره (ك)
همه در خواب ومن بیدار مانده  خرد در کار و من بیکار (ل) مانده (۲)
شده از پرده (م) مهر عالم افروز  گشاده شب کمین بر عالم (ن) روز
۱۵ گهی بودی (س) بمشرق گه بمغرب  گهی برتر زاجرام کواکب (۲)
همیکردم نظر در ظلمت و نور  زجام فکر جانم گشت (ع) مخمور (۲)

## گفتار اندر مشاهدهٔ ارواح قدس (ف)

روانم نکتهٔ باریك میدید  اگرچه (ص) درشب تاریك میدید

---

(ا) B : بیالای (؟) ، (ب) B : که باشد ملك دوجهانت ، (ج) B : که هرجایت دروغی (د) B بسیار ، (ه) : بمدح وهجو کس ، و کذلك فی B ، (و) نازك طلب را ؛ B ، (ز) B : سخنشان جز برای سیم وزر ، جز سزای گاو وخر ، B ، جز برای گاو وخر ، B ، (ح) B : توبه بدهد ازچنین کار ، (ط) B بجای این عنوان : درخاتمهٔ کتاب ، (ی) : امانم داد چندان چرخ ، B ، (ك) B : مانده خیره ، (ل) B : چشم ازکار ، (۱) B این بیت و بیت بعدرا مقدم ومؤخر آورده ، (م) B : درپرده ، (ن) B : کمین بر لشکر ، گشاده سر خویش ازعالم ، (س) B : گهی بودم ، (ع) B : گشته ، (۲) B این دو بیت را بتقدیم و وتأخیر آورده ، (ف) B بجای این عنوان : در اخبار ارواح ، « L : مقالت اندر ازواح اخیار و ابرار ، و قبل ازاین عنوان بیتی افزوده : گهی مستغرق بحر تفکر ✿ گهی اندر خیالات تدبر » B ، (ص) B : ولیکن ،

بدیدم عالمی آباد و خرم        درو جمعی ز ارواح مکرم
زخود زنجیر چهار ارکان گسسته        بکنده بندوزندان‌را شکسته (۱)
همه کرده بترك خانهٔ گل        نهاده روی جان در عالم دل (۱)
چنین گفتم بدان(ب)ارواح باهوش        که ای پاکان بار افکنده از دوش
چه بینید (ج) اینچنین جاویدزنده        همه بار بلا (د) از خود فکنده
گلی بگداخته (ه) نوری گزیده        شبی بگذاشته (و) صبحی دمیده
چرا مارا خبر ندهید ازین حال        زخود باما نگوئیدایچ (ز) احوال
بپرسیدم من ار احوال انسان        بگفتم این گزیده راه یزدان (۲)
زبان حال یکسر بر گشادند        جواب ما یکایك (ح) باز دادند
که ما رر عالم باقی رسیدیم        همه پیوند ازان فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید        بدل مهرش نمیبایست ورزید
بهر کامی که ماآنجا براندیم        فراوان سال در ظلمت بماندم
همیگوئیم لیکن نشنوی تو        چواندر خواب غفلت بغنوی تو
ازان حالت چو بازآمد روانم        بشدعین‌الیقین بی‌شك (ط) گمانم
خرددرخاطرم‌این رخت (ی)بنهاد        ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد
یکی با خویشتن اندیشه کردم        درین (ك) اندیشه‌دل‌را بیشه کردم
که‌این‌معنی بریشان(ل)چوبگذارم        پس از من تابود (م) این یادگارم
هرآنکس کو ازین معنی خبر داشت        مرآنراهمچنین(س)مهمل بنگذاشت

(۱) : شکسته‌بندو اززندان بجسته ، کذلك فی B بجسته بندوزندان را شکسته ،(۱)B این‌دوشعر را بتقدیم و تأخیرضبط کرده ، (ب (B) : بآن ، « L قبل ازین بیت‌افزوده: چوبا ایشان روانم آشنا شد ، توپنداری فنا ازسرجداشد » B ،( ج ) : چه هستید ، کذلك‌فی B ، همه هستند تا جاوید زنده B، (د) B : بار فنا ، (ه) B : گلی‌بگذاشته (و) : شب یلداشده ، B ، (ز) B : باما بگوئید آخر ، (۲) B این بیت را ندارد ، (ح) B : جواب من‌سراسر،(ط ) : یکسر، کذلك‌فی B ، الحق ،B،(ی) : درخاطر من رخت ، کذلك‌فی B ، (ك) B : دران ، (ل) B : پریشان ،(م) : بس بود ، B ، (ن) B: هرآنکو زین‌معانی بهره برداشت ، (س) B :مراین‌را همچنان ، مراین‌راهمچومن، B ،

بکار آورد در خاطر خرد را — بنظم ونثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید — بدانائی‌شد ه‌روشن‌چوخورشید
مرااین‌آرزودر(ا)دل‌چوبرخاست — روانم این چنین‌معنی‌بیاراست

## گفتار اندر تاریخ کتاب

۵ نهادم این کتاب روح‌پرور — گشادم بر دل اهل خرد در
بشعرخوب شیرین جانفزایم (ب) — بحکمت درسخن معجزنمایم (ب)
چو دریائی که باشدآب او خوش — چوعالی‌آسمانی‌خوب‌ودلکش(ج)
معنبر روشنائی کرد (د) نامش — خرد را روشنائی از کلامش (ه)
بسال چارصدسه بیست بر سر (و) — که هجرت کرد آن روح مطهر
۱۰ محمد آنکه از ما (ز) باد بدرود — روان را رهنمای جنت او بود
رسیده جرم خور(ح) دربرج‌ماهی — گرفته در حمل مه پادشاهی
مه شوال از (ط) روز نخستین — قران‌افتاده اندر (ی) برج شاهین
بکردم(ك) ختم این فرخنده دفتر — برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیك هفته رسانیدم بآخر — مقالات مقدس را سراسر (ل)
۱۵ بسی بودند اندر شاعری فحل — که بودی شعرشان‌چون‌زادهٔ‌نحل
بسی گفتند اشعار دلاویز — بسی کردند در معنی شکرریز
کس‌این معنی بدل‌اندر(م) نیاورد — وگر آورد در خاطر (ن) نیاورد
خدا داند که این‌نوباوه بکراست — زمن زاد است واورادایه فکراست

---

(ا) B : آرزو بر ، (ب) : جانفزائی ــ معجز نمائی ، B ، (ج) B . آسمانی پر ز آتش ، چو دریائی که باشد آب او نوش ✡ چو عالی آسمانی پر ز زاووش . B ، (د) B . منورروشنائی‌نامه ، مراین (ه) . مراین را روشنائی نامه نامست ، خردرا روشنائی زین بکامست ، B (و) کذافی احدی النسخ ، B . چارصد وچل برسر ، نسخه ، سیصدو چل‌وسه برسر ( کذلك فی « L ونسخهٔ خطی پاریس » B) ، C . بسال چار صدو بیست بر سر ، B ، l . بسال سیصد و بیست و سه بر سر ، B ، (ز) . از حق ، (ح) . جرم مه ، B ، (ط) B . مه شوال را ، (ی) . قران اختران در ، کذلك فی B ، (م) : کسی‌این معنی اندردل ، کذلك فی B ، (ن) . درحاصل ، هم حاصل B ، B . درمحفل ،

بجزمن روی (ا) اورا کس ندیداست ‖ نه‌دست هیچکس بروی‌رسیداست(۱)
کسی را راه ننمود (ب) این‌هدایت ‖ همین دفتر(ج) گواه من کفایت(۲)

### اندر خاتمهٔ کتاب

خداوندا مرا توفیق دادی ‖ در معنی برویم برگشادی
۵ برین بیخ دلم از ابر رحمت ‖ فرو باریدهٔ باران حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد ‖ که جان‌عاشقان را (ه)تازه دارد
سپاس‌وشکر ازدارای(و) ذوالمن ‖ که‌بکری(ز)تازه‌پیدا کردی‌ازمن
بصد پایه مرا رتبت فزودی ‖ ره تجرید و تحقیقم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن ‖ دریده پردهٔ کارم رفو کن
۱۰ بجود خویشتن برمن ببخشای ‖ روانم (ح)را بمعنیها بیارای (ط)
اگر برهانی از طبع و حواسم ‖ بود برسر نمودن(ی) صد سپاسم
نگهداری تو(ك) گویای اناالحق ‖ زبان نکته‌گویم را ز ناحق(ل)
سخن در خاطرمن راست بنگار ‖ خطائی بر زبان من بمگذار(م)
ز سر عقل (ن) واقف شد روانم ‖ بدانستم که من چیزی ندانم
۱۵ برین(س)نادانی‌وعجزم ببخشای ‖ مرا از فضل راه راست بنمای
ز شر نفس و غوغای شیاطین ‖ اغثنی یاغیاث المستغیثین (۳)

---

(ا) . بجزچشم من ، (۱) درمتن B دو مصراع این بیت بتقدیم و تأخیر آمده و درحاشیه بنابر L و I مثل متن حاضر چاپ شده ، (ب) B . بنمود ، (ج) . همین فقرم B ، (۲) « بعد از این بیت L بیت ذیل را افزوده . اگر دعوی کنم حقا که جاییست حقیقت ناصرخسرو خداییست ، B . در مناجات ، (ه) . جان عاقلان را ، کذلك فی B (و) . شکرت ای دادار ، B . شکرت ای دارای ، (ز) B . که فکری ، B ، (ح) . درونم ، ، (ط) . مرا از فضل راه راست بنمای ، B بعد از این بیت دارد . بجود و فضل تو امید دارم ، کزین معنی کنی امید وارم ، L این بیت را با تقدیم مصراع دوم بر مصراع اول و « ازین معنی کزو » بجای « کزین معنی کنی » آورده است ، B ، (ی) B . بر سر نمونه ، (ك) . نگهداری تو ، (ل) B . زبان گفته را از حق بناحق ، زبان گفته مرحق را ز ناحق ، B ، L مثل متن حاضر ، (م) B . بر زبان بنده مگذار سخن بر خاطر من نیك بنگار ✿ خطائی برزبان بنده مگذار ، (ن) : ز سر حق چو ، B ، (س) B . بدین ، (۳) B این بیت را بنا بر نسخهٔ 1 درحاشیه‌آورده منتهی بجای « ز شر نفس » ز دست نفس ضبط کرده ،

**پایان**

# سعادتنامه

منسوب به

حکیم ابو معین حمیدالدین
ناصر بن خسرو قبادیانی

# سعادتنامه

## (باب اول در تسلیم)*

دلا همواره تسلیم رضا باش ــ بهر حالی (۱) که باشی باخدا باش

خدا را دان خدارا خوان بهر کار ــ مدان تو یاوران را (۲) به از ویار

چوحق بخشد کلاه سر بلندی ــ تو دل بر دیگری بهرچه بندی

خدا را باش اگر مرد خدائی ــ مکن بیگانگی گر آشنائی

حدیث جنت و دوزخ رها کن ــ پرستش خاص از بهر خدا کن

ترا بر هردو گیتی بر گزیدست ــ هم آخر بهر کاری آفریدست

زتو جزبندگی کردن نیاید (۳) ــ ازو خود (۳) جز خداوندی نیاید

برین در هیچ اکراهی نباشد ــ و زین به هیچ در گاهی نباشد

اگر لافی زنی هم لاف دین زن ــ همیشه دست درحبل المتین زن

بهر کاری مدد کارت خدا ست(۵) ــ دلیل راه دینت مصطفایست (۵)

## باب دوم در نیکی*

دلا پندم نیوش و دل درو بند ــ زتو توبه ز پیران کهن پند

ازیرا اگر بخودخواری نخواهی(۶) ــ مکن کاری که باز آید(۷) تباهی

مکن کاری که از نیك و ندامت(۸) ــ سیه روئی کشی اندر قیامت

چودر نیکی رضای کردگارست ــ به از نیکی نگه کن تاچه کارست

---

(۱) خ : بهر جائی B ، ن مثل متن ، (۲) ن : این یاوران را ، (۲) مج : نیاید B : ن : نشاید ، (٤) ن، کزوهم ، (۵) ن : خداباد ــ مصطفی باد (✲) ن ندارد ، (٦) ن . اگر تو خویشتن را بد نخواهی ، (۷) ن : بازآرد ، (۸) کذا بالاصل (! ننك وندامت ، ) ، ن : باز آرد ندامت .

درون دردمندان شاد میدار / ز روز میدار گذشتن (۱) یاد میدار
مکن از حال مسکینان فراموش / چو داری مایه‌ای در علم دین (۲) کوش
چو از صحبت کند بر نفس (۳) تأثیر / بصحبت دوستان معتبر (٤) گیر
دلت را راست کن گر (۵) راستکاری / که هست از راستکاری رستگاری
۵ ز آموزنده پند نیك بر گیر (٦) / زنیکی گر بدت افتد مرا گیر (۷)

## باب سوم در کم آزاری (۱۱)

فزون (۸) خواهی بقا دلها مبازار (۹) / که دائم دیر (۱۰) زی باشد کم آزار (۷)
(۱۱) بیان (۱۲) حق تعالی باش خشنود / که خشنودی رضا حاصل کند زود
مبر بر کس حسد گر مالدارست / که تو در رنجی و او شادکارست
۱۰ همیشه نیکخواه مردمان باش / بنیکی کوش و آنگه در امان باش
چو بد خواهی بکس از غم بکاهی / نبینی هیچ بد گر نیکخواهی
دلت را با مروت متفق کن / و گر خیری کنی با مستحق کن
مدد ده تا که حق یار تو باشد / همه عالم مددکار تو باشد
مروت (ه) نیست ار فتادگانی / بره بینی و خود مرکب برانی
۱۵ زنیکان باش واندر نیکوئی کوش / مکن نیکی کس از دل فراموش
بنیکان عمر ساز برگ خواهد / بدان را خلق عالم مرگ خواهد

## باب چهارم در بردباری

بکس مپسند آنچت ناپسندست / که واجب کشتن مار از گزندست
مشو کس را بکین خانه برانداز / که هر کس بد کند یابد بدی باز
۲۰ مکن شیرین بدل مال یتیمان / که از مالت بکاهد هم ز ایمان

---

(۱) لابد غلطست وشایا ، زروز در گذشتن B ، ن ، زروز بد گذشته ، (۲) ن : در نیکوئی ، (۳) ن ، بود در نفس ، (٤) ن : دوستان پیرخرد (کذا ! پر خرد !) (۵) (٦) ن : راست دار از ، (۷) ن : زآموزنده این معنی فرا گیر ، (۷) ن : این دو بیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، (۸) ن : فرو ، (۹) خ : نگه‌دار ، ولی متن اقرب بصوابست B ، ن مثل متن ، (۱۰) : ن که‌دانم ، (۱۱) ن عنوان فوق و ابیات میان این کمانه‌و دیگر در صفحهٔ ۵٤۷ سطر ۷ را اصلا ندارد ، (۱۲) ظ : بیاد B .

توباخلق خداخوش باش وخوش گو　　که خوان از پرورش شده مشك خوشبو
گذر از تندی و از تند خوئی　　تواضع پیشه گیر و تازه روئی
گره باهر کسی مفکن بر ابرو　　چه بدتر باشد از طبع ترشرو
مپندار از لب خندان زیانست　　که خندان روی از اهل جنانست
۵ فرو خور خشم اندر گاه گرمی　　زمؤمن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چو دانا در گه تنگ　　گرت برسر بگردد آسیا سنگ
مشو غره بزور بازوی خویش　　که باشد زور بازوها ازین بیش

## ( باب پنجم در بیان جاهل و ناجنس ) (۱)

ببر از جاهل ار چه خویش باشد　　که رنج وی ز راحت بیش باشد (۲)
۱۰ زنادان و (۳) زناجنس وزنا کس　　بشب بگریز و منگر هیچ بر پس (٤)
مکن دل خوش بسود بیکرانش (۵)　　که صد سودش نیرزد یك زیانش
(۱) حذر از مالدار پر تکبر　　که مبرز گنده تر گردد چوشد پر
مکن کاری که نی کار توباشد　　کزان بر هردل آزار توباشد (٦)
تبرا کن ز هر بد فعل وبدنام (۷)　　که بدنامت کند چون خودسرانجام
مکن صاحب سراز نمام و غماز　　بکش دامن زدزد خانه پرداز (۹)
۱۵ مباش ایمن ز دست و چشم طرار　　همه کس دزد دان کالا نگه دار (۹)
مکن همراهی کس نازموده　　تفاوت دان ز دیده تا شنوده
منافق را مدان یار موافق　　منافق را منافق دان منافق

## ( باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن ) (۱)

سخن دانسته گو چیزی که گوئی　　خود آن آهسته گو چیزیکه گوئی (۱۰)
۲۰ بمیدان فصاحت چون درآئی　　مران بس گرم تادرسر نیائی (۱۱)

(۱) ن ندارد ،(۲) خ و مج : که رنج او زراحت خوش باشد B ، (۳) ن ز نااهل و ، (٤) ن : از پس ، (٥) ن : مشو خوشدل زسودبیکرانش ،(٦) خ : کزان درهر دل انکار توباشد B ، (۲) ن : بدفعل بدکام ، (۸) ن : کیسه پرداز ،(٠) این بیت درباب هفدهم همین کتاب نیز آمده است ، ن این بیت و بیت بعدرا بتقدیم وتاخیر ضبط کرده ،(۱۰) خ ؛ خودآن دانسته بهتر ارنگوئی B ، ن : خود آن دانسته بنگر گرنگوئی ، (۱۱) ن دومصراع این شعررا بتقدیم و تاخیر دارد ،

مکن (۱) چیزی بر اهل روزگارت — که پرسد از تو روزی کرد گارت (۲)

سخن بشنو زلفظ هر هنر جوی (۳) — ازان سانی (٤) که خوش آید چنین گوی

مگوناخوش (۵) که پاسخ ناخوش آید — بگوه (٦) آواز خوش ده تاخوش آید

مشو (۷) باخسروان گستاخ بازی — زبان هشدار (۸) تاسر در نبازی

۵ سخن نا گفته باشد کی چو گفته (۹) — چو شد گفته کجا ماند نهفته (۱۰)

بهر گفتار منما پیشدستی — مگو نا گفتنیها رو که رستی

همیشه مشورت با دوستان کن — ز دشمن راز دل دائم نهان کن

## (باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا) (۱٤)

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز — میفکن دوستی با او ز آغاز (۱۱)

۱۰ فکندن دوستی با کس (۱۲) سلیمست — وفا بردن بسر کاری عظیمست

مرنجان کس مخواهش عذر ازان پس — که بدکاری بود رنجاندن (۱۳) کس

مکن قصد جفا گر با وفائی — ز سك طبعی بود گرگ آشنائی

« چو رنجانیدن کس هست آسان — بدست آوردنش نبود بدانسان » (۱٤)

در گنج معیشت ساز گاریست — کلید باب جنت (۵) برد باریست

۱۵ ز توفیق و کلید بی ریائی (۱٦) — همه درهای دولت بر گشائی

چو نتوانی علاج درد کس کرد — میفزای از جفایش درد بر درد

سنان جور بر دلریش (۱۷) کم زن — چو مرهم می نسازی نیش کم زن (۱۸)

ز مردم زاده ای بامردمی باش — چه باشد دیو بودن (۱۹) آدمی باش

## (باب هشتم در طمع و خواری) (۱٤)

۲۰ طمع در هرچه بستی پای بستی — چودست از جمله شستی رو که رستی (۱٤)

---

(۱) ن : مگو ، (۲) ن : که چون پرسند دارد شرمسارت ، (۳ )ن: هر سخنگوی ، (٤) ن : هر آن نوعی ، (۵) ن : مگو پاسخ ، (٦) ن : مگو (۷) ن : مکن ، (۸) ن : خوش‌دار ، (۹) : باشد چونکه گفتهٔ ، درحاشیهٔ ن : نشهفته باشد چون نگفته ، (۱۰) ن این بیت و بیت قبل را بتقدیم و تاخیر دارد ، (۱۱) ن : دوستی را اول آغاز ؛ (۱۲) ن : کاری ، (۱۳) ن : آزردین ، (۱٤) ن اینها راندارد ، (۱۵) ن : باب دولت ، (۱٦) ن : زتوفیق ار کلید اندر ربائی (۱۷) ن : بردرویش ، (۱۸) ن این بیت و بیت بعد را مقدم ومؤخر دارد ، (۱۰) ن ، چه باشی دیو مردم ،

طمع بسیار کردن خواری آرد — نتیجه خواریش غمخواری آرد
مدار از کس طمع هر دم بچیزی — شود خوار از توقع هر عزیزی
(طمع آرد بروی مرد زردی — طمع را سر ببر گر مرد مردی)(۱)
بر آن سختی(۲) که باتو روی بنمود — گر آسان گیریش(۳) آسان شود زود
۵ بهر بادی مجنب از جای چون بید — بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم نه درین باب — ز آز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشکهٔ خویش — چو کردی از بروت سفله مندیش
خنك (٤) باری بود بار قناعت — کجا باشد چو بازار (۵) قناعت
طمع داری سك هر(٦) تیره کیشی — چو ببریدی طمع سلطان خویشی

۱۰

## (باب نهم در احسان) (۱)

پی نفع(۷) اختلاط سفله مگزین — که دنیائی نیفزاید (۸) رود دین
به بخشش کوش چون دستت دهد(؟) پر — مکن بر کس بسیم وزر(۹) تفاخر
بده چون داد نعمت کردگارت — که ندهد بهر تو میراث خوارت
بیزدان ده(۱۰) چو در بخشش شتابی — بیزدان هر چه بدهی باز یابی
۱۵ بر آور حاجت درویش دلریش — بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادت را دلیلست — زهر کس این صفت ناید(۱۱) بخیلست
سخی طبع ایمنست از دوزخ ونار — بخیل اندر سقر گردد (۱۲) گرفتار
سزد در خانه گر نانی نداری(۱۳) — که در بسته بمهمانی نداری (۱٤)
چه بدتر در کرم تأخیر کردن(۱۵) — چه بهتر گرسنه را سیر کردن
۲۰ مخور غم بهر رزق وروزی او(۱٦) — که با هر کس روان شد روزی او

(۱) ن ندارد ، (۲) خ ، بهرسختی B ، زن . زهرسختی ، (۳) خ . اگر آسان کنی B، (٤) ن . سبك ، (۵) ن . ببازار ، (٦) ن . سبك سر ، (۷) ن . پی نفس ، (۸) ن . که گر دنیا بیفزاید ، (۹) ن . ازسیم و زر بر کس ، (۱۰) ن . بیزدانت ، (۱۱) ن . هر آن کس کو شقی باشد ، (۱۲) ن . ماند ، (۱۳) مج . بداری B ، (۱٤) ن . سزد درخانه هر نانی که داری — چو مهمان آید آن پیشش گذاری ، (۱۵) ن . چه بدتر چیز دل را زیر کردن ، (۱٦) ن . رزق اندوزی او ،

بتا بستان مدد (۱) ده کوزه‌ای آب — زمستان آتشی وموضع (۲) خواب

## باب دهم در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن

بهین (۳) کاری که اندر زندگانیست — نکوخواهی بکس (٤) راحت رسانیست

تو گر توفیق داری هم بران باش — نکوخواه و(۵) بکس راحت رسان باش

۵ بلطف (و) مرحمت دلها نگهدار — کس از دست و زبان خود میازار

بکار افتاده کار آموز میباش — بهر دلسوخته دلسوز میباش

(علاج دردمندان کن بهر درد — که هر کس کو جراحت کرد بد کرد)

چو مرهم خسته را راحت رسان باش — بسختی چارهٔ بیچارگان باش

بپوی اندر جوانی راه یزدان — جوان بهتر خدا ترس و خدا دان

۱۰ بپیری خدمت مادر پدر کن — جوانی و جنون از سر بدر کن

مزن طعنه بریشان از دل سیر (٦) — که گریابی زمان (۷) گردی توهم پیر

که پروردست مادر در کنارت — پدر بد سالها تیمار دارت

[بجو دلشان بخلق و خوبروئی — که اینست ای برادر نیکخوئی] ن

## (باب یازدهم در اختلاط با مردم دانا)

۱۵ سعادت اختلاط زیر کانست — ز نادان گر رسد سودی زیانست

ز دانائی دمی ارزد (۸) جهانی — نیرزد صد سر نادان بنانی (۹)

ز دانا بد روئی (۱۰) دانش پذیرد — چو شمعی کان زشمعی نور گیرد

ببر از صحبت دانا که دانش — کند تأثیر بر تو از زبانش

بلطف ازخویش بهتر جو حریفت — که همچون خویش گرداند ظریفت

۲۰ بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار — که بر کس نیست از آموختن عار

بشاگردی هر آنکو شاد گردد — بود روزی که هم (۱۱) استاد گردد

سگ استاد را صیدش حلالست — ز جاهل کشتن حیوان و بالست

---

(۱) ن : بدو، (۲) ن : گوشهٔ ! (۳) ن: دگر ، (۵) ن : نکو خواهی ، (*ن) ندارد (٦) ن : مزن طعنه ز دانش بردل پیر ، (۷) ن : امان ، (۸) ن : ز دانا موئی ارزد ، (۹) : ز دانایان تنی ارزد جهانی – نیرزد صد تن نادان بنانی B ، (۱۰) ن : ز دانشپروران ، (۱۱) ن : که او ،

در آن کن جهل تادانش پذیری (۱) — که نادان خیزی از نادان بمیری
بنی آدم اگر رهدان نبودی — اموزش بر همه حیوان (۲) نبودی

## (باب دوازدهم در بریدن از نادان) (۳)

از یشانند (٤) کناس و گلابی — ولی زین بوی وزان یك(٥) گندیابی
۵ چه خوش گفت آن خردمند سخندان — که روی از صحبت نادان بگردان
درخت انس نادان بر نیارد — حضورش جز که درد سر نیارد (٦)
زبان پیدا کند گر سود خواهد (۷) — بدارد بر شر ار بهبود خواهد (۸)
کسی چون (۹) عمر بانادان بسر برد — بدو نادان بماند (و) مرد چون مرد (۱۰)
چو از تو میگذارد (۱۱) دور ساقی — غنیمت دان دو روزه عمر باقی
۱۰ بسی سرها فرورفتست ازین (۱۲) دور — درین قلزم نشان ندهند ازین (۱۳) غوز
ترا اسباب عطاری فراوان — تو کماسی کنی کس را (۱٤) چه تاوان
کنون دریاب چون توفیق داری — که نتوانی گذشته باز آری
[مگو کز صحبت دانا زیانست — تو گردانی ز عمرت حاصل آنست]

## (باب سیزدهم در شروع واجتناب از کارها) (۳)

دو روزه عمر در دنیای فانی — نکو کن خوی وخلق و زندگانی
۱۵ بهر کاری سر رشته نگه دار — عنان یکبارگی از دست مگذار
بهرجائی که خواهی درشدن را (۱۵) — نگه کن راه بیرون آمدن را
[بهر کاری که خواهی کرد مدخل — نگه کن آخر کارش باول] (۳)
مباش ایمن زهر راهی وچاهی (۱۶) — که دشمن بر کند کوهی بکاهی
۲۰ مخسب ارچه بخوابت (۱۷) میل باشد — بهر جا رهگذار سیل باشد

---

(۱) ن. بدان‌شو تاکه دانش درپذیری. (۲) ن. اموزشرع را همخوان (۳) ن ندارد. (٤) ن. ازین‌ساننند. (٥) ن. ازین بوی‌خوش وزو. (٦) ن این بیت را مؤخر ازبیت بعد آورده (۷) ن. خواهی، (۸) ن. ندارد جز بدو بهبود خواهی. (۹) ن. کسی کو. (۱۰) ن. نشد دانا و نادان مرد وخر مرد. (۱۱) ن. درگذارد. (۱۲) ن. رفته درین. (۱۳) ن. نشان ندهد کسی، (۱٤) ن. مارا. (۱۵) ن. بهردر کاندرو خواهی شدن را، (۱۶) ن. بهرراهی زچاهی. (۱۷) ن. براهت.

شناور باش از هر آب (۱) مگذر | که اندر آب پر میرد (۲) شناور
بگفتار زنان هرگز مکن کار | زنان را تا توانی مرده انگار
[زنان چون ناقصان عقل و دینند | چرا مردان ره ایشان گزینند](۳)
بپیران زبون کن دستگیری | که در پیری بدانی قدر پیری

## ۵ باب چهاردهم در دانستن جای میان انجمن (۳)

بدان خود را میان انجمن جای | مکش بیش از گلیم خویشتن پای
مشو بر تر نشین از پایهٔ خویش | طلب کن جنس خود همسایهٔ خویش
بجای خود نشین کان به (٤) که خوانند | ببالا زآنکه با زیرت (۵) نشانند
بسابیدق که چون خردی (٦) پذیرد | بآخر منصب فرزین بگیرد
۱۰ (نگه‌دار از پراگنده زبان را | میفکن در هلاکت جسم و جان را) (۳)
ز هزل و لاغ تو (۷) آزار خیزد | مزاح سرد آب رو بریزد
چو شه دارد ترا همسایهٔ خویش | طلب کن جنس خود همپایهٔ خویش (۸)
بود در خشم شه (۹) آتش فروزی | مرو پس پیش آتش تا نسوزی
عجب کاریست کار پادشاهی | درو هم قهر و هم لطف الهی
۱۵ گهی نوشست بر کف گاه زهرش (۱۰) | گهی لطفست همره گاه قهرش (۱۱)

## (باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر) (۳)

ره فقرست راهی با سلامت (۱۲) | بری از شر و ایمن از ملامت
خلاف سربزرگی کن بخردی (۱۳) | درین ره پا نهادی دست بردی
چو مردان باش اگر مرد خدائی | رها کن زرق و سالوس ریائی
۲۰ اگر (١٤) بانام و با ناموس باشی | نباشی مرد ره سالوس باشی

(۱) ن. باش واز سرآب. (۲) ن. اندربحر میمیرد، (۳) ن ندارد. (٤) ن. آن به. (۵) ن. در زیرت. (٦) B. خوردی. ن. که خوردی درپذیرد. (۷) ن. زلهو ولعب تو، (۸) ن. نکه میدار دایم پایهٔ خویش. (۹) ن. کند درخشم شه. (۱۰) ن. گهی نوشت بکف و گاه زهرست. (۱۱) ن. گاه قهرست. (۱۲) ن. راه با کرامت. (۱۳) B. بخوردی. (١٤) کذافی ن وهوالصواب. B. نر (؟).

زخود بینی حذر کن گر بدینی(۱) خدا (۲) بینی اگر خود را نبینی
بنیکی (۳) نیست کن دعوی هستی بدان از خود برستی (٤) حقپرستی
فنا شد تا بهشتی گشت ادریس زخود بینی بلعنت گشت (۵) ابلیس
بود کبر و منی با اهل طاعات زمستان گریه بینی و مراعات (۵)

## باب شانزدهم در بیان سالکان محقق

چه دانی چیست در کنج خرابات زسوز و درد رندان (۸) در مناجات
دلیلانی که بینایان (۹) راهند سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام خود هریك گدائی دو عالم را زده یك (۱۰) پشت پائی
بریشان گرد و عالم (۱۱) عرضه دارند نظر از جانب حق بر ندارند
۱۰ توخود بار هروان خویشی نداری سرو سودای (۱۲) درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدانیست نه کس رانبود(۱۳) آنچه مر ترانیست
دغل بسیار مردان در میانند ز بس اغیار از یاران نهانند

## باب هفدهم در دعوی داران مقلد

چو گنجند آن عزیزان در خرابی طلب کن گنج پنهان تا بیابی
۱۵ مرا یاران بجنگند و تو مغرور که توفلفل دهی با طبع مخرور
زنیشش چون تنت آسوده دارد که دایم نیش زهر آلوده دارد (ن)
ترا ای مدعی معنی بباید که دعوی داربی معنی نشاید (۷)
نشان داری(١٤) که گل از خار خیزد بکن کاری که کار از کار خیزد
بدان ره را و آنگه رهبری کن ندیده راه ترك داوری کن (۱۶)
۲۰ کس ازمقصود ومقصد کی شود شاد که ازاعمی بعمیا(۱۶) جوید ارشاد(۱۵)

---

(۱) ن . تابینی . (۲) ن . ورا . (۳) ن . بیکره .(٤) ن . راستی نیست شو کر . (۵) ن . ماند(٦) ن . بود کبر ومنی بااهل بدعت_ کذر زیشان که تا یابی تو رفعت . (۷) ن ندارد . (۷) ن . رندی . (۹) ں . دانایان . (۱۰) ن (زده خود) ۱۱۱ ن . دو کون اندر نظرشان ، (۱۲) ن ، سر سودای (۱۳) ن ( نیست ) (١٤) ن ( دادی ۱۵ ن این (وبیت را بتقدیمو)تاخیر ضبط کرده(۱٦)ن ؛ چو از اعمی نعیمی ،

اگر خود(۱) طالبی مردی طلب کن — بدرد خویش همدردی طلب کن
مزن بردست و پای دزد دین (۲) بوس — که دربار تو بندد زرق و سالوس
بجومردی اگر بینائیت هست — مده بردست هرتردامنی دست(۳)
درین بازارگه پر ز طرار — همه کس دزددان کالانگه دار(۴)
۵ زبس نفس دغل هریك یزیدی (۵) — بحیلت کرده خود را بایزیدی
همه گوئی شریکان خدایند — وگر پرسی ندانند از کجایند

**باب هجدهم دریار موافق و وفا نمودن(۶)**

دلا (۷) یاری طلب گر میتوانی — چنان یاری که بروی جان فشانی
کدامین دوست کو از دوست نازد — چو کار افتد بجان جان را ببازد
خنك آنکس (۸) بود یار خردمند — که نتواند گشادازپای دل (۹) بند
۱۰ ندیدم من چنین یك دوست باری(۱۰) — که از دل بر تواند داشت باری
ترا گر یافت شد مارا خبر کن — وگرنه این حکایت مختصر کن
چو یابی دوستی سختش نگه‌دار — بسستی دامنش از دست مگذار
چو کس را یار یکدل یار گردد — بهر آزار کی بیزار گردد
بباید قرن دیگر زندگانی — که تاهم سرد و گرمش بازدانی(۱۱)
۱۵ نه بر هرزه‌ست کار یار و یاری — که صدق و اعتقاد آمد بیاری(۱۲)
بیاری در فراوان کار باشد — نه هر کش یار خوانی یار باشد

**(باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن)(۶)**

بباید فرق کردن دشمن از دوست — که دانستن ز دشمن دوست نیکوست

---

(۱) ن ( اگر تو ) (۲) ن : داد ودین ، (۳) ن : بجومردی اگر دانائیت هست بجودردی اگر بینائیت هست . (۴) این بیت درباب پنجم همین کتاب ( ص۵۴۸ س۱۶) باندك اختلافی در مصراع اول گذشته است ، ن درین موضع : گر این بازار پردرداست و طرار ـ ازین کیسه بران کیسه نگهدار (۵) ن ز نفس بدضرر هریك بدیدی ، (۶) ن ندارد ؛ (۷) ن : الا ، (۸) ن : مگر آن کس ، (۹) ن که بتواند گشود از پای تو (۱۰) ن ندیدم این چنین یك دوستاری ، (۱۱) ن : که تاهم گرم وسردش را بدانی (۱۲) ن بجای این بیت ؛

نه بر هزلست و باری کار یاری ✻ نه یاراست آنکه باشد رهگذاری

همه کس راز داری را نشاید — درست از آب هر کوزه نیاید (۱)
کجا دشمن سرشت دوست باشد — که مغز دوستی بی پوست باشد
سگی کش باتو پیوندست (۲) جانی — به از یاری که دارد سر گرانی
نباشد عیش (۳) بی هم دوستان را — چنانچون ذوق بی گل بوستان را
۵ کسی کش آزمودی مازمایش — که بس باشد یکی بار آزمایش
همانست او گرش صد آزمائی (۴) — که ناید هر گز ازوی (۵) آشنائی
خوش آید (۶) طبع مار آشوفتن را — نشاید مار جز سر کوفتن را
و گرچه دوست بینی راز ازو (۷) پوش — که دارد به زتو راز ترا گوش (۸)
چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست — بعمداز مغز اسرارت کشد پوست

## ۱۰ باب بیستم در قرض دادن و گرفتن (۹)

زنو کیسه مکن هر گز درم وام — که رسوائی و جنگ آرد سرانجام
مده زر بی گرو گر پادشاهی — که دشمن گر ددت (۱۰) گر باز خواهی
بود یک رنجش از یاد آوری زر (۱۱) — صد دیگر (۱۲) چو گوئی زر بیاور
مده زر بی گروکان نیست بهبود — بشرط آنکه بستانی ازو زود (۱۳)
۱۵ مگر (۱۴) قرضی ستانی مرد باهوش — چو کارت کرد، آمد درادا کوش
(ن) چو مهمان آیدت دلشاد میباش — ز هر بند غمی آزاد میباش
منه منت چو بر خوان تو باشد — که آن شکرانه برجان تو باشد
زخوان دیگران بخشش بحد کن — جوانمردی زخوان و نان خود کن
زمال خود رسان کس را نوالی — بصید شیر کی گنجد شغالی
۲۰ که سیمی کو پس از امساک باشد — پس از مرگش بزیر خاک باشد
مکن بسته چو حق در بر تو بگشاد — که چون خواهد رود چون خاک بر باد (ن)

---

(۱) ن این بیت را بعد از بیت سطر ۹ این صفحه آورده وانگهی بجای رازداری «دوستاری» دارد ؛ (۲) ن : کسی کو باتو پیوستست ؛ (۳) ن ذوق ؛ (۴) ن همانست ار دو صد بار آزمائی ؛ (۵) ن از گرک ؛ (۶) ن : نشاید ؛ (۷) ن : رازرا ، (۸) این مصراع بصورت سؤال است ، ن : که رازت به زتو راز ترا پوش ؛ (۹) ن ندارد ؛ (۱۰) ن : که گردد دشمنت ؛ (۱۱) ن ـ از نادادن زر ؛ (۱۲ ن ـ دو صد رنجش (۱۳) شاید ـ سود B ؛ (۱۴) مج ـ و گر B ؛ ن ـ و گر قرضی ستانی کر بود موش .

## (باب بیست و یکم در نفس بدو رباخواران)(۱)

ربا خواره ز اهل نار باشد — کجا از خلد(۲) برخوردار باشد
بود با هر عزیز اهل ربا خوار — شرف دارد بسی سگ بر رباخوار
چه ایمان خواهی آن کس را(۳) که خواهد — که تا نانی خورد جانش بکاهد
۵ بدان تا خود بود در راحت و ناز — کند(۴) درویش را خانه برانداز
بسا ممسك که نعمت(۵) جمع آورد — که مردو(۶) قحبه‌اش با دیگری خورد
بسازد سود خود (۷) در پادشائی — پس از وی کرده(۸) فرزندان گدائی
ربا خور را سبك دولت سر آید(۹) — و گر خیری کندنا(۱۰) درخور آید
مخور نانش اگر خود(۱۱) نفع جانست — که گرد آورده خون مفلسانست
۱۰ زمین و چرخ با عارند از وی — خدا و خلق بیزارند از وی
(کند صد سال اگر دوزخ نشینی — نه مالك بخشش آرد نی خزینی)(۱)

## (باب بیست و دوم در صنعت وران)(۱)

به از صانع بگیتی (۱۲) مقبلی نیست — ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویشست — چو شب در خانه شد سلطان خویشست
۱۵ خورد بیش و کم آن مایه که خواهد — بروز افزاید آنچ از وی بماند (۱۳)
(بری از سبلت هردون و هرخس — تن آسوده ز بیم و منت کس) (۱)
ببازو حاصل آرد قوت فرزند — خورد خون با عیال و خویش و پیوند(۱۴)
(رسد صد برکت از کسب حلالش — بیفزاید خدا در کسب و مالش)(۱)
چو شب شد خفت ایمن در شب تار — چو روز آید رود باز از پی کار
۲۰ بطاعت تا ز مستقبل بماضی (؟) — خدا راضی از و هم خلق راضی
ز کسب دست نبود هیچ عاری — به از مکسب (۱۵) نباشد هیچ کاری

(۱) ن ندارد- (۲) ن- ازعمر- (۳) ن- چو ایمان دارد آن کس را-(۴)ن- بود-(۵) ن - که چون زر- (۶) ن- بمرد و- مج: چومرداو B-(۷) ن- بسازد سود خور- (۸)ن- که شان کردند (۹) ن- ربا خواره زهر دولت بر آید - (۱۰)ن - کی (بجای «تا») (۱۱) ن - که گر خود -(۱۲) ن- بعالم- (۱۳) ن- آنچ از شب بکاهد-(۱٤)ن- بدون واو عاطفه (۱۵)ن- به از کسبت.

سر صانع بگردون بس فرازست (۱) سلاطین را بصناعان نیازست

## باب بیست و سوم در حق کشاورزان

به از صناع عالم دیهقانست که وحش و طیر را راحت رسانست
ز صانع رایگان نفعی (۳) نخیزد ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
۵ جهان را خرمی از دیهقانست ازو گه زرع گاهی بوستانست (۴)
«ازین به با بنی آدم چکارست کز آدم در جهان این یادگارست» (۲)
براحت رازق هر مار و مورند (۵) همان گر آدمی و گر ستورند (۶)
اگر دهقان چنان باشد که باید سبک گوی از ملائك (۷) در رباید
اگر جویای قحط نان نباشد کسی را پایهٔ دهقان نباشد
۱۰ بکار اندر همه مردان کارند عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق (و) قسمت سخت در مشت چراغ دلفروزی در ده انگشت
بدنیا عاقلانه تخم کشتند بعقبی در گل باغ بهشتند

### (باب بیست و چهارم در مناقب انبیا و اولیا و حکما) (۸)

سه قوم اندر جهان اشرف برینند (۹) ز مردم آنچه خاصانند اینند (۱۰)
۱۵ نخستین پایه برتر انبیا راست (۱۱) وزین پایه فرو مر اولیا راست (۱۰)
سیم پایه حکیمان جهانند که اسپ دانش از گردون (۱۳) جهانند
دگر باشد عوام الناس مردم بزخم یکدگر چون مار و کژدم
بزرگند انبیای برگزیده (۱۱۴) هر آنچه دیده در حقش رسیده
سوی حق الیقین ره انبیاراست کمال معرفت مر مصطفی راست
۲۰ ندارد ز انبیا کس پایهٔ او شرف برهر (۱۵) دو کون از سایهٔ او

(۱) : سر صناع از گردون فرازاست ، (۲) ن ندارد ، (۳) ن : چیزی (۴) ن : اگر در باغ اگر در بوستانست ، (۵) ن : براحت از دهاقین مرغ و مورند ، (۶) ن این بیت و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر دارد ، (۷) ن : ازملامت ، (۸) ن بجای این عنوان فی الاشراف ، (۹) اشرفتر بینند ، (۱۰) ن : ز مردم هرچه خواهند آن ببینند ، (۱۱) ن انبیاء است ، (۱۲) ن : فروتر اولیاء است (۱۳) ن : که آب و آتش از دریا ، (۱۴) ن انبیا و نورریده ، (۱۵) ن : شرف گیرد ،

بدان پایه رسیدن نیست کس ا | بعمدا کس چه پیماید (۱) هوس را
ولیکن اولیا را غیر ازینست (۲) | مر ایشان را ورع عین الیقینست (۳)
رهی کانها بدیده پاك کردند | حکیمان آن (٤) بعلم ادراك کردند
[چو حجت باش در حکمت سرافراز | بگنج معرفت دایم سرافراز] ن

**باب بیست و پنجم در بیان حیا و عقل و ایمان (۵)**

۵
حیا اصلست اندر ذات انسان | که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند باهم | ز یکدیگر نپردازند (٦) یك دم
نمود ایزد بمعراج آشکارا | حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اشارت یافت از لطف (۷) الهی | کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
۱۰
چو بشنید این خطاب از کردگار او | ازان سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان که باعقلم گروان (۸) | حیا گفتا نباشم دور از ایمان
چو خواجه باز گشت آمد ز درگاه | حیا و عقل و ایمانش بهمراه (۹)
کسی کو جست (۱۰) باعقل آشنائی | کجا تن در دهد در بی حیائی
حیا پیش آر اگر ایمانت باید | که ایمان بی حیا رخ کی نماید
۱۵
حیا باید که دارد آدمیزاد | که لعنت بر وجود بی حیا باد

**(باب بیست و ششم در تجرد) (۱۱)**

چه بندی بر رباط پر خطر دل | مسافر تا بکی مانی (۱۲) بمنزل
پلست این دهر و تو بروی روانی | نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز | شب تجرید را شمعی برافروز
۲۰
مجرد باش چون عیسی مریم | تبرا کن چو ابراهیم أدهم
ز (۱۳) پیش از مرك ازین بستان گذر کن | سر او باغ و بستانی دگر کن

(۱) ن : بهرزه کس چه بنماید ، (۲) ن : غیر ازانست ، (۳) ن : مر ایشان را درج عین العیانست ، (۷) ن ، حکیمانش ، (۵) ن . فی الحیاء ، (٦) ن . زیکدیگر جدا نبوند ، (۷) ن . اجازت یافت ازفضل ، (۸) ن . بگفت ایمان بعقل من گروکان ، (۹) ن . ایمان بود همراه ، (۱۰) ن . کو راست ، (۱۱) ن بدون عنوان ، (۱۲) ن ، ماند ، (۱۳) ن ، تو ،

که گر با مال و گر با جاه و گنجی — بباید رفت ازین دیر سپنجی
ده و گیر (۱) تو جاویدان نماند — جهان را حالها یکسان نماند
چو عیسی راه ما (۲) بر آسمانست — جهان یکسر چراگاه خرانست
همیدون (۳) بگذرد این عمر چون باد — تو خواهی دردمند و (٤) خواه دلشاد
۵ سرای عاریت با کس نماند — همه کس دامن از وی برفشاند

## (باب بیست و هفتم در بیوفائی دنیا) (۵)

بسا شاهان با حشمت که دیدم — بغیر آنکه در دفتر شنیدم (٦)
همه در خاك رفتند و غنودند — تو گوئی درجهان هر گز نبودند
ز رفتنشان (۷) بخاك اندر بسی نیست — مگر گوئی بخاك اندر کسی نیست
۱۰ نه سلطان سپه را باز یابی — نه از میر و ملك آواز یابی
جهان چون تختهٔ (۸) پر سرخ و زرد دست — که هر گز ازوفا با کس نکرد دست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت — همورا مرك ناگه نای (۹) بگرفت
پس از چندین غرور و مال بر چیست (۱۰) — ز منعم وقت مردن زار تر کیست
کجا اسکندر جمشید و فغفور (۱۱) — کجا شاهان دعوی دار مغرور
۱۵ همه زین خاکدان اندر گذشتند — بدند ازخاك بازان (۱۲) خاك گشتند
بریدند از سرای فانی امید — نماند جز خدا باقی و جاوید

## (باب بیست و هشتم در مذمت ملوك و امرا) (۵)

چه نا (۱۳) خوب ست دیدار بزرگان — شدن چون یوسف اندر چنگ گرگان (۱٤)
همه خود بدتر از (۱۵) فرعون مغرور — چو نمرود از پر یك پشه رنجور
۲۰ ملك چون خواست (۱٦) حاضر گشت بر در — گروهی دیو بیند در برابر
یکی چون افعیان سر شکسته (۱۷) — یکی چون عقرب دم بر شکسته

(۱) ن ـ زدو گیر ، (۲) ن ـ راه تو ، (۳) ن ـ همی چون ، (٤) ن ـ مستمند و ، (۵) ن بی عنوان ، (٦) ن ـ بسا شاهان که در دولت بدیدیم ✿ ورای آنکه از دفتر شنیدیم (۷) ن ـ برفتنشان ، (۸) ـ قحبهٔ ، (۹) ن ـ پای ، (۱۰) ن ـ مال زر چیست ، (۱۱) ن ـ کجا هوشنك و کو جمشید و کو گور ؛ (۱۲) ن ؛ ازخاك و دیگر ؛ (۱۳) ن ـ نه بس ؛ (۱٤) ن ـ اندر چاه کنعان ؛ (۱۵) ن ـ همه خودبین و چون ؛ (۱٦) ن ـ ملك جوئی چو ؛ (۱۷) ن ـ یکی چون آفتی سر گشته خسته ؛

چو ندهد داد کس گر داد خواهند (۱) دل خلقان زبیم و غم بکاهند (۲)
(و گر بارش دهند و رفت در پیش چه بیند چند غافل مشت درپیش) (۳)
که گر اصحاب کهف آید بر یشان (٤) نماید کمتر از سك در نظرشان
سلامش را جواب از ناز (۵) ندهند و گر گوید جوابش باز ندهند
بقول موسوی راضی نباشند ز گوساله خدائی بر تراشند (٦)
بیاویزند عیسی را بخواری سم (۷) خر را خرند از خاکساری

**(باب بیست و نهم در قناعت) (۸)**

مدان گنجی به از گنج قناعت غنی مالست مرد این صناعت (۹)
همینگویم من این را (۱۰) چارهٔ نیست که چون من در جهان بیچارهٔ نیست
۱۰ [ دریغست اینکه بهر یك درم زر گهر باخاك باید کرد همسر ] ن
چه بودی گر گز برستی چو مخلوق (۱۱) سر خلوت نشین بودی بعیوق
[ اگر درویش اگر شاه و امیر است بگیتی از کفافی بی نظیر است (۱۲) ]
مرا کمتر (۱۳) خورش بودی و پوشش بمدح کس نبودی جهد و کوشش
( شبی گنجم بدی و موضع خواب سر کوی صفا و چشمهٔ آب
۱۵ امیدم هست همراهی مردان ازین امید نومیدم مگردان ( ۱۸)
درونم را بنور خود صفا ده دلم را بیعتی با (۱٤) مصطفی ده (۱۵)

## (باب سی ام در ختم کتاب) (۸)

بگفتم بیت سیصد از دل پاك همه دوشیزگان طبع و ادراك

(۱) ن ـ خواهد ـ (۲) ن ـ دلش ازبیم آن ازغم بکاهد ـ (۳) معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلوطست B ـ ن ندارد ـ (٤) ن ـ اگر . . . بدرشان ـ (۵) ن ـ جواب آغاز ـ (٦) ن ـ دومصراع را بتقدیم وتأخیر وانگهی بجای «بقول موسوی» دارد بقول موسی (کذلك) ـ (۷) ن ـ همه ـ (۸) ن ندارد ـ (۹) ن ـ غنی حالست مرد این بضاعت ـ حاشیه B ـ معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلوطست ـ (۱۰) ن ـ همی گوید مر آن را ـ (۱۱) ن گر کسی ترسی ز مخلوق ـ ظ ـ گر کسی رستی ز مخلوق ـ (۱۲) کذا ـ ظ ناگزیر است ـ (۱۳) ن ـ مرا اگر کم ـ (۱٤) ن ـ دلم را ره بنمت ـ (۱۵) ناشر B ازین بیت و بیت قبل که هردو در مناجاتست ونیز ازعبارت « بگفتم بیت سیصد » وحال اینکه B بیش از ۲۷۸ بیت ندارد استنباط میکند که شاید ازین موضع چند بیتی که ابتدای مناجات بایستی باشد سقط شده باشد اما در کتاب حاضر درست ۳۰۰ بیت مجموعاً موجود است.

طبیعت داده آرایش تمامش — خرد کرده سعادتنامه نامش

[کسی کز غفلتش پنبه‌ست در گوش — چو برخواند کند از دل فراموش] (۱)

زمن در سخن را بار بستن — ز نیك اختر سخن را کار بستن (۲)

در این گنج را بر تو گشادم — کلید گنج در دست تو دادم

۵ (چشانیدم مذاقت را ز هر آب — که تا خضر آب بشناسی ز شوراب) (۱)

بچشم جان ببین روی معانی — نه از معنی بصورت باز مانی (۳)

(تمامست این اگر با رأی و هوشی — چو در در گوش گیری و نیوشی) ن

سعادت یار خواهی در همه کار — سخنهای شریف از دست مگذار (٤)

برین پند آنکه از جهلش (٥) فرج نیست — مکن عیبش که بر اعمی حرج نیست

۱۰ [بکن در گوش کین در ثمینست — حدیث ناصر بن خسرو اینست] (۱)

---

(۱) ن ندارد - (۲) ن- زمن در سخن در کار بستن ✿ ز نیکو اختران در کار بستن - (۳) ن- بچشم خود ببین در معانی ✿ اگر معنی بصورت بازدانی - (٤) مخ: سعادت بازخواهی در همه کار ✱ حدیث ناصرخسرو نکه دار B- ن مثل متن فقط «گوش» بجای «از دست» - (٥) ن- برین میدان که بر جانش- وانگهی این چندبیت اخیررا باین ترتیب دارد - بچشم خود تمامست این- زمن در- ازین میدان- در این گنج- سعادت.

# رساله

## حکیم ابو معین حمید الدین

## ناصر بن خسرو قبادیانی

بنثر

در جواب نودویك فقره أسئلهٔ «فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی ودینی وتأویلی»

مندرج در يك قصيدهٔ هشتاد بيتی يكی از شعرای مقدم برو

# رساله

### بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

مختصر جواب بعضی ازاین مسائل ، دهر بقاء مطلقست مرارواح مجرد را ، که
آن برین اجسام نیست ، ومر آن را فساد (۱) وفنانیست ، ونیز گفته‌اند که دهر زندهٔ
دارندهٔ ذات خویشست ، یعنی آنچ زند گی از ذات او باشد نمیرد ، وبقای آنچ نمیرد
۵ دهرست ، و گفتند که زمان ازدهر متحیرست (۲) ، و آن زمان بقای اجسامست ، ومعنی
حیات (۱) روز گذار زمانست نزدیك عقلا ، و کمال بقول ارسطاطالیس جوهر نفس
است ، کی مراو را پرسیدند کی نفس چیست ، (گفت) النَّفْسُ كمالُ جسمٍ طبيعي
آلي ذي حياة (۳) بالقوّة ، گفت نفس کمال جسم طبیعی است که بحد قوه زنده‌است
یعنی که جسم جوهریست کی زند گی اندرو بقوةاست ، وحکمای دین حق علیهم السلم
۱۰ گفتند ازبهر آن مراورا سایهٔ نفس نهاده‌اند کی اوبذات خویش زنده‌است ، تا (٤) جسم
بزند گی ذات کی نفس راست زنده شود بزند گی عرضی ، ومر جسم را سایهٔ نفس گفتند
(قول دیگران ۱) ، ازبهر آنك سایهٔ هر جسمی مانند چیز باشد ، و چـه نفس زندهٔ
ذاتست ، جسم زنده بقوتست ، اومر زندهٔ ذاة (را) ظ بمنزلت سایه باشد ، وچه جسم جوهریست
کی زند گیش بحدقوةاست ، وجسم ازین قوة آنگاه بفعل آید که نفس (٥) ازنفوس باحی (؟)
۱۵ بدورسد ، وچون زند گی اندر جسم بقوة است ، همی بنفس باقی بفعل آید ، و آنچ ازقوة بفعل

---

(۱) دراصل محوشده است - (۲) کذا فی الاصل ولعل الصواب- متحیر است- (۳) دراصل
حیوة- (٤) دراصل : با (بدون نقطه) ، (٥) ظ - نفسی.

آید ازنقص بکمال رسد، پس درست شد که نفس کمال جسم باشد، واین حدیست کی مرنفس را نهاده است این فیلسوف، وبرطریق خویش سخت تمامست، اما اهل تأیید یعنی امامان امت رسول صلی الله علیه و آله که حکمای دین حق اند دهر را گفتند که بقاء جوهر سرمدیست، و جوهر سرمدی اول عقل کل است، و بقای دهرست، و

۵ چنانك دهر اندر افق عقلست جان (۱) اندرافق (۲) نفس کلست، التی که علت دهر عقلست، چنانك علت زمان نفس است، کی زمان عدد حرکات فلکست نزدیك اهل خرد وحکمت، وحیات (۳) روز گذار کی اندرین بیتها (٤) همیگوید زمانست، و باز برهان آنك حیات(۳)روز گذار یعنی برهان بر آنك دهر بقای مرگست (۲) آنست کی زمان روز بروز همیگذرد بقاء زندهٔ میرنده است، و چه بقای زندهٔ میرنده زمان

۱۰ گذرنده باشد واجب آمد که بقای زندهٔ نامیرنده کآن(۵) نفس وعقلست بقای سرمدی باشد نا گذرنده، ونام آن دهرست، وقول ..... (۲) بر اظهار دهر و زمان وتفضل ایشان (۹) از یکدیگر، آنست کی گوئیم که زمان از دهر بحرکات فلك همراه است، کی مراورا آغاز وانجام نیست، بلك دهر زمان و درنك وبقاء مطلقست، || واما (۲) برهان بر آنك جوهر نفس میرنده نیست، وبقای او دهرست، وبقای مطلق ازلی وابدی، آنست

۱۵ (۲) کی گوئیم جسد ما زنده است روزگاری، و باز زندگی از و همی بشود، پس دانستیم کی زندگی جسد ما عرضست، آنگاه گوئیم بهر معنی کی آن بعرض اندر چیزی پدید آید آن معنی اندر چیزی دیگر جوهری باشد، و آن چیز که مراو را آن معنی جوهری باشد پیش از آن چیز باشد بوجود که (۷) آن چز باشد که (۷) آن معنی اندر و بعرض پدید آید؛ چنانك همی

---

(۱) کذا فی الاصل ولعل الصواب: زمان – (۲) این کلمات در اصل مقروء نیست – (۳) در اصل خیوة – (٤) در اصل – منتها – (۵) صواب همینست ولی در اصل – نامیرندگان – (۶) ن آ: انسان – (۷–۷) ظاهراً این چهار کلمه زائد است.

بینیم که گرمی اندر عرض آهن پدید همی‌آید از آتش و آتش را گرمی جوهریست و تا آتش باآهن پیوسته است گرمی عرضی اندر آهن موجودست . و چو آتش جدا شود گرمی عرضی ازو زایل گردد و چو ظاهر کردیم که معنی عرضی از چیزی اندر چیزی آید که آن معنی اندرو جوهری باشد ، و جسد مارا زندگی عرض بود ، نتیجه ازین مقدمات برهان آن آید که آن چیزی که جسد ما بزندگی عرضی زنده بود (۱) زندگی او جوهریست ، و آنچ زندگی او جوهری باشد مراو را مرگ نباشد ، پس نفس که زندگی جسدما بدوست بجوهر وذات خویش زنده است نه بچیزی دیگر ، و چه بجوهر خویش زنده است هرگز نمیمیرد ،وجوهر که نمیرد بقای او دهرست . چنانك بقاء جسد که زندگی او عاریتیست زمانست ، لاجرم نفس بوجود پیش از جسمست ، چنانك آتش بوجود پیش از آهنست ، و گفتند که عقل بادهر معالبست ( ؟ ) ، یعنی پیشی و پسی نیست مر عقل را با دهر ، و عقل اندر افق و دهرست چنانك نفس اندر افق زمانست ، گروهی گفتند که نگاه دارندهٔ این شکل که عالم بر آنست برین جسم کلی خلاست ، یعنی جایی نیست بیرون ازین فلك ، وخلا مرجسم را کشیده‌است ، و اینجاکه عالم اندروست مراین جسم‌را اندرذات‌خود کشیده است ، ونگاه داشته ؛ وهمی‌نگذاردش که‌ازو بیرون شود ، وبر مثال کوزهٔ که زیرش سوراخها (۶) تنگ بکنند بسیار ، و مرآنرا سر کی بسازد (۲) وچون مرآن کوزهٔ گل را بآب‌اندر افکنند پرآب شود ، وچون انگشت بر سراو نهند وازآب‌بر کشندش ، هرچندبزیروی‌سوراخهاء بسیارباشد هیچ آب از و فرو نیاید ، بدانچ‌از خلااندرآن کوزه‌است مرآن آب رانگاه دارد . و چو راه نباشد که

---

(۱) عبارت خالی از نقصی نیست (۲) یعنی : بسازند( بنابررسم قدیم در عطف فعل مفرد بفعل جمع ) .

هوابدو فروشود هیچ آب ازو فرونیابد ، وچون انگشت ازسرش بر گیری آب ازان
سوراخها بیکبار فرود آید ، از بهر آنك هوا ازز برش بدو فرود آید ؛ و آنجا که آب
داشت بگیرد ؛ پس آن گروه گفتند (۱) نظام عالم از خلاست . حجت این آورده اند
بر پرا کنده شدن عالم اجزاء پس گفتیم کی اول || از امر باری سبحانه وتعالی که
۵ نام او ابداع است بخست عقل موجود شدست . آنگاه نفس . این جوهر طبع بزندگی
نفس برو مستولیست ، اعنی هیولی و نفس را بمیانجی عقل موجود شدست . و
مظاهرت عقل مر نفس را و تشریف او مر نفس را گوای ماست بر آنك نفس بمثل
فرزند عقلست ؛ و لوح اوست ؛ کی عقل محاسن خویش با (۲) نفس همی بدر تواند
آوردن ؛ و دلیل بر آنك نفس رامحل لوحست ، آنست کی او جوهریست کی ذات
۱۰ او صورتیست ؛ وصورت را جز اندر نفس مکان نیست ؛ ولوح باشد آنچ محل صورتها
باشد ؛ پس درست کردیم که نفس را منزلت لوحست ؛ وچه نفس را منزلت لوحست
عقل را منزلت قلم باشد ؛ کی قلم برلوح مطلع باشد چنانك عقل بر نفس مطلعست
و از بهر آن رسول صلی الله علیه مر عقل کل را قلم خدای گفته است ؛ کانچ در
ضمیر نویسنده باشد نخست بقلم رسد ؛ آنگه از قلم بلوح رسد ؛ و نخست بر لوح
پدید آید ؛ واین عالم بکلیت خویش بمثل کتابیست نبشتهٔ خدای تعالی ، وچنانك
۱۵ عقل کلی مر نفس کلی را بمنزلت قلم است مر لوح را ؛ و صورتهای عقلی اندر نفس
از عقل آمده است ؛ نیز نفس کلی بمنزلت قلم است مر هیولی را ؛ و صورتهای
جسمی برین جوهر از قلم نفس کلی پدید آمده است ؛ و این بمثل خط
خدایست بر لوح کلی که جوهر جسم است بچندین هزار اشکال ؛

---

(۱) شاید : ک، گفتند ) (۲) با بخط الحاقی است .

اول امر ،دوم عقل ، سیوم نفس ، چهارم هیولی ، پنجم **طبیعت** ، ششم جسم ، هفتم
فلک ، هشتم ارکان ، نهم مولدات ، شرح این جمله (۱) **عقل** دواست غریزی ومکتسب
، نفس سه است نباتی و جسمی و ناطقه ، **هیولی** چهارست هیولی صناعی ، هیولی
طباعی و هیولی کلی و هیولی اول یعنی که صورت ، **طبیعت** پنجست چهار طبایع
۵ وپنجم طبیعت فلک ، **جسم** در مرتبهٔ شش است ، جهات شش آمد ، **فلک** در هفتم
مرتبه افتاد ، افلاک هفت افتاد ، فلک زحل ، فلک مشتری ، فلک مریخ ، فلک آفتاب
، فلک، زهره فلک عطارد ، فلک قمر ، ارکان در مرتبهٔ هشت افتاد هر رکنی دو
طبع دارد ، گرم (و) خشک آتش ، گرم وتر باد ، سرد وتر آب ، سرد و خشک خاک
، **مولدات** در نهم مرتبه افتاد نه آمد ، حیوان سه اند ، یکی بزاید وشیر دهد ، دوم
۱۰ خایه کند، سیوم ازعفونت خیزد ، نبات سه اند ، یکی آنک بنشانند دوم آنک هرسال
بکارند ، سیوم که خود روید ، معادن سه اند ، یکی آنک بگدازد وبسوزد خاکی ،دوم
که نگدازد و نسوزد هوائی ، سیوم که بگدازد و نسوزد آبی ، فذلک نه نوعست ،
طبیعتست بمثل نایب نفس کل است کی برنگاه داشت پیش اقسام جسم را ، قول
افلاطون اندر علم وارادت آنست کی گفت گویم که فاعل اول خواست با (۲) نا
۱۵ خواست است ، از بهر آنک خواست را او پدید آورد اندر نفس ، وروا نباشد گفتن
که خدای مر خواست را بخواستی دیگر پدید آورد ، که اگر چنین باشد
مر آن اولین را نیز بخواستی دیگر باید کی پدید آورده باشد ، || (۳) آنگه
۲۰ خواستها بی نهایت شود ، و خواست را آخری پدید نیاید ، و چو خواست

---

(۱) شرح «امر» راناقص است ، (۲) کذا بالاصل ولعله : یا ،(۳ درین جا بخط الحاقی
افزوده «جهة» لیکن آن زائد است .

مر نفس راست ، و نفس معلومست ، روا نباشد کی مبدع نفس را که خواست مر
او راست خواست باشد ، و نیز گفت « بگویم که آنچ کرد از ضع بعلم کرد (۱) »
بدان روی که آن را نخست دانسته بود آنگاه بکرده ، از بهر آنك عقل معقول اوست
و علمهای ما از عقلست ، پس روانیست کی خدای مر علم را بعلم کرده باشد ، که
۵ این محال بود از بهر آنك چیزها را بعلم کنند ، و علم را بعلم نکنند ، وچو ماراز
علم نصیبست و علم ما از عقلست دانستیم که عقل آفریدهٔ اوست ، این قولهای
افلاطونست اندر علم و ارادت باری واندر عقل ، اما جواب اهل تأیید علیهم السلم اندر
فرق میان عقل و علم آن کنند کی **حد علم** : تصور است مر چیزی را چنانك آن
چیزست ، وحد علم : خداوند علم کسیست کی چیزی راچنان تصور کند که آن
۱۰ چیزست ، و گفتند که **حدعقل** : آنست کی او جوهر بسیطست کی مردمان چیز
ها را بدو اندر یابند ، و گفتند کی حیات یعنی زندگانی نگهدارندهٔ جسدست ، و
نفس ناطقهٔ نگهدارندهٔ حیاتست . وعقل نگه دارندهٔ نفس ناطقه‌است ، وشرف دهندهٔ
اوست بشناخت جوهر خویش ، و علم فعل عقلست کی مردم بعقل اندر یابد مر
چیزها چنانك چیزها چیزهاست ، پس مردم (را) عاقل گفتند بدین سبب کی مراو
۱۵ را چیزی بود که بدان چیز مرچیز هارا بحقیقت اندریافت واین صفت اعنی عاقل
خر مدارای راو نبود ، از بهر آنك او مبدع عقل بود و عقل بمردم معروف بود که
همی گویند کی فلان عاقلست ، وخدای را عالم گفتند بدانچ علم صفت عقل بودوعقل
بمثل صفت خدای بودپس خدای تعالی صفت خویش عالم الغیب والشهادهٔ گفت، وبدین صفت

(۱) شاید این جمله ازاصل قصیدهٔ باشد که این رساله شرح آنست .

عقلست ، کی تا و هم (۱۱) معقولات را داند و محسوسات را ، و چو عقل ما را بخشیدهٔ خدایست ، کی این شرف از دیگر حیوان ممنوعست ، روا نیست مر او را سبحنه بصفت موهوب خویش موصوف گفتن ، و هرك از علم حقیقت خدای را عالم گوید بدان وجه گوید کی او مبدع عقلست ، و علم عقلست همچنانك مر اورا قادر گویند بدان وجه که قدرت قادران ازوست ، چنانك ۵
خلقت خلقان را او دادست ، و گفت فَتَبارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخالِقِينَ (۲) گروهی اندر یابیم آنگه عقل فاعل باشد و مبدع او سبحانه مفعول او باشد ، و ایـن روا نباشد ، اما نمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل کی مبدع خویش‌را اندریابد ، باثبات محض بری از همه صفاتهای محسوسات و معقولات ، و مبدع حق سبحانه و تعالی معقول عقل باشد (۳) ، بلك عقل بنور اندر یافتن مر او را باثبات مجرد ۱۰
شرف و نور پذیرد ، و انفعال سوی عقل باشد نه سوی باری سبحانه ، واین جوابی شافیست مر این سؤال را بارادت عقلی ، وحکما گفتند زمان بسه قسمت ، یکی حاضر چون امروز || و این ساعت ، و دیگر گذشته چون دی و پریر ، و سه دیگر آینده چون فـردا و پس فـردا ، و چیزهای زمانی هـم بریـن سه قسمت ، ۱۵
پس گفتند چشم (٤) آلتست مـر ادراك چیـزی را کـه حاضـر بـاشد امروز ، و گـوش آلتست مـر ادراك چیزی کـه دی و پریـر بـو دست (۵) و گذشتست [ و ] فکرت آلتست مـر ادراك چیزی را کـه فـردا و پس فردا خواهد بودن و گفتند کـه عقل آلتست مر ادراك مبدعات را نـه مرادراك مبدع را ،

(۱) شاید . باوهم معقولات را داند و هم محسوسات را ، (۲) قر ؛ ۲۳ . ۱٤ ، (۳) شاید . نباشد . (٤) نسخهٔ اصل : جسم ، (۵) «بودست» دراصل مکررشده .

نام زحل فعلست از زَحَلَ یَزْحَلُ (۱) چنان باشد که گوئیم بگریخت بگریزد ،
و عرب مثل زنند و گویند لَیْسَ مِنَ الْمَوتِ مَزْحَل یعنی از مرگ جای گریز
نیست ، و سبب آنك این ستاره کی زحلست از جملگی افلاك بیرون شدست ،
چنانك از عالم همه بیرون گریختست ، پس بدین سبب نام او زحل گفتند ،
یعنی گریخته ، پس گوییم که آفتاب از عالم کبیر بمنزلت دلست از عالم صغیر ،
۵ کاو مردمست ، و ماه از عالم کبیر بمنزلت مغزست از عالم صغیر ، و پنج ستارهٔ
رونده مرعالم کبیر را که او را حکما انسان کبیر گفتند ( اعنی زحل و مشتری
و مریخ و زهره و عطارد ) مرین عالم را بمنزلت بینای (۲) عطارد ، وشنوای (۲)
زهره ، و بویایی (۲) مریخ ، وخشایی (۲) مشتری ، و بساویست مردمان را زحل ،
۱۰ و چو مردم بجسد فرزند عالم کبیرست و نفس کلیست ، پس عالم کبیر بمثل
جسد نفس کلیست با این آلتها که یار کردیم ، و بدین روی گفت عیسی بن مریم
علیه السلام که من همی سوی پدر خویش باز میشوم و پدر من اندر آسمانست ،
بدین خبر که إِنِّی أَذْهَبُ (۳) إِلى أَبِي فِي السَّماء یعنی نفس جزوی من همی
تا بگردد (٤) سوی نفس کلی که او اندر آسمانست ، و جهال امت او پنداشته‌اند
که او همیگوید که من پسر خدایم (۵) و چو جسد مردم فرزند عالم کبیرست
۱۵ واجب آمد آلا [ت] و حواس هر دو عالم اعنی کبیر و صغیر برابر و مانند

---

(۱) ظ : اسمست از فعل زحل یزحل ، (۲) کذا بالاصل والظاهر: بینایی ، شنوایی ، بویایی ، چشایی ، و مقصود ازین چهار کلمه و کلمهٔ بساوی حواس خمسه ظاهره است(رجوع شود بزادالمسافرین چاپ کاویانی صفحات ۱۶–۱۷و۱۷۲وفرهنگ مصطلحات آن درآخر) ، (۳) نسخهٔ اصل : ذهب ، (٤) کذافی الاصل ولعله : باز گردد ، (۵) دو بیت روشنائی نامه بدین مضمون درصفحهٔ ۵۱۹ سطر ۱۵ و ۱۶ مطالعه شود .

یکدیگر باشد.

# بیت

فرشته و پری و دیو را بدانستم ✿ که هست ونیز نیاید بهست بس تکرار
زماو کیف بگوی(و) برسم برهان گوی ✿ گر آمدت(۱) برون این سخنت از استار

همیگوید این مر که مقرم که فریشته وپری و دیوهست؛ ولیکن همین اقرار بی برهان بس نباشد؛ بگوی که چیست هریکی ازین؛ وچگونه است؛ وماهیت چیز
۵ چوچیز(۲) اوباشد؛ وآن تفحص باشد ازجنسی (۳)چیز،و کیفیت اوچگونگی باشد وآن تفحص باشد اگرجسم باشد؛ وصفات فعل باشد اگرنه جسم باشد؛ چنانك کسی گوید درخت بمثل؛ و کسی بپرسد که درخت چباشد؛ این ازو بازجستن باشد ازجنس درخت؛ و جوابش آن باشد که اگر آنجا چیزی باشد گویندش درخت جسمی باشد
۱۰ افزاینده؛ ومرخاك وآب را بصورت دیگر کننده؛ وآنکه گوید درخت چگونه باشد گویندش یك سرش بزمین فروباشد و دیگر سر بهوا برشده || بشاخها و برگهای بسیار؛ این معنی ما و کیفیت کی اندرین بیتها از آن پرسیدست ! وجواب عقلی قدمی(؟) مر کسی را که فرشته پرسید که چیست آنست کی گفتند این اجرام کواکب آسمان فرشتگان اند، و زندگان وسخنگویان اند؛ وبفرمان خدای اندرعالم کار کنانند
۱۵ وثابت بن قرة الحرانی که مر کتب فل(ظ: فلسفی) راترجمه او کرده است ازربان وخط یونانی بزبان وخط تازی؛ برافلاك و کواکب (که) احیا ونطقااند برهان کرده است وگفتست اگر(٤) مردم را حیات و سخن بدانست کی جسد او شریفتر جسدست ؛ و اندر شریفتر جسدی کان جسد مردمست شریفتر نفس فرود آمدست ؛ و آن

(۱) کذا بالاصل والظاهر - آمدست - (۲) ظ - چه چیزی (رجوع شود بفرهنك زادالمسافرین) : (۳) ظ : از جنس (٤) ظ - که .

نفس زنده وسخنگوی است. واین مقدمهٔ صادقه‌است، آنگاه گفتست وافلاك وانجم‌را اجساد ایشان بغایت شرف ولطافتست، و بنهایت (۱) پاکیزگی است، واین مقدمهٔ دیگرست صادقه، نتیجه ازاین دومقدمه اندك(۲)، مراین افلاك وانجم را نفس ناطقه است، وایشان زندگان و سخنگویانند، واین رهانیست که این فیلسوف کرده است برآنك فرشتگان افلاك و کواکبند، وزنده و سخن گویند (۳) وفلاسفه (٤) هرگز مرین را نستایند، اما دیورا مقرند و گویند نفسهای جاهلان بدکردارکی ازجسد جداشوند اندرین عالم بمانند، برآنچ برحسرت شهوتهای حسی‌بیرون شود ازجسد وآن آرزوها مراورا برکشند، نتواند که از طبایع برگذرد، و جسمی زشت شودآن نفس، واندرعالم همیگردد، ومردمان‌را بفریبد، و بدکرداری آموزد، و اندر بیابانها

۱۰ مردمان را راه گم کند تا هلاك شود، چنانك محمد زکریاء رازی گفته است اندر کتاب الهی خویش کی نفسهای بدکرداران که دیو شوند، خویشتن بصورت مرکسان را بنمایند، ومرایشان را بفرمایند، که رو مردمان را بگوی که سوی من فریشتهٔ آمد و گفت که خدای ترا پیغامبری داد و من آن فرشته‌ام، تا بدین سبب در میان مردمان اختلاف افتد، وخلق کشته شود بسیاری، بتدبیر آن نفس دیو

۱۵ گشته، و ما بررد قول این مهوس بی‌باك سخن گفته‌ایم اندر کتاب بستان العقل، اکنون بجواب این هوس مشغول نشویم بدینجا، که از مقصود باز مانیم، اینست قول فلاسفه اندر فرشته و دیو، و اما جواب اهل تأیید علیهم‌السلم و علی وارث مقامهم‌السلم، گوییم فرشته روح مجردست، آنك ایجاد او از باری سبحانه و تعالی بابداع بوده است از **عقل و نفس و جسد و فتح و**

(۱) دراصل: بنجابت، (۲) ظ: اینکه، (۳) = سخنگوی‌اند، (٤) دراصل: فلا ۳ف ه.

خیال که نامهای آن اندر ظاهر شریعت بقلم ولوح واسرافیل و میکائیل وجبرئیل است ، و موجودات ابداعی را دو اصلست آن عقل ونفس ، وزان سه فرعست جسد وفتح و خیال ، ودو اصل موجودات جسمانی خلقان راست و ازآباء و امهات اعنی انجم و افلاك ، طبایع ومولدات نیز ازین سه است ازمعادن ونبات وحیوان || که آخر آن

۵ مردمست ، و دواصل مردین را درعالم صغیرست ازرسول و وصی ، و سه فرع ایشان اقسام (۱) و حجت وداعی ، وفروع هرمولودی ازین موالید بسیارست ، پس فریشتگان ابداعی مجرداند کی وجود ایشان بعقعل ایشانست ، و فعل ایشان اندر افلاك و کوکب پدیدست ؛ کی نور وقوت افلاك و کواکب ایشان فرشتگان دیدنی و نا بشنودنی اند ازان فرشتگان ابداعیست ؛ و غرض الهی از تقدیر این فرشتگان

۱۰ خلقی ودیدنی تحصیل فرشتگان بقوة است از مردم ؛ و مرین فرشتگان بقوت را رسول و وصی او بفعل آرند بمیانجی کتاب و شریعت ؛ و چنانك ستارگان کی فرشتگان دیدنی اند میانجیانند میان آن فرشتگان ابداعی که بفعل فرشتگان اند ازبهر پدیدآوردن ایشان ؛ انبیا و اوصیا و امامان نیز میانجیانند میان فرشتگان بقوة که مردمانند و میان فرشتگان بفعل که آن اولی و ابداعند ؛ تا مر اینها را

۱۵ بمیانجی کتاب وشریعت بفعل فرشته کنند ؛ وهر که مر فرشتهٔ بقوة را بفعل تواند آوردن او بمنزل فرشتگی رسیده باشد ، و او (۲) خلیفهٔ خدای باشد اندرزمین ، چنانك همیگوید : **قوله تعالی** لَوْ نَشاءُ لَجَعَلْنا مِنْکُم مَلٰئِکَةً فِي الْأَرضِ یَخْلُفُونَ (۳) بدین سبب بود که خدای ما را فرمود ، پیش از ایمان بدو سبحانه گرویدن و بفرشتگان او و

(۱) کذا بالاصل والظاهر : امام ( ۲ ) ن اصل : اورا ( ۳ ) س ۴۳ آ ۶۰.

بکتبهای او وبه پیغامبران او ؛ چنانك گفت ؛ **قوله تعالی** وَالْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ بِاللهِ وَ مَلٰئِكَتِهِ وَ كُتُبِهِ وَ رُسُلِه (۱) وخدای تعالی از آفریدگان خویش دو گروه رایاد کرد که از بهر پرستش آفریدم ؛ یکی **جن** را که آن راپپارسی پری خوانند ؛ و دیگر **انس** را یعنی مردم را ؛ چنانك گفت : **قوله تعالی** وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ إِلاَّ لِيَعْبُدُونَ (۲) و نگفت دیو را آفریدم ؛ بل گفت دیو از ندمان (کذا ظ پریان) بود بی‌فرمان شد و دیو گشت (به) معصیت خدای خویش ؛ بدین آیت بود که و إِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلاَّ إِبْلِيسَ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ (۳) ، و علت وجود دیو بحکم این آیت وجود مردمست ؛ از كَانَ مِنَ الْجِنِّ بهر آنك همیگوید ابلیس پیش از آنك مر او را بطاعت آدم فرمود از پریان بود : پس آفریده بدوقسم بود یکی دیو (کذا ظ مردم) و یکی پری ؛ وپری بدو قسم شد یکی فرشته ویکی دیو ؛ اعنی آنچ از پری بطاعت بماند فرشته شد و آنچ بی‌طاعت شد دیو گشت ؛ و فرقی نکرد اندر کتاب میان فرشته و پری جز آنك گفت چو پری بی‌طاعت‌شد دیو گشت ؛ و اگر نه فرشته و پری‌را بیك‌منزل نهادست ؛ بدین آیة : **قوله تعالی** و إِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلاَّ إِبْلِيسَ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ ، همیگوید چوفرشتگان را || گفتیم آدم را سجده کنید سجده بکردند مگر ابلیس که از پریان بود ، یعنی از فرشتگان بود ، پس بدین آیت ظاهرست که از برای آنچ عاصی نشد فرشته گشت ؛ چنانك آنچ عاصی‌شود دیو گشت ! پس پدید آمد که‌علت‌فرشته‌شدن پری‌طاعتست ؛ و علت دیو گشتن پری معصیتست و طاعت و معصیت جز بمیانجی رسول نباشد مر خدای را ؛ همچنین که حدیث آدم همیگوید ، چون ابلیس سر او را طاعت نداشت ،

---

(۱) س ۲ آ ۲۸۵ (۲) س ۵۱ آ ۵۶ ، (۳) س ۱۷ آ ۴۸ ـ ۶۲ .

سپس آنك فرشته بود دیو گشت ، پس واجب آید که رسول هم سوی پری رسول بود
وهم سوی مردم ، چنانك اندر کتاب حق همیگوید : قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ
نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي إِلَى الرُّشْدِ (۱) ودیگر جای
گفت مر رسول خویش را ، که چه گروهی از پریان سوی تو فرستادم تا قرآن را
۵ بشنوند ، و گفتند گوش دارید ، وچو بشنودند سوی قوم خویش شدند و گفتند ای
قوم ما ، اجابت کنید داعی خدا را ، چنانك گفت : قوله تعالی وَإِذْ (۲) صَرَفْنَا
إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا الایة،
و دیگر جای گفت : بگوی ، ای مردمان ، من پیامبر خدایم سوی شما هردو ، یعنی
پری و مردم ، ولفظ « جمیعاً » همی گرد آورد پری را با مردم ، و همی دلیل شود
۱۰ این لفظ بر آنك پری از مردمست ، چه همیگوید : ای مردمان من پیامبر خدایم
سوی شما هر دو ، یعنی مردم و پری ، قوله تعالی قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ
اللّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا (۴) ، و نیز اندر سورة الرحمن بر سبیل عتاب سی و یك جا
همیگوید : ای مردمان و پریان بکدام نعمتهای خدایتان همی مر پیغامبر را دروغزن
کنید ؛ قوله تعالی: فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ ، پس بدین آیتها درست
۱۵ شد که رسول هم سوی پریان و هم سوی مردم رسول بود و واجب (است) دانستن
کی مردم بر دو فرقتست اندر عالم دین ، یك فرقت پریانند ، و یك فرقت مردمان
و پریانند کی هر که از ایشان بر طاعت بماند، فرشته بیرون شود ازین عالم،
و هر که از طاعت باز گردد دیو بیرون شود ازین عالم ، و معروفست

(۱) ۷۲ : ۱ ، (۲) نسخهٔ اصل : ولقد ، (۳) نسخهٔ اصل : قال ، ۴۶ : ۲۸ (۴) ۷ : ۱۵۷ .

میان عامه کی پری نیکو روی است ، (و) دیو زشتست ، و چو زشتی دیو بمعصیت
است واجبست کی نیکوئی پری بطاعتست ، و این نیکوئی و زشتی اعتقادست که
آن صورت نفسا نیست نه جسمانی ، و پریان از مردمان پنهانند سوی عامه ، و نام
پری بتازی مرجن است ، و جن پوشیده باشد ، پس پدید آمد که امت رسول گروهی
۵ آشکارا اند ، و آنها که پنهانند فریشتگان اند بحد قوت ، و تا پری نشوند بحد
قوة فرشته نباشد ، وهر که بحد قوة فرشته نشود بفعل فرشته نشود ، پس هر که ازین
گروه که آشکارا اند پری شود پنهان بود ازان دیگران ، تا چو پری شود فرشته شود
و اینکه گفتیم مثلست بر اهل ظاهر و باطن ، که هر که ازظاهر بباطن آید چنان
آید که مردم پری شود و نیکو صورت شود ، وبعد ازین هر دو امت دیوانند نزدیک
۱۰ پیغمبر علم أعنی آنها که از جسد پنهان باز . گردد اندر جسد پنهانی نباشد شیاطین
ایشانند ، چنانك خدای تعالی گفت قوله تعالی وَ كَذٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ
عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ (۱) و گوییم نفس ناطقه اندر هر مردمی فریشتهٔ
بقوة است چنانك گفتیم ، و نفس شهوانی و غضبی اندر هریکی دیوی بقوة است ،
هر که ناطقهٔ او مرغضبی وشهوانی او را بطاعت خویش آرد آن کس بفعل دیو باشد
۱۵ و رسول صلی الله علیه گفت : مردم را دو دیوست که همی فریبد (شان) ، بدین خبر
لِكُلِّ إِنْسَانٍ شَيْطَانَانِ يُغْوِيَانِهِ اندرین خبر پیداست کی مردم نفس ناطقه است
کی او یکیست ، و دیو او دو است ، یکی نفس شهوانی و دیگر غضبی
پس او را گفتند : ای رسول ، مر ترا این دیو هست ؟ او گفت مرا
دو دیو بود ، ولیکن خدای تعالی مرا نصرت داد بریشان که

(۱) ۶ : ۱۱۲ ،

مسلمان کرد ، و مثال و لفظ خبر اینست : كانَ لي شَيْطانان وَلٰكِن نَصَرَني اللّٰهُ عَلَيْهِما وأسْلَما ، پس ظاهر کردیم که اندر مردم فرشته است و دیو است ، و او خود پری است . و دیو آفریدهٔ حق نیست ؛ بلك وجود دیو بمعصیت است و پریان فرشتگانند بحد قوة ، و بحد فعل همی آیند چه (۲) برطاعت
۵ همی روند ، و مردمان فرشتگان و دیوانند بحد قوة وان عالم پرفرشته و دیو بحد فعلست ، واین بیانی مفصل و مشروحست ،

اگر کسی گوید **حقیقت هیولی** چیست: گوییم جوهری بسیطست پذیرای صورت، **حد صورت** : صورت هرچیری آنست که هستی آن چیز بدانست، **ماالجوهر**: چیست جوهر، جوهرچیزیست بذات خود قایم وپذیرای صفات مضاد، **حدصفت** :
۱۰ صفت عرضیست کی اندر جوهر فرود آید ، ونه ازجوهرفزوده باشد، **حدث نا** (۱): چیزیست بران معنی افتد که ممکن باشد اورا دانستن و ازو خبردادن ؛ **حدموجود**: آنست که یك جانب ازپنج جانب اورا اندریابد؛ تافهم مرورا تصور کند؛ یاچیزی برو دلیل کند **حد وجود** : وجودآنك نام اوهست؛ وعدم: آنك (۳)نام اونیست؛ **حدنور**: نور جوهر بسیطست که مراورا همی بدو بینند، و چیزها را هم بدو بینند ؛**ظلمت** :
۱۵ عدم نورست؛ **بخار**: آبست باآتش آمیخته ؛ **دود** :آتش است باخاك آمیخته ؛**گرد**: خاکست با هوا آمیخته ، **حد حیوان** :حیوان متحر کیست کی مر او را حس است و هوا برو غالب ؛ **حد مردم** : حیوانیست سخن وامیرنده (۱) و آتش برو غالب ؛ **حد فریشته** : فریشته نفسهای باصلاح و با خیرست و طبیعت افلاك || بر ایشان غالب ؛ **حد دیو** : دیو نفسهای بدو با شرست و آتش و خاك
۲۰ بران غالب ؛ **حد طبیعت** : طبیعت قوتیست از قوتهای نفس ؛ اندر ارکان

(۱) کذا فی‌الاصل ، (۲) نسخهٔ اصل : وچه ، (۳) ن آ : وانك ،

چهار گانه کار کن ؛ **حد معادن** : چیزیست از زمین رسته شود ؛ از سیماب و گوگرد
وخاك با آن هر دو آمیخته ؛ **حد نبات** : نبات هرچه از زمین بر آید و زیادت پذیرد
وآب بر وغالب ؛ **حد وهم**: وهم قوتیست ازقوتهای نفس حسی که چیزهای محسوس
را تصور کند ؛ **حد فکر** : فکر قوتیست از قوة نفس ناطقه کی چیزهای مانند یك
۵ دیگر جدا کند ، **حد خیر** : آنچ بباید (۱) بر آن اندازه که باید (۱) کردن ؛ بدان
جا که باید (۱) از بهر آنچ باید (۱) وبر ضد آن شرست : (۲) **حد معاد**: معاد باز گشتن
نفس جزویست بسوی نفس کل ، **حد ثواب** :آنچ نفس باشد (۳) اندر معاد خویش
ازلذت و راحت وشادی سپس (٤) آنك ازجسد جداشده باشد همه ثوابست ، **حدعقاب**:
آنچ نفس با بد سپس آنك ازجسد جداشده باشد ازاندوه و درد و پشیمانی همه عقابست
۱۰ **حد دنیا** : دنیا مدت بقاء نفس است اندر جسد تا وقت مرگ ؛ **حد مرك** : مرگ
دست بازداشتن نفس است مر جسدرا **حد آخرت** :آخرت بودش دوم است سپس مرگ
جسدی؛ **حد بهشت**؛ عالم ارواحست ومعدن لذات **حددوزخ**؛ معدن دردها ورنجهاست
**حد بعث** : بیدار شدن نفس است ازخواب غفلت ؛ **حد قیامت** : ایستادن خلقست
بفرمان خدای تعالی ؛ **حد حشر** : جمع شدن نفس‌های جزویست بنزدیك نفس کل
۱۵ **حد حساب** : معلوم کردن نفس کلی است مر نفسهاء جزوی را بدانچ کرده باشد از
خیروشر آنگاه که باجسد بودند؛ **حدصراط مستقیم**:نزدیکتر راهیست سوی خدای تعالی

---

(۱) این کلمات دراصل عموماً غلط یابدون نقطه نوشته شده درین جا اصلاح شده است.
( ۲ ) نسخهٔ اصل درینجا دارد : « اول (کذا) و همیشه دعوتیست و خلود و ابد »
و این جمله ظاهراً زائد و بی‌مورد است و درسطور بعد خواهد آمد، (۳) ظ : بیابد –
(٤) نسخهٔ اصل – بنفس ۰

اول همیشه ودر تنست و حلوداند چنان هریك چون فرق کر زبرگ وساز (۱) .
بنزدیك فیلسوف **ازلی** حدیست ، و گویند ازلی آنست کی وجود او را علت نیست
بلك موجودست بی علتی ، و برضد آن صفت محدث است ، وآن این عالم ملون
متحرك متحرکست (۲)، ولونها و حرکتها و جزوهای(ی) او بر حدث او گواست
۵ لازم آید که صانع وموجود(۳) این ازلیست ، وبودش او را علت نیست ، ومراورانه
لونست و نه حرکت ونه اجزا البته ، وگفتند اگر پیش از محدث موجودی نباشد
که او علت محدث باشد ، ومروجود او را هیچ علت نباشد ، محدث حاضر شود ؛
وچه محدث حاضرست لازم آید صانع ازلی که بقاء او را نه اولست نه آخر ، و
گفتند مرین نامها از دیمومت (٤) وخلود وأبدوارس (؟) همه یك معنی است ؛ ایـن
۱۰ سخن فلا ۳ فه (٥) اندرین معنی که ؤال او آنست ، واماجواب اهل تأیید مرین
سؤالات را آنست || کی گفتند : میان ازل وازلیت وازلی فرقست ؛ چنانك بمثل
کسی گوید آهن وآهنی (٦) وآهنین ؛ یا گوید خاك و وخاکی (٦) وخاکین ؛
و هر کسی داند که آهنی اندر آهنست (۷) ؛ آهن میانجیست (۸) میان
آهن و آهنی (۹) . چنانك فعل میانجی است میان فاعل ومفعول ؛ و مفعولی
۱۵ مفعول بر آن فعلست کی از فاعل بدو رسد ؛ پس همچنین

---

(۱) کذا فی الاصل . گویا این سطر یکی از ابیات قصیدهٔ اصلی باشد وشاید صواب
چنین باشد : ازل ، همیشه و دیمومت و ، خلود و ، ابد ٭میان هریك چون فرق کرد
. ، ار رجوع شود بحاشیهٔ (۲) صفحه سابق . (۲) کذافی الاصل و ظاهراً تکرار لفظ
متحرك بی‌مورد است . (۳)شاید: موجد . (٤) نسخه اصل دیموست.(٥) یعنی ( فلاسفه)
(٦) بیاء مصدری مقصودست . (۷) ظ :(آهنین ازآهنست) . (۸) نسخهٔ اصل : بدانسست
(۹) ظاهرا این جمله باین‌طور صحیح نباشد وشاید که در اصل چنین بوده ( و آهنی
میانجیست میان آهن و آهنین ) بقرینهٔ جملهٔ بعد .

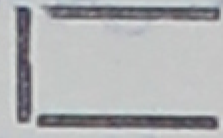
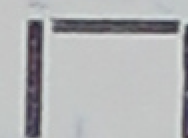
ازلی بذات ازلیت ازلیست کی از ازل بدو رسیده است ؛ وازلی مرعقلا را گفتند
کی بازل ازلیست ؛ و اول موجودات اوست ؛ و علت او بدو متحدست ، و علت بقاء
جوهر عقلست ، ودهر که آن بقاء اوست اندر افق اوست ؛ و گفتند که دهر بـا
عقل معاست (کذا)، یعنی بااوبرابرست!وچنانك اگرنه باقی نه بقا ، (۱) گرنه عقل
۵ نه دهر ، و اگر نه حرکت نه زمان ؛ وازل مرمبدع حق مرا ( کذا ) گفتند که
ازلیت با بداع ازو پدید آمد ــ وازلی بذات ارلیت ازلی شد ـ وچنانك فعل رابذات
خویش قیام نیست بل پیش ازانك (به ) مفعول رسد اندر فاعل باشد بی هیچ فـرقی
که میان او ومیان فاعل باشد وـپس ازانك از فاعل پدید آمد اندر مفعول بـاشد
بی آنك از فاعل هیچ نقصانی شود ببیرون آمدن فعل او بدان فعل از فاعل اثری
۱۰ یابد که مفعول بدان مشغول شود و قرار او اندرمشغولی باشد ــ بسبب ازلیت ـ
کآن ابداع بود از مبدع حق که ازلیست اثری بود کچون اثر پدید آمد ازلی
بدو ازلی شد ـ واو اندر ارل قرار گرفت بی آنك او جزوی بود از ازل ــ بلك
اثری بود ازو سبحانه ـ همچنانك کتابت از کتاب ( ۲ ) اثریست کی کتاب بر
آن اثر کتاب شود ـ ودیمویت ( ۳ )آنست که دایمی چیزی دایم بدوست ـ واین
۱۵ لفظ از دوام همچون ازلیست ( ٤) ازازل ـ ولکن دیمومیت ( ۳ ) از ارلیت بمرتبه
افزون ترست ـ ودیمومیت (۳)بمعنی دهرست ـ أعنی زندگی زنده دارندهٔ خویش چنانك
زمان زندگی حیاتست(۵) کی زندگی اوازدیگریست پس دیمومیت (۳) ازتصریف لغت

(۱) نسخه اصل درین دوموضوع«و»دارد وآن ظاهرا زائداست . (۲)نسخهٔ اصل :
کتاب از کتاب ، (۳) کذا فی الاصل فی جمیع المواضع . وهوخطا و الصواب ودیمومة
کمافی امهات اللغة (٤) ظ : ازلیت است . (۵) نسخهٔ اصل : حیوتست .

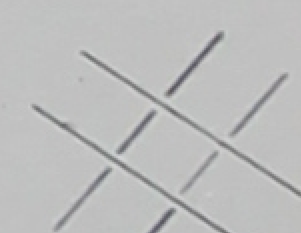
عرب چنان آمد که گفتیم: دَامَ یَدُومُ دواماً و دَیْمُومَةً(۱)، و دیمومیت (۲) از دوام
همچون حیز و زیتست از حیز (۳)، بر اهل لغت آن پوشیده نماند، و دیمومیت(۲)
میان اهل حکمت الهی دوام عقلست، **وخلو** (د) درنگ چیزیست اندر جایی همیشه
واین لفظ بدون چیز قایم شود کی درنگ مراورا باشد؛ چنانک خدای تعالی گفت
۵ اندر صفت کسی که مؤمنی رابقصد بکشداندر آتش جاوید بماند، بدین آیت: **قوله تعالی**
وَ مَنْ یَقْتُلْ مُؤْمِناً مُتَعَمِّداً فَجَزاؤُهُ (۴) جَهَنَّمُ خالِداً (۵) فِیها؛ومؤمنان را گفت
بکارهاء نیك اندر بهشت جاوید باشید؛ بدین آیت قرآن، خالِدِینَ فِیها أَبَداً رَضِیَ اللهُ
عَنْهُم وَرَضُوا عَنْهُ (۵)ودیگر جای گفت مکافات دشمنان (خدا) آتش است کی مرایشان
را اندرو سرای جاویدیست بانچ بنشانهای ما منکرشوند؛ **قوله** ذٰلِكَ جَزاءُ أَعْداءِ
۱۰ اللهِ النّارُ لَهُم فِیها دارُالْخُلد جَزاءً بِما کانُوا بِآیاتِنا یَجْحَدُونَ (۲)، وأبد
بقاء بی آخر را گویند، چنانك ازل بقاء بی اول را گویند، و هرچ ازلی باشد
(.....۷) باشد از بهر آنك ازلی آن باشد که متغیر ومنتقل ومتبدل نباشد، وآنچ متغیر
نباشد مراورا فنا نباشد، (از بهر ۷) آنك تغیر از آثار فناست، وگر نه تغیر نه فناست(۸)وچه
نه فناست بقا باشد، وآنچ فنا نپذیرد ابدی (باشد ......۷) ش را آخر نباشد، و
۱۵ گفتند که جوهر انسانی ابدیست، یعنی او را بقای آخر خواهد بودن،

---

(۱) نسخهٔ اصل: دایم یدوم داماً و دیمومة - (۲) رجوع شود بحاشیهٔ (۲) صفحهٔ سابق.
(۳) حیزوزیت از حیز در کتب لغت عرب که در دسترس بود یافته نشد (۴) نسخهٔ
اصل: «فخزاوهم» و«خالدین» - س ٤ : ۹۵- (۵) ٥ : ۱۱۹ - (٦) ٤١ : ۲۸ - (۷)
تمام این کلمات در نسخهٔ اصل بطوری محوشده است که یا اصلاخوانده نمیشود ویا بحدس
و تقریب و قرینه درین جا تکمیل شده است (۸) یعنی« واگر تغیرنیست فنانیست»
برای مثال دیگر رجوع شود بص قبل س ٤ و ٥؛

اكن ......۱) ـ ازل نيست ، و گروهى ازثقاب (۲)أهل تأييد(۳) گفتند جوهر نفس (ازليست، و۱) اگرازلى نبودى‌ابدى‌نشدى ، جسم كلى سايه را  ⫽ (٤) كلى است، طبيعت ۲۷۵۰۱۱ (٤) نفس كلى است، ازنظر عقلا كلى وجود نفس كل‌است ، واز نظريات ⫽ (٤) كلى اندر سايهٔ سود كى  ه نا ك ه (٤)است طبيعت كلى پديد (آ) مد ، اينست جواب‌اين سؤالات‌بدلايل.

اين قصيده‌هشتاد بيتست (۵) ، واندرو نودويك سؤالست چه **ف۳ه** (٦) و چه منطقى وچه‌طبيعى وچه نحوى وچه دينى وچه تأويلى ، وهريك را جواب بحق‌داد، (وآنچ واجب‌آمد ۱) از بسط (۷) معانى وشرح أقاويل بى‌تفصيل قرار آورده شد و گزارده‌آمد، هم‌ازطربق‌حكمت‌بسرخى(۸)وهم ازسبيل‌حكمت‌دين‌حق هرخردمندى كه اين كتاب را ببينند اندرين (أقاويل كه ٠ .ت كتابت و مر ۱) جواب هرسؤالى را از حكما (ء) **فلا۳ فه** (۹) يادكرديم ، و سپس ازآن شرح رمـزهاء تأويلى از

 (٤).... بطان(۱۰)أهل‌تاييدومستخرجان‌الرّاسخُونَ فِي العلمْ (۱۲)

عليهم السلام مشدد و مؤكد. (ذكر كـرديم تا هركه مى‌خواهد (۱) بچشم

---

(۱) رجوع شود بحاشيهٔ (۷) صفحهٔ قبل ـ (۲) شايد صواب «ثقات» باشد ـ (۳) ن آ : باسد ـ (٤)درنسخهٔ اصل اين‌رموز تماماً بسرخى‌نوشته شده‌ـ (۵) ن آ: هشتاد وبيستست (٦) در اصل بسرخى نوشته شده وظاهراً فلسفه يا فلسفى مرادباشد و بعد از آن در نسخهٔ اصل «را» الحاق شده‌ـ (۷) ن آ: بسيط ـ (۸) در نسخهٔ اصل بسرخى‌است و از اقسام حكمت طبيعى و رياضى و الهى و عملى فقط بحكمت طبيعى آن را اطلاق توان كرد‌ـ (۹) ظاهراً فلاسفه مراد است كما فى‌السابق ـ (۱۰) ظ: مستنبطان ودر نسخهٔ اصل‌موضع‌نقاط محوشده است، (۱۱) وماتعلم تاويله الاالراسخون‌فى‌العلم ، ۳:۵،

بصیرت بنگراد - و هر نکتهٔ را بحق تأمل کناد و اگر درین اشارهٔ دینی، یا اندر عبارت تأویلی لفظی یا نکتهٔ یابد که آن میان فضلا نامان دنیاوی‌از ادبا و(شعرا۱) و کتاب معروف نیست مر آن را منکر مشواد، از بهر آنك جواهر علم دین درحق برشتهای امثال بسته‌است واندر درجهای رموز نهفته است لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ (۲) . واین کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است - علی‌بن (۳) الاحمد مولی امیرالمؤمنین - ابومعین ناصربن خسروبن حارث التمعانی (٤) اندر سال چهارصد وبیست‌ودو ازهجرة پیغمبر ما(۵) صلوات‌الله‌علیه - والحمدلله‌رب‌العالمین - وصلی‌الله علی خیر خلقه‌محمدوآله‌الطاهرین‌الطیبین اجمعین.

تم



(۱) در اصل درست خوانده نمیشود (۲) قر ۵۶ - ۷۸ . (۳) ن آ . علی ابن ، (٤) کذا فی‌الاصل . (۵) درنسخه اصل درین موضع یك کلمه دوحرفی بوده که‌محوشده وخوانده نمیشود .